کتابسرای تندیس

۲

هری پاتر و جام آتش

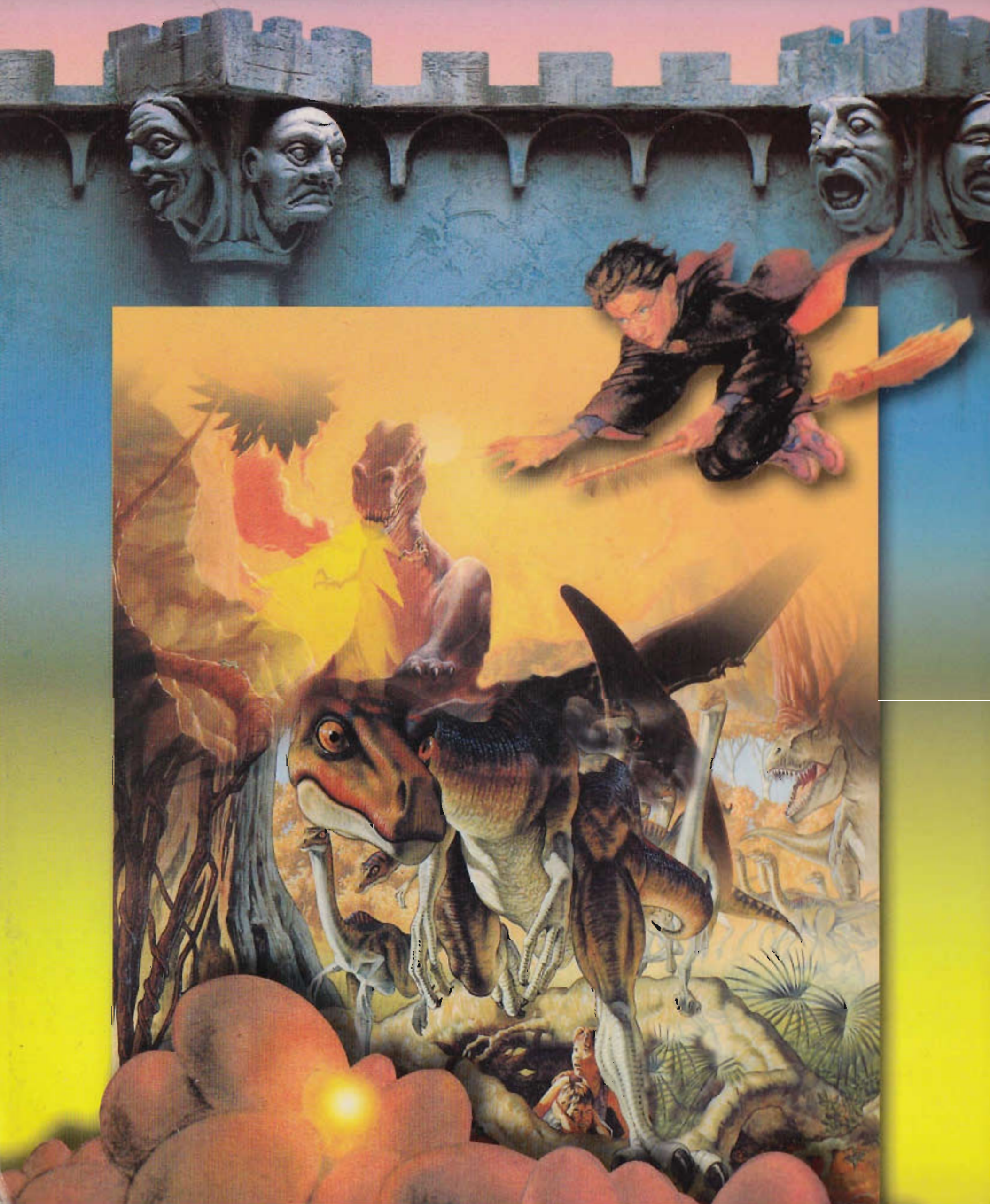
ترجمهٔ ویدا اسلامیه

By J.K.Rowling

جی.کی.رولینگ

Harry Potter

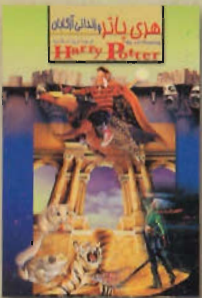
چاپ پنجم



کتابسرای تندیس
از همین نویسنده منتشر کرده است .

- هری پاتر و سنگ جادو
- هری پاتر و زندانی آزکابان
- هری پاتر و حُفرهٔ اسرار آمیز







ISBN 964-5757-06-1
9 789645 757067

کتابسرای تندیس
تهران خیابان ولیعصر
نرسیده به استاد مطهری شماره ۹۱۵
تلفن و دور نگار: ۸۸۹۲۹۱۷

به نام یزدان پاک

کتابسرای تندیس

هری پاتر و جام آتش

جلد دوم

رولینگ Rowling,J.K.
هری پاتر و جام آتش / نویسنده جی.کی.رولینگ؛ ترجمه ویدا اسلامیه. ـ تهران:
کتابسرای تندیس، ۱۳۷۹ ـ
۲ ج.
ISBN 964-5757-03-7 (دوره).-ISBN
964-5757-05-3 (ج. ۱): ۲۰۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: *Harry potter and the goblet of fire*
ج.۲ (چاپ اول: ۱۳۷۹).
ISBN 964-5757-06-1: (ج.۲) ۲۲۰۰۰ ریال
۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰. ۲. جادوگران -- ادبیات نوجوانان.
الف. اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶ -. ب. عنوان.
PZ۷/۹۵ه۳۸۵ ۸۲۳/۹۱۴[ج]
الف ۱۳۷۹ ه۸۴۷ر
۱۳۷۹
کتابخانه‌ملی‌ایران م۷۹-۱۰۳۹۹

کتابسرای تندیس
تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری
شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷

عنوان: هری پاتر و جام آتش
مترجم: ویدا اسلامیه
طراحی جلد: احمد قلی‌زاده
چاپ پنجم ۱۳۸۰
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
حروفچینی: محمدافضلی
لیتوگرافی: غزال
چاپ: غزال
۲۲۰۰ تومان
شابک دوره ۷-۰۳-۵۷۵۷-۹۶۴
شابک جلد دوم: ۱-۰۶-۵۷۵۷-۹۶۴

هری پاتری و جام آتش

جلد دوم

نویسنده: جی.-کی. رولینگ

ترجمه: ویدا اسلامیه

فصل بیست‌ویکم

جبهه‌ی آزادیبخش جن‌های خانگی

آن شب هری و رون و هرمیون به جغددانی رفتند. هری می‌خواست با خرچال نامه‌ای برای سیریوس بفرستد و به او بگوید که با موفقیت از سد اژدها عبور کرده و صحیح و سالم است. هری در طول راه همه‌ی اطلاعاتی را که سیریوس درباره‌ی کارکاروف داده بود برای رون بازگو کرد. رون از شنیدن این خبر که کارکاروف روزی مرگ‌خوار بوده است بی‌نهایت شگفت‌زده شد اما هنگامی که وارد جغددانی می‌شدند گفت که آن‌ها باید از همان روز اول به کارکاروف مشکوک می‌شدند. او گفت:

ـ یادتونه مالفوی توی قطار چی می‌گفت؟ یادتونه گفت پدرش با کارکاروف دوسته؟ حالا معلوم شد اونا از کجا همدیگه‌رو می‌شناسن. حتماً توی جام جهانی هردوتاشون نقاب زده بوده‌ن و پرسه می‌زده‌ن ... ولی هری، اگه کارکاروف اسم تو رو توی جام آتش انداخته باشه حسابی کنف شده. نقشه‌ش عملی نشد دیگه، درسته؟ فقط شونه‌ت یه ذره خراشیده شد ...

در آن لحظه خرچال که از تصور به مقصد رساندن یک نامه ذوق زده شده بود کمی بالاتر از سر هری می‌چرخید و بی‌وقفه هوهو می‌کرد. رون گفت:

ـ صبرکن، الآن خودم می‌گیرمش.

رون خرچال را از هوا قاپید و آرام نگه داشت تا هری نامه را به پایش ببندد. سپس رون خرچال را به سمت پنجره‌ی جغددانی برد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ امکان نداره مراحل دیگه به این خطرناکی باشه. می‌دونی چیه، هری؟ به

نظر من ممکنه توی این مسابقه برنده بشی، جدی می‌گم.

هری‌می‌دانست که رون برای جبران رفتار ناپسندش در چند هفته‌ی اخیر این حرف را می‌زند اما باز هم از او سپاسگزار بود. اما هرمیون دست به سینه ایستاد وبه دیوار جغددانی تکیه داد و به رون اخم کرد. آن‌گاه با حالتی بسیار جدی گفت:

ـ هنوز تا آخر مسابقه خیلی مونده. هری باید بیش‌تر از این‌ها تلاش کنه. وقتی مرحله‌ی اولش اون بود خدا می‌دونه مراحل بعدی چیه. من که حتی فکرشم نمی‌تونم بکنم.

رون گفت:

ـ ابرهای تیره و تار جلوی خورشیدو گرفته، آره؟ بعضی وقت‌ها درست مثل پروفسور تریلانی می‌شی.

رون خرچال را از پنجره بیرون انداخت. خرچال قبل از اوج گرفتن سه‌مترونیم پایین رفت. نامه‌ای که به پایش بسته بودند از همیشه مفصّل‌تر و سنگین‌تر بود. هری نتوانسته بود از نوشتن جزئیات پیروزیش بر شاخدم بگذرد. همه‌ی چرخش‌ها، جاخالی دادن‌ها و اوج گرفتن‌هایش را موبه‌مو برای سیریوس نوشته بود.

آن‌قدر به خرچال نگاه کردند تا در تاریکی شب ناپدید شد آن‌گاه رون گفت:

ـ بهتره دیگه بریم پایین. بچه‌ها به افتخارت جشن گرفته‌ن، هری. تا حالا دیگه حتماً فرد و جرج کلی غذا و خوراکی از آشپزخونه‌ها کش رفته‌ن.

وقتی به سالن عمومی برج گریفندور رسیدند فریاد و هلهله‌ی تشویق‌آمیز بچه‌ها در فضا پیچید. به هر طرف نگاه می‌کردند کوهی از انواع کیک‌ها به چشمشان می‌خورد. تنگ‌های آب کدوحلوایی و نوشیدنی کره‌ای روی میزها خودنمایی می‌کرد. لی‌جردن با وسایل آتش‌بازی رطوبت‌پذیر و بدون حرارت فیلی‌باستر همه‌ی سالن را پر از ستاره و جرقه کرده بود. دین‌توماس که در کشیدن نقاشی مهارت فراوانی داشت پلاکاردهای جدیدی درست کرده بود که هری را هنگام پرواز با آذرخش بر فراز سر شاخدم نشان می‌داد. بر روی دو سه پلاکارد نیز تصویر سدریک نقش بسته بود که سرش در میان شعله‌های آتش قرار داشت.

هری در کنار رون و هرمیون نشست و شروع به خوردن خوراکی‌ها کرد. دیگر گرسنگی را به کلی از یاد برده بود. باور کردن آن همه خوشی و سعادت برای هری دشوار بود. رون در کنارش بود، مرحله‌ی اول را با موفقیت پشت‌سر گذاشته بود و تا زمان برگزاری مرحله‌ی دوم سه ماه دیگر مانده بود.

لی جردن تخم طلایی را که هری روی میز گذاشته بود برداشت و در دستش سبک سنگین کرد و گفت:

ـ عجب سنگینه، پسر! هری، بازش کن ببینیم توش چیه!

هرمیون فوراً گفت:

ـ باید خودش تنهایی روی این معما کار کنه. این جزو قوانین مسابقه‌ست ...

هری با صدایی آهسته که تنها هرمیون می‌توانست بشنود گفت:

ـ برای گذشتن از جلوی اژدها هم باید خودم تنهایی تلاش می‌کردم، درسته؟

هرمیون خندید و احساس گناهش در چهره‌اش سایه انداخت. چند نفر دیگر نیز با لی جردن هم‌صدا شدند و گفتند:

ـ راست می‌گه، هری. بازش کن!

لی جردن تخم‌طلایی را به‌دست‌هری‌دادوهری‌ناخن‌هایش‌رادرشیاردورتادور آن فرو کرد و در آن را گشود. در داخل آن هیچ چیز نبود اما همین که هری در آن را باز کرد صدای ناله‌ی گوشخراش بلند و وحشتناکی در سالن پیچید. آن صدا هری را به یاد کنسرت اشباح در جشن مرگ نیک سربریده انداخت که در آن نوازندگان سازهای اره‌مانندی را می‌نواختند. فرد که گوش‌هایش را گرفته بود نعره زد:

ـ ببندش!

وقتی هری دو قسمت تخم طلایی را روی هم فشار داد و بست سیموس فینیگان که به تخم طلایی خیره شده بود گفت:

ـ این دیگه چه صدایی بود؟ مثل صدای پیک مرگ[1] بود ... نکنه توی

---

۱ ـ موجود موهومی به شکل روح یک زن که اسکاتلندی‌ها معتقدند اگر زیر خانه‌ی کسی بایستد حتماً آن شخص خواهد مرد.م.

مرحله‌ی بعدی باید از جلوی پیک مرگ رد بشی، هری؟

نویل که رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود دستش سست شد و ساندویچ سوسیسش از دستش افتاد و گفت:

ـ این صدای ناله‌ی کسی بود که شکنجه‌ش می‌کردن ... شاید باید در مقابل طلسم شکنجه‌گر مقاومت کنی!

جرج گفت:

ـ مزخرف نگو، نویل. اون غیرقانونیه. هیچ وقت طلسم شکنجه‌گرو روی قهرمان‌ها اجرا نمی‌کنن. به نظر من که این صدا شبیه به صدای آواز پرسی بود ... هری، شاید وقتی پرسی توی حمومه باید بهش حمله کنی ...

فرد گفت:

ـ هرمیون، شیرینی مربایی می‌خوری؟

هرمیون با شک و تردید به بشقابی که فرد جلویش نگه داشته بود نگاه کرد. فرد خندید و گفت:

ـ نترس، چیزی نیست. هیچ بلایی سر اینا نیاوردم. این نون‌خامه‌ای‌هاست که باید از خوردنشون حذر کنی.

نویل که درست در همان لحظه به یک نان خامه‌ای گاز زده بود سرفه کرد و آن را از دهانش بیرون انداخت. فرد خندید و گفت:

ـ شوخی کردم، نویل.

هرمیون یک شیرینی مربایی برداشت و گفت:

ـ همه‌ی این خوراکی‌هارو از آشپزخونه آوردین؟

فرد خندید و جواب مثبت داد. سپس صدای زیر و گوشخراش جن‌های خانگی را تقلید کرد و گفت:

ـ «قربان، چیز دیگه‌ای لازم نداشت؟ هرچی بخواین براتون آورد، قربان.» خیلی باحالن. اگه می‌گفتم برام یه گوساله‌ی بریان بیارین فوراً اطاعت می‌کردن.

هرمیون قیافه‌ای معصومانه به خود گرفت و با حالتی بسیار عادی گفت:

ـ چه طوری می‌رین به آشپزخونه‌ها؟

ـ خیلی آسونه. از در مخفی پشت تابلوی یک ظرف بزرگ میوه. کافیه گلابیه‌رو قلقلک بدی تا ...

فرد حرفش را ناتمام گذاشت و با سوءظن به هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ برای چی می‌پرسی؟

هرمیون گفت:

ـ هیچی، همین طوری.

جرج گفت:

ـ می‌خوای بری اون برگه مرگه‌هارو نشونشون بدی و تشویقشون کنی که شورش کنن؟

چند نفر زدند زیر خنده. هرمیون جواب نداد. فرد با حالتی هشدارگونه گفت:

ـ یه وقت نری اونجا و ناراحتشون کنی‌ها! اگه بری و براشون سخنرانی کنی که باید لباس قبول کنن و حقوق بگیرن اونارو از کارشون میندازی!

در همان وقت ناگهان نویل به شکل یک قناری بزرگ درآمد و توجه همه را به خود جلب کرد. صدای شلیک خنده در سالن پیچیده بود و فرد برای این که نویل صدایش را بشنود ناچار بود فریاد بزند. او گفت:

ـ وای...ببخشید،نویل!*یادم نبود* ... ما نون خامه‌ای‌هارو جادو کرده بودیم ...

اما بلافاصله پرهای نویل شروع به ریختن کرد و وقتی همه‌ی پرهایش ریخت قیافه‌ی عادیش را داشت. حتی خود نویل هم می‌خندید. فرد رو به جمعیت هیجان زده کرد و فریاد زد:

ـ اسمش نون خامه‌ای قناریه! من و جرج اختراعش کردیم. دونه‌ای هفت سی‌کله. می‌خرین؟

ساعت از یک بامداد گذشته بود که هری و رون به همراه نویل، سیموس و دین به خوابگاهشان رفتند. هری قبل از کشیدن پرده‌ی دور تختش عروسک شاخدم مجارستانی را روی میز کنار تختش گذاشت. عروسک خمیازه‌ای کشید و روی میز کز کرد و چشم‌هایش را بست. هنگامی که هری پرده‌ی دور تختش را می‌کشید با خود فکر می‌کرد ... هاگرید حق داشت ... اژدها واقعاً موجود دوست

داشتی و جالبی بود ...

*

با فرارسیدن ماه دسامبر بارش باران و تگرگ ریز در هاگوارتز آغاز شد. هری هر بار از جلوی دریاچه می‌گذشت و کشتی دورمشترانگ را بر روی آن می‌دید که بر روی سطح متلاطم دریاچه بالا و پایین می‌رفت، وقتی بادبان‌های آن را می‌دید که در پهنه‌ی آسمان ابری و تیره موج می‌خورد خدا را شکر می‌کرد که قلعه‌ی خودشان با وجودی که در فصل زمستان بادگیر بود همیشه با آتش بخاری‌ها گرم و مطبوع می‌شد و دیوارهای قطور آن از نفوذ سرما جلوگیری می‌کردند. به نظر می‌رسید داخل کالسکه‌ی بوباتون نیز سرد باشد. هری متوجه شد که هاگرید از اسب‌های خانم ماکسیم به خوبی مراقبت می‌کند. او سخاوتمندانه آبشخور آن‌ها را پر از عصاره‌ی جو کرده بود و بخاری که از روی آن برمی‌خاست از دور کاملاً نمایان بود. آن‌ها بار دیگر به کلاس مراقبت از موجودات جادویی رفته بودند و قرار بود با آن موجودات وحشتناک سروکله بزنند.

دانش‌آموزان در جالیز کدوحلوایی هاگرید ایستاده بودند و از سرمای گزنده می‌لرزیدند. هاگرید به آن‌ها گفت:

ـ نمی‌دونم اینا به خواب زمستونی می‌رن یا نه ... ولی به نظرم بهتره یه امتحانی بکنیم ببینیم از این پوست‌های پشمالو خوششون میاد ... باید بذاریمشون توی این جعبه‌ها ...

فقط ده موجود دم‌انفجاری باقی مانده بودند. از قرار معلوم هنوز علاقه‌شان برای کشتن یکدیگر از سرشان بیرون نرفته بود. طول هر یک از آن‌ها نزدیک به دومتر شده بود. پوشش ضخیم و خاکستری بدنشان، پاهای قدرتمند و چندش‌آورشان، دم آتش‌افروزشان، نیش و عضو مکنده‌شان این موجودات را تبدیل به نفرت‌انگیزترین موجوداتی کرده بود که هری در تمام عمرش دیده بود. دانش‌آموزان با یأس و ناامیدی به جعبه‌هایی که هاگرید آورده بود نگاه می‌کردند. دورتادور همه‌ی جعبه‌ها پر از بالش و پتوهای پشمالو بود.

هاگرید گفت:

ـ باید کاری کنیم که بیان توی جعبه‌ها ... بعدش در جعبه‌هارو می‌بندیم که ببینیم چی‌کار می‌کنن.

اما معلوم شد که موجودات دم‌انفجاری به خواب زمستانی نمی‌روند. آن‌ها از این که به زور داخل جعبه‌ها رفته بودند و در جعبه‌ها به رویشان بسته شده بود به هیچ وجه راضی نبودند. مدتی بعد جعبه‌ها یکی پس از دیگری منفجر شدند و خرده‌های چوب در جالیز کدوحلوایی هاگرید پخش شد. موجودات دم‌انفجاری رم کرده بودند و در جالیز از این سو به آن سو می‌رفتند. هاگرید فریاد زد:

ـ نترسین، بچه‌ها، نترسین!

بیش‌تر دانش‌آموزان کلاس به دنبال مالفوی و کراب و گویل از در پشتی کلبه‌ی هاگرید وارد کلبه شدند و در آن جا سنگر گرفتند. اما هری و رون و هرمیون همراه با عده‌ای دیگر به کمک هاگرید شتافتند. همه به کمک هم موفق شدند نه موجود دم‌انفجاری را ببندند اما این کار به قیمت سوختگی و بریدگی دست و پایشان تمام شد. فقط یک موجود دم‌انفجاری دیگر باقی مانده بود.

هری و رون با چوبدستی‌هایشان جرقه‌های آتشین به سمت موجود دم‌انفجاری شلیک می‌کردند و موجود دم‌انفجاری در حالی که نیش لرزانش را بالا گرفته بود به آن‌ها نزدیک می‌شد. هاگرید فریاد زد:

ـ بچه‌ها، نترسونینش. فقط یه طناب دور نیشش ببندین که نتونه بقیه‌رو نیش بزنه!

اما هری و رون همچنان عقب‌عقب می‌رفتند و با شلیک جرقه موجود دم‌انفجاری را از خود می‌راندند. وقتی پشتشان به دیوار کلبه‌ی هاگرید خورد رون با عصبانیت گفت:

ـ آره والا! حیفه بمیرن.

ـ به‌به! به‌به! چه تفریح جالبی!

ریتااسکیتر به نرده‌ی جالیز هاگرید تکیه داده بود و به این جنجال و آشوب

نگاه می‌کرد. او یک شنل پشمی سرخابی با یقه‌ی خز ارغوانی به تن کرده بود و کیف پوست تمساحش از دستش آویزان بود.

هاگرید خیز برداشت و خود را روی موجود دم‌انفجاری انداخت. موجود دم‌انفجاری نقش زمین شد و از دمش آتشی به سمت بوته‌ی کدوحلوایی پشتش فرستاد. هاگرید در حالی که حلقه‌ی طناب را به دور نیش موجود دم‌انفجاری می‌انداخت و آن را محکم می‌بست از او پرسید:

ـ تو کی هستی؟

ریتا به هاگرید لبخند زد و دندان‌های طلایش درخشید. سپس گفت:

ـ ریتااسکیتر، خبرنگار *پیام امروز*.

هاگرید از جایش بلند شد و موجود دم‌انفجاری را کشان‌کشان به سمت همنوعانش برد و گفت:

ـ مگه دامبلدور نگفته بود حق نداری پاتو توی مدرسه بذاری؟

ریتا که انگار سؤال هاگرید را نشنیده بود لبخندش تبدیل به خنده شد و پرسید:

ـ اسم این موجودات شگفت‌انگیز چیه؟

هاگرید غرولندکنان گفت:

ـ موجودات دم‌انفجاری جهنده.

ریتا که ظاهراً علاقه‌مند شده بود گفت:

ـ جدی؟ تا حالا اسمشونو نشنیده بودم ... مال کدوم کشورند؟

هری از زیر ریش انبوه هاگرید سرخی صورتش را تشخیص داد و قلبش در سینه فرو ریخت. هاگرید موجودات دم‌انفجاری را از کجا آورده بود؟

هرمیون که معلوم بود به همین موضوع فکر کرده است بلافاصله گفت:

ـ خیلی موجودات جالبی هستن، مگه نه هری؟

ـ چی؟ آره ... آخ ... خیلی جالبن.

هرمیون پای هری را عمداً لگد کرده بود تا او را متوجه منظورش کند. ریتااسکیتر به اطرافش نگاه کرد و چشمش به هری افتاد و گفت:

ـ تو هم اینجایی هری؟ تو مراقبت از موجودات جادویی رو دوست داری؟ یکی از درس‌های محبوبته؟

هری با قیافه‌ای جدی گفت:

ـ بله.

ریتا گفت:

ـ عالیه! خیلی عالیه!

ریتا رو به هاگرید کرد و پرسید:

ـ خیلی وقته که تدریس می‌کنی؟

هری نگاه ریتا را تعقیب می‌کرد. او به دین (که گونه‌اش زخم شده بود) نگاه کرد و بعد از او چشمش به لاوندر افتاد (که ردایش سوخته بود). سپس به سیموس (که انگشت‌های سوخته‌اش را ماساژ می‌داد) نگاهی انداخت و بعد به پنجره‌ی کلبه‌ی هاگرید نگاه کرد که اکثر دانش‌آموزان به آن پناه برده بودند. آن‌ها صورتشان را به شیشه چسبانده بودند که ببینند خطر رفع شده است یا نه. هاگرید جواب داد:

ـ امسال دومین سالمه.

ـ جالبه ... می‌خوای باهات مصاحبه کنم؟ می‌تونی درباره‌ی تجربه‌هایی که هنگام مراقبت از موجودات جادویی کسب کردی برام صحبت کنی. حتماً خودت می‌دونی که *پیام امروز* چهارشنبه‌ها یه ستون جانورشناسی داره. می‌تونیم خصوصیات این موجودات ... گفتی دم‌اشتعالی پرنده؟

هاگرید با شوق و ذوق گفت:

ـ دم‌انفجاری جهنده ... باشه مصاحبه می‌کنم ... چه عیبی داره.

هری به هیچ وجه از این پیشنهاد خوشش نیامده بود اما در آن شرایط نمی‌توانست این موضوع را به هاگرید بگوید. بنابراین ناچار بود ساکت بماند و شاهد قول و قرار هاگرید و ریتااسکیتر باشد که یکی از روزهای همان هفته را برای یک مصاحبه‌ی طولانی در رستوران سه دسته جارو تعیین می‌کردند. همان وقت صدای زنگ از سوی قلعه به گوش رسید و پایان ساعت درسی را اعلام

کرد. ریتااسکیتر با خوشرویی گفت:

ـ خداحافظ، هری! پس جمعه شب می‌بینمت هاگرید.

هری و رون و هرمیون به سمت قلعه رفتند. هری آهسته گفت:

ـ همه‌ی حرف‌های هاگریدو پشت‌ورو می‌کنه.

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ فقط خداکنه موجودات دم‌انفجاری‌رو قاچاقی وارد نکرده باشه.

هر سه به هم نگاه کردند. این کارها از هاگرید بعید نبود. رون برای این که به آن‌ها دلداری بدهد گفت:

ـ هاگرید تا حالا صدبار توی هچل افتاده ولی دامبلدور اخراجش نکرده. بدترین کاری که می‌تونه بکنه اینه که زودتر از شر این موجودات خلاص بشه ... ببخشید ... گفتم بدترین؟ منظورم بهترین بود ...

هری و هرمیون خندیدند و با روحیه‌ی بهتری به قلعه رفتند که ناهار بخورند.

آن روز بعد از ظهر هری از اول تا آخر کلاس پیشگویی شاد و خندان بود. آن‌ها هنوز روی نمودار سیارات و پیشگویی کار می‌کردند اما حالا که رون دوباره با هری دوست شده بود درسشان خنده‌دار به نظر می‌رسید. پروفسور تریلانی پیش از آن از هری و رون راضی بود زیرا آن‌ها علاوه بر پیشگویی حوادث فجیع مرگ دلخراش خود را نیز پیشگویی کرده بودند اما هنگامی که سرگرم توضیح تأثیرهای منفی سیاره‌ی پلوتون بر زندگی روزمره بود هری و رون پوزخند زدند و باعث رنجش و ناراحتی او شدند. پروفسور تریلانی با زمزمه‌ی مرموزی که ناراحتیش را مخفی نمی‌کرد نگاه معنی‌داری به هری کرد و گفت:

ـ بعضی‌ها اگه اون چیزهایی‌رو که من دیشب توی گوی بلورین دیدم می‌دیدند دیگه نمی‌تونستن این قدر شاد و شنگول باشن. من اینجا نشسته بودم و تمام حواسم به گلدوزیم بود که یکهو نیاز شدید به مشورت با گوی بلورین بر من غلبه کرد. از جام بلند شدم و جلوی گوی بلورین نشستم و به اعماق پررمز و راز گوی بلورین خیره شدم ... می‌دونین چی دیدم؟

رون با صدایی آهسته زیرلب به هری گفت:

ـ یه خفاش غول‌پیکر زشت و پیر.

هری به زحمت توانست از خندیدن خودداری کند. پروفسور تریلانی گفت:

ـ مرگ ... عزیزان من ... مرگ ...

پروتی و لاوندر با چهره‌های وحشت‌زده دست‌هایشان را جلوی دهانشان گرفتند. پروفسور تریلانی با حالتی هشدارگونه سرش را تکان داد و گفت:

ـ بله ... میاد ... نزدیک‌تر می‌شه ... و مثل لاشخور بالای سرمون می‌چرخه ... پایین‌تر ... پایین‌تر ... درست روی قلعه ...

پروفسور تریلانی نگاه معنی‌داری به هری انداخت که در همان وقت خمیازه‌ی طولانی و آشکاری می‌کشید.

وقتی سرانجام از کلاس دم‌کرده‌ی پروفسور تریلانی بیرون آمدند و هوای تازه به ریه‌هایشان رسید هری گفت:

ـ اگه تا حالا صد دفعه از این حرف‌ها نزده بود شاید اثر می‌کرد. اما اگه واقعاً هر بار که اون مرگ منو پیشگویی کرده قرار بوده بمیرم پس من یه معجزه‌ی بزرگ در علم پزشکیم.

در همان لحظه بارون خون‌آلود که با حالتی ترس‌آور به آن‌ها نگاه می‌کرد از کنارشان گذشت. رون خنده‌ای کرد و گفت:

ـ اگر بمیری هم روح غلیظ و فشرده‌ای می‌شی! حالا جای شکرش باقیه که تکلیف بهمون نداد. خدا کنه پروفسور وکتور به هرمیون زیاد تکلیف داده باشه. وقت‌هایی که اون تکالیفش بیش‌تر از ماست کیف می‌کنم ...

اما هنگام صرف شام هرمیون را ندیدند. وقتی بعد از شام به کتابخانه رفتند که او را پیدا کنند آن‌جا هم نبود. فقط یک نفر را در کتابخانه دیدند و آن ویکتورکرام بود. رون مدتی در پشت قفسه‌های کتاب پلکید و از دور کرام را نگاه کرد. وقتی با هری درباره‌ی امضا گرفتن از کرام بگومگو می‌کرد چشمش به هفت هشت دختر افتاد که آن‌ها نیز از دور کرام را می‌پاییدند و درباره‌ی امضا گرفتن از او بحث می‌کردند. رون با دیدن این صحنه شور و شوقش را برای این کار از

دست داد.

هری و رون به برج گریفندور بازگشتند و رون گفت:

ـ معلوم نیست این هرمیون کجا رفته.

هری گفت:

ـ آره ... چرند!

اما هنوز بانوی چاق تابلو را به سمت جلو نچرخانده بود که صدای کسی را که دوان‌دوان می‌آمد از پشت‌سرشان شنیدند. هرمیون که نفس‌نفس می‌زد همین که به آن‌ها رسید ایستاد. (بانوی چاق ابروهایش را بالا برد و با تعجب به هرمیون نگاه کرد.) هرمیون گفت:

ـ هری! باید همراهم بیای. *باید* بیای. اتفاق عجیبی افتاده ... خواهش می‌کنم بیا ...

هرمیون دست هری را گرفت و او را همراه خود کشید. هری گفت:

ـ چی شده؟

ـ وقتی رسیدیم اونجا خودت می‌بینی. بیا دیگه ... زودباش ...

هری به رون نگاهی انداخت. رون که کنجکاو شده بود نیز به هری نگاه کرد. هری گفت:

ـ باشه، بریم.

هری به دنبال هرمیون رفت و رون با عجله خود را به آن‌ها رساند. بانوی چاق که از رفتار آن‌ها رنجیده بود گفت:

ـ عیبی نداره! لازم نیست از من معذرت خواهی کنین که مزاحمم شدین. چه طوره تا وقتی برمی‌گردین همین‌جا معطل بمونم و درو براتون باز نگه دارم؟

رون سرش را برگرداند و فریاد زد:

ـ دستت درد نکنه. اگه این کارو بکنی ازت ممنون می‌شیم.

وقتی هرمیون آن‌ها را شش طبقه پایین برد و با عجله از پلکان مرمری به سوی سرسرای ورودی رفت هری پرسید:

ـ هرمیون، داری ما رو کجا می‌بری؟

هرمیون با شور و هیجان گفت:

ـ دیگه چیزی نمونده. الآن خودت می‌فهمی.

هرمیون در پایین پلکان مرمری به سمت چپ پیچید و با عجله به سمت یک در رفت. همان دری بود که سدریک دیگوری از آن وارد شده بود. هری همان شبی که جام آتش نام خودش و سدریک را تف کرد سدریک را دید که آن در را باز کرد و وارد فضای پشت آن شد. هری تا آن زمان وارد آن قسمت نشده بود. او و رون به دنبال هرمیون از پلکان سنگی پشت در پایین رفتند اما در پایین پله‌ها به جای رسیدن به یک راهروی زیرزمینی تاریک مثل راهرویی که به دخمه‌ی اسنیپ می‌رسید خود را در برابر راهروی سنگی پهنی یافتند که از نور مشعل‌های متعدد روشن و نورانی بود و با تابلوهای زیبایی آراسته شده بود که بیش‌تر آن‌ها نقاشی‌هایی از انواع خوراکی‌ها بودند. هری در وسط راهرو ایستاد و گفت:

ـ یه دقیقه صبر کن ببینم، هرمیون.

هرمیون برگشت و با کنجکاوی گفت:

ـ چیه؟

هری گفت:

ـ فهمیدم چه کاری داری.

هری به رون سقلمه‌ای زد و به تابلویی که درست پشت سر هرمیون بود اشاره کرد. تابلوی عظیمی از یک ظرف نقره‌ای پر از میوه بود. رون که تازه متوجه منظور هری شده بود گفت:

ـ هرمیون! می‌خوای دوباره ما رو وارد اون قضیه‌ی تهوعت بکنی؟

هرمیون با دستپاچگی گفت:

ـ نه، نه. به هیچ وجه! در ضمن اونم که گفتی تهوع نیست ...

رون اخمی کرد و گفت:

ـ اسمشو عوض کردی؟ نکنه اسمشو گذاشتی جبهه‌ی آزادیبخش جن‌های خانگی؟ من که هیچ دلم نمی‌خواد سرزده وارد آشپزخونه‌ها بشم و اون بیچاره‌هارو از کارشون بندازم. من که نمیام ...

هرمیون با بی‌قراری گفت:

ـ منم ازت نمی‌خوام که همچین کاری بکنی. من اومده بودم اینجا که باهاشون حرف بزنم، همین. بعد دیدم ... بیا، هری ... می‌خوام یه چیزی‌رو نشونت بدم.

هرمیون دوباره دست هری را گرفت و او را به جلوی تابلوی میوه‌ها کشید. سپس انگشت اشاره‌اش را جلو برد و شروع کرد به قلقلک دادن گلابی بزرگ روی تابلو. گلابی تکانی خورد و کرکر خندید. سپس تبدیل بـه یک دستگیره‌ی در بزرگ شد. هرمیون دستگیره را گرفت و در را باز کرد. سپس هری را هل داد و به داخل آشپزخانه راند.

هری در نظر اول سالن بزرگی را دید که سقف آن مانند سرسرای بزرگ که درست در طبقه‌ی بالای آن قرار داشت بلند و گنبدی شکل بود. پای دیوارها پر از قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌های بزرگ و کوچک برنجی بود که روی هم چیده شده بودند. در آن سوی سالن یک بخاری دیواری آجری بزرگ به چشم می‌خورد. در همان لحظه موجود کوچکی از وسط سالن جلو دوید و با صدای جیرجیر مانندش گفت:

ـ هری پاتر، قربان، هری پاتر!

لحظه‌ای بعد آن موجود کوچک چنان محکم هری را در آغوش گرفت که نفس هری بند آمد و حس کرد هر لحظه ممکن است دنده‌هایش بشکند. هری گفت:

ـ دا ... دابی؟

صدای جیرجیر مانند جن‌خانگی از نزدیکی ناف هری به گوش رسید که گفت:

ـ بله، دابی، قربان. دابی آرزوی دیدن هری پاترو داشت و حالا هری پاتر به دیدن دابی اومد، قربان!

دابی هری را رها کرد و چند قدم عقب رفت. وقتی با چشم‌های درشت و سبزش که به اندازه‌ی توپ تنیس بود به هری نگاه می‌کرد چشم‌هایش لبریز از

اشک شوق شد. دابی درست به همان شکلی بود که هری آخرین بار او را دیده بود. بینی‌اش دراز و نوک تیز بود. گوش‌هایش مثل گوش خفاش بودند. انگشت‌ها و پاهایش نیز باریک و دراز بودند ... اما ... فقط طرز لباس پوشیدنش تغییر کرده بود.

زمانی که دابی برای خانواده‌ی مالفوی کار می‌کرد همیشه یک روبالشی کهنه و کثیف به تن می‌کرد. اما این بار به طرز عجیب و غریبی لباس پوشیده بود. او حتی از بعضی از جادوگران در جام جهانی نیز بدتر لباس پوشیده بود. یک روقوری را مثل کلاه بر سر گذاشته بود که بر روی آن چندین مدال درخشان سنجاق کرده بود. پیراهن به تن نداشت و فقط یک کراوات با نقش‌های ریز نعل اسب از گردنش آویزان بود. چیزی شبیه به شورت فوتبال بچگانه به پا داشت. جوراب‌هایش نیز لنگه به لنگه بودند. یکی از جوراب‌هایش همان جوراب سیاهی بود که هری از پایش درآورد و آقای مالفوی را فریب‌داد که آن را به دابی بدهد و بدین ترتیب دابی را آزاد کرد. جوراب دیگرش راه‌های نارنجی و صورتی داشت.

هری با حیرت و شگفتی پرسید:

ـ دابی، تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

دابی با صدای زیر و جیغ مانندش گفت:

ـ دابی اومده که توی هاگوارتز کار کنه، قربان! پروفسور دامبلدور به دابی و وینکی کار داد، قربان!

هری گفت:

ـ وینکی؟ اونم اینجاست؟

ـ بله، قربان!

دابی دست هری را گرفت و او را از میان چهار میز طویل به وسط آشپزخانه برد. هری هنگام عبور از کنار میزها متوجه شد که آن‌ها درست در زیر میزهای چهار گروه مدرسه در سرسرای بزرگ قرار گرفته‌اند. در آن لحظه که صرف شام به پایان رسیده بود هیچ غذایی روی میزها به چشم نمی‌خورد اما احتمالاً یک

ساعت پیش همه‌ی میزها پر از انواع و اقسام غذاهای رنگینی بوده‌اند که باید از طریق سقف آشپزخانه به میزهای قرینه‌شان در سرسرای بزرگ منتقل می‌شدند.

دست کم صد جن‌خانگی کوچک در آشپزخانه بودند و هنگامی که هری به همراه دابی از کنارشان می‌گذشت لبخندزنان به او تعظیم و تکریم می‌کردند. لباس همه‌ی آن‌ها یک شکل بود. همگی یک دستمال آشپزخانه با نشان ویژه‌ی هاگوارتز را مثل وینکی به خود بسته بودند. لباسشان شبیه به رداهای بی‌آستین رومیان باستان بود.

دابی جلوی بخاری دیواری آجری آشپزخانه ایستاد و به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

ـ این وینکیه، قربان!

وینکی روی سه‌پایه‌ای جلوی آتش نشسته بود. او برخلاف دابی از نظر پوشاک کم‌وکسر نداشت. یک دامن کوتاه زیبا و یک بلوز به تن داشت و کلاه آبی رنگی که بر سرش گذاشته بود با لباسش هماهنگی داشت. در کلاهش دو سوراخ بزرگ برای بیرون آمدن گوش‌هایش به چشم می‌خورد. با این که هیچ یک از پوشاکی که دابی به تن داشت با هم هماهنگی نداشتند تک‌تک آن‌ها چنان تمیز و مرتب بودند که به نظر می‌رسید نوی نو باشند. در صورتی که یک نگاه به لباس‌های وینکی نشان می‌داد که او به پاکیزگی و مرتب بودن لباسش اهمیتی نمی‌دهد. روی بلوزش سوپ ریخته و لک شده بود. پارچه‌ی دامنش نیز سوخته و سوراخ شده بود. هری گفت:

ـ سلام، وینکی.

لب‌های وینکی لرزید. بلافاصله بغضش ترکید و قطره‌های بزرگ اشک از چشم‌های درشت و قهوه‌ای رنگش سرازیر شد و روی لباسش ریخت. درست مثل روز مسابقه‌ی جام جهانی هق‌هق می‌کرد.

هرمیون و رون نیز به دنبال هری و دابی به آن سوی آشپزخانه آمده بودند. هرمیون گفت:

ـ وینکی، عزیزم، گریه نکن! خواهش می‌کنم گریه نکن ...

اما وینکی با صدای بلندتر به هق هقش ادامه داد. دابی به هری لبخند زد و برای این که صدایش به گوش هری برسد با صدای گوشخراشش فریاد زد:

ـ هری پاتر چای میل دارن؟

هری گفت:

ـ اوه ... آره، حتماً.

بلافاصله شش جن‌خانگی با قدم‌های کوتاه و تند از پشت سر هری جلو آمدند. آن‌ها سینی بزرگی را حمل می‌کردند که بر روی آن یک قوری، یک پارچ پر از شیر، یک بشقاب بزرگ پر از بیسکوییت و فنجان و نعلبکی برای هری، رون و هرمیون قرار داشت. رون که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

ـ چه پذیرایی خوبی!

هرمیون به رون اخم کرد. اما جن‌های خانگی که بسیار خوشحال شده بودند تعظیم بلندبالایی کردند و رفتند. وقتی دابی فنجان‌های چای را به دست آن‌ها می‌داد هری از او پرسید:

ـ چند وقته اینجایی، دابی؟

دابی با خوشحالی گفت:

ـ یک هفته‌ست، قربان! دابی اومده بود که پروفسور دامبلدورو ببینه، قربان. آخه قربان، وقتی یک جن‌خونگی اخراج شد پیدا کردن کار براش خیلی سخت بود قربان، خیلی سخت ...

وقتی صحبت‌های دابی به اینجا رسید هق‌هق وینکی سوزناک‌تر شد. آب بینی‌اش که اکنون درست مثل یک گوجه‌فرنگی له شده بود بر روی لباسش می‌ریخت ولی او تلاشی برای متوقف کردن گریه‌اش نمی‌کرد. دابی با صدای جیغ مانندش گفت:

ـ دابی دوسال تموم همه‌ی مملکتو زیر پا گذاشت و سعی کرد کاری پیدا کنه قربان. ولی دابی نتونست کاری پیدا کرد چون دابی حقوق خواست!

همه‌ی جن‌های خانگی که دورشان حلقه زده بودند و با اشتیاق به حرف‌هایشان گوش می‌کردند با شنیدن این جمله‌ی دابی رویشان را برگرداندند

گویی دابی حرف زننده‌ای زده و مایه‌ی خجالت آن‌ها شده بود. هرمیون گفت:

ـ آفرین به تو، دابی!

دابی به هرمیون خندید و دندان‌های بی‌شمارش را به نمایش گذاشت و گفت:

ـ ازتون ممنونم، خانم! ولی خانم، بیش‌تر جادوگرها جن‌هایی‌رو که حقوق خواست جواب کرد. اونا گفت: «جن‌خونگی که حقوق نگرفت.» بعدشم درو محکم به هم کوبید. دابی کارشو دوست داشت ولی هری پاتر، دابی دوست داشت لباس پوشید و حقوق گرفت، قربان. دابی آزادی‌رو دوست داشت!

جن‌های خانگی هاگوارتز یکی پس از دیگری از آن‌ها دور می‌شدند گویی دابی بیماری مسری داشت. اما وینکی از جایش تکان نخورد و فقط با صدای بلندتری گریه و زاری کرد. دابی با خوشحالی گفت:

ـ هری پاتر، بعدش دابی به دیدن وینکی رفت و فهمید وینکی هم آزاد شد، قربان!

در این هنگام وینکی از روی سه‌پایه بلند شد و خود را روی زمین انداخت. در حالی که با درماندگی جیغ می‌کشید مشت‌های ظریفش را به زمین سنگی آشپزخانه می‌کوبید. هرمیون با دستپاچگی کنار وینکی روی زمین زانو زد و سعی کرد او را آرام کند. اما هیچ یک از حرف‌هایش تغییری در حال وینکی به وجود نیاورد. در این میان دابی ناچار بود فریاد بزند تا صدایش از جیغ‌های گوشخراش وینکی بلندتر شود و به گوش هری برسد. او به تعریف بقیه‌ی ماجرا پرداخت و گفت:

ـ بعد یه فکری به ذهن دابی رسید، قربان! به وینکی گفت: «چرا دابی و وینکی با هم کار پیدا نکرد؟» وینکی به دابی گفت: «کجا می‌شه برای دو جن‌خونگی کار پیدا کرد؟» دابی فکر کرد و جواب سؤال وینکی‌رو پیدا کرد، قربان! ***هاگوارتز!*** خلاصه دابی و وینکی به دیدن پروفسور دامبلدور اومدن، قربان! پروفسور دامبلدورم ما رو قبول کرد، قربان!

دابی با شور و شوق خندید و اشک شوق از چشم‌هایش جاری شد. سپس

ادامه داد:

ـ پروفسور دامبلدور گفت اگه دابی حقوق بخواد اون بهش حقوق داد، قربان! بنابراین دابی یک جن‌خونگی آزاده، قربان! دابی هفته‌ای یه گالیون حقوق گرفت و یک روز در ماه مرخصی داشت!

وینکی همچنان مشت‌هایش را به زمین می‌کوبید و جیغ می‌کشید. هرمیون با ناراحتی از کنار وینکی فریاد زد و گفت:

ـ ولی این خیلی کمه!

ـ پروفسور دامبلدور به دابی پیشنهاد کرد که هفته‌ای ده گالیون حقوق گرفت و در تعطیلات آخر هفته تعطیل بود.

دابی ناگهان بر خود لرزید گویی تصور آن همه ثروت و خوش‌گذرانی برایش ترسناک بود. او ادامه داد:

ـ ولی دابی مبلغ حقوقو پایین آورد، خانم ... دابی آزادی‌رو دوست داشت، خانم ... ولی توقع زیادی نداشت ... اون کارو بیش‌تر دوست داشت.

هرمیون با مهربانی و خوشرویی از وینکی پرسید:

ـ پروفسور دامبلدور به تو چه‌قدر حقوق می‌ده، وینکی؟

اگر هرمیون گمان کرده بود با این سؤال او را خوشحال می‌کند کاملاً در اشتباه بود. گریه‌اش متوقف شد اما وقتی بلند شد و نشست با چشم‌های درشت قهوه‌ایش به هرمیون چشم غرّه رفت و خشم و غضب در چهره‌ی خیس و اشک‌آلودش نمایان شد. او با صدای زیر و گوشخراشش گفت:

ـ درسته که آبروی وینکی رفت ولی حقوق نگرفت! وینکی هنوز اون قدر پست و ذلیل نشد! وینکی از آزاد شدنش شرمنده‌ست!

هرمیون که هاج و واج مانده بود گفت:

ـ شرمنده؟ آخه برای چی؟ این چه حرفیه، وینکی؟ این آقای کراوچه که باید شرمنده باشه نه تو! تو که کار بدی نکردی. رفتار اون با تو زشت و زننده بود...

اما همین که وینکی این حرف را شنید گوش‌هایش را گرفت تا بقیه‌ی حرف هرمیون را نشنود و جیغ و داد کرد و گفت:

ـ خانم، نباید به ارباب من توهین کرد! نباید به آقای کراوچ توهین کرد! آقای کراوچ جادوگر خوب، خانم! آقای کراوچ حق داشت که وینکیرو اخراج کرد!

دابی آهسته گفت:

ـ هری پاتر، وینکی نتونست به وضعیت جدیدش عادت کرد، قربان! اون مشکل داشت، قربان! وینکی حواسش پرت بود، ندونست که دیگه آقای کراوچ اربابش نبود. اون الآن تونست راحت نظرشو گفت اما این کارو نکرد.

هری پرسید:

ـ پس یعنی جنهایخونگی نمیتونن نظرشونو راجع به اربابشون بگن؟

دابی ناگهان بسیار جدی شد و گفت:

ـ نه، نه، قربان! این بخشی از بردگی جنهایخونگی بود. اونا اسرارشونو فاش نکرد و ساکت موند، قربان. ما افتخار و آبروی خانوادهرو حفظ کرد. هیچ وقت ازشون بد نگفت. البته پروفسور دامبلدور به دابی گفت که از دابی چنین توقعی نداشت. پروفسور دامبلدور گفت ما آزاد بود که ... که ...

دابی ناگهان مضطرب و نگران شد و هری را جلو کشید و در گوش او گفت:

ـ اون گفت ما آزاد بود که به اون گفت پیرمرد عجیب غریب خل و چل ...

دابی با حالتی عصبی خندید و سرش را تکان داد. گوشهایش تکان میخوردند. او با صدای عادی ادامه داد:

ـ ولی دابی نخواست این کارو کرد، هری پاتر. دابی پروفسور دامبلدورو خیلی دوست داشت، قربان. دابی افتخار کرد که اسرار اونو نگه داشت.

هری خندید و گفت:

ـ ولی حالا دیگه میتونی به خونوادهی مالفوی هر چی دلت خواست بگی، درسته؟

آثار ترس و اضطراب در چشمهای درشت دابی نمایان شد. شانههایش را بالا انداخت و با شک و تردید گفت:

ـ دا ... دابی میتونه. دابی میتونه به هری پاتر بگه که اربابهای سابقش جادوگرهای ... جادوگرهای تبهکار و بدی بودن!

دابی لحظه‌ای مردد ماند. تمام بدنش می‌لرزید. خودش نیز از جرئت و جسارت خودش تعجب کرده بود. آن‌گاه با عجله خود را به نزدیک‌ترین میز رساند و شروع کرد به کوبیدن سرش به میز و گفت:

ـ دابی بد! دابی بد!

هری پشت کراوات دابی را گرفت و او را عقب کشید. دابی که سرش را می‌مالید و نفسش بند آمده بود گفت:

ـ ممنونم، هری پاتر، ممنونم.

هری گفت:

ـ باید تمرین کنی.

وینکی با خشم و ناراحتی گفت:

ـ تمرین؟ دابی تو باید از رفتار خودت خجالت کشید، چرا پشت سر اربابت حرف زد؟

دابی حالتی دفاعی به خود گرفت و گفت:

ـ وینکی، اونا دیگه ارباب من نبود! برای دابی دیگه مهم نیست که اونا چه فکری کرد!

وینکی دوباره بغضش ترکید و اشک‌هایش جاری شد و گفت:

ـ دابی تو جن‌خونگی بدی شد! بیچاره ارباب کراوچ! اون بدون وینکی چی‌کار کرد؟ اون به من احتیاج داشت! اون به کمک من احتیاج داشت! من از اول عمر خانواده‌ی کراوچو تر و خشک کرد. قبل از من مادرم از اونا نگهداری کرد ... قبل از اونم مادربزرگم ... اگه اونا بفهمن وینکی آزاد شد چی؟ اوه ... خجالت داشت! خجالت داشت!

وینکی بار دیگر سرش را روی دامنش گذاشت و هق‌هق گریه کرد. هرمیون با اطمینان گفت:

ـ وینکی، من مطمئنم که آقای کراوچ بدون تو مشکلی نداره. آخه ما اونو دیدیم ...

وینکی دوباره صورت اشک‌آلودش را بلند کرد و به هرمیون زل زد و

بریده‌بریده گفت:

ـ شما ارباب منو دید؟ اونو توی هاگوارتز دید؟

هرمیون گفت:

ـ بله. اون و آقای بگمن از اعضای هیئت داوران مسابقه‌ی سه جادوگرند.

ـ آقای بگمن هم اومد؟

وینکی بار دیگر خشمگین و عصبانی شده بود و این مایه‌ی تعجب و حیرت هری شد. (از قیافه‌ی رون و هرمیون معلوم بود که آن‌ها نیز از واکنش وینکی متعجب شده‌اند.) وینکی ادامه داد:

ـ آقای بگمن جادوگر بدیه! خیلی بد! ارباب من هیچ از اون خوشش نیومد، اصلاً!

هری گفت:

ـ بگمن بده؟

وینکی با خشم سرش را تکان داد و گفت:

ـ بله، بله. ارباب به وینکی چیزهایی گفت! اما وینکی اون چیزهارو به شما نگفت ... وینکی ... وینکی اسرار اربابشو فاش نکرد ...

وینکی دوباره هق‌هق گریه را از سر گرفت و گریه‌کنان گفت:

ـ ارباب بیچاره! ارباب بیچاره! دیگه وینکی نیست که کمکت کنه!

وینکی دیگر درست و حسابی با آن‌ها حرف نزد. آن‌ها نیز او را به حال خود گذاشتند و چایشان را نوشیدند. دابی نیز با خوشحالی درباره‌ی زندگی و آینده‌اش صحبت می‌کرد. او از این که آزاد شده بود راضی و خرسند بود. او درباره‌ی نقشه‌هایی که برای خرج کردن دستمزدش کشیده بود با آن‌ها صحبت کرد. با خوشحالی به سینه‌ی عریانش اشاره کرد و گفت:

ـ هری پاتر، دابی این دفعه می‌خواد یه پلوور بخره!

رون که معلوم بود به دابی علاقه‌مند شده است گفت:

ـ می‌دونی چیه، دابی؟ من پلووری رو که مامانم برای کریسمس واسه‌م می‌بافه می‌دم به تو. اون همیشه برام پلوور می‌بافه. از رنگ آلبالویی بدت نمیاد؟

دابی خوشحال شده بود. رون ادامه داد:

ـ البته باید یه ذره کوچیکش کنیم که اندازه‌ت بشه. رنگش به روقوریت میاد.

بسیاری از جن‌های خانگی هنگام رفتن دورشان حلقه زدند و با اصرار زیادی از آن‌ها خواستند که مقداری خوراکی برای خود ببرند. هرمیون با حالتی دلسوزانه به جن‌های خانگی که جلویشان تعظیم و تکریم می‌کردند نگاه کرد و چیزی از آن‌ها نگرفت. اما هری و رون جیب‌هایشان را پر از شیرینی و پیراشکی کردند. هری به جن‌های خانگی که جلوی در آشپزخانه جمع شده بودند که با آن‌ها خداحافظی کنند گفت:

ـ خیلی ممنون. فعلاً خداحافظ دابی!

دابی با شک و تردید پرسید:

ـ هری پاتر، دابی می‌تونه بعضی وقت‌ها به دیدنتون بیاد، قربان؟

هری گفت:

ـ البته که می‌تونی.

دابی لبخند زد.

همین که از آشپزخانه بیرون آمدند و از پله‌های سنگی که به سرسرای ورودی می‌رسید بالا رفتند رون گفت:

ـ می‌دونین چیه؟ من توی این چند سال فکر می‌کردم فرد و جرج خیلی زرنگند که از آشپزخونه غذا کش می‌رن. در حالی که اصلاً کار سختی نیست. هر کی بره به آشپزخونه به زور بهش خوراکی می‌دن!

هرمیون که جلوتر از همه از پلکان مرمری بالا می‌رفت گفت:

ـ به نظر من این اتفاق واقعاً به نفع جن‌های خونگی تموم شد. اومدن دابی به هاگوارتزو می‌گم. وقتی اونا ببینن دابی چه قدر از آزادیش راضیه و از زندگیش لذت می‌بره کم‌کم خودشونم تمایل پیدا می‌کنن که آزاد بشن.

هری گفت:

ـ امیدوارم رفتار وینکی‌رو سرمشق قرار ندن.

هرمیون گفت:

ـ اون حالش خوب می‌شه.

از قیافه‌ی هرمیون مشخص بود که خودش نیز تردید دارد. او ادامه داد:

ـ بیچاره شوکه شده. همین که مدتی بگذره و به هاگوارتز عادت کنه می‌فهمه که اینجا کار کردن خیلی بهتر از کار کردن برای کراوچه.

رون که داشت پیراشکی می‌خورد با دهان پر گفت:

ـ معلومه خیلی کراوچو دوست داره.

هری گفت:

ـ ولی انگار اصلاً از بگمن خوشش نمیاد. خیلی دلم می‌خواد بدونم کراوچ درباره‌ی بگمن چی گفته.

هرمیون گفت:

ـ احتمالاً گفته اصلاً رئیس خوبی نیست و مدیریت نداره ... البته حق داره چنین حرفی بزنه. ما که می‌دونیم دلیلش چیه.

رون گفت:

ـ درسته ولی من بگمنو به کراوچ ترجیح می‌دم. باز بگمن لااقل شوخ طبعه.

هرمیون لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

ـ جلوی پرسی از این حرف‌ها نزنی‌ها!

رون که حالا نان خامه‌ای می‌خورد گفت:

ـ آره، پرسی حاضر نیست با آدم‌های شوخ طبع کار کنه. آخه پرسی اصلاً شوخی سرش نمی‌شه.

فصل بیست‌ودوم

وظیفه‌ی غیرمنتظره

ـ پاتر، ویزلی، می‌شه به درس توجه داشته باشین؟

صدای آزرده‌ی پروفسور مک‌گونگال همچون رعد بر سر هری و رون نازل شد. آن روز پنجشنبه بود و هری و رون سر کلاس تغییر شکل از صدای پروفسور مک‌گونگال از جا پریدند و به او نگاه کردند.

آخر کلاس بود و آن‌ها کارشان را تمام کرده بودند. مرغ‌های شاخداری که تبدیل به خوکچه‌ی هندی کرده بودند در قفس بزرگی کنار میز پروفسور مک‌گونگال بودند. (خوکچه‌ی هندی نویل هنوز پر داشت). آن‌ها تکلیف جلسه‌ی بعد را که روی تخته سیاه خودنمایی می‌کرد نیز یادداشت کرده بودند. (روش‌های مختلف سازگار کردن طلسم‌های تغییر شکل را که در تبدیل گونه‌های دورگه به یکدیگر به کار می‌روند با مثال شرح دهید.) هر لحظه ممکن بود زنگ بخورد. هری و رون که با چوبدستی‌های تقلبی فرد و جرج زیر میز با هم شمشیربازی می‌کردند سرشان را بلند کردند. چوبدستی رون تبدیل به یک طوطی کوچک شده بود و چوبدستی هری تبدیل به یک ماهی پلاستیکی.

طوطی رون چند لحظه قبل به ماهی پلاستیکی هری نوک زده بود. ماهی پلاستیکی جمع شده و بی‌صدا بر روی زمین افتاده بود. پروفسور مک‌گونگال نگاه غضب‌آلودی به آن دو کرد و گفت:

ـ حالا که پاتر و ویزلی لطف کرده‌ن و رفتار بچگانه‌شونو کنار گذاشته‌ن می‌خوام موضوعی‌رو براتون بگم. دیگه چیزی به جشن کریسمس

نمونده. جشن کریسمس یکی از مراسم سنتی مسابقات قهرمانی سه جادوگره. در ضمن فرصت مناسبی برای آشنایی بیش‌تر با مهمانان خارجیه. اما فقط دانش‌آموزان سال چهارم و بالاتر می‌تونن در جشن شرکت کنن. ولی همه‌ی شما می‌تونین دانش‌آموزان سال‌های پایین‌ترو به عنوان همراه خودتون انتخاب کنین و به جشن بیارین ...

لاوندر براون از خوشحالی کرکر خندید. پروتی‌پتیل به او سقلمه زد اما خودش نیز اخم‌هایش را درهم کشید تا بتواند از خنده خودداری کند. هر دوی آن‌ها برگشتند و به هری نگاه کردند. پروفسور مک‌گونگال به آن‌ها اعتنا نکرد و از نظر هری این اصلاً منصفانه نبود. زیرا همین چند لحظه پیش با هری و رون دعوا کرده بود. پروفسور مک‌گونگال ادامه داد:

ـ در جشن باید ردای شب بپوشین. ساعت شروع جشن ساعت هشت شب کریسمسه و تا نیمه‌شب ادامه داره. جشن در سرسرای بزرگ برگزار می‌شه.

پروفسور مک‌گونگال تک‌تک دانش‌آموزان کلاس را از نظر گذراند و با ناخشنودی گفت:

ـ جشن کریسمس فرصت خوبی برای همه‌ست که آزاد و راحت و ... خاکی باشن.

لاوندر با صدای بلندتری کرکر خندید. او دستش را محکم روی دهانش فشار می‌داد که صدای خنده‌اش درنیاید. هری این بار فهمید که او به چه می‌خندد. پروفسور مک‌گونگال که همیشه خشک و جدی و آراسته بود امکان نداشت بتواند خاکی باشد. پروفسور مک‌گونگال ادامه داد:

ـ ولی فکر نکنین راحت و خاکی بودن یعنی کنار گذاشتن رفتارهای شایسته‌ای که ما از دانش‌آموزان هاگوارتز انتظار داریم. من جداً از همه‌ی بچه‌های گریفندور انتظار دارم خدای نکرده کاری نکنن که باعث سرشکستگی هاگوارتز بشن.

در همان لحظه زنگ خورد و همه‌ی دانش‌آموزان به جنب و جوش افتادند که زودتر وسایلشان را در کیفشان بگذارند و کیفشان را به شانه‌شان بیندازند. در

این میان پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ پاتر، لطفاً بیا اینجا. می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

هری که گمان می‌کرد پروفسور مک‌گونگال می‌خواهد او را برای ماهی پلاستیکی‌اش سرزنش کند با چهره‌ی گرفته و ناراحت به سوی میز او رفت. پروفسور مک‌گونگال صبر کرد تا همه از کلاس بیرون بروند و بعد گفت:

ـ پاتر، قهرمان‌ها و همراهانشون ...

هری پرسید:

ـ کدوم همراه؟

پروفسور مک‌گونگال که گمان کرده بود هری می‌خواهد مسخره‌بازی درآورد با سوءظن به او نگاه کرد و گفت:

ـ منظورم همراهیه که با خودتون به جشن میارین. همراهاتونو می‌گم.

قلب هری در سینه فرو ریخت. احساس کرد صورتش سرخ و برافروخته شده است. بلافاصله گفت:

ـ همراه؟ ولی من هیچ همراهی ندارم.

پروفسور مک‌گونگال با ناراحتی گفت:

ـ چرا، پاتر، تو باید همراه داشته باشی. اتفاقاً منم می‌خواستم همینو بهت بگم. از قدیم رسمه که قهرمان‌ها و همراهاشون جشنو افتتاح کنن.

هری لحظه‌ای خود را با کلاه سیلندری و کت فراک مجسم کرد. خود را در حال افتتاح جشن با دانش‌آموزی دید که مثل خاله پتونیا لباس چین بالاچینی به تن داشت. هر بار عمو ورنون همکارانش را دعوت می‌کرد خاله پتونیا لباس پرزرق و برق و چین بالاچین می‌پوشید. هری گفت:

ـ من نمی‌تونم جشنو افتتاح کنم.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ این یه رسم سنّتیه. تو قهرمان هاگوارتزی و باید به عنوان نماینده‌ی هاگوارتز این کارو بکنی. بنابراین حواست باشه که حتماً یه همراه برای خودت پیدا کنی.

ـ ولی من ... نمی‌خوام ...

ـ باید جشنو افتتاح کنی، پاتر.

پروفسور با قاطعیت این را به هری گفت و به جروبحث خاتمه داد.

*

اگر یک هفته پیش بود هری می‌گفت که پیداکردن یک همراه در برابر گذشتن از سدی همچون یک شاخدم مجارستانی مثل آب خوردن است. اما در آن زمان که عبور از سد اژدها را پشت‌سر گذاشته بود و در قدم بعدی باید دانش‌آموزی را به جشن دعوت می‌کرد ترجیح می‌داد بار دیگر با شاخدم مبارزه کند اما ناچار به انجام چنین کاری نشود.

هری می‌دانست که در تعطیلات کریسمس عده‌ی انگشت شماری در هاگوارتز می‌مانند. خود او یکی از کسانی بود که همیشه کریسمس را در هاگوارتز می‌گذراند زیرا در غیر این صورت ناچار بود به پریوت درایو برگردد اما او همیشه در اقلیت بود. ولی از قرار معلوم آن سال همه‌ی دانش‌آموزان سال چهارم و بالاتر مایل بودند در مدرسه بمانند. هری متوجه شد که همه‌ی بچه‌ها تمام هوش و حواسشان به جشنی بود که در پیش داشتند. هری در کمال شگفتی و حیرت تازه فهمیده بود تعداد بچه‌هایی که در هاگوارتز تحصیل می‌کنند چه قدر زیاد است. او پیش از آن هرگز به این موضوع توجه نکرده بود. بچه‌هایی که در راهروها کرکر می‌خندیدند و درگوشی حرف می‌زدند؛ بچه‌هایی که وقتی دانش‌آموزی از کنارشان رد می‌شد قهقهه می‌زدند؛ بچه‌هایی که با شور و هیجان درباره‌ی لباسی صحبت می‌کردند که می‌خواستند در جشن به تن کنند ...

وقتی ده دوازده دانش‌آموز که همگی به هری زل زده بودند و پوزخند می‌زدند از کنارشان گذشتند هری به رون گفت:

ـ برای چی گله‌ای این‌ور اون‌ور می‌رن؟ وقتی نمی‌تونیم تنها گیرشون بیاریم چه طوری باید دعوتشون کنیم؟

رون گفت:

ـ چه طوره با کمند بگیریمشون؟ حالا کی رو می‌خوای دعوت کنی؟

هری جواب رون را نداد. او به خوبی می‌دانست که می‌خواهد چه کسی را دعوت کند اما مگر جرئتش را داشت؟ چو یک سال از او بزرگ‌تر بود. دختر زیبایی بود. بازیکن کوییدیچ فوق‌العاده‌ای بود. محبوبیت زیادی هم داشت.

رون که انگار می‌دانست چه در سر هری می‌گذرد گفت:

ـ ببین، هری، اصلاً ترس نداره. ناسلامتی تو قهرمان مدرسه‌ای. تو شاخدم مجارستانی رو شکست دادی. من مطمئنم که بچه‌ها برای این که همراه تو بشن صف می‌بندن.

از آن جا که روابط هری و رون تازه به وضع عادی بازگشته بود رون نیش و کنایه‌هایش را به حداقل رسانده بود. از آن گذشته هری در کمال حیرت متوجه شد که حرف رون درست از آب درآمده است.

درست فردای آن روز یک دانش‌آموز موفرفری هافلپافی سال سومی که هری تا آن زمان با او حرف هم نزده بود از هری خواست که با او به جشن برود. هری از این پیشنهاد چنان یکه خورد که پیش از بررسی این پیشنهاد به او جواب منفی داد. او نیز رنجید و رفت و هری ناچار شد تا آخر کلاس تاریخ جادوگری متلک‌های دین، سیموس و رون را تحمل کند. فردای آن روز دو دانش‌آموز دیگر به سراغش آمدند. یکی از آن‌ها دانش‌آموز سال دوم بود و دیگری (که هری را وحشت‌زده کرده بود) یک سال پنجمی بود. حالتش طوری بود انگار خیال داشت در صورت شنیدن جواب منفی هری را لت‌وپار کند. رون بعد از آن که حسابی خندید با حالتی جدی گفت:

ـ ولی خیلی خوش‌قیافه بود.

هری که عصبی و ناراحت بود گفت:

ـ یه سروگردن از من بلندتر بود. فکرشو بکن اگه قرار بود من با اون در جشن شرکت کنم چه قیافه‌ای پیدا می‌کردیم.

هری دائم به یاد حرفی می‌افتاد که هرمیون درباره‌ی کرام زده بود: «*فقط چون مشهوره این قدر دور و برش پرسه می‌زنن!*». آیا اگر قهرمان مدرسه نشده بود باز هم کسی پیشقدم می‌شد که با او به جشن برود؟ هری تردید داشت

که جواب این سؤال مثبت باشد. سپس به این فکر افتاد که اگر چو به سراغش بیاید چه حالی پیدا می‌کند.

با این که قرار بود هری شرم و خجالت را کنار بگذارد و همراه با سایر قهرمانان جشن کریسمس را افتتاح کند نمی‌توانست این واقعیت را انکار کند که بعد از پیروزیش در مرحله‌ی اول مسابقه اوضاع و شرایطش بی‌اندازه بهتر از قبل شده است. دیگر کم‌تر کسی در راهروها به او نیش و کنایه می‌زد. هری احتمال می‌داد که در این قضیه پای سدریک وسط باشد. شاید سدریک به دانش‌آموزان گروه هافلپاف گفته بود از آزار و اذیت هری دست بکشند تا از این طریق از هری برای گفتن ماجرای اژدها قدردانی کرده باشد. همچنین به نظر می‌رسید تعداد افرادی که مدال سدریک دیگوری را به سینه می‌زدند کم‌تر شده باشد. البته دراکومالفوی هنوز از هر فرصتی برای بازگو کردن قسمت‌هایی از گزارش ریتا اسکیتر استفاده می‌کرد اما تعداد افرادی که به حرف‌هایش می‌خندیدند روز به روز کم‌تر می‌شد. از سوی دیگر، آنچه رضایت و خرسندی هری را به اوج خود رساند این بود که در روزنامه‌ی *پیام امروز* هیچ گزارشی درباره‌ی هاگرید چاپ نشد.

در آخرین کلاس مراقبت از موجودات جادویی ترم هری، رون و هرمیون از هاگرید پرسیدند که مصاحبه‌اش با ریتااسکیتر چه طور بوده است و او جواب داد:

ـ راستش اون اصلاً به موجودات جادویی علاقه‌ای نداشت.

خوشبختانه هاگرید آن روز آن‌ها را از تماس مستقیم با موجودات دم‌انفجاری معاف کرده بود. آن‌ها پشت کلبه‌ی هاگرید در امن و امان بودند. تنها کاری که باید می‌کردند این بود که پشت میزی بنشینند و غذاهای تازه‌ی متعددی را برای وسوسه کردن موجودات دم‌انفجاری آماده کنند. هاگرید با صدای آهسته به حرفش ادامه داد و گفت:

ـ اون فقط ازم خواست که از تو حرف بزنم، هری. منم بهش گفتم که من و تو از وقتی اومدم خونه‌ی دورسلی‌ها دنبالت با هم دوستیم. اون پرسید: «توی این

چهارسال هیچ وقت مجبور نشدی دعواش کنی؟ هیچ وقت سر کلاست مسخره‌بازی درنیاورد؟» منم گفتم: «نه.» ولی انگار از جوابم زیاد راضی نبود. انگار دلش می‌خواست من بگم تو بچه‌ی بد و شروری هستی، هری.

هری تکه‌های جگر اژدها را در یک کاسه‌ی فلزی بزرگ انداخت و چاقویش را برداشت تا مقدار دیگری از جگر اژدها را خرد کند و در همان حال گفت:

ـ معلومه دیگه. اگه بخواد همیشه بنویسه که من قهرمان کوچولوی حیرت‌انگیزی هستم گزارشش خسته‌کننده و تکراری می‌شه.

رون در حالی که تخم سمندر را می‌شکست گفت:

ـ اون می‌خواد از یه زاویه‌ی دیگه قضیه‌رو بررسی کنه. اون توقع داشته تو بگی هری یه خلافکار دیوونه‌ست!

هاگرید که از حرف رون جا خورده بود گفت:

ـ ولی آخه هری خلافکار نیست!

هری با دلخوری گفت:

ـ اون باید با اسنیپ مصاحبه می‌کرد. هر وقت ریتااسکیتر اراده کنه اسنیپ با کمال میل درباره‌ی من اظهارنظر می‌کنه و می‌گه: *پاتر از روزی که پاشو توی این مدرسه گذاشت شروع کرد به نقض کردن مقررات مدرسه.*

رون و هرمیون خندیدند و هاگرید پرسید:

ـ واقعاً همچی چیزی گفته؟ خب، شاید بعضی از مقرراتو زیر پا گذاشته باشی ولی بچه‌ی بدی که نیستی، درسته؟

هری خندید و گفت:

ـ بی‌خیالش، هاگرید!

رون از هاگرید پرسید:

ـ تو هم توی جشن کریسمس شرکت می‌کنی؟

هاگرید با صدای گرفته گفت:

ـ آره، شاید یه سری بزنم. خوش می‌گذره. تو مجلس جشنو افتتاح می‌کنی، هری، درسته؟ می‌خوای با کی شرکت کنی؟

هری که احساس می‌کرد دوباره سرخ شده است گفت:

ـ هنوز معلوم نیست.

هاگرید دنباله‌ی حرفش را نگرفت.

شور و هیجان دانش‌آموزان در هفته‌ی آخر ترم روز به روز بیش‌تر می‌شد. شایعات مختلفی درباره‌ی جشن کریسمس دهان به دهان می‌گشت اما هری نصف آن‌ها را باور نمی‌کرد. مثلاً می‌گفتند دامبلدور هشتصد بشکه نوشیدنی از مادام رزمرتا خریده است. می‌گفتند از گروه «خواهران عجیب» دعوت کرده که در جشن کریسمس برایشان آواز بخوانند. از قرار معلوم این خبر صحت داشت. هری که هیچ‌گاه به دستگاه بی‌سیم جادوگری دسترسی نداشت گروه خواهران عجیب را نمی‌شناخت اما با توجه به شور و هیجان کسانی که از کودکی برنامه‌های شبکه بی‌سیم جادوگری را شنیده بودند می‌توانست حدس بزند که آن‌ها یک گروه موسیقی بسیار مشهورند.

بعضی از اساتید مثل پروفسور فلیت‌ویک کوچک اندام وقتی می‌دیدند حواس بچه‌ها به درس نیست سعی نمی‌کردند آن‌ها را وادار به یادگیری مطالب بکنند. او در روز چهارشنبه به بچه‌ها اجازه داد که در کلاسش به بازی و تفریح بپردازند و بیش‌تر وقتش را صرف گفتگو با هری کرد. او به هری گفت افسون جمع‌آوریش در مرحله‌ی اول مسابقه‌ی سه جادوگر هیچ عیب و نقصی نداشته است. اما سایر اساتید به سخاوتمندی پروفسور فلیت‌ویک نبودند. مثلاً هیچ چیز نمی‌توانست پروفسور بینز را از شرح ماجرای شورش اجنه باز دارد. از آن جا که حتی مرگ پروفسور بینز مانع تدریس او نشده بود هیچ کس انتظار نداشت که موضوع پیش‌پا افتاده‌ای مثل جشن کریسمس او را از میدان به در کند. بسیار عجیب و حیرت‌انگیز بود که او می‌توانست موضوع خشونت‌آمیز و پر زد و خوردی مثل شورش اجنه را به اندازه‌ی گزارش ته پاتیل‌های پرسی خسته‌کننده و ملال‌آور کند. پروفسور مک‌گونگال و مودی تا آخرین ثانیه‌ی کلاسشان از بچه‌ها کار کشیدند. اسنیپ هم چنان که انتظار می‌رفت اجازه‌ی بازی و تفریح به بچه‌ها نداد. اگر روزی راضی می‌شد که هری را به پسرخواندگی بپذیرد اجازه‌ی بازی و

تفریح سرکلاسش را نیز به بچه‌ها می‌داد. او با قیافه‌ی ترسناکش تک‌تک بچه‌ها را از نظر گذراند و گفت که در آخرین جلسه‌ی ترم نوشداروی هر کسی را روی خودش امتحان می‌کند. آن شب رون در سالن عمومی گریفندور با نفرت گفت:

ـ خیلی بدجنسه. آخرین روز ترم می‌خواد ازمون امتحان بگیره که مجبور بشیم تا آخرین ساعت ترم درس بخونیم.

هرمیون سرش را از روی جزوه‌های معجون‌سازیش بلند کرد و گفت:

ـ چه قدرم که تو درس می‌خونی!

رون با کارت‌های انفجاریش برج و بارو می‌ساخت. بازی با این کارت‌ها خیلی هیجان‌انگیزتر از بازی با کارت‌های مشنگی بود زیرا هر لحظه ممکن بود کارت‌ها منفجر شوند. هری روی یکی از مبل‌های راحتی کنار آتش لمیده بود و برای دهمین بار کتاب *پرواز با* تیم کنونز را می‌خواند. هری با حالتی تنبل‌وار گفت:

ـ هرمیون، آخه ناسلامتی کریسمسه.

هرمیون با قیافه‌ی غضبناکش به او نیز نگاه کرد و گفت:

ـ من فکر می‌کردم حالا که جزوه‌های درس نوشداروهاتو نمی‌خونی می‌خوای کار مهم‌تری بکنی.

هری ضربه‌ی جویی‌جنکینز بازیکن کنونز را تماشا می‌کرد که یک توپ بازدارنده را به طرف مهاجم تیم بالی‌کسل‌بتز پرتاب کرده بود. بی‌آن که از آن صحنه چشم بردارد گفت:

ـ مثلاً چه کاری؟

هرمیون آهسته پچ‌پچ کرد:

ـ همون تخم‌طلایی‌رو می‌گم!

هری گفت:

ـ بس کن دیگه، هرمیون. من تا بیست‌وچهارم فوریه وقت دارم.

هری تخم‌طلایی را داخل صندوقش در طبقه‌ی بالا گذاشته بود و بعد از جشن بچه‌ها در سالن عمومی گریفندور آن را باز نکرده بود. هنوز دوماه‌ونیم

دیگر برای کشف معمای صدای گوشخراش داخل تخم‌طلا وقت داشت. هرمیون گفت:

ـ ولی ممکنه کشف معمای تخم‌طلا مدت‌ها طول بکشه. اگه بقیه فهمیده باشن مرحله‌ی دوم چیه و فقط تو ندونی می‌دونی چه افتضاحی می‌شه؟

ـ ولش‌کن، هرمیون. اون احتیاج به استراحت داره.

رون این را گفت و دو کارت آخر را بالای برجش گذاشت. بلافاصله تمام کارت‌ها منفجر شدند و ابروهای رون را سوزاندند.

ـ چه خوشگل شدی، رون. این قیافه به ردای شبت خیلی میاد.

این صدای فرد و جرج بود. رون به ابروهایش دست می‌کشید که ببیند شدت سوختگیش چه قدر است. فرد و جرج سر میز آن‌ها نشستند. جرج گفت:

ـ رون، می‌شه خرچالو بهمون قرض بدی؟

رون گفت:

ـ خرچال نیست. رفته نامه برسونه. برای چی؟

فرد با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

ـ آخه من و جرج می‌خواستیم از خرچال دعوت کنیم که باهامون به جشن رقص بیاد.

رون پرسید:

ـ هیچ معلومه شما دوتا برای کی نامه می‌نویسین؟

فرد با حالتی تهدیدآمیز چوبدستیش را تکان داد و گفت:

ـ این قدر فضولی نکن، رون، وگرنه دماغتم مثل ابروهات می‌سوزونم‌ها! راستی ... بچه‌ها شما برای جشن کسی‌رو پیدا کردین؟

رون گفت:

ـ نچ.

فرد گفت:

ـ بهتره عجله کنین وگرنه همراه درست و حسابی گیرتون نمیاد.

رون پرسید:

ـ تو خودت با کی می‌خوای بری؟

فرد بدون ذره‌ای خجالت و شرمندگی بلافاصله گفت:

ـ با آنجلینا.

رون جاخورد و گفت:

ـ چی؟ بهش گفتی؟

فرد گفت:

ـ خوب شد یادم انداختی.

فرد برگشت و آنجلینا را که در آن سوی سالن عمومی بود صدا زد:

ـ آهای! آنجلینا!

آنجلینا که کنار آتش نشسته بود و با آلیشیااسپینت گپ می‌زد به او نگاه کرد و گفت:

ـ چیه؟

ـ موافقی که با هم به جشن بریم؟

آنجلینا به چشم خریداری به فرد نگاهی انداخت و گفت:

ـ باشه.

سپس در حالی که خنده‌ای بر لب داشت برگشت و دوباره سرگرم گفتگو با آلیشیا شد. فرد به هری و رون گفت:

ـ دیدین؟ مثل آب خوردنه.

فرد در حالی که خمیازه می‌کشید از جایش بلند شد و گفت:

ـ جرج، بیا بریم، بهتره یکی از جغدهای مدرسه‌رو بفرستیم.

آن‌ها از آن‌جا رفتند. رون دستش را از روی ابروهایش برداشت و از بالای برج و باروی ویران شده‌اش به هری نگاه کرد و گفت:

ـ راست می‌گه، هری. باید بجنبیم ... وگرنه مجبور می‌شیم با دوتا غول بیابونی بریم‌ها!

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ با دوتا چی؟

رون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ می‌دونی چیه، من حاضرم تنهایی برم ولی مجبور نشم یکی ... یکی مثل ایلویزمیجنو با خودم ببرم.

ـ اون بیچاره که جوش‌های صورتش خیلی بهتر شده. اتفاقاً خیلی نازه!

رون گفت:

ـ آره، ولی دماغش یه ذره کجه.

هرمیون از کوره در رفت و گفت:

ـ که این طور! پس تو فقط می‌خوای با یه دانش‌آموز خوشگل و خوش‌قیافه به جشن بری و به اخلاق و رفتارش کاری نداری.

رون گفت:

ـ آره، یه همچین چیزایی.

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ من می‌رم بخوابم.

هرمیون بدون آن که حرف دیگری بزند با عجله به سوی خوابگاه دخترها رفت.

*

مسئولین مدرسه که اصرار داشتند میهمانانشان از دو مدرسه‌ی بوباتون و دورمشترانگ را تحت تأثیر قرار بدهند تمام سعی و تلاششان را به کار گرفتند تا برای کریسمس قلعه را به بهترین شکل ممکن تزئین کنند. هری با مشاهده‌ی تزئینات قلعه متوجه شد که پیش از آن هرگز قلعه را چنان زیبا و باشکوه ندیده است. قندیل‌های ثابت و درخشان متعددی بر روی نرده‌ی پلکان مرمری نصب کرده بودند. دوازده درخت کریسمس همیشگی در سرسرای بزرگ خودنمایی می‌کردند. آن‌ها را با تزئینات مختلفی، از میوه‌های نورانی درخت خاس گرفته تا جغدهای طلایی زنده، آراسته بودند. زره و کلاهخودها را جادو کرده بودند تا هرگاه کسی از کنارشان رد شد سرود بخوانند. در این میان سرود نصفه نیمه‌ی یکی از کلاهخودهای توخالی از همه شنیدنی‌تر بود. چندین بار فیلچ مجبور شد

بدعنق را از داخل زره‌ها بیرون بکشد. او داخل زره‌ها پنهان می‌شد و در فواصل بدون کلام سرودها اشعار خودش را می‌خواند که همگی زننده و زشت بودند.

هری هنوز از چو برای شرکت در جشن کریسمس دعوت نکرده بود. هری و رون دیگر نگران و عصبی بودند. هری به رون می‌گفت اگر او در جشن همراهی نداشته باشد چندان مضحک به نظر نمی‌رسد در حالی که اگر خودش همراهی نداشت آبرویش می‌رفت. قرار بود هری همراه با سایر قهرمانان جشن را افتتاح کند. هری با ناامیدی به یاد روح دختری افتاد که در دستشویی ویژه‌ی دخترهای طبقه‌ی دوم اتراق کرده بود و گفت:

ـ باز جای شکرش باقیه که اگه از میرتل گریان دعوت کنم دست رد به سینه‌م نمی‌زنه.

سرانجام در صبح روز یکشنبه رون با حالتی که گویی قرار بود آرامش محل امن و دنجی را برهم بزنند به هری گفت:

ـ هری باید دلمونو به دریا بزنیم و کارو تموم کنیم. امشب که به سالن عمومی برمی‌گردیم هردومون همراه داریم، قبول؟

هری گفت:

ـ قبول!

اما آن روز هر بار هری چو را دید، چه در زنگ‌های تفریح چه هنگام صرف ناهار چه هنگام رفتن به کلاس تاریخ جادوگری، چند نفر از دوستانش همراهش بودند. آیا او تنها به هیچ جا نمی‌رفت؟ شاید هری می‌توانست هنگام رفتن به دستشویی او را غافلگیر کند اما از قرار معلوم هنگام رفتن به دستشویی نیز دست‌کم چهار پنج نفر همراهش بودند. اما اگر هری زودتر به او پیشنهاد نمی‌داد ممکن بود یک نفر دیگر پیشدستی کند.

سر امتحان نوشداروها در کلاس معجون‌سازی نمی‌توانست حواسش را روی کارش متمرکز کند به همین دلیل فراموش کرد یکی از مواد اساسی را که نوعی پادزهر بود به معجونش اضافه کند در نتیجه کم‌ترین نمره را گرفت. اما اصلاً به این موضوع اهمیت نمی‌داد. تمام فکر و ذکرش این بود که دل را به دریا

بزند و کار را یکسره کند. همین که زنگ خورد کیفش را برداشت و با عجله به سمت در دخمه رفت. قبل از رفتن به رون و هرمیون گفت:

ـ سر شام می‌بینمتون.

و با عجله از پله‌ها بالا رفت.

تنها کاری که باید می‌کرد این بود که چو را کنار بکشد و حرفش را بزند، همین ... او با عجله از راهروهای شلوغ می‌گذشت و به دنبال چو می‌گشت. سرانجام (خیلی زودتر از آن که انتظارش را داشت) او را پیدا کرد. او از کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه بیرون می‌آمد. هری گفت:

ـ چو؟ می‌شه یه دقیقه بیای اینجا؟ می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

بلافاصله دخترهایی که کنار چو بودند کرکر خندیدند و هری در دل گفت ای کاش کرکر خندیدن در مدرسه را ممنوع می‌کردند. چو گفت: «الآن میام.» و همراه هری از دوستانش فاصله گرفت تا صدایشان را نشنوند. هری به چو نگاه کرد و قلبش در سینه فرو ریخت، درست مثل زمانی که کسی پله‌ای را نبیند و از آن پایین بیاید. هری گفت:

ـ اِ ...

نمی‌توانست حرفش را بزند. نمی‌توانست. اما باید می‌گفت. چو مات و مبهوت به هری نگاه می‌کرد. کلمات، قبل از آن که هری بتواند آن‌ها را دنبال هم ردیف کند بر زبانش جاری شد و گفت:

ـ مشبامنبه جشنبیای؟

چو گفت:

ـ چی گفتی؟

هری گفت:

ـ می‌شه ... می‌شه با من به جشن بیایی؟

چرا رنگ صورت هری سرخ شد؟ چرا؟

رنگ صورت چو نیز سرخ شد و گفت:

ـ آهان! هری، من واقعاً متأسفم. من به یه نفر دیگه قول داده‌ام که با اون برم.

هری گفت:

ـ آهان!

عجیب بود. لحظه‌ای پیش دلش چنان شور می‌زد که انگار ماری در شکمش پیچ و تاب می‌خورد ولی در آن لحظه به نظرش رسید که درونش ناگهان خالی شده است. هری گفت:

ـ باشه ... باشه ... عیبی نداره.

چو دوباره گفت:

ـ من واقعاً متأسفم.

ـ اشکالی نداره، خودتو ناراحت نکن.

لحظه‌ای همان جا ایستادند و به هم نگاه کردند و بعد چو گفت:

ـ خب ... من دیگه باید برم. خداحافظ.

چو که هنوز صورتش سرخ بود از او دور شد. هری نتوانست خودداری کند و بی‌اختیار از او پرسید:

ـ با کی قراره بری به جشن؟

ـ با سدریک ... سدریک دیگوری.

ـ آهان!

در آن لحظه هری احساس دیگری داشت. احساس می‌کرد تمام وجودش سنگین شده است. او به کلی شام را فراموش کرده بود و در حالی که صدای چو با هر قدم در گوشش تکرار می‌شد به سوی برج گریفندور رفت ... سدریک ... سدریک دیگوری. هری کم‌کم داشت به سدریک علاقه‌مند می‌شد. او توانسته بود از بسیاری از واقعیات چشم‌پوشی کند. مثلاً دیگر برایش اهمیتی نداشت که سدریک یک بار او را در مسابقه‌ی کوییدیچ شکست داده بود؛ پسر خوش‌قیافه‌ای بود و قهرمان محبوب بسیاری از دانش‌آموزان مدرسه بود. اما در آن لحظه ناگهان به این نتیجه رسید که سدریک پسر خوشگل و بی‌مصرفی است که به اندازه‌ی یک گنجشک عقل در سر ندارد.

با قیافه‌ی ناراحت و گرفته به بانوی چاق گفت: «پری نورانی!» دیروز اسم

رمز در مخفی برج گریفندور تغییر کرده بود. بانوی چاق روبان پرزرق و برقی را که به مویش زده بود صاف و مرتب کرد و در حالی که تابلو را به جلو می‌چرخاند گفت:

- بفرمایین، عزیزم!

هری وارد سالن عمومی شد و به اطرافش نگاهی انداخت و متعجب شد. رون با چهره‌ی رنگ پریده در گوشه‌ای کنار جینی نشسته بود و جینی با صدایی آهسته او را دلداری می‌داد. هری به سوی آن‌ها رفت و گفت:

- چی شده، رون؟

رون سرش را بلند کرد و به هری نگاهی انداخت. نگرانی و اضطراب در چهره‌اش نمایان بود. با ناراحتی گفت:

- چرا این کارو کردم؟ خودمم نمی‌دونم چرا این کارو کردم!

- چه کاری؟

جینی که با مهربانی دست رون را نوازش می‌کرد و معلوم بود که به زور جلوی خنده‌اش را گرفته است گفت:

- رون ... به فلور دلاکور پیشنهاد کرده که باهاش به جشن بره.

هری گفت:

- *تو چی کار کردی؟*

رون نفسش را در سینه حبس کرد و دوباره گفت:

- خودمم نمی‌دونم چرا این کارو کردم! آخه این چه کاری بود؟ جلوی اون همه آدم ... که ما رو نگاه می‌کردن ... یه هو زد به سرم! داشتم از کنارش رد می‌شدم‌ها ... اون توی سرسرای ورودی وایساده بود و داشت با سدریک دیگوری حرف می‌زد ... نمی‌دونم چرا یه هو زد به سرم و ... رفتم بهش پیشنهاد کردم!

رون سرش را روی دست‌هایش روی میز گذاشت و با غرولند شروع به حرف زدن کرد. هری با دقت زیاد توانست حرف او را تشخیص بدهد. رون گفت:

- یه جوری به من نگاه کرد انگار من جونوری چیزی بودم. حتی جوابمم

نداد. اون وقت نمی‌دونم چی شد که به خودم اومدم و پا به فرار گذاشتم.

هری گفت:

ـ حق با تو بود، رون. اون یه پریزاد دورگه‌ست. مادربزرگش پریزاد بوده. تو تقصیری نداشتی. مطمئنم که اون سعی می‌کرده دیگوری‌رو افسون کنه که از بدشانسی تو ازکنارشون رد شدی و افسونش به تو اثر کرده. ولی داره با این کارها وقتشو تلف می‌کنه ... برای این که دیگوری می‌خواد با چوچانگ به جشن بره.

رون سرش را بلند کرد. هری با ناراحتی گفت:

ـ همین الآن به چو پیشنهاد کردم که با من به جشن بیاد و خودش بهم گفت که قراره با دیگوری به جشن بره.

ناگهان لبخند بر لب جینی خشک شد. رون گفت:

ـ خیلی ناجور شد. من و تو تنها کسانی هستیم که کسی‌رو پیدا نکردیم ... البته به غیر از نویل ... راستی هری، می‌دونی نویل به کی پیشنهاد داده؟ هرمیون!

هری که از شنیدن این خبر حیرت‌انگیز جاخورده بود گفت:

ـ چی؟

رون که کم‌کم رنگ چهره‌اش به حالت عادی درمی‌آمد خندید و گفت:

ـ باورکن، راست می‌گم! خود نویل بعد از کلاس معجون‌سازی بهم گفت. نویل می‌گفت که هرمیون همیشه با اون مهربون بوده همیشه توی درس و چیزهای دیگه کمکش کرده ... ولی هرمیون بهش گفته که قراره با یه نفر دیگه به جش بره. هاهاها! خیال کرده! چون نمی‌خواسته با نویل بره اینو گفته ... وگرنه کی میاد...

جینی که از حرف رون رنجیده بود گفت:

ـ خنده نداره، رون، برای چی می‌خندی؟

درست در همان وقت هرمیون از حفره‌ی تابلو پایین آمد. به آن‌ها نزدیک شد و پرسید:

ـ پس چرا شما دوتا نیومدین شام بخورین؟

جینی گفت:

ـ برای این که ... اَه، شما دوتام بس کنین دیگه، چه قدر می‌خندین ... برای این که هر دوتاشون از بچه‌هایی که دعوتشون کرده‌ن جواب رد شنیده‌ن.

این حرف جینی خنده‌ی رون و هری را متوقف کرد. رون با آزردگی گفت:

ـ دستت درد نکنه، جینی.

هرمیون با غرور و تکبر گفت:

ـ چی شده، رون؟ همه‌ی دخترهای خوش‌قیافه رو بردن؟ ایلویز میجن تازگی‌ها خیلی خوشگل شده‌ها! عیبی نداره بالاخره یکی پیدا می‌شه که حاضر بشه باهات به جشن بیاد.

رون طوری به هرمیون خیره شده بود گویی برای اولین بار او را می‌دید. او گفت:

ـ هرمیون، نویل حق داشت ...

هرمیون با نیش و کنایه گفت:

ـ درست فهمیدی!

ـ خب، پس تو می‌تونی با یکی از ما بیای.

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ نه، من نمی‌تونم.

رون که بی‌تاب شده بود گفت:

ـ بس کن دیگه، هرمیون. یکی باید همراه ما بیاد. همه همراه دارن اگه ما نداشته باشیم همه بهمون می‌خندن ...

هرمیون که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت:

ـ من نمی‌تونم با شما دوتا بیام چون قراره با یه نفر دیگه به جشن برم.

رون گفت:

ـ دروغ نگو! تو اینو گفتی که از شر نویل خلاص بشی!

هرمیون که چشم‌هایش با حالت تهدیدآمیزی برق می‌زد گفت:

ـ جدی می‌گی؟

رون لحظه‌ای به هرمیون خیره شد و بعد دوباره به پهنای صورتش خندید و

گفت:

ـ باشه، باشه، باباجون ما فهمیدیم که تو هم می‌تونی همراهـمون بـاشی. خوبه؟ راضی شدی؟ حالا باهامون میای؟

هرمیون با عصبانیت گفت:

ـ من که بهت گفتم! قراره با یه نفر دیگه به جشن برم!

هرمیون این را گفت و با عصبانیت به طرف خوابگاه دخترها شتافت. رون که از او چشم برنمی‌داشت گفت:

ـ دروغ می‌گه، بابا!

جینی به آرامی گفت:

ـ دروغ نمی‌گه.

رون بلافاصله پرسید:

ـ پس بگو ببینم با کی می‌خواد بره؟

جینی گفت:

ـ من نمی‌تونم بهت بگم. خودش اگه بخواد بهتون می‌گه.

رون که بی‌اندازه ناراحت شده بود گفت:

ـ باشه، دیگه مسخره‌بازی کافیه. جینی، تو با هری برو. منم ...

جینی نیز مثل لبو قرمز شد و گفت:

ـ منم نمی‌تونمَ. آخه قراره با نویل به جشن برم. وقتی هرمیون به اون جواب منفی داد اون به من پیشنهاد کرد منم دیدم ... دیدم در غیر این صورت نمی‌تونم در جشن شرکت کنم ... آخه من که کلاس چهارمی نیستم.

جینی که درماندگی در چهره‌اش نمایان بود گفت:

ـ من می‌رم شام بخورم.

بعد در حالی که سرش را پایین انداخته بود از آن‌ها دور شد. رون که دهانش باز مانده بود و به هری خیره نگاه می‌کرد گفت:

ـ اینا چه شون شده؟

اما در همان وقت چشم هری به پروتی و لاوندر افتاد که از حفره‌ی تابلو

پایین می‌آمدند. دیگر واقعاً باید اقدام می‌کردند. هری از جایش بلند شد و به رون گفت:

ـ همین‌جا منتظرم باش.

هری یکراست به سمت پروتی رفت و به او گفت:

ـ پروتی، می‌شه با من به جشن بیای؟

پروتی شروع کرد به نخودی خندیدن. هری منتظر ماند تا خنده‌شان تمام شود. در این میان برای خودش و رون دعا می‌کرد. سرانجام پروتی که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت:

ـ باشه میام.

هری نفس راحتی کشید و گفت:

ـ ازت ممنونم. لاوندر، می‌شه تو هم همراه رون باشی؟

پروتی گفت:

ـ اون قراره با سیموس به جشن بره.

دوباره هر دو کرکر خندیدند. هری آهی کشید و با صدایی آهسته که به گوش رون نرسد گفت:

ـ کسی‌رو سراغ ندارین که با رون بیاد؟

پروتی گفت:

ـ چرا هرمیون گرنجر همراهش نمی‌ره؟

ـ اون قراره همراه یه نفر دیگه باشه.

پروتی که کنجکاو شده بود گفت:

ـ اِ ... همراه کی؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ خبر ندارم. حالا تکلیف رون چی می‌شه؟

پروتی آهسته گفت:

ـ خب ... شاید ... پادما رو که می‌شناسی ... توی ریونکلاست ... حالا من ازش می‌پرسم ببینم چی می‌شه.

هری گفت:

ـ اگه ازش بپرسی خیلی ممنون می‌شم. پس خبرشو بهم بده.

هری که احساس می‌کرد برای جشن بیش از اندازه خود را به آب و آتش زده است به سمت رون رفت. خداخدا می‌کرد بینی پادماپتیل باریک و قلمی باشد.

فصل بیست‌وسوم

جشن کریسمس

با این که همه‌ی اساتید به دانش‌آموزان سال چهارم تکالیف سنگینی داده بودند هری در پایان ترم حوصله‌ی انجام تکالیفش را نداشت. او در یک هفته‌ی قبل از کریسمس مثل سایر دانش‌آموزان تا می‌توانست به تفریح و سرگرمی‌های دلخواهش پرداخت. برج گریفندور مثل تعطیلات کریسمس هر سال خلوت و سوت و کور نبود. در واقع به نظر می‌رسید برج گریفندور کوچک‌تر از قبل شده است چرا که ساکنینش بیش‌تر از هر وقت دیگری در تب و تاب بودند. از نان خامه‌ای قناری فرد و جرج استقبال گسترده‌ای شد و در یکی دو روز اول تعطیلات اینجا و آن‌جا دانش‌آموزانی را می‌دیدند که پر درمی‌آوردند. اما گریفندوری ها خیلی زود دریافتند که باید در پذیرفتن خوراکی‌هایی که دیگران تعارف می‌کنند دقت و احتیاط فراوانی به خرج دهند زیرا ممکن بود لابه‌لای آن خوراکی‌ها خامه‌ی قناری ریخته باشند. جرج به طور محرمانه به هری گفت که او و فرد در فکر اختراع دیگری هستند. هری نیز با شنیدن این حرف به ذهنش سپرد که هیچ وقت جز چیپس خوردنی دیگری را از دست فرد و جرج نگیرد. او هنوز ماجرای دادلی و تافی زبان درازکن را فراموش نکرده بود.

در بیرون قلعه برف سنگینی می‌بارید. کالسکه‌ی بوباتون مثل یک کدوحلوایی غول‌پیکر یخ‌زده شده بود و کلبه‌ی هاگرید که در کنارش بود همچون یک نان زنجبیلی یخ‌زده‌ی عظیم به نظر می‌رسید. در این میان شیشه‌ی پنجره‌های کشتی دورمشترانگ با لایه‌ای از یخ پوشیده شده بود و دکل و طناب و

زنجیرهای آن از برف و یخ سفید بود. در آشپزخانه‌ی قلعه جن‌های خانگی در تهیه‌ی خورش‌های مقوی و دسرهای رنگین و خوش‌طعم سنگ تمام گذاشته بودند. تنها کسی که همیشه چیزی برای گله و شکایت داشت فلور دلاکور بود. یک بار که هری، رون و هرمیون پشت سر فلور به سمت در سرسرای بزرگ می‌رفتند تا از آن‌جا خارج شوند (و رون خودش را پشت هری پنهان کرد زیرا نمی‌خواست فلور او را ببیند) صدای فلور را شنیدند که با لهجه‌ی غلیظ فرانسویش با ترشرویی گفت:

ـ اَمه‌ی غذاآی آگوارتز چرب و مقویه. الآن اَتماً ردای شبم برام تنگ شده!

همین که فلور به سرسرای ورودی رفت هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ وای خداجونم، چه فاجعه‌ای! انگار این دختره خیلی از خودش متشکره.

رون گفت:

ـ هرمیون، تو با کی به جشن می‌ری؟

رون در هر فرصتی که می‌یافت بی‌مقدمه این را از هرمیون می‌پرسید تا شاید بتواند او را غافلگیر کند و جوابی از او بگیرد. اما هرمیون فقط اخم کرد و گفت:

ـ بهت نمی‌گم چون می‌دونم می‌خوای مسخره‌م کنی.

در همان لحظه صدای مالفوی را از پشت سرشان شنیدند که گفت:

ـ ویزلی نکنه شوخیت گرفته؟ می‌خوای بگی یکی اونو به جشن دعوت کرده؟ اون گندزاده‌ی دندون درازو؟

هری و رون مثل برق از جا پریدند و برگشتند اما هرمیون به یک نفر در پشت سر مالفوی دست تکان داد و با صدای بلند گفت:

ـ سلام، پروفسور مودی!

رنگ صورت مالفوی مثل گچ شد و از جا پرید. با وحشت و هراس در پشت سرش به دنبال مودی گشت اما مودی هنوز سر میز اساتید نشسته بود و غذایش را می‌خورد. هرمیون با نفرت گفت:

ـ تو همون راسوی کوچولویی که از ترس می‌لرزید؟

هری و رون و هرمیون که از ته دل قهقهه می‌زدند از پلکان مرمری بالا رفتند. رون از گوشه‌ی چشمش به هرمیون نگاهی انداخت و بلافاصله اخم‌هایش درهم رفت و گفت:

ـ هرمیون ... دندونات ...

ـ مگه دندونام چی شده؟

ـ دندونات یه جوری شده ... انگار عوض شده ... من همین الآن فهمیدم ...

ـ معلومه که عوض شده ... پس انتظار داشتی اون دندون‌های درازی رو که مالفوی بهم هدیه کرده بود تا آخر عمرم نگه دارم؟

ـ نه، منظورم اینه که نسبت به قبل از اون طلسم مالفوی عوض شده ... همه‌ی دندونات ... صاف شده‌ن و اندازه‌شون طبیعیه.

ناگهان خنده‌ی موذیانه‌ای بر لب هرمیون نشست و هری نیز توانست به دندان‌هایش دقت کند. خنده‌ی هرمیون با خنده‌ای که هری از او به یاد داشت کاملاً فرق کرده بود.

هرمیون گفت:

ـ خب راستش ... اون روز که رفتم پیش خانم پامفری که دندونامو کوچیک کنه یه آینه داد دستم و گفت هر وقت به اندازه‌ی قبلش رسید بهش بگم. منم فقط ... یه ذره دیرتر بهش گفتم.

هرمیون خنده‌ی دیگری کرد و دوباره دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. سپس ادامه داد:

ـ احتمالاً مامان و بابام وقتی ببینن ناراحت می‌شن. خیلی سعی کردم راضیشون کنم که اجازه بدن یه ذره دندونامو کوچیک کنم ولی اونا اصرار داشتن که من مرتب پلاکمو توی دهنم بگذارم تا دندونام به مرور عقب بره. می‌دونین که ... اونا دندونپزشکن. اصلاً روی دندون و جادوگری ... بچه‌ها اونجارو! خرچال برگشته!

جغد کوچک و ظریف رون که یک حلقه کاغذ پوستی به پایش بسته شده بود دیوانه‌وار بالای قندیل‌های نرده‌ی پلکان مرمری هوهو می‌کرد و می‌چرخید.

افرادی که از آن‌جا رد می‌شدند آن را به هم نشان می‌دادند و می‌خندیدند. چند دختر سال سومی ایستادند و گفتند:

ـ وای بچه‌ها، اون جغد فسقلیه رو ببینین! چه قدر بامزه‌س!

رون زیرلب گفت:

ـ ای پرنده‌ی احمق دیوونه!

رون با عجله از پله‌ها بالا رفت و او را در هوا قاپید و گفت:

ـ از این به بعد نامه رو یکراست به دست گیرنده‌ش می‌رسونی، فهمیدی؟ دیگه نبینم با نامه این‌ور اون‌ور پرسه بزنی و خودتو بـه نـمایش بگـذاری‌هـا! فهمیدی چی گفتم؟

خرچال که سرش از دست رون بیرون آمده بود با خوشحالی و شعف هوهو می‌کرد. دخترهای سال سومی جاخورده بودند. رون با بدخلقی مشـتش را کـه خرچال در آن بود در هوا تکان داد و گفت:

ـ برای چی اینجا وایسادین؟ برین پی‌کارتون دیگه!

خرچال با هر حرکت دست رون با شادی و شعف بیش‌تری هوهو می‌کرد. وقتی دخترها با اخم و ترشرویی از آن‌جا رفتند رون نامه‌ی سیریوس را از پای خرچال باز کرد و آهسته به هری گفت:

ـ بیا، هری، بگیرش.

هری نامه را در جیبش گذاشت و هر سه با عجله به سوی برج گریفندور رفتند که زودتر نامه را بخوانند.

در سالن عمومی گریفندور هر کس به کاری مشغول بود. همه آن قدر سرگرم بودند که به دیگران توجهی نشان نمی‌دادند. هری، رون و هرمیون کنار پنجره‌ای که برف نرم نرمک پشت آن را می‌گرفت دور از سایر دانش‌آموزان نشستند و هری شروع به خواندن نامه کرد:

هری عزیز

بهت تبریک می‌گم که تونستی با موفقیت از جلوی شاخدم عبور کنی. نمی‌دونم کی اسمتو توی جام آتش انداخته ولی هرکی باشه در حال حاضر

به هیچ وجه راضی و خوشحال نیست! من می‌خواستم بهت پیشنهاد کنم از طلسم ورم ملتحمه‌ی چشم استفاده کنی چون چشم اژدها آسیب‌پذیرترین جای بدنشه ...

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

ـ این همون کاری بود که کرام کرد!

اما کاری که تو کردی خیلی بهتر بود. آفرین به تو!

هری حواستو جمع کن که به خودت مغرور نشی. تو تازه در یک مرحله موفق شدی. اگه اون کسی که اسمتو توی جام انداخته قصد آسیب رسوندن به تورو داشته باشه فرصت‌های زیادی برای این کار در پیش داره. حواستو خوب جمع کن و چهارچشمی مواظب خودت باش ... مخصوصاً در مواقعی که اون یارو که بهت گفتم نزدیکته. مواظب باش که توی دردسر نیفتی.

مرتب برام نامه بنویس. می‌خوام از همه‌ی وقایعی که توی هاگوارتز پیش میاد باخبر باشم.

قربان تو،

سیریوس

هری نامه را تا کرد و دوباره در جیبش گذاشت و گفت:

ـ اینم مثل مودی شده. «هشیاری مداوم!» انگار من صبح تا شب چشم بسته راه می‌رم و دائم به در و دیوار می‌خورم.

هرمیون گفت:

ـ هری، سیریوس راست می‌گه. هنوز دو مرحله‌ی دیگه‌ی مسابقه مونده. خودتم می‌دونی که باید هرچه زودتر بری سراغ تخم‌طلایی و معماشو حل کنی.

رون با بدخلقی گفت:

ـ هرمیون، حالا خیلی وقت داره! هری، یه دست شطرنج بازی می‌کنی؟

هری گفت:

ـ آره، بیا بازی کنیم.

اما در همان وقت چشمش به هرمیون افتاد که به او چپ‌چپ نگاه می‌کرد و گفت:

ـ هرمیون، خودت بگو، من چه طوری می‌تونم با این همه سروصدا و جاروجنجال فکرمو روی تخم‌طلایی متمرکز کنم؟ با این همه سروصدا باورکن حتی نمی‌تونم صدای تخم‌طلایی رو بشنوم!

هرمیون آهی کشید و گفت:

ـ انگار راست می‌گی‌ها!

هرمیون همان جا نشست و بازی آن‌ها را تماشا کرد. سرانجام رون با کمک سه سرباز شجاع و از جان گذشته و یک فیل دلاور و بی‌باک توانست هری را کیش و مات کند.

*

صبح روز کریسمس هری یک دفعه از خواب بیدار شد. برای آن که ببیند چه چیزی او را چنان ناگهانی به عالم هشیاری آورده است چشم‌هایش را باز کرد و دو چشم درشت و سبز را دید که در تاریکی به او زل زده بود. هر که بود چنان به او نزدیک شده بود که چیزی نمانده بود بینی‌هایشان به هم برخورد کند. هری نعره زد و چنان با دستپاچگی از او دور شد که نزدیک بود از روی تختش به زمین بیفتد. هری نعره زد:

ـ دابی! دیگه هیچ وقت این کارو نکن!

دابی دستپاچه شد و با نگرانی عقب پرید. انگشت‌های باریک و درازش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

ـ دابی رو ببخشین، قربان! دابی فقط می‌خواست به هری پاتر «کریسمس مبارک» بگه و هدیه‌شو تقدیم کنه، قربان! هری پاتر به دابی گفت که بعضی وقت‌ها می‌تونه به دیدنش بیاد، قربان!

هری با این که ضربان قلبش دیگر عادی شده بود هنوز تندتند نفس می‌کشید. او به دابی گفت:

ـ خوب کاری کردی که اومدی. فقط دفعه‌ی بعد یا بهم سیخونک بزن یا یه

جوری بیدارم کن. اما خواهش می‌کنم این جوری سرتو جلو نیار.

هری پرده‌های دور تختش را کنار کشید. عینکش را از روی میز کنار تختش برداشت و به چشم زد. صدای نعره‌اش رون و سیموس و دین و نویل را بیدار کرده بود. همه با چشم‌های پف کرده و موی ژولیده از لای پرده‌ی تختشان آن‌ها را نگاه می‌کردند. سیموس با صدای خواب‌آلودی پرسید:

ـ چی شده، هری؟ کسی بهت حمله کرده؟

هری آهسته گفت:

ـ نه، چیزی نیست. دابی اومده. بگیر بخواب.

چشم سیموس به هدیه‌های متعددی افتاد که پایین تختش روی هم قرار داشت و گفت:

ـ وای ... هدیه‌های کریسمسمو!

رون، دین و نویل نیز تصمیم گرفتند به جای خوابیدن مجدد هدیه‌هایشان را باز کنند. هری رویش را به سمت دابی برگرداند که با دلواپسی کنار تخت هری ایستاده بود و هنوز ناراحت بود که باعث نگرانی هری شده است. بر روی حلقه‌ی کوچک بالای روقوری دابی زلم زیمبوهای مخصوص کریسمس به چشم می‌خورد. دابی با صدای گوشخراشش با شک و تردید گفت:

ـ دابی می‌تونه هدیه‌ی هری پاترو بده؟

هری گفت:

ـ البته که می‌تونه. اِ ... راستش منم یه هدیه برات گرفتم.

هری دروغ می‌گفت. او هیچ چیز برای دابی نخریده بود. با این حال با عجله در صندوقش را باز کرد و یک جفت جوراب از داخل آن درآورد که لابه‌لای هم قلمبه شده بود. آن جوراب‌های خردلی کهنه‌ترین و زشت‌ترین جوراب‌های هری بودند که روزی به عمو ورنون تعلق داشتند. علت قلمبه بودن جوراب‌ها این بود که هری از آن‌ها برای از کار انداختن دشمن‌یابش استفاده می‌کرد و یک سال بود که به همان صورت مانده بودند. هری دشمن‌یاب را از داخل جوراب درآورد و در حالی که جوراب‌ها را به دست دابی می‌داد گفت:

ـ ببخشید، یادم رفت با کاغذ کادو بسته‌بندیش کنم.

اما دابی بی‌اندازه خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. بلافاصله جوراب‌هایش را در آورد و جوراب‌های عمو ورنون را به پا کرد و گفت:

ـ جوراب هدیه‌ی دلخواه دابیه، قربان! حالا دابی هفت تا جوراب داره، قربان! ولی ... قربان ...

دابی که چشم‌هایش را گشاد کرده بود جوراب‌ها را چنان بالا کشید که به پایین شلوارکش رسید و بعد گفت:

ـ هری پاتر، فروشنده اشتباه کرد ... دوتا جوراب یه رنگ داد!

رون روی تخت خودش نشسته بود که حالا پر از کاغذ کادوهای پاره بود. او به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ وای، هری، چرا حواستو جمع نکردی؟ می‌دونی چیه دابی؟ بیا دابی، اینارو بگیر ... یه لنگه از این و یه لنگه از اون بپوش ... این طوری دو جفت جوراب درست و حسابی داری! بیا اینم بلوز بافتنی توست!

رون یک جفت جوراب بنفش را که تازه از کاغذ کادو درآورده بود با بلوز بافتنی دستبافی که خانم ویزلی برایش فرستاده بود به سمت دابی پرتاب کرد. دابی که از خوشحالی نمی‌دانست چه کند چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت:

ـ قربان، شما خیلی مهربون!

سپس تعظیم بلند بالایی کرد و ادامه داد:

ـ دابی می‌دونست که شما جادوگر بزرگواری بود، قربان، چون شما بهترین دوست هری پاتر بود. ولی، قربان، دابی ندونست که شما چه قدر سخاوتمند و اصیل و بی‌ریا هستین و ...

رون که صورتش کمی سرخ شده بود و معلوم بود از تعریف و تمجید دابی لذت می‌برد گفت:

ـ این فقط یه جفت جورابه دابی. قابلی نداره که!

رون در همان لحظه کادوی هری را باز کرد. کلاه ورزشی تیم چادلی کنونز بود. رون با ذوق و شوق آن را روی سرش گذاشت و گفت:

ـ معرکه‌س!

دابی بسته‌ی کوچکی را به دست هری داد که معلوم شد آن هم یک جفت جوراب است. جن‌خانگی با خوشحالی گفت:

ـ دابی خودش اینارو بافته، قربان! با دستمزدش کاموای پشمی خریده و اینارو بافته!

لنگه جوراب پای چپ قرمز روشن بود و نقش‌های روی آن به شکل جاروی دسته‌بلند بودند. لنگه جوراب پای راست سبز بود و بر روی آن نقش‌های متعددی از گوی زرین به چشم می‌خورد. هری فوراً جوراب‌ها را پوشید و گفت:

ـ وای ... خداجونم ... چه جورابای ... دستت درد نکنه دابی!

دابی از شنیدن ابراز احساسات هری چشم‌هایش لبریز از شور و شعف شد و گفت:

ـ قربان، دابی دیگه باید بره. باید به بقیه کمک کنه که شام کریسمسو آماده کنن!

دابی برای رون و بقیه دست تکان داد و از خوابگاه بیرون رفت.

هدیه‌های دیگر هری خیلی بهتر از جوراب‌های لنگه به لنگه‌ی دابی بودند البته به استثنای هدیه‌ی دورسلی‌ها که شامل یک برگ دستمال کاغذی فوق‌العاده ارزان قیمت می‌شد. هری احتمال می‌داد که آن‌ها نیز تافی زبان درازکن را فراموش نکرده باشند. هرمیون برای هری کتابی به نام *تیم‌های کوییدیچ بریتانیا و ایرلند* خریده بود. هدیه‌ی رون یک کیف پر از بمب کود حیوانی بود. سیریوس برایش یک چاقوی جیبی و ابزاری خریده بود که با آن‌ها می‌توانست انواع قفل‌ها و گره‌ها را باز کند. هاگرید برایش یک جعبه‌ی بزرگ فرستاده بود که پر از انواع شکلات‌ها و خوراکی‌های مورد علاقه‌ی هری بود (دانه‌های همه مزه‌ی برتی‌بات، شکلات قورباغه‌ای، آدامس بادکنکی اعلای دروبلز و زنبورهای ویژویژوی جوشان). کادوی خانم ویزلی مثل همیشه شامل یک بلوز بافتنی دستباف بود که این بار به رنگ سبز بود و روی آن نقش یک اژدها به چشم

می‌خورد. هری بلافاصله فهمید که چارلی ماجرای شاخدم را برای او تعریف کرده است. خانم ویزلی تعداد زیادی پیراشکی گوشت خانگی نیز برایش فرستاده بود.

هری و رون در سالن عمومی هرمیون را دیدند و هر سه برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین رفتند. آن‌ها تا ظهر در سالن عمومی گریفندور ماندند. در آن‌جا همه‌ی دانش‌آموزان با شوق و ذوق هدیه‌هایشان را به هم نشان می‌دادند. برای صرف ناهار دوباره به سرسرای بزرگ برگشتند. ناهار آن روز بسیار رنگین و باشکوه بود. دست‌کم صد ظرف پر از خوراک بوقلمون همراه با انواع دسرهای ویژه‌ی کریسمس و دسته‌های ترقه‌های جادویی کریبج[1] بر روی میز چهار گروه به چشم می‌خورد.

بعدازظهر آن روز به محوطه‌ی قلعه رفتند. غیر از جای پای دانش‌آموزان بوباتون و دورمشترانگ که به قلعه رفته بودند جای پای دیگری بر روی برف‌ها به چشم نمی‌خورد. هرمیون با هری و ویزلی‌ها برف بازی نکرد و ترجیح داد از دور بازی آن‌ها را تماشا کند. ساعت پنج هرمیون به بقیه گفت باید به قلعه برود و برای شرکت در جشن آماده شود. رون با ناباوری به او نگاه کرد و همین باعث شد گلوله‌ی برفی بزرگی که جرج به سویش پرتاب کرده بود به کنار سرش برخورد کند. رون به هرمیون گفت:

ـ چی؟ هنوز سه ساعت دیگه وقت داریم.

وقتی هرمیون رفت رون پشت سرش فریاد کشید:

ـ با کی به جشن می‌ری؟

اما هرمیون فقط برایش دست تکان داد و از پله‌های سنگی قلعه بالا رفت و از نظر ناپدید شد.

آن روز از چای و عصرانه‌ی کریسمس خبری نبود زیرا باید در جشن

---

1 - *Cribbage* نوعی بازی ورق

کریسمس شام می‌خوردند. بنابراین ساعت هفت بعدازظهر که هوا تاریک شده بود و دیگر نمی‌توانستند با گلوله‌ی برفی یکدیگر را نشانه بگیرند از برف بازی دست کشیدند و دسته‌جمعی به سالن عمومی گریفندور بازگشتند. بانوی چاق همراه با دوستش ویولت که ساکن طبقه‌ی پایین بود در قابش نشسته بودند و مقدار زیادی کاغذ شکلات پایین تابلو افتاده بود.

وقتی بچه‌ها اسم رمز را به او گفتند کرکر خندید و گفت:

ـ آفرین، خودشه،پری نورانی!

سپس همراه با تابلو به جلو چرخید تا آن‌ها بتوانند وارد سالن عمومی گریفندور شوند. هری و رون همراه با دین، سیموس و نویل در خوابگاهشان رداهای شبشان را پوشیدند. همه‌ی آن‌ها بی‌اندازه مضطرب و نگران بودند اما هیچ کدامشان به پای رون نمی‌رسیدند که با نگاهی حاکی از انزجار و هراس در آینه‌ی قدی خوابگاه سرتاپای خودش را ورانداز می‌کرد. این واقعیتی انکارناپذیر بود که ردای شب رون بیش‌تر شبیه به رداهای زنانه بود. رون با ناامیدی سعی کرد آن را مردانه‌تر کند و یک افسون برش‌دهنده را روی یقه و سرآستین‌های ردایش اجرا کرد. افسونش مؤثر بود. دست‌کم یقه و سرآستین‌هایش دیگر بند نداشت. اما چندان تمیز کار نکرده بود زیرا لبه‌ی آستین‌ها و یقه‌اش ریش‌ریش شده و نخ‌های آن کاملاً مشخص بود. وقتی به طبقه‌ی پایین می‌رفتند دین زیرلب گفت:

ـ من هر چی فکر می‌کنم سردر نمیارم که شما دوتا چه جوری تونستین خوش‌قیافه‌ترین بچه‌های قلعه‌رو به جشن دعوت کنین.

رون که نخ‌های شکافته شده‌ی سرآستینش را می‌کند با چهره‌ی غمگینی گفت:

ـ با جذابیت ذاتیمون این کارو کردیم.

منظره‌ی سالن عمومی عجیب به نظر می‌رسید. به جای کسانی که ردای سیاه هاگوارتز را به تن داشتند بچه‌ها با رداهای شب رنگ‌وارنگ در سالن عمومی جمع شده بودند. پروتی پایین پلکان مارپیچی خوابگاه منتظر هری بود. او ردای صورتی خوشرنگی به تن داشت و بی‌اندازه زیبا به نظر می‌رسید.

رگه‌های طلایی متعددی در بافته‌ی بلند و مشکی مویش به چشم می‌خورد. النگوهای طلایی که به دست داشت می‌درخشیدند. هری خدا را شکر کرد که او دیگر کرکر نمی‌خندد. هری با دستپاچگی گفت:

ـ اِ... خیلی خوشگل شدی.

پروتی گفت:

ـ مرسی. پادما توی سرسرای ورودی منتظر رونه.

رون گفت:

ـ باشه.

سپس به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

ـ پس هرمیون کجاست؟

پروتی شانه‌هایش را بالا انداخت و به هری گفت:

ـ بریم پایین، هری؟

هری که اگر می‌توانست در سالن عمومی می‌ماند و هرگز پایین نمی‌رفت گفت:

ـ بریم.

وقتی به سوی حفره‌ی تابلو می‌رفتند فرد به هری چشمک زد.

سرسرای ورودی نیز شلوغ بود. دانش‌آموزان جلوی درهای سرسرای بزرگ ازدحام کرده و منتظر باز شدن درها در ساعت هشت بودند. کسانی که همراهانشان از گروه‌های دیگر بودند در میان جمعیت به دنبال هم می‌گشتند. پروتی خواهرش پادما را پیدا کرد و او را نزد هری و رون آورد. پادما که ردای فیروزه‌ای روشنی به تن داشت و مثل خواهرش زیبا شده بود به آن‌ها سلام کرد. اما به نظر نمی‌رسید از همراهی با رون چندان خوشحال باشد. با چشم‌های سیاهش رون را برانداز کرد و نگاهش روی یقه و سرآستین‌های ریش‌ریش رون ثابت ماند.

رون بدون آن که به او نگاه کند جواب سلامش را داد و با نگاهش در جمعیت به جستجو پرداخت. ناگهان گفت:

- وای، نه ...

بلافاصله زانوهایش را خم کرد و پشت هری قایم شد. فلور دلاکور که ردای شب ساتن طوسی براقی به تن داشت و زیبایی خیره‌کننده‌اش دوچندان شده بود همراه با راجر دیویز[1]، کاپیتان تیم کوییدیچ ریونکلا از جلوی آن‌ها می‌گذشت. وقتی آن دو در میان جمعیت ناپدید شدند رون صاف ایستاد و دوباره در میان جمعیت به جستجو پرداخت. بار دیگر پرسید:

- پس هرمیون کجاست؟

گروهی از دانش‌آموزان اسلایترینی از پله‌هایی که به سالن عمومی آن‌ها در یکی از دخمه‌ها راه داشت بالا آمدند. مالفوی جلوتر از همه بود. او ردای شب مخمل مشکی پوشیده بود که یقه‌ی ایستاده داشت. به نظر هری رسید که او در آن لباس شبیه کشیش‌ها شده است. پانسی پارکینسون که ردای چین بالاچین صورتی کم‌رنگی به تن داشت دست در دست او جلو می‌آمد. کراب و گویل هر دو ردای سبز پوشیده بودند. آن‌ها شبیه به تخته سنگ‌هایی شده بودند که رویشان پوشیده از خزه بود. وقتی هری متوجه شد که آن‌ها نتوانسته‌اند برای خود همراهی دست و پا کنند خوشحال و خرسند شد.

درهای چوب بلوط قلعه باز شدند و همه‌ی سرها به سمت دانش‌آموزان دورمشترانگ چرخید که همراه با کارکاروف وارد سرسرای ورودی می‌شدند. کرام از همه جلوتر بود. درکنار او دانش‌آموز زیبایی بود که ردای آبی به تن داشت و هری قبلاً او را ندیده بود. از بالای سر آن‌ها پشت درهای ورودی قلعه معلوم بود. آن‌جا را تغییر شکل داده و به شکل غار بزرگی درآورده بودند که پر از پری‌های نورانی بود. درگوشه و کنار غار به وسیله‌ی سحر و جادو بوته‌های گل‌سرخ متعددی پدید آورده بودند که صدها پری نورانی زنده‌ی واقعی لابه‌لای آن‌ها به چشم می‌خوردند. در اطراف مجسمه‌ی بابانوئل و گوزن‌های قطبی‌اش

1 - *Roger Davies*

نیز تعداد بی‌شماری از پری‌های نورانی پروبال می‌زدند.

ناگهان صدای پروفسور مک گونگال به گوش رسید که گفت:

ـ از قهرمانان خواهش می‌کنم که بیان اینجا.

پروتی النگوهایش را مرتب کرد و لبخند زد. او و هری به پادما و رون گفتند:

ـ ما رفتیم.

و از میان جمعیت شاد و خندانی که برایشان راه باز می‌کردند رد شدند. پروفسور مک‌گونگال که ردای قرمزی با طرح پیچازی به تن داشت و با گل‌های خشک زشتی لبه‌ی کلاهش را تزئین کرده بود به آن‌ها گفت که کنار در منتظر بمانند تا بقیه‌ی دانش‌آموزان وارد سرسرای بزرگ بشوند. قرار بود وقتی همه‌ی دانش‌آموزان سر جاهایشان نشستند آن‌ها پشت‌سر هم وارد سرسرای بزرگ بشوند. فلور دلاکور و راجر دیویز درست درکنار درهای ورودی سرسرا ایستادند. از قیافه‌ی دیویز کاملاً مشخص بود که هنوز باور نمی‌کند بخت با او یار بوده و فلور دلاکور همراهش شده است. سدریک و چو هم نزدیک هری ایستاده بودند. هری رویش را از آن‌ها برگرداند تا مجبور نشود به آن‌ها سلام کند. چشمش به دختری افتاد که کنار کرام ایستاده بود و دهانش باز ماند.

او هرمیون بود.

اما اصلاً شبیه هرمیون نبود. بلایی به سر موهایش آورده بود. مویش دیگر وزوزی نبود و صاف و براق شده بود. هرمیون مویش را به طرز شیک و برازنده‌ای پشت سرش جمع کرده بود. او ردای حریر سبز ـ آبی روشنی به تن داشت و طرز ایستادنش مثل همیشه نبود. شاید هم چون دیگر ده بیست تا کتاب از شانه‌اش آویزان نبود چنین به نظر می‌رسید. او نیز با چهره‌ی نگران لبخند می‌زد با این حال کوچکی دندان‌های پیشینش بیش‌تر از قبل نمایان بود. هری در عجب بود که زودتر او را نشناخته است.

هرمیون گفت:

ـ سلام، هری! سلام، پروتی!

پروتی با ناباوری آشکاری به هرمیون خیره شده بود. اما او تنها کسی نبود

که چنین حالی داشت. وقتی درهای سرسرای بزرگ باز شدند طرفداران کرام با غرور و وقار از مقابل آن‌ها گذشتند و نگاه تنفرآمیزی نثار هرمیون کردند. پانسی پارکینسون نیز هنگامی که همراه با مالفوی از جلوی آن‌ها گذشت از تعجب دهانش باز ماند. در آن لحظه حتی مالفوی نیز قادر نبود حرف اهانت‌آمیزی سرهم کند و به او بگوید. اما رون بدون آن که به هرمیون نگاه کند از کنارشان گذشت.

همین که همه در سرسرای بزرگ نشستند پروفسور مک‌گونگال به قهرمانان و همراهانشان گفت که جفت‌جفت صف ببندند و پشت‌سر او حرکت کنند. آن‌ها وارد سرسرا شدند و به سوی میز گرد و بزرگی رفتند که بالای سرسرا قرار داشت و داوران مسابقه دور آن نشسته بودند. به محض ورود آن‌ها صدای هلهله‌ی پرشور جمعیت در سرسرا طنین افکند.

دیوارهای سرسرا را با یخ‌های نقره‌ای ریز و درخشان آراسته بودند. صدها ریسه‌ی آراسته با برگ و میوه‌ی داروش و پیچک در زیر سقف سحرآمیز سیاه و پرستاره‌ی سرسرا یکدیگر را قطع می‌کردند. از چهار میز بزرگ و طویل گروه‌های قلعه خبری نبود و به جای آن‌ها حدود صد میز کوچک‌تر به چشم می‌خورد که روی هر یک فانوسی روشن بود و دور هر یک از آن‌ها ده دوازده نفر نشسته بودند.

هری شش دانگ حواسش را جمع کرده بود که پایش به چیزی گیر نکند. پروتی راضی و خرسند به نظر می‌رسید. او به همه لبخند می‌زد و طوری هری را به زور به دنبال خود می‌کشید که گویی او سگ نمایشی بود و پروتی به ناچار او را پا به پای خود می‌کشید. وقتی به میز بزرگ بالای سرسرا نزدیک شدند چشم هری به رون و پادما افتاد. رون چشم‌هایش را تنگ کرده بود و با دقت به هرمیون نگاه می‌کرد که از مقابلش می‌گذشت. چهره‌ی پادما گرفته و عبوس بود.

وقتی قهرمانان به میز بزرگ نزدیک شدند دامبلدور با خوشحالی به آن‌ها لبخند زد اما کارکاروف درست مثل رون به کرام و هرمیون نگاه می‌کرد. لودوبگمن آن شب ردای ارغوانی روشنی به تن داشت که روی آن ستاره‌های

بزرگ زرد خودنمایی می‌کردند. او مثل دانش‌آموزان با شور و هیجان کف می‌زد. خانم ماکسیم ردای مشکی همیشگی‌اش را عوض کرده بود و حالا پیراهن بلند و دنباله‌دار ابریشمی عنابی رنگی به تن داشت و با وقار و متانت برای قهرمانان کف می‌زد. هری ناگهان متوجه شد که آقای کراوچ نیامده است. روی پنجمین صندلی پرسی ویزلی نشسته بود.

وقتی قهرمانان و همراهانشان به میز رسیدند پرسی صندلی خالی کنارش را عقب کشید و نگاه معنی‌داری به هری کرد. هری متوجه منظور او شد و کنارپرسی نشست. پرسی آن شب ردای شب سرمه‌ای رنگی به تن داشت که نوی نو بود. او بسیار خوش‌قیافه و شیک شده بود. قبل از آن که هری سؤالی بکند پرسی گفت:

ـ من ترفیع مقام گرفتم.

پرسی طوری حرف می‌زد انگار می‌خواست اعلام کند که به مقام فرمانروایی مطلق جهان منصوب شده است. او ادامه داد:

ـ حالا دیگه من دستیار شخصی آقای کراوچم و به جای اون به اینجا اومدم.

هری که خیال نداشت تا آخر شام به سخنرانی پرسی درباره‌ی ته پاتیل‌ها گوش بدهد پرسید:

ـ چرا خودش نیومد؟

ـ متأسفانه باید بگم که حالش هیچ خوب نیست. بعد از جام جهانی مریض شد. تعجبی هم نداره علتش کار و فعالیت بیش از اندازه‌ست. اون دیگه جوون نیست. البته هنوزم کارش عالیه و فکرش مثل قبل کار می‌کنه. ولی خب ... جام جهانی مایه‌ی آبروریزی کل وزارتخونه شد. بعدشم که رفتار زشت و ناشایست اون جن‌خونگی، نمی‌دونم بلینکی بود چی بود ... ضربه‌ی ناجوری بهش زد. درسته که اون بلافاصله اخراجش کرد ولی خب ... همون طور که گفتم هنوز حالش رو به راه نشده و احتیاج به مراقبت و پرستاری داره. من که فکر می‌کنم جای اون جن‌خونگی توی خونه‌ش خیلی خالیه و دیگه خونه‌ش آرامش و

راحتی قبلو نداره. خلاصه بعدشم باید مقدمات مسابقه‌ی سه جادوگرو فراهم می‌کردیم در حالی که هنوز گرفتار پیامدهای جام جهانی بودیم. اون اسکیتر لعنتی نمی‌گذاشت آب خوش از گلومون پایین بره. آقای کراوچ بیچاره حق داره که بخواد شب کریسمس آرومی داشته باشه. خوشحالم که می‌دونست شخص قابل اعتمادی هست که می‌تونه جای اونو پر کنه.

هری خیلی دلش می‌خواست بپرسد که آقای کراوچ هنوز او را «ودربی» صدا می‌کند یا اسمش را یادگرفته است اما بر این وسوسه غلبه کرد.

بشقاب‌های براق روی میز هنوز خالی بودند اما صورت غذایی در جلوی تک‌تک افراد بود. هری با دودلی صورت غذایش را برداشت و نگاهی به اطرافش انداخت. اما پیشخدمتی ندید. در همان هنگام دامبلدور با دقت به صورت غذای خودش نگاه کرد و با کلمات شمرده به بشقابش گفت:

ـ گوشت خوک بریان!

بلافاصله تکه‌های گوشت خوک بریان در بشقابش پدیدار شدند. بقیه نیز از دامبلدور یاد گرفتند و غذای مورد علاقه‌شان را به بشقاب‌ها گفتند. هری به هرمیون در بالای میز نگاه کرد تا ببیند واکنش او نسبت به این روش جدید پذیرایی چیست. بی‌تردید این روش مستلزم اضافه‌کاری و فعالیت بیش‌تر جن‌های خانگی بود. اما به نظر می‌رسید هرمیون برای اولین بار از فکر جن‌های خانگی بیرون آمده است. او چنان سرگرم گفتگو با ویکتورکرام بود که حتی به غذایی که می‌خورد توجه نداشت.

هری تازه متوجه شد که پیش از آن حرف زدن کرام را ندیده است. در آن لحظه ویکتورکرام با شور و اشتیاق خاصی با هرمیون صحبت می‌کرد. او با لهجه‌ی غلیظی می‌گفت:

ـ خب راستش ما هم یه قلعه داریم که به همین بزرگیه. ولی به نظر من به راحتی اینجا نیست. قلعه‌ی ما چهار طبقه‌ست و ما فقط برای امور جادویی توش آتیش روشن می‌کنیم. ولی محوطه‌ی بیرون قلعه‌مون از محوطه‌ی شما هم بزرگتره. البته زمستونا که روزها خیلی کوتاهند ما نمی‌تونیم از فضای محوطه

استفاده کنیم. ولی توی تابستون هر روز بالای دریاچه و کوهستان پرواز می‌کنیم.

کارکاروف با خنده‌ای که در چشم‌های بی‌روحش تأثیری نداشت گفت:

ـ آهای، ویکتور! بهتره بیش‌تر از این توضیح ندی چون ممکنه دوست جذابت بفهمه ما کجاییم.

دامبلدور خندید و چشم‌هایش برق زد و گفت:

ـ ایگور، این همه پنهان‌کاری برای چیه ... اگه کسی تورو نشناسه فکر می‌کنه از مهمون گریزونی.

کارکاروف دندان‌های زردش را بیش‌تر از همیشه به نمایش گذاشت و گفت:

ـ دامبلدور ... همه از قلمروی شخصی‌شون محافظت می‌کنن، درسته؟ مگه همه‌مون با غرور و افتخار از تالارهای تو در توی دانش و معرفتی که بهمون اعطا شده پاسداری نمی‌کنیم؟ آیا حق نداریم برای این که فقط خودمون اسرار مدرسه‌مونو می‌دونیم به خودمون ببالیم؟ حق نداریم از حریممون پاسداری کنیم؟

دامبلدور با لحنی دوستانه گفت:

ـ ایگور، شاید باورت نشه ولی من هیچ وقت مطمئن نشده‌م که همه‌ی اسرار هاگوارتزو می‌دونم. مثلاً همین امروز صبح، موقع رفتن به دستشویی اشتباهی رفتم توی یه اتاقی که قبلاً پام به اونجا نرسیده بود. اون اتاق شامل چند قسمت زیبا بود که مجموعه‌ی باشکوهی از انواع لگن‌هارو در اون چیده بودند. مدتی بعد که برگشتم تا با دقت بیش‌تری اونارو نگاه کنم دیدم اتاقه ناپدید شده. ولی باید هر طور شده دوباره پیداش کنم. شاید فقط ساعت پنج ونیم صبح پدیدار می‌شه. شاید هم فقط وقت‌هایی که هلال ماه توی آسمونه ظاهر بشه. شاید هم فقط کسانی بتونن وارد اتاق بشن که مثانه‌شون کاملاً پر شده باشه.

هری سرش را پایین انداخت و پوزخند زد. پرسی اخم کرد اما هری اطمینان داشت که دامبلدور به او یواشکی چشمک زده است.

در این میان فلور دلاکور سرگرم گفتگو با راجر دیویز بود و از تزئینات هاگوارتز انتقاد می‌کرد. او به در و دیوار سرسرا نگاه کرد و با حالتی تحقیرآمیز

گفت:

ـ این که چیزی نیست ... توی قصر بوباتون در ایام کریسمس دورتادور تالار غذاخوری رو با تندیس‌های یخی تزئین می‌کنن ...که ایچ وقت آب نمی‌شن و مثل الماس می‌درخشند. غذای قصرمونم فوق‌العاده‌ست. در تمام مدتی که غذا می‌خوریم گروه پری‌های جنگلی برامون ترانه می‌خونن. ما اصلاً از این زره و کلاهخودهای زشت و بدترکیب نداریم. تازه، اگه روزی یه روح مزاحم وارد قصر بوباتون بشه بلافاصله اخراجش می‌کنن. به ایمن راحتی!

فلور هنگام گفتن آخرین کلماتش با خشم دستش را روی میز کوبید. در این میان راجر دیویز با علاقه به حرف‌های فلور گوش می‌کرد و بعد از این حرکت فلور او نیز دستش را روی میز کوبید و گفت:

ـ بله، درسته، به همین راحتی!

هری به اطرافش نگاه کرد. هاگرید سر میز دیگری نشسته بود که آن نیز ویژه‌ی اساتید بود. او باز آن کت و شلوار پرموی قهوه‌ای زشتش را به تن داشت و به میز بالای سرسرا چشم دوخته بود. هاگرید برای یک نفر دست تکان داد و وقتی هری نگاهش را دنبال کرد متوجه شد که خانم ماکسیم نیز برای او دست تکان می‌دهد. نگین‌های درشت یشم انگشترهایش در نور شمع‌های بی‌شمار سرسرا می‌درخشیدند.

هرمیون سعی می‌کرد به ویکتورکرام تلفظ صحیح اسمش را یاد بدهد. اما کرام مرتب می‌گفت: «هر ـ مون» هرمیون بسیار آهسته و واضح گفت: «هرـمی‌ـیون» و کرام این بار گفت: «هر ـ می ـ اون»

هرمیون گفت:

ـ آفرین! خیلی بهتر شد!

در همان لحظه چشمش به هری افتاد و به او خندید.

پس از آن که همه غذایشان را خوردند دامبلدور از جایش برخاست از دانش‌آموزان خواهش کرد که همگی از جا برخیزند. آنگاه با یک حرکت چوبدستیش میزها را در امتداد دیوارها چید تا فضای وسط خالی بماند. سپس با

سحروجادو سکوی بلندی در امتداد دیوار سمت چپ پدید آورد. آنگاه یک مجموعه از سازهای کوبه‌ای، چندین گیتار، یک عود، یک ویولنسل و چندین نی‌انبان بر روی سکو پدیدار شد.

اعضای گروه «خواهران عجیب» در میان تشویق پرشور تماشاگران همه با هم به سوی سن رفتند. همه‌ی آن‌ها موهای بلند و پرپشت داشتند و رداهای سیاهی پوشیده بودند که به طرز جالب و هنرمندانه‌ای پر از شکاف و پارگی بود. هر یک از اعضای گروه سازهای خود را به دست گرفتند. او چنان مجذوب تماشای این گروه شده بود که فراموش کرد چه در پیش‌رو دارد. هری هنگامی به خود آمد که فانوس‌های همه‌ی میزهای دیگر خاموش شدند و قهرمانان و همراهانشان برخاستند. پروتی آهسته پچ‌پچ کرد:

ـ پاشو، باید جشنو افتتاح کنیم!

هری هنگام بلند شدن پایش به پایین ردایش گیر کرد. خواهران عجیب شروع به نواختن آهنگ ملایم و غم‌انگیزی کردند. هری که نگاهش را از نگاه تماشاگران می‌دزدید (زیرا سیموس و دین را می‌دید که برایش دست تکان می‌دادند و پوزخند می‌زدند) وارد جایگاه پر نور شد.

آن قدرها که هری تصور می‌کرد کار دشواری نبود. فقط باید در جایگاه می‌ایستادند و به حاضرین تعظیم می‌کردند. هری در تمام مدت به نقطه‌ای در بالای سر جمعیت نگاه می‌کرد. چیزی نگذشت که سایر دانش‌آموزان نیز به آن‌ها پیوستند در نتیجه دیگر قهرمان‌ها در مرکز توجه نبودند. نویل و جینی در نزدیکی آن‌ها ایستاده بودند. هری جینی را می‌دید که هر چند وقت یک‌بار قیافه‌اش را درهم می‌کشید زیرا نویل پایش را لگد می‌کرد. دامبلدور با خانم ماکسیم صحبت می‌کرد. او در کنار خانم ماکسیم مثل کوتوله‌ها بود و نوک تیز کلاهش هم به چانه‌ی او نمی‌رسید. خانم ماکسیم با وجود درشتی هیکلش رفتار برازنده‌ای داشت. حرکات مودی چشم باباقوری که با پروفسور سینیسترا قدم می‌زد و صحبت می‌کرد بسیار بدقواره و ناموزون بود و پروفسور سینیسترا در تمام مدت مراقب بود که پایش زیر پای چوبی مودی نرود. هنگامی که از کنار

هری رد می‌شدند چشم سحرآمیز مودی آن سوی ردای هری را ورانداز کرد و غرولندکنان گفت:

ـ چه جورابای خوشگلی پوشیدی، پاتر!

هری خندید و گفت:

ـ آره، اینارو یه جن خونگی به اسم دابی برام بافته.

وقتی مودی لنگ‌لنگان از آن‌ها دور شد پروتی آهسته به هری گفت:

ـ خیلی چندش‌*آوره!* ای کاش بهش اجازه نمی‌دادن از اون چشم سحرآمیز استفاده کنه. اصلاً درست نیست!

هری با شنیدن آخرین نت نی‌انبان نفس راحتی کشید. آهنگ خواهران عجیب به پایان رسید و بار دیگر صدای تشویق تماشاگران در سرسرا پیچید. هری بلافاصله از پروتی جدا شد و گفت:

ـ دیگه بریم بشینیم.

اما در همان لحظه خواهران عجیب شروع به خواندن آواز شادتری کردند که خیلی تندتر از آواز قبلی بود.

پروتی گفت:

ـ ولی این یکی خیلی قشنگه!

هری به دروغ گفت:

ـ من از این آهنگ خوشم نمیاد.

هری او را به دنبال خود کشید. آن‌ها از کنار فرد و آنجلینا گذشتند. آن دو چنان با شور و حرارت صحبت می‌کردند و دست‌هایشان را تکان می‌دادند که اطرافیانشان از ترس آسیب دیدن از آن‌ها فاصله گرفته بودند. هری پروتی را از جایگاه دور کرد و به طرف میزی برد که رون و پادما پشت آن نشسته بودند.

هری کنار رون نشست و در یک بطری نوشیدنی کره‌ای را باز کرد و به رون گفت:

ـ خوش می‌گذره؟

رون جواب نداد. او به هرمیون و کرام که در نزدیکی آن‌ها ایستاده بودند

چپ‌چپ نگاه می‌کرد. پادما پاهایش را روی هم انداخته بود و دست به سینه نشسته بود. پایی را که روی پای دیگر بود همراه با ضرب‌های آهنگ تکان می‌داد. گاه و بی‌گاه با دلخوری نگاهی به رون می‌انداخت. رون به هیچ وجه به او توجه نداشت. پروتی کنار هری نشست. او نیز پاهایش را روی هم انداخت و دست به سینه نشست. چند دقیقه بیش‌تر طول نکشید که دانش‌آموزی از گروه بوباتون او را به صرف نوشیدنی دعوت کرد. پروتی به هری گفت:

ـ از نظر تو که اشکالی نداره؟

هری که در آن لحظه به سدریک و چوچانگ نگاه می‌کرد گفت:

ـ چی؟

پروتی گفت:

ـ هیچی بابا!

او همراه با دانش‌آموز بوباتونی به جایگاه رفت و پس از تمام شدن آهنگ بازنگشت. هرمیون جلو آمد و سر جای پروتی نشست. صورتش سرخ و برافروخته شده بود. هری به او سلام کرد اما رون حرفی نزد. هرمیون که با دست خودش را باد می‌زد گفت:

ـ چه قدر گرمه، نه؟ ویکتور رفت نوشابه بگیره.

رون نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد و گفت:

ـ ویکتور؟ هنوز بهت نگفته ویکی صداش کنی؟

هرمیون با حیرت و شگفتی به او نگاه کرد و گفت:

ـ تو چه‌ت شده، رون؟

رون با لحن گزنده‌ای گفت:

ـ وقتی خودت حالیت نیست من دیگه چی بگم!

هرمیون به او خیره شد. سپس به هری نگاه کرد. هری شانه‌هایش را بالا انداخت. هرمیون گفت:

ـ رون، چیه؟

رون با بدخلقی گفت:

ـ اون مال گروه دورمشترانگه. اون توی مسابقه رقیب هریه. اون ضد هاگوارتزه. تو ... تو ...

کاملاً معلوم بود که رون به دنبال واژه‌ی کوبنده‌ای می‌گردد که به وسیله‌ی آن گناه هرمیون را توصیف کند. او گفت:

ـ می‌دونی داری چی‌کار می‌کنی؟ *با دشمن دوستی می‌کنی!*

دهان هرمیون باز مانده بود. پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

ـ دیوونه‌بازی درنیار، رون. دشمن کدومه؟ تورو خدا بگو ببینم ... کی بود که وقتی بچه‌های دورمشترانگ از راه رسیدن داشت بال درمیاورد؟ کی بود که می‌خواست ازش امضا بگیره؟ کی عروسک کوچیک کرامو توی خوابگاهش نگه داشته؟

رون ترجیح داد حرف‌های هرمیون را نشنیده بگیرد و گفت:

ـ حتماً موقعی که هردوتاتون توی کتابخونه بودین بهت پیشنهاد کرده همراهش باشی، آره؟

هرمیون که دیگر صورتش کاملاً سرخ شده بود گفت:

ـ آره. خب که چی؟

ـ حتماً داشتی تشویقش می‌کردی که عضو تهوع بشه، آره؟

ـ نه خیر! اگه خیلی دلت می‌خواد بدونی چی شد که با هم آشنا شدیم پس خوب گوش کن. اون گفت که فقط برای این هر روز به کتابخونه می‌اومده که سر حرفو با من باز کنه ولی جرئت نمی‌کرده!

هرمیون این حرف را بسیار آهسته گفت و صورتش همرنگ ردای پروتی شد. رون با حالت زننده‌ای گفت:

ـ معلومه که باید همچین دروغ‌هایی سرهم کنه.

هرمیون گفت:

ـ یعنی چی؟ منظورت چیه؟

ـ یعنی خودت نمی‌فهمی؟ مگه اون شاگرد کارکاروف نیست؟ اون می‌دونه تو بیش‌تر اوقات با کی می‌ری و میای ... اون فقط می‌خواسته این طوری به هری

نزدیک‌تر بشه. شاید هم بخواد یه جوری طلسمش کنه.

هرمیون طوری به رون نگاه کرد انگار با این حرف به صورتش سیلی زده بود و گفت:

- پس بگذار محض اطلاعت بگم که اون تا حالا حتی یک کلمه راجع به هری حرف نزده ...

رون بلافاصله موضعش را عوض کرد و گفت:

- پس حتماً می‌خواد کمکش کنی که معمای تخم‌طلایی‌رو کشف کنه! اتفاقاً بعید نیست توی این مدت در یه گوشه‌ی دنج و بی‌سروصدای کتابخونه با هم اون معمارو ...

هرمیون از کوره در رفت و گفت:

- من هیچ وقت توی حل اون معما بهش کمک نمی‌کنم! هیچ وقت! چه طوری به خودت اجازه دادی که همچین حرفی بزنی؟ من دوست دارم هری برنده بشه. خود هری هم می‌دونه، مگه نه، هری؟

رون پوزخندی زد و گفت:

- چه راه مسخره‌ای برای اثبات این موضوع انتخاب کردی.

هرمیون با صدای گوشخراشی گفت:

- اصلاً هدف از برگزاری این مسابقات اینه که جادوگرهای کشورهای مختلف با هم آشنا بشن و رابطه‌ی دوستانه‌ای برقرار کنن.

رون فریاد زد:

- کی گفته؟ هر مسابقه‌ای برای برد و باخت برگزار می‌شه.

کم‌کم افرادی که در اطرافشان بودند به آن‌ها خیره شدند. هری به آرامی گفت:

- رون، از نظر من هیچ اشکالی نداره که هرمیون با کرام اومده ...

اما رون به هری نیز اعتنا نکرد و گفت:

- چرا نمی‌ری زودتر ویکی رو پیدا کنی؟ حتماً الآن داره دنبالت می‌گرده!

هرمیون از جایش پرید و گفت:

- بهش نگو *ویکی!*

سپس با خشم و ناراحتی از جایگاه گذشت و در میان جمعیت ناپدید شد.
رون با خشمی آمیخته به رضایت هرمیون را نگاه کرد. پادما از او پرسید:
ـ تو خیال نداری با من حرف زنی؟
رون که هنوز خشمگین بود گفت:
ـ نه!
پادما با بدخلقی گفت:
ـ باشه!
بلافاصله از جایش برخاست و به سوی پروتی و دانش‌آموز بوباتونی رفت. او نیز بلافاصله یکی از دانش‌آموزان بوباتون را با سحروجادو در آن جا حاضر کرد تا همراه پادما باشد. دانش‌آموز دوم چنان به سرعت در آن‌جا حاضر شد که هری اطمینان داشت او را از طریق افسون جمع‌آوری به آن‌جا منتقل کرده است. در همان وقت یک نفر با لهجه‌ی غلیظی گفت:
ـ هرمی اون کجاست؟
کرام که دو بطری نوشیدنی کره‌ای در دست داشت کنار میز آن‌ها ایستاده بود. رون به او خیره نگاه کرد و گفت:
ـ من چه می‌دونم! چی شده، گمش کردی؟
قیافه‌ی کرام دوباره درهم رفت و گفت:
ـ اگه دیدینش بهش بگین من نوشابه گرفتم.
سپس با شانه‌های خمیده‌اش از آن‌ها دور شد. بلافاصله پرسی خود را به آن‌ها رساند و در حالی که با غرور و خودپسندی دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:
ـ با ویکتورکرام دوست شدی، رون؟ آفرین! هدف برگزاری مسابقه هم همینه ... همکاری‌های جادویی بین‌المللی.
پرسی فوراً روی صندلی خالی پادما نشست. هری به هیچ وجه از این پیشامد راضی نبود. هری به میز بالای سرسرا نگاهی انداخت. هیچ‌کس سر میز ننشسته بود. پروفسور دامبلدور با پروفسور اسپراوت صحبت می‌کرد.

لودوبگمن و پروفسور مک‌گونگال با هم گپ می‌زدند. هاگرید و خانم ماکسیم از جایگاه پرنور گذشتند. در این میان اثری از کارکاروف نبود. همین که آهنگ به پایان رسید همه بار دیگر شروع به کف زدن کردند. هری لودوبگمن را دید که از پروفسور مک‌گونگال دور شد و برگشت. بلافاصله با فرد و جرج روبه‌رو شد که راهش را سد کرده بودند. پرسی با سوءظن به فرد و جرج نگاه کرد و آهسته گفت:

ـ هیچ معلومه اون دوتا دارن چی‌کار می‌کنن؟ برای چی مزاحم یه مقام عالی‌رتبه‌ی وازرتخونه شده‌ن؟ این دوتا هیچی سرشون نمی‌شه. نه احترام حالیشونه نه آبرو ...

لودوبگمن خیلی زود توانست فرد و جرج را کنار بزند و همین که چشمش به هری افتاد برایش دست تکان داد و به سویش آمد. بلافاصله پرسی گفت:

ـ امیدوارم برادرهامو ببخشین که مزاحمتون شدن.

بگمن گفت:

ـ چی؟ نه بابا! این حرف‌ها چیه. داشتن درباره‌ی اون چوبدستی‌های تقلبی‌شون برام توضیح می‌دادن می‌خواستن ببینن من می‌تونم در زمینه‌ی بازاریابی کمکشون کنم. منم بهشون قول دادم که به آشناهایی که توی فروشگاه شوخی‌زونکو دارم معرفی‌شون کنم ...

پرسی از شنیدن این خبر چندان خرسند نشد. هری مطمئن بود همین که پای پرسی به خانه برسد با عجله به سراغ خانم ویزلی می‌رود و ماجرا را به گوشش می‌رساند. از قرار معلوم نقشه‌های فرد و جرج اخیراً بسیار جاه‌طلبانه شده بود زیرا قصد داشتند محصولاتشان را در اماکن عمومی به فروش برسانند.

بگمن دهانش را باز کرد که به هری چیزی بگوید اما پرسی به او امان نداد و گفت:

ـ آقای بگمن، به نظر شما مسابقه چه‌طور پیش می‌ره؟ سازمان ما که از روند مسابقه کاملاً راضیه. البته مشکلی که برای جام آتش پیش اومد چندان رضایتبخش نبود ولی ...

پرسی نیم‌نگاهی به هری انداخت و ادامه داد:

ـ ولی بعد از اون دیگه همه چیز به خوبی پیش رفت، درست نمی‌گم، آقای بگمن؟

بگمن با خوشرویی گفت:

ـ چرا، چرا، همین طوره. مسابقه‌ی جالب و سرگرم‌کننده‌ایه. راستی حال بارتی چه‌طوره؟ حیف شد که نتونست بیاد.

پرسی که دوباره احساس بزرگی می‌کرد گفت:

ـ نگران نباشین، آقای کراوچ خیلی زود سرحال و قبراق می‌شه. اما تا اون موقع من با کمال میل تلاش می‌کنم که همه‌ی کارهارو به خوبی انجام بدم.

پرسی خنده‌ای کرد و گفت:

ـ خودتون که می‌دونین، کار ما فقط شرکت در جشن کریسمس نیست! این چند وقته مجبور بودم به همه‌ی مشکلاتی که در غیبت آقای کراوچ پیش می‌اومد رسیدگی کنم. هیچ خبر دارین که علی‌بشیر در حین وارد کردن قاچاقی قالیچه‌های پرنده دستگیر شده؟ بعد از اون گرفتار ترنسیلوانیایی‌ها شدیم. باید اونارو راضی کنیم که قرارداد بین‌المللی تحریم دوئل رو امضا کنن. من با رئیس سازمان همکاری‌های جادویی‌شون در سال جدید یک قرار ملاقات دارم.

رون آهسته در گوش هری زمزمه کرد:

ـ بیا بریم یه گشتی بزنیم و از شر پرسی خلاص بشیم.

هری و رون وانمود کردند که برای گرفتن نوشابه از میز بلند شده‌اند. سپس جایگاه پرنور را دور زدند و وارد سرسرای ورودی شدند. درهای ورودی قلعه باز بودند. وقتی از پله‌های سنگی جلوی قلعه پایین می‌رفتند پری‌های نورانی متعددی که بوته‌های رز را چراغانی کرده بودند خاموش روشن می‌شدند و چشمک می‌زدند. همین که به پایین پله‌ها رسیدند در مقابل خود انبوه درختچه‌های زینتی، راه‌های پرپیچ و خم و مجسمه‌های سنگی را دیدند. هری صدای شرشر آب را می‌شنید که شبیه به صدای حرکت آب در رودخانه بود. عده‌ای بر روی نیمکت‌های منبت‌کاری شده‌ای که این‌جا و آن‌جا پراکنده بود نشسته بودند. هری و رون در امتداد یکی از راه‌های پرپیچ و خم پیش رفتند.

هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودند که صدای آشنایی به گوششان رسید که می‌گفت:

ـ من اصلاً نمی‌فهمم، ایگور، تو برای چی این قدر ناراحتی؟

صدای آهسته و نگران کارکاروف را که ظاهراً نمی‌خواست به گوش کسی برسد شنیدند که گفت:

ـ آخه سیوروس، ما که نمی‌تونیم خودمونو گول بزنیم! الآن چند ماهه که روز به روز داره پررنگ‌تر و واضح‌تر می‌شه. باورکن من واقعاً نگرانم ...

صدای خشک و رسمی اسنیپ به گوش رسید که گفت:

ـ پس فرار کن. فرار کن و برو! من خودم یه بهانه‌ای برای رفتنت می‌تراشم چون من توی هاگوارتز می‌مونم.

اسنیپ و کارکاروف پیچی را دور زدند. اسنیپ چوبدستیش را درآورد و با آن شاخه‌های درختچه‌ای را کنار زد. از قیافه‌اش معلوم بود که صحنه‌ی ناخوشایندی را دیده است. صدای جیغ از بسیاری از درختچه‌ها به گوش رسید و ناگهان عده‌ای از زیر درختچه‌ها بیرون آمدند. وقتی دختری دوان‌دوان از پشت اسنیپ عبور کرد و دور شد. اسنیپ گفت:

ـ فاوسیت، ده‌امتیاز از گروه هافلپاف کم می‌شه.

بلافاصله یک نفر دیگر دنبال دختر دوید و فرار کرد. اسنیپ گفت:

ـ استبینز، ده‌امتیازم از گروه ریونکلا کم می‌شه ...

در همان لحظه چشم اسنیپ به هری و رون افتاد و گفت:

ـ شما دوتا اینجا چی‌کار می‌کنین؟

هری به کارکاروف نگاه کرد و متوجه شد که از دیدن آن‌ها معذب شده است. دستش را با حالتی عصبی به ریش بزیش برد و شروع کرد به پیچاندن ریش به دور انگشتش. رون به اسنیپ گفت:

ـ داریم اینجا قدم می‌زنیم. این که خلاف قوانین مدرسه نیست.

اسنیپ با صدای خرناس مانندی گفت:

ـ بسیارخب، قدم بزنین، بفرمایین.

اسنیپ با عجله از کنار آن‌ها گذشت. پشت شنلش در هوا پیچ و تاب خورد. کارکاروف نیز بلافاصله به دنبال اسنیپ رفت. هری و رون حرکت کردند. رون زیرلب گفت:

ـ کارکاروف برای چی این قدر نگران بود؟

هری آهسته گفت:

ـ از کی تا حالا اسنیپ و کارکاروف این همه با هم صمیمی شده‌ن که همدیگه‌رو به اسم کوچیک صدا می‌کنن؟

آن‌ها به مجسمه‌ی سنگی یک گوزن قطبی رسیدند و در بالای آن فواره‌های بلندی را دیدند. چشمشان به دو هیکل عظیم افتاد که بر روی یکی از نیمکت‌های سنگی نشسته بودند و در زیر نور مهتاب به جریان آب نگاه می‌کردند. آنگاه هری صدای هاگرید را شناخت که با صدای دورگه‌ای گفت:

ـ من از همون نظر اول که دیدمت فهمیدم.

هری و رون همان‌جا خشکشان زد. با دیدن آن صحنه متوجه شدند که نمی‌توانند به راهشان ادامه بدهند. هری برگشت و به پشت‌سرشان نگاهی انداخت. چند قدم عقب‌تر فلور دلاکور و راجر دیویز پشت بوته‌ی گل سرخی ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. هری به رون سیخونک زد و با حرکت سرش فلور و راجر را نشان داد. او با زبان بی‌زبانی به رون فهماند که می‌توانند از راه آمده بازگردند زیرا فلور و راجر چنان غرق در صحبت بودند که متوجه عبور آن‌ها نمی‌شدند. رون به محض دیدن فلور چشم‌هایش را گشاد کرد و با حرکت سر مخالفتش را اعلام کرد. سپس هری را کشید تا در تاریکی سایه‌ی مجسمه از دید بقیه پنهان بمانند. خانم ماکسیم با صدای نرم و نازکی به هاگرید گفت:

ـ آگرید، از نظر اول چی‌رو فهمیدی؟

هری به هیچ وجه مایل نبود آن گفتگو را بشنود. او می‌دانست که اگر هاگرید بفهمد که در چنین موقعیتی دزدکی به حرفش گوش داده‌اند بی‌اندازه ناراحت می‌شود. هری حاضر بود با انگشت‌هایش محکم گوش‌هایش را بگیرد و چیزی زمزمه کند تا صدای آن‌ها را نشنود ولی این کار امکان‌پذیر نبود. به جای این کار

سعی کرد تمام حواسش را به سوسکی که از مجسمه‌ی گوزن بالا می‌رفت متمرکز کند اما متأسفانه حرکت سوسک چندان جذابیتی نداشت و مانع شنیدن حرف هاگرید نشد. هاگرید گفت:

ـ فهمیدم که ... فهمیدم که تو مث خودمی ... مامانت اون جوری بود یا بابات؟

ـ اصلاً منظورتو نمی‌فهمم، هاگرید.

هاگرید آهسته گفت:

ـ من که مامانم اون‌جوری بود. اون یکی از آخرین بازمونده‌های نسل خودش توی تمام بریتانیا بود. من اونو یادمه ... خوب یادمه. وقتی سه سالم بود منو گذاشت و رفت. از اون مادرای دلسوز نبود ... خب، هرچی باشه، این چیزا تو ذاتشون نیست، کاریش نمی‌شه کرد. نمی‌دونم چه بلایی به سرش اومد. ازش هیچ خبری ندارم. شاید تا حالا دیگه مرده باشه ...

خانم ماکسیم ساکت بود و حرفی نمی‌زد. هری برخلاف میلش از سوسک چشم برداشت و از بالای شاخ‌های گوزن نگاهی انداخت و گوش‌هایش را تیز کرد ... هیچ وقت نشنیده بود که هاگرید درباره‌ی دوران کودکیش با کسی صحبت بکند. هاگرید ادامه داد:

ـ اون با رفتنش دل بابامو شکست. بابام خیلی ریزه‌میزه بود ... وقتی شیش سالم بود هر وقت از دستش ناراحت می‌شدم بلندش می‌کردم و می‌ذاشتمش روی کمد ... اونم خنده‌ش می‌گرفت.

هاگرید ساکت شد. خانم ماکسیم نیز چیزی نگفت. او به فواره‌ی بلند آب خیره شده بود و به حرف‌های هاگرید گوش می‌کرد. هاگرید گفت:

ـ بابام منو بزرگ کرد ... وقتی من اومدم مدرسه ... بابام مرد. از اون به بعد مجبور بودم روپای خودم وایسم. البته دامبلدور خیلی کمکم کرد ... خیلی بهم لطف کرد ...

هاگرید یک دستمال ابریشمی بزرگ خالدار از جیبش درآورد و بینی‌اش را با آن تمیز کرد و ادامه داد:

ـ بگذریم ... چه قدر من از خودم برات بگم؟ حالا تو تعریف کن ... مامانت بود یا بابات؟

اما خانم ماکسیم بی‌هوا از جایش برخاست و گفت:

ـ اَوا خیلی سرد شد. بهتره من برم توی قلعه.

با این که هوا خیلی سرد بود به سردی لحن گفتار او نمی‌رسید. هاگرید که گیج شده بود گفت:

ـ چی؟ نه، نرو! من تا حالا ... تا حالا به کسی برنخورده بودم که مث خودم باشه!

خانم ماکسیم با لحنی سردتر از قبل گفت:

ـ یعنی چی؟ منظورت چیه؟ مگه من چه جوری‌ام؟

هری حس می‌کرد هاگرید نباید جواب او را بدهد. همان طور در سایه‌ی مجسمه ایستاده بود و دندان‌هایش را برهم می‌فشرد. خداخدا می‌کرد که هاگرید چیزی نگوید. اما بی‌فایده بود چون هاگرید گفت:

ـ خب معلومه، تو مث خودمی. یه غول دورگه‌ای!

خانم ماکسیم جیغ کشید و گفت:

ـ چه طور جرئت کردی اَمچی اَرفی بزنی؟

صدای خانم ماکسیم مثل بوق ممتد کشتی‌ها سکوت شب سرد زمستانی را شکست. او ادامه داد:

ـ تا آلا ایچ کس به من این طوری توهین نکرده بود! غول دورگه؟ من؟ من ... من فقط استخون‌بندیم درشته!

خانم ماکسیم با خشم و غضب از آن‌جا رفت. وقتی با عصبانیت بوته‌های گل سرخ را از سر راهش کنار می‌زد و رد می‌شد پری‌های نورانی رنگارنگی که لابه‌لای بوته‌ها بودند همچون ابر نورانی رنگارنگی به هوا رفتند. هاگرید هنوز روی نیمکت نشسته و به او خیره شده بود که لحظه به لحظه دورتر می‌شد. هوا تاریک بود و حالت صورت هاگرید چندان مشخص نبود. یک دقیقه بعد هاگرید نیز بلند شد و رفت. او به قلعه بازنگشت و از محوطه‌ی تاریک و خلوت قلعه به

سوی کلبه‌اش رفت. هری آهسته به رون گفت:

ـ بریم ... بیا بریم دیگه.

ولی رون از جایش تکان نخورد. هری به او نگاه کرد و گفت:

ـ چی شده؟

رون با قیافه‌ای بسیار جدی به هری نگاه کرد و آهسته زمزمه کرد:

ـ تو می‌دونستی؟ می‌دونستی هاگرید یه غول دورگه‌ست؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ نه. حالا مگه چی شده؟

هری بلافاصله از حالت نگاه رون فهمید که بار دیگر بی‌اطلاعیش از مسائل دنیای جادوگری را آشکار کرده است. از آن جا که او در خانه‌ی دورسلی‌ها بزرگ شده بود از بسیاری از مسائل پیش‌پا افتاده‌ی دنیای جادوگری بی‌اطلاع بود اما زمانی که به مدرسه آمده بود تعداد این مسائل کم و کم‌تر شده بودند با این حال در آن لحظه متوجه شد که هیچ جادوگری پس از فهمیدن این که مادر یکی از دوستانش غول بوده است نمی‌گوید: «حالا مگه چی شده؟» رون آهسته به هری گفت:

ـ وقتی رفتیم توی قلعه بهت می‌گم. بیا بریم.

فلور و راجر دیویز از آن‌جا رفته بودند. هری و رون به سرسرای بزرگ برگشتند. اکنون پروتی و پادما در میان گروهی از دانش‌آموزان بوباتون جاخوش کرده بودند. هرمیون نیز دوباره با کرام صحبت می‌کرد. هری و رون به طرف میزی رفتند که از جایگاه پرنور دورتر بود و همین که نشستند هری از رون پرسید:

ـ خب، بگو ببینم، مگه غول‌ها چه‌شونه؟

رون که به دنبال کلمه‌ی مناسبی می‌گشت گفت:

ـ خب راستش اونا ... اونا ... موجودات خوبی نیستن.

هری گفت:

ـ چه اهمیتی داره؟ هاگرید که چیزیش نیست!

ـ آره، درسته که هاگرید چیزیش نیست ...

رون با تأسف و ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ بیخود نیست که هاگرید این موضوعو مخفی نگه داشته منو بگو که فکر می‌کردم اون وقتی بچه بوده با یه افسون بزرگ‌کننده‌ی ناجور طلسم شده. هیچ وقت دلم نمی‌خواست درباره‌ش حرف بزنم ...

هری گفت:

ـ حالا غول بودن مادرش چه اشکالی داره؟

رون آهسته گفت:

ـ خب، اونایی که هاگریدو می‌شناسن و می‌دونن خطرناک نیست به این موضوع اهمیت نمی‌دن. ولی هری باورکن غول‌ها موجودات پلید و خطرناکی هستن. به قول هاگرید این چیزا توی ذاتشونه ... درست مثل غول‌های غارنشین ... همه می‌دونن که اونا عاشق کشتن و قتل و غارتند. البته الآن دیگه توی بریتانیا یه دونه غولم پیدا نمی‌شه.

ـ چه بلایی سرشون اومده؟

ـ همه‌شون مرده‌ن. بیش‌ترشون به دست کاراگاها کشته شدن ... ولی توی کشورهای دیگه ممکنه وجود داشته باشن ... بیش‌ترشون توی غارها و بالای کوه‌های بلند مخفی شده‌ن.

هری به چهره‌ی غم‌زده‌ی خانم ماکسیم نگاه کرد که تک و تنها پشت میز داوران نشسته بود و گفت:

ـ نمی‌دونم، خانم ماکسیم می‌خواد کی‌رو گول بزنه؟ اگه هاگرید غول دورگه باشه اونم صددرصد غول دورگه‌ست ... می‌گه استخوان‌بندیم درشته ... تنها موجوداتی که استخوان‌بندیشون از اون درشت‌تره دایناسورهان.

هری و رون تا آخر جشن در همان گوشه‌ی دنج نشستند و درباره‌ی غول‌ها صحبت کردند. هیچ کدام رغبتی برای همراهی با دیگران نداشتند. هری سعی می‌کرد سدریک و چو را نگاه نکند. با دیدن آن‌ها دلش می‌خواست با مشت چیزی را خرد و خاکشیر کند.

با فرارسیدن نیمه‌شب خواهران عجیب به برنامه‌ی خـود خـاتمه دادنـد و جمعیت برای آخرین بار به تشویق آن‌ها پرداختند. آن‌ها با وقار و متانت خاصی به سرسرای ورودی رفتند. بسیاری از دانش‌آموزان افسوس می‌خوردند که جشن بیش از آن ادامه ندارد. اما هری خوشحال بود که می‌تواند به خوابگاهشان برود و بخوابد. آن شب به هیچ وجه به او خوش نگذشته بود.

هـری و رون در سـرسرای ورودی هـرمیون را دیـدند کـه بـا ویکـتورکرام خداحافظی می‌کرد. پس از آن که کرام به سوی کشتی دورمشترانگ رفت هرمیون نگاه سردی به رون انداخت و بدون آن که حرفی بزند از کـنارش گـذشت و از پلکان مرمری بالا رفت. هری و رون نـیز پشت سـر او از پـلکان مـرمری بـالا می‌رفتند که یک نفر هری را صدا زد و گفت:

ـ آهای، هری!

هری برگشت و چشمش به سدریک دیگوری افتاد که به طرفش می‌آمد. چو در پایین پلکان مرمری ایستاد و منتظر سدریک ماند. سدریک خود را به هری رساند. هری با بی‌اعتنایی گفت:

ـ چیه؟

سدریک با شک و تردید به رون نگاه کرد گویی نمی‌خواست در حضور رون با هری صحبت کند. رون شانه‌هایش را بالا انداخت و با دلخوری به راهش ادامه داد. وقتی رون از آن‌ها دور شد سدریک با صدای آهسته گفت:

ـ هری، من به تو مدیونم ... آخه تو قضیه‌ی اژدهاهارو به من گفتی. بگـو ببینم، معمای اون تخم‌طلا رو کشف کردی؟ تخم‌طلای تـو هـم وقـتی بـازش می‌کنی ناله می‌کنه؟

هری گفت:

ـ آره.

ـ هری، برو حموم، باشه؟

ـ چی؟

ـ برو حموم. تخم‌طلایی رو هم با خودت ببر ... توی آب گـرم بـا دقت و

حوصله روش کار کن. این طوری فکرت باز می‌شه ... باورکن راست می‌گم.

هری به او خیره نگاه می‌کرد. سدریک گفت:

ـ می‌دونی چیه؟ برو توی حموم ارشدها. برو طبقه‌ی چهارم، سمت چپ مجسمه‌ی بوریس حیران یه در هست. اسم رمزش «عطر میوه‌ی کاجه». دیگه باید برم. می‌خوام خداحافظی کنم.

سدریک دوباره به هری خندید و با عجله از پلکان مرمری پایین رفت. هری تک و تنها به برج گریفندور بازگشت. چه راهنمایی عجیبی بود! چرا برای حل معمای تخم‌طلایی باید در حمام کار می‌کرد؟ آیا سدریک می‌خواست او را مچل کند؟ آیا می‌خواست کاری کند که هری مثل احمق‌ها رفتارکند و بدین ترتیب چو را بیش‌تر به خود علاقه‌مند کند.

بانوی چاق و دوستش ویولت در تابلوی جلوی حفره‌ی مخفی خروپف می‌کردند. هری ناچار شد فریاد زنان اسم رمز را بر زبان آورد تا این که سرانجام بانوی چاق و دوستش بیدار شدند و با چهره‌های دلخور و آزرده در را برایش باز کردند. هری از حفره بالا رفت و وارد سالن عمومی شد. بلافاصله رون و هرمیون را دید که با هم دعوا می‌کردند. در فاصله‌ی ده قدمی هم ایستاده بودند و سر هم داد می‌زدند. چهره‌ی هردوی آن‌ها برافروخته بود. هرمیون که حالا موهایش شل شده بود و صورتش از خشم درهم رفته بود فریاد زد:

ـ اگه خیلی ناراحتی خودت می‌دونی باید چی‌کار بکنی.

رون نعره‌زنان گفت:

ـ مثلاً چی‌کار باید بکنم؟

ـ دفعه‌ی بعد به جای این که آخر از همه بیای سراغم قبل از این که دیگران پاپیش بگذارن خودت ازم دعوت کن!

رون مثل ماهیی که از آب بیرون افتاده باشد دهانش را باز و بسته کرد اما صدایی از دهانش خارج نشد. هرمیون با عصبانیت رویش را از او برگرداند و به سمت خوابگاه دخترها رفت. رون به هری نگاهی کرد و بریده‌بریده گفت:

ـ عجب! معلومه که ــ اصلاً ــ منظور منو نفهمیده.

هری چیزی نگفت. او از این که دوباره با رون آشتی کرده بود و می‌توانست با او صحبت کند چنان خوشحال بود که ترجیح داد در آن لحظه اظهارنظر نکند. اما از نظر هری هرمیون خیلی بهتر از خود رون متوجه منظور او شده بود.

فصل بیست‌وچهارم

خبر داغ ریتا اسکیتر

صبح روز بعد از کریسمس همه دیر از خواب بیدار شدند. سالن عمومی گریفندور آرام‌تر از چند هفته‌ی اخیر بود. بسیاری از دانش‌آموزان هنگام صحبت کردن با یکدیگر خمیازه می‌کشیدند. موی هرمیون دوباره وزوزی شده بود. او به هری گفت که برای صاف کردن مویش از مقدار زیادی معجون نرم‌کننده‌ی مو استفاده کرده است. کج پا روی پای هرمیون لمیده بود و خرخر می‌کرد. هرمیون در حالی که پشت گوش‌های کج‌پا را می‌خاراند با خونسردی گفت:

ـ خیلی دنگ و فنگ داره. به زحمتش نمی‌ارزه که آدم هر روز موهاشو صاف کنه.

ظاهراً رون و هرمیون بی‌آن که با هم صحبتی بکنند به این نتیجه‌ی مشترک رسیده بودند که درباره‌ی بگومگویشان با هم حرف نزنند. با این که با حالت خشک و رسمی با هم حرف می‌زدند رفتارشان دوستانه بود. رون و هری در اولین فرصت گفتگوی هاگرید و خانم ماکسیم را برای هرمیون بازگو کردند. ولی برخلاف رون هرمیون از دورگه بودن هاگرید چندان شگفت‌زده نشد. او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ من حدس می‌زدم. می‌دونستم که غول اصیل نیست چون اونا قدشون شش متره. ولی این همه حساسیت روی غول‌ها بی‌دلیله. همه‌ی غول‌ها که خطرناک نیستن ... این درست مثل تعصبیه که مردم روی گرگینه‌ها دارن ... این طرز فکر مربوط به تعصب خشک و غیرمنطقیه.

قیافه‌ی رون طوری شد که گویی می‌خواست با نفرت چیزی بگـوید امـا شاید برای اجتناب از یک دعوای دیگر از این کار منصرف شد و دور از چشم هرمیون با ناراحتی سرش را تکان داد.

اکنون پس از گذراندن اولین هفته‌ی تعطیلات زمان پرداختن به تکالیفشان فرارسیده بود. در طول هفته‌ی اول کریسمس همه تکالیفشان را فراموش کـرده بودند اما حالا که کریسمس گذشته بود همه از جنب‌وجوش افتاده بودند، همه غیر از هری که بار دیگر عصبی و نگران شده بود.

مشکلش این بود که بـعد از کـریسمس روز بـیست‌وچهارم فـوریه خـیلی نزدیک‌تر از قبل به نظر می‌رسید در حالی که او هنوز هیچ اقدامی برای کشف معمای تخم‌طلایی نکرده بود. از آن به بعد هر بار به خوابگاه می‌رفت تخم‌طلایی را از صندوقش درمی‌آورد و باز می‌کرد و با دقت به صدای گوشخراش آن گوش می‌داد بلکه از راز آن سر در آورد. او تمام سعی و تلاشش را به کار می‌بست تا بفهمد آن صدا شبیه به چیست اما غیر از صدای سی‌ساز اره‌مانند ارکستر اشباح هیچ چیز دیگری به نظرش نمی‌رسید. هری تخم را می‌بست و آن را به شدت تکان می‌داد. بعد دوباره آن را باز می‌کرد که ببیند صدای آن تغییر کرده است یا نه. اما تلاشش بی‌نتیجه بود. یک بار هری با صدایی بلندتر از صدای شیون تخم‌طلا از آن چیزی پرسید اما جوابی نشنید. حتی یک بار تخم‌طلا را به آن سوی اتاق پرتاب کرد هر چند که می‌دانست این کار نیز بی‌فایده است.

هری حرف سدریک را از یاد نبرده بود اما از آن‌جا که در آن دوران نسبت به او احساس خوبی نداشت ترجیح می‌داد حتی‌المقدور از راهنمایی او استفاده نکند. در هرحال اگر سدریک واقعاً قصد کمک به او را داشت باید کمی واضح‌تر منظورش را بیان می‌کرد. هری رک و راست به سدریک گفته بود که در مرحله‌ی اول چه چیزی در پیش رو دارند در حالی که سدریک برای تلافی محبت او فقط گفته بود که به حمام برود. هری به چنین کـمک احـمقانه‌ای نـیاز نـداشت بـه خصوص که این کمک از سوی کسی بود که دست در دست چو در راهروها راه می‌رفت. خلاصه اولین روز ترم جدید فرا رسید و هری با کوله بار کـتاب‌ها و

کاغذهای پوستی و قلم‌های پرش به کلاس‌ها رفت. اما دلهره‌ی معمای تخم‌طلا نیز همچون باری در سینه‌اش سنگینی می‌کرد و به هرجا می‌رفت این بارگران را نیز با خود می‌کشید.

هنوز برف زیادی محوطه‌ی قلعه را پوشانده بود. شیشه‌ی گلخانه چنان بخار کرده بود که سرکلاس گیاه‌شناسی نمی‌توانستند بیرون را ببینند. در آن هوای سرد هیچ‌کس دوست نداشت سرکلاس مراقبت از موجودات جادویی حاضر شود اما رون تذکر داد که با وجود موجودات دم‌انفجاری حسابی گرم می‌شوند زیرا یا مجبور می‌شدند دنبال آن‌ها بدوند یا دم‌هایشان چنان با شدت منفجر می‌شد که کلبه‌ی هاگرید آتش می‌گرفت.

اما وقتی به کلبه‌ی هاگرید رسیدند ساحره‌ی پیری را دیدند که موهای کوتاه سیخ‌سیخی داشت و چانه‌اش بسیار برآمده بود. وقتی تلاش می‌کردند که از میان برف‌ها زودتر خود را به کلبه برسانند ساحره‌ی پیر با بدخلقی گفت:

ـ عجله کنین، زنگ پنج دقیقه پیش خورد.

رون به او نگاه کرد و گفت:

ـ شما کی هستین؟ هاگرید کجاست؟

ساحره‌ی پیر بلافاصله گفت:

ـ اسمم پروفسور گرابلی‌پلنکه[1] و استاد موقت درس مراقبت از موجودات جادویی هستم.

هری با صدای بلندی تکرار کرد:

ـ هاگرید کجاست؟

پروفسور گرابلی‌پلنک مختصر و مفید جواب داد:

ـ مریضه.

صدای خنده‌ی خفیف و ناخوشایندی به گوش هری رسید. هری برگشت و

---

1 - *Grubbly - Plank*

چشمش به مالفوی و سایر دانش‌آموزان اسلایترین افتاد که تازه از راه رسیده بودند. همه‌ی آن‌ها شاد و شنگول بودند و از دیدن پروفسور گرابلی‌پلنک به هیچ‌وجه متعجب نشدند. پروفسور گرابلی‌پلنک گفت:

ـ خواهش می‌کنم دنبال من بیاین بچه‌ها.

او محوطه‌ی حصارداری را که اسب‌های غول‌پیکر بوباتون در آن می‌لرزیدند دور زد. هری، رون و هرمیون نگاهی به کلبه‌ی هاگرید در پشت سرشان انداختند و دنبال او رفتند. همه‌ی پرده‌های پنجره‌های کلبه کشیده بود. آیا هاگرید تک و تنها در کلبه‌اش در بستر بیماری بود؟ هری با عجله خود را به پروفسور گرابلی‌پلنک رساند و پرسید:

ـ هاگرید چه‌ش شده؟

پروفسور گرابلی‌پلنک با حالتی که انگار هری فضولی کرده بود گفت:

ـ نمی‌خواد نگرانش باشی.

هری با حرارت گفت:

ـ ولی من نگرانشم. چه‌ش شده؟

پروفسور گرابلی‌پلنک وانمود کرد حرف هری را نشنیده است. آن‌ها از کنار اسب‌های غول‌پیکر بوباتون که از سرما به هم چسبیده بودند عبور کردند و به طرف درختی در حاشیه‌ی جنگل رفتند. اسب تک شاخ بزرگ و زیبایی به درخت بسته شده بود.

بسیاری از دخترها با دیدن اسب تک شاخ شروع به به‌به و چه‌چه کردند. لاوندربراون آهسته زمزمه کرد:

ـ وای خداجونم! عجب خوشگله! اینو از کجا آورده؟ شنیدم گرفتن اسب تک شاخ خیلی سخته!

اسب تک شاخ چنان سفید بود که برف‌های روی زمین در کنار آن طوسی به نظر می‌رسیدند. سم‌های زرینش را به زمین می‌کشید و سر شاخدارش را با حالتی عصبی عقب می‌برد. پروفسور گرابلی‌پلنک دستش را جلوی سینه‌ی هری گرفت و او را متوقف کرد و گفت:

ـ پسرها عقب وایسن. اسب‌های تک شاخ دوست دارن زن‌ها و دخترها نوازششون کنن. دخترها بیاین جلو. با احتیاط بهش نزدیک بشین. بیاین، خیلی کار آسونیه...

او و دانش‌آموزان دختر آرام‌آرام به اسب تک شاخ نزدیک شدند. پسرها از پشت نرده‌ها آن‌ها را تماشا می‌کردند.

همین که پروفسور گرابلی‌پلنک از پسرها دور شد هری به رون گفت:

ـ به نظر تو هاگرید چه‌ش شده؟ نکنه یکی از موجودات...

مالفوی آهسته به میان حرف او پرید و گفت:

ـ نگران نباش اونا بهش حمله نکرده‌ن، پاتر. از خجالت و شرمندگی نمی‌تونه سر کثیف و گنده‌شو بلند کنه.

هری به تندی گفت:

ـ منظورت چیه؟

مالفوی دستش را در جیب ردایش کرد و یک صفحه روزنامه‌ی تاشده درآورد و گفت:

ـ بیا، بخونش، پاتر. هیچ دلم نمی‌خواست من اینو بهت بدم ...

وقتی هری روزنامه را از دستش قاپید پوزخند زد. هری تای روزنامه را باز کرد و شروع به خواندن آن کرد. رون، سیموس، دین و نویل نیز از پشت‌سرش روزنامه را می‌خواندند. در بالای مقاله عکسی از هاگرید بود که در آن بسیار مکار و موذی به نظر می‌رسید. در روزنامه نوشته بود:

اشتباه عظیم دامبلدور

به گزارش ریتااسکیتر خبرنگار ویژه‌ی پیام امروز، آلبوس دامبلدور، مدیر عجیب و غریب مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز هیچ‌گاه از استخدام اساتید بحث‌انگیز ابایی نداشته است. او در ماه سپتامبر سال جاری، الستور مودی ملقب به «چشم‌باباقوری» را استخدام کرد تا درس دفاع در برابر جادوی سیاه را تدریس کند و با این کار مایه‌ی حیرت و شگفتی بسیاری از مقامات وزارت سحروجادو شد. الستور مودی معروف

به خوش طلسم، کارآگاه سابق وزارت سحروجادواست. این عادت مودی شهره‌ی خاص و عام است که هر کس در حضورش حرکت تند و ناگهانی انجام بدهد بلافاصله به طلسم پلید مودی دچار می‌شود. اما مودی چشم‌باباقوری در مقایسه با فرد نیمه انسانی که دامبلدور برای تدریس درس مراقبت از موجودات جادویی استخدام کرده بسیار متعهد و مهربان است.

روبیوس هاگرید که اقرار کرده است در سومین سال تحصیلش در هاگوارتز از مدرسه اخراج شده است از آن به بعد در مقام شکاربان هاگوارتز مشغول به‌کار شده و دامبلدور او را در این مقام نگاه داشته است. اما سال گذشته، هاگرید به یاری نفوذ اسرارآمیزش بر مدیر مدرسه توانست سمت استادی درس مراقبت از موجودات جادویی را نیز به خود اختصاص بدهد در حالی که اساتید ورزیده‌ی دیگری داوطلب تدریس این درس بوده‌اند.

هاگرید که مرد عظیم‌الجثه‌ی ترسناک و درنده‌خویی است از موقعیت جدیدش بهره می‌جوید و با آوردن موجودات وحشی و خطرناک به کلاس‌هایش موجب وحشت دانش‌آموزان می‌شود. هاگرید در طول کلاس‌هایی که به گفته‌ی بسیاری از دانش‌آموزان «بسیار ترسناکند» موجب نقص عضو تعدادی از دانش‌آموزان شده است در حالی که دامبلدور از رویارویی با این واقعیات سر باز می‌زند.

دراکو مالفوی، دانش‌آموز سال چهارم می‌گوید: «یک بار یک هیپوگریف به من حمله کرد. یک بار دیگر هم یک کرم فلوبر دست دوستم وینسنت کراب را گاز گرفت و گوشت آن را کند. ما همگی از هاگرید متنفریم ولی از ترس و وحشت جرئت نداریم نظرمان را بر زبان آوریم.»

هاگرید به هیچ وجه قصد خاتمه دادن به فعالیت‌های وحشت‌انگیزش را ندارد. او در ماه گذشته طی گفتگویی با خبرنگار ما اقرار کرد که از ادغام

مانتیکور[۱] و خرچنگ دراز آتشین که دوگونه‌ی خطرناک از موجودات جادویی‌اند موجودی پدید آورده که نام آن را موجود دم‌انفجاری جهنده گذاشته است. بی‌تردید پدید آوردن گونه‌های جادویی جدید یکی از وظایف سازمان ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی است. اما به نظر می‌رسد که هاگرید خود را فراتر از این گونه محدودیت‌های پیش‌پا افتاده می‌بیند. او در گفتگو با خبرنگار ما پیش از آن که عجولانه موضوع صحبت را عوض کند گفت: «داشتم تفریح می‌کردم.»

اما علاوه بر همه‌ی این شواهد، پیام امروز مدرکی به دست آورده که ثابت می‌کند هاگرید چنان که همیشه وانمود می‌کند یک جادوگر اصیل‌زاده نیست. او حتی یک انسان اصیل نیز نیست. مدارک منحصر به فرد به دست آمده نشان می‌دهد که مادر هاگرید کسی نیست جز فریدوولفا، غول مؤنثی که در حال حاضر هیچ‌کس از محل اقامت او خبر ندارد.

در قرن اخیر غول‌های درنده و خونریز به جنگ با یکدیگر پرداختند و بدین طریق نسل خود را منقرض کردند. عده‌ی انگشت شمار باقی‌مانده از نسل غول‌ها نیز به گروه‌های هوادار «کسی که نباید اسمش را برد» پیوستند. آن‌ها در دوران هراس‌انگیز فرمانروایی او مسئول بسیاری از فجیع‌ترین کشتارهای دسته‌جمعی مشنگ‌ها بودند.

بسیاری از غول‌هایی که به «کسی که نباید اسمش را برد» پیوستند به دست کارآگاه‌های دشمن‌ستیز به قتل رسیدند اما فریدوولفا در میان آن‌ها نبوده است. این احتمال وجود دارد که او به یکی از جوامع غول‌ها پیوسته

---

۱ ـ این جانور دارای سه ردیف دندان است که مانند دندانه‌های شانه به قاعده با هم جفت می‌شوند، صورت و گوش‌هایش مانند انسان و چشم‌های لاجوردی آن رنگی از خون دارد. هیکلی دارد همچون شیر و دمی که به یک نیش مانند عقرب ختم می‌شود. (برگرفته از کتاب موجودات خیالی اثر خورخه لوییس بورخس ترجمه‌ی احمد اخوات).م.

باشد که هنوز در نواحی کوهستانی کشورهای خارجی وجود دارند. توجه به رفتارهای عجیب و غیرعادی هاگرید در کلاس‌های مراقبت از موجودات جادوییش نشان می‌دهد که او درنده‌خویی را از مادرش به ارث برده است.

بر اساس یک شایعه‌ی عجیب و باورنکردنی، هاگرید توانسته است با پسری که باعث سقوط اسمشونبر از مسند قدرت شد روابط دوستانه برقرار کند در حالی که همان پسر باعث شد که مادر هاگرید نیز مانند سایر هواداران اسمشونبر خود را در مخفی‌گاه امنی پنهان کند. این احتمال وجود دارد که هری پاتر از حقایق تلخ زندگی دوست عظیم‌الجثه‌اش بی‌خبر مانده باشد اما دامبلدور موظف است که هری پاتر و سایر دانش‌آموزان را از تمام خطرات معاشرت با غول‌های دورگه آگاه سازد.

هری خواندن مقاله را به پایان رساند و به رون نگاه کرد. دهان رون از حیرت و شگفتی باز مانده بود. رون آهسته زمزمه کرد:

ـ از کجا فهمیده!

اما این موضوع هری را ناراحت نکرده بود. او با عصبانیت به مالفوی گفت:

ـ منظورت چی بود که گفتی: «ما همگی از هاگرید متنفریم»؟ این مزخرفات چیه که پشت سر هاگرید گفتی؟

هری به کراب رو کرد و گفت:

ـ کرم فلوبر دست تو رو کنده؟ اصلاً کرم‌های فلوبر دندون دارن که بخوان دست تو رو گاز بگیرن؟

کراب که از کار خود بی‌نهایت خشنود بود پوزخند می‌زد. مالفوی که برق شرارت در چشمانش می‌درخشید گفت:

ـ با این گزارش دیگه کلک اون غول بیابونی کنده‌ست. امکان نداره بتونه تدریس کنه. غول دورگه! منو بگو که فکر می‌کردم وقتی بچه بوده یه بطری معجون استخون‌ساز خورده ... هیچ کدوم از مامان و باباها از این موضوع خوششون نمیاد ... می‌ترسن یه وقت بچه‌هاشونو درسته قورت بده ... هاهاها!

ـ تو ...

ـ آهای! شماها که اونجا وایسادین حواستون به درس هست؟

روی سخن پروفسور گرابلی‌پلنک به پسرها بود. همه‌ی دانش‌آموزان دختر دور اسب تک شاخ جمع شده بودند و او را نوازش می‌کردند. هری چنان خشمگین بود که وقتی رویش را به سمت اسب تک شاخ برگرداند روزنامه *پیام امروز* در دستش می‌لرزید. با این که به اسب تک شاخ خیره شده بود واقعاً آن را نمی‌دید. پروفسور گرابلی‌پلنک ویژگی‌های جادویی اسب‌های تک شاخ را با صدای بلند و شمرده بیان می‌کرد تا پسرها نیز صدایش را بشنوند.

در پایان کلاس که همگی به سوی قلعه می‌رفتند تا ناهار بخورند پروتی‌پتیل گفت:

ـ خداکنه همین خانمه استادمون بمونه! درس امروز خیلی بیش‌تر به درس مراقبت از موجودات جادویی شبیه بود ... چون درباره‌ی یه موجود درست و حسابی مثل اسب تک شاخ بود ... نه اون هیولاهای وحشتناک.

وقتی از پله‌های جلوی قلعه بالا می‌رفتند هری با عصبانیت گفت:

ـ پس هاگرید چی؟

پروتی با لحن تندی گفت:

ـ چی می‌خوای بشه؟ اون می‌تونه شکاربان قلعه باشه دیگه، نمی‌تونه؟

بعد از جشن رقص کریسمس رفتار پروتی نسبت به هری بسیار سرد و خشک شده بود. هری فهمیده بود که آن شب باید به پروتی بیش‌تر توجه می‌کرده است. اما در هر حال به نظر می‌رسید آن شب به او خوش گذشته باشد. او به تمام کسانی که به حرفش گوش می‌کردند گفته بود که با آن پسر بوباتونی قرار گذاشته است که در سفر بعدی به هاگزمید در آن‌جا یکدیگر را ببینند.

هنگامی که وارد سرسرای بزرگ شدند هرمیون گفت:

ـ عجب درس خوب و آموزنده‌ای بود. من نصف نکته‌هایی‌رو که پروفسور گرابلی‌پلنک درباره‌ی تک شاخ‌ها گفت نمی‌دونستم.

هری روزنامه‌ی *پیام امروز* را جلوی چشم هرمیون گرفت و با صدای

خرناس مانندی گفت:

ـ پس بهتره اینو بخونی!

هرمیون نیز درست مثل رون پس از خواندن آن گزارش دهانش باز ماند و گفت:

ـ اون زنیکه‌ی عوضی از کجا این چیزهارو فهمیده؟ امکان نداره هاگرید بهش گفته باشه، درسته؟

هری با خشم به سوی میز گریفندور رفت و خود را روی یکی از صندلی‌ها انداخت و گفت:

ـ درسته. اون این موضوع رو حتی به ما هم نگفته بود. حتماً اون اسکیتر بدذات وقتی دیده هاگرید حاضر نیست پشت سر من دری‌وری بگه خیلی عصبانی شده و اون قدر به این در و اون در زده که چیزی بر علیه‌ش گیر بیاره.

هرمیون آهسته گفت:

ـ شاید وقتی هاگرید این قضیه رو برای خانم ماکسیم تعریف می‌کرده اونم شنیده.

رون گفت:

ـ اگه توی باغ بود ما حتماً می‌دیدیمش. هرچند، هاگرید می‌گفت دامبلدور ورود اونو به مدرسه ممنوع کرده. بنابراین نمی‌تونسته وارد مدرسه بشه ...

هری که هنوز عصبانی بود با خشونت آب مرغ را با ملاقه در بشقابش ریخت و قطره‌های آن به اطراف پاشید. سپس گفت:

ـ شاید شنل نامرئی پوشیده باشه. از اون آدماییه که بهش میاد یه‌گوشه قایم بشه و استراق سمع کنه.

هرمیون گفت:

ـ یعنی مثل تو و رون؟

رون با ناخشنودی گفت:

ـ ما که نمی‌خواستیم به حرفشون گوش بدیم! چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم! هاگرید بی‌شعوره که در جایی که هر کسی ممکنه حرفشو بشنوه درباره‌ی مادر

غولش حرف می‌زنه!

هری گفت:

ـ باید بریم ببینیمش. امروز بعد از کلاس پیشگویی می‌ریم. باید بهش بگیم که ما می‌خوایم برگرده ... تو هم می‌خوای اون برگرده دیگه، نه؟

هری جمله‌ی آخر را به هرمیون گفت. هرمیون گفت:

ـ خب راستش ... چرا دروغ بگم؟ من از کلاس امروز خیلی خوشم اومـد. تنوع خوبی بود چون برای اولین بار یه کلاس مراقبت از موجودات جـادویی درست و حسابی داشتیم.

هرمیون با دیدن نگاه غضب‌آلود هری خود را باخت و با دستپاچگی اضافه کرد:

ـ ولی خب، دلم می‌خواد هاگرید برگرده، معلومه که می‌خوام برگرده!

بدین ترتیب آن شب بعد از شام هر سه نفر بار دیگر از قلعه بیرون آمدند، از زمین یخزده‌ی محوطه گذشتند و به کلبه‌ی هاگرید رفتند. آن‌ها در زدند و صدای پارس فنگ به آن‌ها جواب داد. هری به در مشت کوبید و گفت:

ـ هاگرید ماییم! درو بازکن!

اما هیچ صدایی نیامد. صدای خراش پنجه‌های فنگ و ناله‌هایش از پشت در به گوش می‌رسید اما در باز نشد. آن‌ها ده‌دقیقه‌ی دیگر ایستادند و به در زدن ادامه دادند. رون حتی به شیشه‌ی پنجره‌ی کلبه نیز ضربه زد اما جوابی نیامد.

وقتی سرانجام ناامید شدند و به سوی قلعه بازگشتند هرمیون گفت:

ـ از ما دیگه چرا دوری می‌کنه؟ نکنه فکر کرده برای ما مهمه که اون غول دورگه‌ست؟

اما از قرار معلوم هاگرید به این موضوع اهمیت می‌داد. تا آخر هفته هیچ‌کس او را ندید. حتی برای صرف غذا نیز به سرسرای بزرگ نمی‌آمد. دیگر هیچ‌کس او را هنگام انجام وظایف مربوط به شکاربانی هم در محوطه‌ی قلعه نـمی‌دید و کماکان پروفسور گرابلی‌پلنک درس مراقبت از موجودات جادویی را تـدریس می‌کرد. در این میان مالفوی از هر فرصتی برای یاوه‌گویی‌هایش استفاده می‌کرد.

هر بار که استادی در نزدیکی آن‌ها بود و مالفوی از تلافی‌جویی هری در امان بود در گوشش زمزمه می‌کرد:

ـ دلت برای دوست دورگه‌ت تنگ شده؟

در اواسط ماه ژانویه برنامه‌ی گردش در هاگزمید برقرار بود. هرمیون وقتی فهمید هری قصد رفتن به هاگزمید را دارد بسیار متعجب شد و گفت:

ـ من فکر می‌کردم حتماً از خلوت بودن سالن عمومی استفاده می‌کنی. هری دیگه باید خیلی جدی روی معمای تخم‌طلایی کار کنی.

هری به دروغ گفت:

ـ می‌دونی چیه ... من ... من ... حالا دیگه تقریباً فهمیده‌م که قضیه‌ش چیه.

هرمیون که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

ـ جدی می‌گی، هری؟ آفرین به تو!

دلشوره و احساس گناه تمام وجود هری را پر کرد اما به احساساتش اهمیتی نداد. برای حل معمای تخم‌طلایی هنوز پنج هفته فرصت داشت و این مدت کمی نبود ... اگر به هاگزمید می‌رفت ممکن بود هاگرید را در آن‌جا ببیند و بتواند او را راضی کند که به تدریس در کلاس‌هایش ادامه بدهد.

روز شنبه هری، رون و هرمیون از قلعه بیرون آمدند و در هوای سرد زمستانی از محوطه‌ی خیس قلعه به سوی دروازه‌های مدرسه حرکت کردند. وقتی از کنار دریاچه می‌گذشتند چشمشان به کشتی دورمشترانگ افتاد که در دریاچه لنگر انداخته بود. ناگهان ویکتورکرام را دیدند که بر روی عرشه آمد و جز مایوی شنا هیچ چیز دیگری به تن نداشت. او خیلی لاغر و استخوانی بود اما ظاهراً قوی‌تر از آن بود که نشان می‌داد زیرا از نرده‌ی کنار عرشه بالا رفت دست‌هایش را بالا برد و به درون دریاچه شیرجه زد.

وقتی سر سیاه کرام از وسط دریاچه بیرون آمد هری که به آن خیره شده بود گفت:

ـ دیوونه‌س! الآن ژانویه‌س، آب یخ یخه!

هرمیون گفت:

ـ جایی که اون زندگی می‌کنه از اینجا خیلی سردتره. برای همینم آب اینجا به نظرش گرم و مطبوعه.

رون گفت:

ـ ماهی مرکب غول‌آسای دریاچه چی؟

در صدای رون هیچ اثری از نگرانی نبود اتفاقاً برعکس، امید و رضایت در آن محسوس بود. هرمیون متوجه این موضوع شد و اخم کرد و گفت:

ـ اون خیلی پسر خوبیه. درسته که توی مدرسه‌ی دورمشترانگه ولی اصلاً اون طوری که شما خیال می‌کنین نیست. خودش به من گفت که اینجا رو بیش‌تر از مدرسه‌ی خودشون دوست داره.

رون حرفی نزد. بعد از جشن رقص کریسمس او حتی نام ویکتورکرام را بر زبان نیاورده بود. اما فردای جشن کریسمس هری یک دست پلاستیکی کوچک و ظریف در زیر تختش پیدا کرد که معلوم بود متعلق به عروسکی بوده که ردای کوییدیچ تیم بلغارستان را به تن داشته است.

هری در تمام مدتی که در خیابان اصلی پر از برفابه‌ی هاگزمید بودند با دقت به اطراف نگاه می‌کرد بلکه هاگرید را ببیند. وقتی مطمئن شد که او در هیچ یک از فروشگاه‌های هاگزمید هم نیست پیشنهاد کرد سری به رستوران سه دسته‌جارو بزنند.

آن‌جا مثل همیشه شلوغ بود اما هری با یک نگاه به تمام میزها متوجه شد که هاگرید آن‌جا هم نیست. با دلی دردمند همراه رون و هرمیون به سوی پیشخوان رفت و از مادام رزمرتا سه بطری نوشیدنی کره‌ای خرید. او از این که در قلعه نمانده و بار دیگر به بررسی تخم‌طلایی نپرداخته بود احساس پشیمانی می‌کرد. هرمیون با صدایی آهسته بی‌مقدمه گفت:

ـ اون هیچ وقت به دفترش نمی‌ره؟ اون‌جا رو نگاه کنین!

هرمیون به آینه‌ی سرتاسری پشت مادام رزمرتا اشاره کرد. هری تصویر لودوبگمن را در آینه دید که در گوشه‌ی دنج و تاریکی در کنار گروهی از اجنه نشسته بود. همه‌ی جن‌ها دست به سینه نشسته بودند و به نظر می‌رسید بدجنس

و شرور باشند.

در نظر هری نیز حضور بگمن در رستوران سه دسته‌جارو عجیب بود. آن روز یک روز تعطیل بود و هیچ مرحله‌ای از مسابقه را در پیش‌رو نداشتند بنابراین لزومی نداشت که او برای قضاوت در مسابقه به آن‌جا بیاید. آن روز هم عصبی و ناراحت بود. حالت چهره‌اش درست مثل شبی بود که دقایقی قبل از ظهور علامت شوم در جنگل او را دیده بودند. در همان وقت بگمن به آن سوی رستوران نگاهی انداخت و همین که هری را دید از جایش برخاست. هری صدای او را شنید که به جن‌ها می‌گفت:

ـ یه لحظه صبر کنین، زود برمی‌گردم!

بگمن با عجله خود را به هری رساند. خنده‌ی کودکانه‌اش بار دیگر در چهره‌اش نمایان بود. او گفت:

ـ هری! چه‌طوری؟ همه‌ش خداخدا می‌کردم ببینمت! روبه راهی؟

هری گفت:

ـ خوبم، مرسی.

بگمن با شور و شوق گفت:

ـ هری می‌شه من چند کلمه خصوصی باهات صحبت کنم؟ بچه‌ها می‌شه شما دو سه دقیقه ما رو تنها بگذارین؟

رون گفت:

ـ باشه.

سپس با هرمیون رفتند که یک میز خالی پیدا کنند.

بگمن هری را به انتهای پیشخوان هدایت کرد تا هر چه بیش‌تر از مادام رزمرتا دور شوند. سپس گفت:

ـ می‌خواستم برای شاهکارت در برابر شاخدم بهت تبریک بگم. کارت معرکه بود.

هری گفت:

ـ خیلی ممنون.

اما می‌دانست این تمام حرف بگمن نبوده است زیرا در این صورت می‌توانست در حضور رون و هرمیون به او تبریک بگوید. با این حال به نظر می‌رسید که بگمن هیچ عجله‌ای برای بیان مطلب مورد نظرش ندارد. هری او را دید که در آینه‌ی مقابلشان به جن‌ها نگاهی انداخت که با چشم‌های سیاه و موربشان ساکت نشسته بودند و آن‌ها را می‌پاییدند. بگمن متوجه نگاه هری شد و با صدایی بسیار آهسته گفت:

ـ نمی‌دونی چه قدر وحشتناکن! انگلیسی شون اصلاً خوب نیست... درست مثل بلغاری‌هایی هستن که به جام‌جهانی اومده بودن... اما دست کم اونا با علم و اشاره منظورشونو به آدم حالی می‌کردن. اینا فقط به چیزهایی به زبون خودشون بلغور می‌کنن... بدبختی اینه که من از زبون اینا فقط یک کلمه بلدم اونم «*بلدوکه*» که اونم یعنی کلنگ. از این یک کلمه هم نمی‌تونم استفاده کنم چون ممکنه فکر کنن دارم تهدیدشون می‌کنم.

بگمن خنده‌ی بی‌صدایی کرد و ساکت شد. هری که متوجه شده بود جن‌ها هنوز از دور مراقب تمام حرکات بگمن هستند پرسید:

ـ حالا اونا چی می‌خوان؟

بگمن دوباره عصبی شد و گفت:

ـ خب... راستش... اونا... اونا دنبال بارتی‌کراوچ می‌گردن.

هری پرسید:

ـ پس چرا اینجا دنبالش می‌گردن؟ اون الآن باید توی وزارتخونه توی لندن باشه، درسته؟

بگمن گفت:

ـ اگه راستشو بخوای من خبری ازش ندارم و نمی‌دونم کجاست. آخه اون... اون دیگه سرکارش نمی‌ره. الان چند هفته‌ای می‌شه که به دفترش نرفته. معاونش پرسی می‌گه مریض شده. از قرار معلوم دائم جغد می‌فرسته و به معاونش می‌گه چی کار باید بکنه. اما ازت خواهش می‌کنم اینو به هیچ‌کس نگو، هری، باشه؟ آخه این یارو، ریتااسکیتر هرجا که بتونه سرک می‌کشه. مطمئنم اگه بو ببره یه

شری درست می‌کنه. ممکنه بگه اونم مثل برتا جورکینز گم شده.

هری پرسید:

ـ راستی از برتا جورکینز خبری ندارین؟

بگمن دوباره مضطرب و نگران شد و گفت:

ـ نه. البته من چند نفرو دنبالش فرستادم...

هری در دل گفت:«چه‌قدر زود به فکر افتادی!» بگمن ادامه داد:

ـ خیلی عجیبه. اون مستقیم رفته به آلبانی چون اونجا به دیدن دختر خاله‌ش رفته. بعد از پیش دختر خاله‌ش رفته که بره سمت جنوب و به دیدن خاله‌ش بره... ولی توی راه گم شده و هیچ اثری ازش نیست. اصلاً سردر نمیارم که چی توی کله‌ش بوده... از اون آدمایی نبود که با یکی فرار کنه که با هم ازدواج کنن، اینو مطمئنم... ولی باز... اصلاً برای چی ما داریم راجع به جن‌ها و برتا جورکینز حرف می‌زنیم؟ من می‌خواستم ازت بپرسم...

بگمن صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

ـ معمای تخم‌طلایی چی شد؟ کارت خوب پیش می‌ره؟

هری به دروغ گفت:

ـ ای... بدک نیست.

بگمن که ظاهراً فهمیده بود او راست نمی‌گوید با همان صدای آهسته گفت:

ـ ببین هری، من به دلم بد اومده... تو رو ناخواسته وارد این مسابقه کردن... تو که خودت داوطلب نشدی. اگه...

صدای بگمن چنان آرام شده بود که هری مجبور شد سرش را جلوتر ببرد تا حرف او را بشنود. او گفت:

ـ اگه کمکی از دست من بربیاد... اگه بتونم راهنماییت بکنم... آخه خیلی ازت خوشم اومده... خیلی خوشم اومد که اون طوری حریف اژدهاهه شدی! خلاصه کافیه لب تر کنی!

هری به صورت گرد و سرخ و سفید و پهن بگمن و چشم‌های آبی کودکانه‌اش نگاه کرد. او سعی کرد طوری صحبت نکند که رئیس اداره‌ی ورزش و

تفریحات جادویی را به نقض قانون متهم کند. بنابراین با خونسردی گفت:

ـ ولی انگار ما باید خودمون تنهایی معما رو حل کنیم، درسته؟

بگمن با بی‌قراری گفت:

ـ خب، درسته... ولی خب... بس کن دیگه، هری... ما همه‌مون دوست داریم قهرمان هاگوارتز برنده‌ی مسابقه باشه.

هری پرسید:

ـ به سدریک هم پیشنهاد کمک کردین؟

ـ نه، پیشنهاد نکردم. خب... گفتم که... من ازت خوشم اومده. فقط می‌خواستم بهت پیشنهاد...

ـ نه، خیلی ممنون. دیگه چیزی نمونده که معما رو کشف کنم... دو سه روز دیگه کار تمومه.

هری نمی‌دانست چرا پیشنهاد کمک بگمن را رد کرده است. شاید چون او یک غریبه بود فکر می‌کرد پذیرش هرگونه کمکی از او نوعی تقلب به حساب می‌آید در حالی که وقتی از رون، هرمیون یا سیریوس طلب کمک می‌کرد چنین احساسی نداشت. از قیافه‌ی بگمن معلوم بود که رفتار هری در نظرش اهانت‌آمیز بوده است اما دیگر نتوانست چیزی بگوید زیرا در همان لحظه فرد و جرج از راه رسیدند. فرد با خوشرویی گفت:

ـ سلام آقای بگمن، نوشابه میل دارین؟

بگمن برای آخرین بار با دلسردی به هری نگاهی انداخت و گفت:

ـ نه، نه، ازتون ممنونم بچه‌ها.

قیافه‌ی فرد و جرج نیز به اندازه‌ی بگمن دلسرد و ناامید به نظر می‌رسید. او طوری هری را نگاه می‌کرد گویی هری به طرز ناخوشایندی دست رد به سینه‌اش زده بود. سپس گفت:

ـ خب بچه‌ها، من دیگه باید برم. خیلی از دیدنتون خوشحال شدم. موفق باشی، هری.

بگمن با عجله از رستوران بیرون رفت. جن‌ها نیز بلافاصله از

صندلی‌هایشان سُر خوردند و به دنبالش رفتند. هری به سوی رون و هرمیون رفت. همین که روی صندلی نشست رون از او پرسید:

ـ چی کارت داشت؟

هری گفت:

ـ می‌خواست برای حل معمای تخم‌طلا کمکم کنه.

هرمیون که حسابی جا خورده بود گفت:

ـ اون نباید این کارو می‌کرد! اون یکی از داورهاست! تازه، تو که خودت معما رو حل کردی، درسته؟

هری گفت:

ـ ای... تقریباً.

هرمیون که با این مسائل کاملاً مخالف بود گفت:

ـ اگه دامبلدور بفهمه یکی از داورها تو رو وسوسه کرده که تقلب کنی خیلی ناراحت می‌شه! امیدوارم به سدریکم پیشنهاد کمک بکنه.

هری گفت:

ـ به اون پیشنهاد نکرده. ازش پرسیدم.

رون گفت:

ـ اگه کسی به دیگوری کمک کنه که کسی باهاش کاری نداره.

هری چیزی نگفت اما با رون هم‌عقیده بود. هرمیون جرعه‌ای از نوشیدنی کره‌ایش نوشید و گفت:

ـ رفتار اون جن‌ها اصلاً دوستانه نبود. اینجا چی کار داشتن؟

هری گفت:

ـ دنبال کراوچ می‌گردن. اون هنوز مریضه. سرکارش نرفته.

رون گفت؟

ـ شاید پرسی داره ذره‌ذره مسموش می‌کنه. شاید فکر کرده اگه کراوچ سرشو بذاره زمین خودشو می‌کنن رئیس سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی.

هرمیون طوری به رون نگاه کرد گویی با زبان بی‌زبانی به او می‌گفت:

درباره‌ی این‌گونه مسائل شوخی نکن. سپس گفت:

ـ خیلی مسخره‌ست! جن‌های خونگی دنبال کراوچ می‌گشته‌ن... اونا باید با اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی سر و کار داشته باشن.

هری گفت:

ـ کراوچ زبان‌های زیادی بلده. شاید جن‌ها مترجم می‌خواسته‌ن.

رون گفت:

ـ چی شده؟ حالا نگران جن‌های کوچولوی بیچاره‌ای؟ حالا می‌خوای انجمن حمایت از جن‌های پلیدو تأسیس کنی؟

هرمیون با حالت کنایه‌آمیزی خندید و گفت:

ـ هاهاها! جن‌ها احتیاجی به حمایت من و تو ندارن. مگه نشنیدی پروفسور بینز درباره‌ی شورش اجنه چی می‌گفت؟

هری و رون با هم گفتند:

ـ نه.

هرمیون جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی کره‌ایش نوشید و گفت:

ـ اونا به خوبی می‌تونن با جادوگرها کنار بیان. خیلی زرنگن. مثل جن‌های خونگی نیستن که هیچ موقع برای دفاع از حقوقشون اقدامی نمی‌کنن.

رون که به در رستوران نگاه می‌کرد گفت:

ـ اوه اوه اوه!

ریتااسکیتر وارد رستوران شد. آن روز یک ردای لیمویی پوشیده بود و به ناخن‌های بلندش لاک صورتی تندی زده بود. دوست عکاس قوی هیکلش نیز همراهش بود. ریتا نوشابه خرید و با دوستش از میان جمعیت گذشت و به سوی میزی رفت که نزدیک میز آن‌ها بود. وقتی به هری، رون و هرمیون نزدیک می‌شد هر سه به او چپ‌چپ نگاه می‌کردند. ریتااسکیتر که از چیزی راضی و خشنود به نظر می‌رسید تندتند با عکاس حرف می‌زد و می‌گفت:

ـ ... اصلاً دلش نمی‌خواست با ما حرف بزنه. به نظر تو چرا نمی‌خواست، بوزو؟ راستی، با اون جن‌ها چی‌کار داشت؟ برای چی اونارو دنبال خودش راه

انداخته بود؟ گفت می‌خوام جاهای دیدنی رو بهشون نشون بدم! در حالی که چرند می‌گفت ... اون اصلاً بلد نیست دروغ بگه. نکنه خبری باشه؟ چه‌طوره یه سروگوشی آب بدیم؟ *رسوایی رئیس سابق اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی* ... این برای شروع گزارش خیلی تندوتیزه، نه، بوزو؟ باید یه ماجرایی براش جور کنیم.

هری با صدای بلندی گفت:

ـ می‌خوای زندگی یه نفر دیگه رو خراب کنی؟

چند نفر سرهایشان را به طرف آن‌ها برگرداندند. ریتااسکیتر همین که هری را دید چشم‌هایش در پشت عینک جواهرنشانش گشاد شد و لبخندزنان گفت:

ـ هری! چه خوب شد دیدمت! بیا اینجا پیش ما ...

هری با خشم و غضب گفت:

ـ من با یه جاروی سه متری هم نزدیک تو نمیام. برای چی اون بلارو به سر هاگرید آوردی؟

ریتااسکیتر ابروی وسمه شده‌اش را بالا برد و گفت:

ـ آگاهی از حقایق حق خواننده‌هاست. من فقط به حکم وظیفه ...

هری فریاد زد:

ـ به جهنم که اون یه غول دورگه‌ست! اون که چیزیش نیست!

همه‌ی افرادی که در رستوران بودند ساکت شده بودند. مادام رزمرتا از پشت پیشخوان به آن‌ها نگاه می‌کرد و حواسش نبود که لیوانی که در آن نوشابه می‌ریخت پرشده و سرریز کرده است. لبخند ریتااسکیتر بر لبش خشک شد اما بلافاصله دوباره لبخند زد. در کیف پوست تمساحش را باز کرد، قلم پر تندنویسش را درآورد و گفت:

ـ هری، موافقی که باهات یه مصاحبه بکنم و تو درباره‌ی هاگریدی که خودت می‌شناسی برام توضیح بدی؟ همون مرد غول‌پیکر ... درباره‌ی دوستی عجیب و غریبتون و دلایل این دوستی برام بگو. آیا هاگرید جانشین پدرت شده؟

هرمیون یک دفعه از جایش بلند شد. به لیوان نوشیدنی کره‌ایش چنان چنگ زده بود گویی نارنجکی در دست داشت. سپس در حالی که دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد گفت:

ـ ای زنیکه‌ی بی‌همه چیز ... هیچی برات مهم نیست، نه؟ از هر چیزی و هر کسی برای نوشتن یه گزارش داغ دیگه استفاده می‌کنی ... براتم هیچ فرقی نداره که اون آدم بخت برگشته لودوبگمن باشه یا هر کس دیگه ...

ریتااسکیتر همین که به هرمیون نگاه کرد حالت نگاهش سرد و بی‌روح شد و با خونسردی گفت:

ـ بشین سرجات دختره‌ی احمق ... اگه اون چیزهایی رو که من از لودوبگمن می‌دونم می‌دونستی موهای سرتم سیخ می‌شد ... هرچند که حالام همچنین صاف و مرتب نیست!

ریتااسکیتر به موهای وزوزی هرمیون نگاه تمسخرآمیزی انداخت. هرمیون گفت:

ـ بیاین بریم بچه‌ها. هری ... رون ... بیاین بریم.

آن‌ها از جایشان بلند شدند و در مقابل نگاه‌های افرادی که در رستوران بودند از آن‌جا خارج شدند. هری در آخرین لحظه نگاهی به پشت سرش انداخت. قلم پر تندنویس ریتااسکیتر بر روی یک تکه کاغذ پوستی حرکت می‌کرد و می‌نوشت.

وقتی تندتند از خیابان اصلی دهکده برمی‌گشتند رون با نگرانی گفت:

ـ هرمیون، این دفعه به تو گیر می‌ده.

هرمیون با صدای زیر و جیغ مانندی گفت:

ـ بگذار هر غلطی می‌خواد بکنه. من دختره‌ی احمقم؟ حالا نشونش می‌دم. تلافی‌شو سرش در میارم ... اول هری، بعد هاگرید ...

رون با حالتی عصبی گفت:

ـ هرمیون، سر به سر ریتااسکیتر نگذار. جدی می‌گم، هرمیون، یه پاپوشی برات درست می‌کنه‌ها ...

اکنون هرمیون چنان شتاب‌زده قدم برمی‌داشت که هری و رون فقط سعی می‌کردند از او عقب نمانند. هرمیون گفت:

ـ پدر و مادر من روزنامه‌ی *پیام امروز* نمی‌خونن. بنابراین منو نمی‌تونه بترسونه و از میدون به‌در کنه.

آخرین باری که هری هرمیون را چنین عصبانی و خشمگین دیده بود زمانی بود که هرمیون از مالفوی خشمگین شد و سیلی جانانه‌ای به او زد. هرمیون با غضب گفت:

ـ هاگرید دیگه نباید قایم بشه! نباید برای حرف‌های اون بی‌همه چیز ناراحت بشه! بیاین!

هرمیون شروع به دویدن کرد. آن‌ها دوان‌دوان به سوی قلعه رفتند از دروازه‌ی قلعه که وسط دو مجسمه‌ی گراز بالدار قرار داشت وارد شدند و به سوی کلبه‌ی هاگرید رفتند.

پرده‌های کلبه هنوز کشیده بود. وقتی به کلبه نزدیک شدند صدای پارس فنگ را شنیدند. هرمیون با مشت‌هایش به در کلبه کوبید و فریاد زد:

ـ هاگرید! هاگرید! بسه دیگه! ما می‌دونیم که تو اونجایی! به درک که مادرت غول بوده! هاگرید! بیا بیرون، با این کارت فقط ...

در کلبه باز شد. هرمیون حرفش را نیمه‌تمام گذاشت زیرا کسی که در مقابلش ایستاده بود هاگرید نبود. آلبوس دامبلدور بود. دامبلدور با خوشرویی به آن‌ها لبخند زد و گفت:

ـ سلام.

هرمیون با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ ما ... ما می‌خواستیم هاگریدو ببینیم.

دامبلدور که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

ـ بله، خودم حدس زدم. بیاین تو.

هرمیون گفت:

ـ اوهوم ... باشه!

هر سه وارد کلبه شدند. همین که هری وارد کلبه شد فنگ خود را روی او انداخت و در حالی که دیوانه‌وار پارس می‌کرد سعی کرد گوش هری را لیس بزند. هری فنگ را کنار زد و به اطراف نگاهی انداخت.

دو لیوان دسته‌دار پر از چای روی میز بود و هاگرید پشت آن نشسته بود. قیافه‌اش ژولیده و کثیف بود. صورتش پر از لک بود و موهایش بی‌اندازه ژولیده و نامرتب به نظر می‌رسید. نه تنها تلاشی برای نظم و ترتیب دادن بـه مـویش نکرده بود بلکه چنان نسبت به این مسئله بی‌اعتنا بود که مویش شبیه به کلافی از سیم‌های درهم گره خورده شده بود. هری گفت:

ـ سلام، هاگرید.

هاگرید سرش را بلند کرد و با صدایی گرفته و دورگه و بسیار آهسته گفت:

ـ سلام.

دامبلدور پس از آن که در را پشت سر آن‌ها بست گفت:

ـ بازم چای لازم داریم.

دامبلدور چوبدستیش را درآورد و آن را در هوا چرخاند. یک سینی چای در حالی که به دور خود می‌چرخید در هوا پدیدار شد. بلافاصله یک دیس پـر از کیک نیز ظاهر شد. دامبلدور سینی چای و دیس را به روش جادویی بر روی میز گذاشت و همه نشستند. لحظه‌ای همه ساکت بودند سپس دامبلدور گفت:

ـ هاگرید، صدای دوشیزه گرنجرو شـنیدی کـه داد مـی‌زد؟ شـنیدی چـی می‌گفت؟

هرمیون سرخ شد اما دامبلدور به او لبخند زد و ادامه داد:

ـ دیدی هری، رون و هرمیون چه طوری داشتن درو از پاشنه درمیاوردن؟ پس معلومه که هنوز می‌خوان با تو دوست باشن.

هری که از هاگرید چشم برنمی‌داشت گفت:

ـ معلومه که می‌خوایم باهات دوست باشیم. فکر کردی با حرف‌های اون اسکیتر الاغ ... ببخشید، پروفسور.

هری حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و به دامبلدور نگاه کرد. دامبلدور گفت:

ـ هری، من موقتاً کر شده‌م و نشنیدم تو چی گفتی.

سپس شروع کرد به بازی کردن با انگشت‌هایش و به سقف خیره شد. هری با دستپاچگی گفت:

ـ راستش ... منظورم این بود که ... هاگرید، نکنه تو فکر کردی گزارش اون ... اون زن ... برای ما مهمه؟

دو قطره‌ی درشت اشک از چشم‌های ریز و سیاه هاگرید سرازیر شد و لابه‌لای ریش درهم گوریده‌اش رفت. دامبلدور که هنوز از سقف چشم برنداشته بود بسیار محافظه‌کارانه گفت:

ـ هاگرید این شاهدهای زنده‌ی همون حرف‌هایی هستن که داشتم بهت می‌زدم. من که نامه‌های عده‌ی زیادی از والدین بچه‌هارو بهت نشون دادم ... دیدی که اونا تو رو از دورانی که خودشون توی هاگوارتز بودن می‌شناختن ... دیدی که همه‌شون نوشته بودن اگه من تو رو اخراج کنم اونا اعتراض می‌کنن ...

هاگرید با صدای گرفته گفت:

ـ همه‌ی پدر مادرا که مث اونا فکر نمی‌کنن. خیلی‌ها نمی‌خوان من اینجا بمونم.

دامبلدور که دیگر از پشت عینک نیم‌دایره‌ایش به هاگرید زل زده بود گفت:

ـ اگر منتظری که روزنامه‌ها حقیقتو بنویسن باید بگم که مجبوری مدت زیادی توی این کلبه بمونی. درست یه هفته بعد از این که من مدیر این مدرسه شدم جغدها یکی بعد از اون یکی اومدن و روزی نیست که یکی از روش کار من شکایت نداشته باشه. خب حالا من چی کار باید بکنم؟ باید خودمو توی اتاقم حبس کنم و با هیچ کس حرف نزنم؟

هاگرید با صدای گرفته‌اش گفت:

ـ آره، ولی شما که یه غول دورگه نیستین!

هری با عصبانیت گفت:

ـ هاگرید، خودت که فامیل منو دیدی. دورسلی‌هارو می‌گم!

پروفسور دامبلدور گفت:

ـ مثال خوبی زدی. همین برادر من، ابرفورت[1]، برای اجرای طلسم‌های غیرمجاز روی یک بز تحت تعقیب قرار گرفت. نمی‌دونین روزنامه‌ها چه جاروجنجالی راه انداختن. ولی ابرفورت چی‌کار کرد؟ قایم شد؟ نه، نشد! اون سرشو بالا گرفت به‌کار و زندگی خودش پرداخت. البته من مطمئن نیستم که اون خوندن بلد بوده یا نه. بنابراین شجاعتی به خرج نداده ...

هرمیون آهسته گفت:

ـ هاگرید، برگرد سر کلاست و دوباره تدریس کن. خواهش می‌کنم برگرد. ما دلمون برات تنگ شده.

هاگرید به زحمت آب دهانش را قورت داد. بار دیگر اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و روی ریش نامرتبش ریخت. دامبلدور از جایش برخاست و گفت:

ـ من استعفاتو نمی‌پذیرم، هاگرید. از روز دوشنبه باید سرکلاس‌هات حاضر بشی. در ضمن فردا صبح ساعت هشت‌ونیم توی سرسرای بزرگ منتظرتم که بیای و با هم صبحونه بخوریم. هیچ عذری هم پذیرفته نیست. خداحافظ همه‌تون.

دامبلدور لحظه‌ای ایستاد تا فنگ را نوازش کند سپس از کلبه خارج شد. وقتی در را پشت سرش بست هاگرید دست‌هایش را که هر کدام به بزرگی در سطل آشغال بود جلوی صورتش گرفت و زارزار گریست. هرمیون در تمام مدتی که هاگرید گریه می‌کرد بازویش را نوازش می‌کرد. سرانجام سرش را بلند کرد. چشم‌هایش سرخ و متورم شده بودند. او گفت:

ـ این دامبلدور عجب مرد نازنینیه ... خیلی نازنینه.

رون گفت:

ـ آره، واقعاً مرد خوبیه. هاگرید، می‌شه من یه ذره از این کیک بخورم؟

هاگرید با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

---

1 - *Aberforth*

ـ آره، چرا نمی‌شه. حق با اونه ... شمام راس می‌گین ... منم بچه‌بازی درآوردم ... اگه بابای مرحومم زنده بود از رفتار من خجالت زده می‌شد.

دوباره اشک از چشم‌هایش سرازیر شد اما او اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ تا حالا عکس بابامو بهتون نشون ندادم، نه؟ الآن میارمش.

هاگرید از جایش برخاست به طرف قفسه‌ی کشویی رفت یکی از کشوها را باز کرد و عکس جادوگر قدکوتاهی را آورد که چشم‌های پرچین و چروکش به هاگرید شباهت داشت. او روی شانه‌ی هاگرید نشسته بود و لبخند می‌زد. از درخت سیبی که پشت سرشان بود می‌شد حدس زد که قد هاگرید حدود دو متر بوده است اما صورتش هنوز ریش نداشت و بسیار با طراوت و گرد و صاف بود. به عکسش نمی‌آمد بیش‌تر از یازده سال داشته باشد. هاگرید با صدای دورگه گفت:

ـ این عکس مال وقتیه که تازه اومده بودم هاگوارتز. بابام خیلی شاد و شنگول بود ... آخه فکر می‌کرد منو توی مدرسه راه نمی‌دن ... خب می‌دونین که مامانم ... بگذریم. درسته که من توی جادوگری به جایی نرسیدم ولی باز خدارو شکر می‌کنم که اون اخراج شدنمو ندید. آخه مرده بود. وقتی سال دوم بودم مرد ... دامبلدور تنها کسی بود که حق منو می‌گرفت ... باعث شد شغل شکاربانی قلعه رو به من بدن ... اون به همه‌ی مردم اعتماد می‌کنه. به همه فرصت می‌ده که اشتباهشونو جبران کنن ... برای همینم حسابش از بقیه‌ی مدیرها جداست. اون همه‌ی کسانی رو که استعداد دارن به هاگوارتز راه می‌ده. می‌دونه که آدما حتی اگه توی خانواده‌های ناجوری باشن می‌تونن خوب و سر به راه باشن ... همین چیزاس که باعث می‌شه همه بهش احترام بذارن. اما بعضی‌ها این چیزا سرشون نمی‌شه. همیشه افرادی هستن که از نقطه ضعف آدم بر علیه‌ش استفاده می‌کنن ... حتی خیلی‌ها هستن که وانمود می‌کنن استخون‌بندیشون درشته. اونا هیچ وقت سینه‌شونو سپر نمی‌کنن و نمی‌گن: من همینم که هستم، خجالتم نمی‌کشم. بابای مرحومم همیشه می‌گفت: «هیچ وقت خجالت نکش. ممکنه خیلی‌ها این موضوع رو بر علیه‌ت به کار ببرن ولی این جور افراد ارزش ندارن که آدم بخواد

بهشون اهمیت بده.» خدابیامرز راس می‌گفت. منم دیگه به اون اهمیت نمی‌دم، بهتون قول می‌دم. استخون‌بندیش درشته، آره؟ یک استخون‌بندی درشتی نشونش بدم!

هری و رون و هرمیون با حالتی عصبی به هم نگاه کردند. هری حاضر بود پنجاه موجود دم‌انفجاری را با هم به گردش ببرد اما به هاگرید نگوید که حرف‌های او با خانم ماکسیم را شنیده است. اما هاگرید همچنان حرف می‌زد و متوجه نبود که حرف نابجایی بر زبان آورده است.

هاگرید از عکس پدرش چشم برداشت و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد به هری نگاه کرد و گفت:

ـ می‌دونی چیه، هری؟ اولین بار که تو رو دیدم به نظرم اومد که تو هم یه ذره مث خودمی. پدر و مادر نداشتی و فکر می‌کردی برای رفتن به هاگوارتز شایستگی لازمو نداری، یادته؟ مطمئن نبودی که بتونی از پسش بربیای ... حالا به خودت یه نگاهی بنداز! تو قهرمان مدرسه‌ای!

هاگرید لحظه‌ای به هری نگاه کرد و سپس گفت:

ـ می‌دونی دلم چی می‌خواد هری؟ دلم می‌خواد تو برنده بشی. باورکن! این طوری به همه‌شون نشون می‌دی که ... لازم نیست کسی اصیل‌زاده باشه تا بتونه موفق باشه. هیچ وقت از چیزی که هستی خجالت نکش. اگه ببری به همه‌شون نشون می‌دی که دامبلدور کار درستی انجام می‌ده. اون همه‌ی کسانی رو که بتونن سحروجادو کنن توی مدرسه راه می‌ده. هری با اون تخم‌طلایی چی‌کار کردی؟

هری گفت:

ـ حلش کردم، باورکن حلش کردم.

لبخند شیرینی بر چهره‌ی خیس هاگرید نشست و گفت:

ـ آفرین، پسرم. بهشون نشون بده هری، تو بهشون نشون بده. همه‌شونو شکست بده.

دروغ گفتن به هاگرید مانند دروغ گفتن به افراد دیگر نبود. آن روز عصر وقتی با هرمیون و رون به قلعه بازگشت لحظه‌ای چهره‌ی ژولیده و خوشحال هاگرید از

نظرش دور نمی‌شد. هاگرید با مجسم کردن لحظه‌ی پیروزی هری لبخند زده بود. در آن لحظه تخم‌طلای اسرارآمیز بیش از هر وقت دیگری وجدانش را آزار می‌داد و هنگامی که به رختخواب رفت تصمیمش را گرفته بود. دیگر وقت آن رسیده بود که غرورش را زیرپا بگذارد و از راهنمایی سدریک استفاده کند.

فصل بیست و پنجم

تخم‌طلا و چشم سحرآمیز

هری نمی‌دانست برای کشف اسرار تخم‌طلا چه مدتی باید در حمام بماند به همین دلیل تصمیم گرفت شب به حمام برود تا بتواند مدت زیادی در آن‌جا بماند. با این که رغبتی به استفاده از راهنمایی‌های سدریک نداشت تصمیم گرفت به حمام دانش‌آموزان ارشد برود زیرا هر کسی نمی‌توانست به آن‌جا برود و در نتیجه احتمال این که کسی مزاحم کارش شود کم‌تر بود.

هری برای رسیدن به حمام ارشدها برنامه‌ریزی دقیقی کرده بود زیرا یک بار که نیمه شب از برج گریفندور خارج شده بود و در قلعه می‌گشت فیلچ او را دستگیر کرده بود و هری به هیچ وجه مایل نبود بار دیگر چنین اتفاقی پیش بیاید. استفاده از شنل نامرئی ضروری بود و هری برای احتیاط بیش‌تر نقشه‌ی غارتگر را نیز با خود می‌برد. نقشه‌ی غارتگر همراه با شنل نامرئی مفیدترین وسایل هری در هنگام قانون شکنی بودند. این نقشه قلعه‌ی هاگوارتز را با تمام راه‌های میان‌بر و راهروهای مخفی‌اش نشان می‌داد. از همه مهم‌تر این که نقطه‌هایی که در کنارشان نام کوچک و ظریفی نوشته شده بود همه‌ی افرادی را که در قلعه بودند نشان می‌دادند. این نقطه‌ها بر روی نقشه حرکت می‌کردند و مسیر هر یک از افراد را مشخص می‌کردند. بدین ترتیب اگر کسی به حمام ارشدها نزدیک می‌شد هری فوراً می‌فهمید.

پنج‌شنبه شب هری دزدکی به خوابگاه رفت، شنل نامرئی را پوشید و مثل شبی که هاگرید اژدهاها را به او نشان داد از پله‌های خوابگاه پایین آمد و جلوی

حفره منتظر ماند تا در باز شود. این بار رون پشت در سالن عمومی منتظر بود تا اسم رمز («موز خرد شده») را به بانوی چاق بگوید. رون زیرلب برای هری آرزوی موفقیت کرد و از حفره بالا رفت هری نیز آهسته پایین خزید و به راه افتاد.

آن شب راه رفتن زیر شنل برای هری غیرعادی بود زیرا تخم‌طلای سنگین در یک دستش بود و با دست دیگرش نقشه‌ی غارتگر را جلوی چشمش گرفته بود. راهروهای خلوت و ساکت از نور مهتاب روشن بودند و هری اطمینان داشت که در مسیرش به هیچ‌کس برخورد نخواهد کرد با این حال در نقاط خطرناک با دقت به نقشه نگاه می‌کرد و پیش می‌رفت. وقتی به مجسمه‌ی بوریس حیران رسید چشمش به در سمت راست آن افتاد. بوریس حیران مجسمه‌ی جادوگری بود که ظاهراً گم شده بود و دستکش‌هایش را عوضی به دست کرده بود. هری به سوی در سمت راست رفت آهسته به جلو خم شد و همان اسم رمزی را که سدریک گفته بود آهسته زمزمه کرد و گفت:

ـ عطر میوه‌ی کاج.

بلافاصله در باز شد. هری از لای در وارد شد و پس از بستن در چفت آن را انداخت. آن‌گاه شنل نامرئی را درآورد و به اطرافش نگاهی انداخت.

اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که امتیاز استفاده از آن حمام به زحمت ارشد شدن می‌ارزد. چلچراغ باشکوهی با شمع‌های بی‌شمار حمام را روشن کرده بود. همه جای حمام از جمله وان بزرگی شبیه به یک استخر شنای مستطیل شکل از جنس مرمر سفید بود. دورتا دور دیواره‌ی استخر حدود صد شیر طلایی به چشم می‌خورد که روی هر کدام نگین درشت و گرانبهایی می‌درخشید. رنگ نگین هر شیر با شیر دیگر فرق داشت. استخر مرمری تخته‌ی پرش نیز داشت. پرده‌های نخی سفید و بلندی جلوی پنجره‌ها آویخته بود. در گوشه‌ای چندین حوله‌ی سفید نو به چشم می‌خورد. تنها تابلوی حمام یک پری دریایی موطلایی را نشان می‌داد که بر روی تخته سنگی به خواب رفته بود. با هر نفسی که می‌کشید موهایش از جلوی صورتش کنار می‌رفت و دوباره به جای اولش باز می‌گشت.

هری شنل و تخم‌طلا و نقشه راکنار گذاشت و جلو رفت. صدای قدم‌هایش در حمام می‌پیچید. آن‌جا حمام باشکوهی بود و هری مایل بود هرچه زودتر چند شیر آن را امتحان کند با این حال نمی‌توانست این فکر را از سر بیرون کند که سدریک قصد دست به سر کردن او را داشته است. چه طور ممکن بود که حمام کردن به کشف راز تخم‌طلایی کمک کند؟ با این همه، یکی از حوله‌های تمیز و نو را همراه با شنل و نقشه و تخم‌طلایی‌اش کنار استخر گذاشت. سپس خم شد و تعدادی از شیرها را باز کرد.

بلافاصله فهمید که از هر شیر یک نوع مایع بدنشوی همراه با آب بیرون می‌ریزد. اما هیچ یک از آن‌ها به مایع‌های بدنشویی که هری قبلاً دیده بود شباهتی نداشتند. از یکی از شیرها حباب‌های صورتی و آبی رنگی به بزرگی توپ فوتبال بیرون می‌آمد. از شیر دیگری کف سفید و غلیظ بیرون زد. از یک شیر دیگر بخار ارغوانی معطر و غلیظی بیرون آمد و در سطح آب شناور ماند. هری مدتی با باز و بسته کردن شیرها مشغول شد. یکی از شیرها طوری بود که وقتی آن را باز می‌کرد و مایعی از آن به داخل استخر سرازیر می‌شد امواج دایره‌ای شکل بر سطح آب پدید می‌آورد و هری از دیدن آن منظره بی‌اندازه لذت می‌برد. سرانجام وقتی استخر عمیق حمام پر از آب داغ و کف و حباب شد (که با توجه به اندازه‌ی بزرگ آن بسیار زود پر شد) هری شیرها را بست، پیژامه و پیراهن خواب و دمپایی‌هایش را درآورد و به درون استخر رفت.

عمق استخر زیاد بود و پای هری به زحمت به کف آن می‌رسید. هری چندبار در طول استخر شنا کرد و سرانجام به کنار استخر رفت و به تخم‌طلا خیره شد. با این که شنا کردن در آب داغ و پرکف استخر با بخارهای رنگارنگ سطح آن بسیار لذتبخش بود اما هنوز هیچ فکر بکری به ذهنش نرسیده بود و از دریافت آنی خبری نبود.

هری دستش را دراز کرد و با دست‌های خیسش تخم‌طلا را باز کرد. بلافاصله صدای ناله و شیون در حمام پیچید و با برخورد به دیوارهای مرمری حمام منعکس شد. اما این بار هم مثل دفعات قبل نامفهوم و بی‌معنی به نظر می‌رسید.

در واقع این بار چون دیوارهای حمام صدای گوشخراش را منعکس می‌کردند مبهم‌تر از قبل به نظر می‌رسید. از ترس این که صدای گوشخراش فیلچ را به آن جا بکشد زود آن را بست. تردید داشت که منظور اصلی سدریک همین نباشد. در همان لحظه یک نفر شروع به صحبت کرد و باعث شد هری از جایش بپرد و تخم‌طلا از دستش به زمین بیفتد. تخم‌طلا بر کف حمام افتاد و صدا کرد و از هری دور شد. یک نفر گفت:

ـ اگر من جای تو بودم تخم‌طلا رو توی آب باز می‌کردم.

هری که از ترس مقداری کف در دهانش رفته بود ایستاد و همان طور که تف می‌کرد چشمش به روح دختر غمگینی افتاد که روی یکی از شیرها چهارزانو نشسته بود. او میرتل گریان بود که صدای گریه‌اش همیشه از زانویی توالت سه طبقه پایین‌تر به گوش می‌رسید. هری از کوره در رفت و گفت:

ـ میرتل! من لختم!

آب استخر چنان کف‌آلود بود که بدن هری در داخل آب معلوم نبود اما هری گمان می‌کرد از وقتی که وارد حمام شده میرتل از داخل یکی از شیرها دزدکی او را می‌پاییده است.

هری چشم‌های میرتل را دید که در پشت شیشه‌ی کلفت عینکش باز و بسته شد. میرتل گفت:

ـ وقتی اومدی توی استخر من چشمامو بستم. خیلی وقته که به من سر نمی‌زنی.

هری کمی زانوهایش را خم کرد تا مطمئن شود میرتل فقط سرش را می‌بیند و گفت:

ـ آره، آخه من که نمی‌تونم به اون دستشویی بیام. اونجا مخصوص دخترهاست.

میرتل با درماندگی گفت:

ـ چه طور قبلاً به این موضوع اهمیت نمی‌دادی؟ قبلاً زیاد می‌اومدی اونجا.

میرتل راست می‌گفت اما هری و رون و هرمیون فقط به این دلیل به

دستشویی خراب میرتل می‌رفتند که بتوانند مخفیانه معجون مرکب پیچیده درست کنند. آن معجون یکی از معجون‌های ممنوع بود و هری و رون با خوردن آن توانستند به مدت یک ساعت به شکل کراب و گویل دربیایند و به سالن عمومی اسلایترین بروند. هری گفت:

ـ آخه می‌دونی چیه؟ فهمیده بودن من به اونجا می‌اومدم و برای همین دعوام کردن.

حرف هری چندان هم از واقعیت دور نبود زیرا پرسی او را هنگام خروج از آن‌جا دیده بود. هری ادامه داد:

ـ برای همین دیگه نتونستم بیام.

میرتل که با چهره‌ی گرفته با خال روی چانه‌اش بازی می‌کرد گفت:

ـ که این طور ... خب، بگذریم. اگه من جای تو بودم تخم‌طلا رو توی آب باز می‌کردم. سدریکم همین کارو کرد.

هری با ناخشنودی گفت:

ـ پس سدریکم یواشکی می‌پاییدی؟ هیچ معلومه چی‌کار می‌کنی؟ حتماً هر شب دزدکی میای اینجا و ارشدها رو موقع حموم کردن دید می‌زنی، آره؟

میرتل موذیانه گفت:

ـ بعضی وقت‌ها میام. ولی تا حالا خودمو به هیچ کدومشون نشون ندادم و باهاشون حرف نزدم.

هری با ناراحتی گفت:

ـ پس به من افتخار دادی. چشماتو ببند!

وقتی مطمئن شد که میرتل با دست جلوی چشم‌هایش را گرفته است از آب بیرون آمد و حوله را محکم به دور خود پیچید. سپس رفت که تخم طلا را بیاورد. همین که دوباره وارد آب شد میرتل از لای انگشت‌هایش او را نگاه کرد و گفت:

ـ زودباش دیگه ... زیر آب بازش کن!

هری تخم‌طلا را درون آب کف‌آلود فرو کرد و در آن را گشود ... اما این بار

صدای شیون و ناله از آن به گوش نمی‌رسید. صدای آوازی بود که با صدای قل‌قل آب درآمیخته بود به همین دلیل کلمات آن قابل تشخیص نبودند.

میرتل که از امرونهی کردن به هری به وجد آمده بود گفت:

ـ باید سرتم زیر آب باشه. زودباش دیگه!

هری نفس عمیقی کشید و سرش را در آب فرو کرد. اکنون که روی کف مرمری استخر نشسته بود صدای آواز دسته‌جمعی عجیبی را که از تخم‌طلا بیرون می‌آمد به خوبی می‌شنید.

بیا، اکنون بیا، دریاب ما را　　در آن جایی که ما داریم آوا
که بر روی زمین و دشت و گلزار　　نشد آوازمان هرگز پدیدار
به وقت جستجوی ما بیندیش　　به آن چیزی که خواهی از همه بیش
که ما بردیم آن را از بر تو　　یگانه یار خوب و یاور تو
بیا و جستجو کن یاور خویش　　که یک ساعت تو داری وقت در پیش
چو در یک ساعتت یابنده باشی　　در این بازی تو خود پاینده باشی
ولی هر کو نیابد یار غمخوار　　در این مدت که دارد وقت دیدار
بگردد روزگارش تیره و تار　　نگردد یار او دیگر پدیدار

هری سرش را از آب کف‌آلود بیرون آورد و موهای خیسش را از جلوی چشمش کنار زد. میرتل گفت:

ـ شنیدی؟

ـ آره ... «بیا، اکنون بیا، دریاب ما را　　در آن‌جایی که ما داریم آوا» اگه می‌خوای منو تشویق کنی ... صبرکن ببینم. باید یه بار دیگه گوش کنم.

هری بار دیگر سرش را در آب فرو کرد. بعد از آن که سه بار دیگر زیر آب رفت توانست آن شعر را حفظ کند. سپس مدتی در آب قدم زد و به فکر فرو رفت. در تمام این مدت میرتل نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. هری آهسته گفت:

ـ من باید برم دنبال افرادی بگردم که بیرون آب صداشون درنمیاد ... یعنی چه جور موجوداتی می‌تونن باشن؟

میرتل گفت:

ـ خیلی کند پیش می‌ری‌ها!

میرتل بسیار شاد و سرحال به نظر می‌رسید. هری فقط یک بار دیگر او را چنان شاد و خندان دیده بود و آن زمانی بود که هرمیون با خوردن معجون مرکب پیچیده صورتش مثل گربه پشمالو شده و دم درآورده بود.

هری همان‌طور که فکر می‌کرد به اطرافش نیز نگاه می‌کرد ... اگر صدای آن‌ها فقط در زیر آب شنیده می‌شد پس بی‌تردید یکی از انواع موجودات دریایی بودند. هری نظرش را با میرتل در میان گذاشت. میرتل پوزخندی زد و گفت:

ـ این همون فکری بود که به ذهن سدریکم رسید. چند ساعت اونجا دراز کشید و فکر کرد. خیلی طول کشید ... دیگه همه‌ی کف‌ها از بین رفته بود ...

هری آهسته گفت:

ـ موجودات دریایی ... میرتل، غیر از ماهی مرکب غول‌آسا چه موجود دیگه‌ای توی دریاچه هست؟

ـ اونجا همه جور موجودی پیدا می‌شه. من بعضی وقت‌ها می‌رم اونجا ... بعضی وقت‌ها مجبور می‌شم برم ... اونم وقت‌هاییه که کسی سیفون توالتو بی‌هوا می‌کشه ...

هری سعی کرد فکر پایین رفتن میرتل در لوله‌ی فاضلاب را از سر بیرون کند و به افتادن میرتل و محتویات چاه فاضلاب به درون دریاچه نیندیشد. او گفت:

ـ موجودی توی دریاچه هست که صدای آدم‌هارو داشته باشه؟ صبر کن ...

در همان لحظه چشم هری به پری دریایی افتاد که خروپف می‌کرد. هری گفت:

ـ میرتل، توی دریاچه مردم دریایی هم زندگی می‌کنن؟

شیشه‌ی عینک میرتل برقی زد و گفت:

ـ وای، آفرین! دیگوری خیلی دیرتر از تو فهمید! تازه اون موقع اون بیدار بود ...

چهره‌ی میرتل دوباره درهم رفت و با نفرت به تابلوی پری دریایی اشاره کرد

و گفت:

ـ یکسره کرکر می‌خندید و دمشو تکون می‌داد و خودنمایی می‌کرد ...

هری که هیجان زده شده بود گفت:

ـ خودشه! در مرحله‌ی دوم مسابقه باید بریم و مردم دریایی‌رو پیدا کنیم و ... و ...

هری ناگهان متوجه معنای حرف خود شد و بلافاصله تمام شور و هیجانش از بین رفت. او شناگر ماهری نبود. هیچ وقت فرصتی برای یادگیری و تمرین شنا برایش پیش نیامده بود. دادلی در دوران خردسالی به کلاس شنا رفته بود ولی خاله پتونیا و عمو ورنون به خود زحمت نداده بودند که هری را به کلاس شنا بفرستند. بی‌تردید امیدوار بودند هری روزی غرق شود. هری می‌توانست طول آن استخر را چندبار شنا کند اما دریاچه خیلی بزرگ‌تر و عمیق‌تر از آن استخر بود ... از طرف دیگر، مردم دریایی در اعماق دریاچه زندگی می‌کردند ...

هری آهسته گفت:

ـ میرتل، من چه طوری باید نفس بکشم؟

میرتل همین که این حرف را شنید چشم‌هایش پر از اشک شد. در حالی که در ردایش به دنبال دستمال می‌گشت زیرلب گفت:

ـ چه بی‌ملاحظه‌س!

هری که مات و متحیر مانده بود گفت:

ـ بی‌ملاحظه برای چی؟

میرتل جیغ زنان جوابش را داد و صدایش در حمام منعکس شد. او گفت:

ـ برای این که جلوی من از نفس کشیدن حرف زدی! در حالی که من نمی‌تونم ... سال‌هاست که من نفس نکشیده‌م.

میرتل دستمال را جلوی بینی‌اش گرفت و محکم فین کرد. هری یادش افتاد که میرتل همیشه نسبت به مرگش چه قدر حساسیت داشته است در حالی که هیچ یک از روح‌هایی که می‌شناخت مثل او نبودند. هری با بی‌قراری گفت:

ـ ببخشید. هیچ منظوری نداشتم. یادم رفته بود که ...

میرتل بغضش را فرو خورد و با چشم‌های متورم به هری نگاه کرد و گفت:

ـ بله دیگه، همه خیلی راحت یادشون می‌ره که میرتل مرده. حتی اون زمان که زنده بودم هم هیچ‌کس دلش برای من تنگ نمی‌شد. چندین و چند ساعت طول کشید تا جنازه‌ی منو پیدا کردن ... آره، من این چیزها رو خوب می‌دونم. من همون جا نشسته بودم و منتظرشون بودم. اولیو هورنبای اومد توی دستشویی و گفت: «میرتل، بازم قهر کردی اومدی اینجا؟ پروفسور دیپت به من گفت که بگردم و پیدات کنم.» اون وقت جنازه‌ی منو دید ... وای ... تا آخرین روز عمرش اون صحنه رو فراموش نکرد، من خودم باعث شدم فراموش نکنه ... یکسره دور و ورش می‌پلکیدم و بهش یادآوری می‌کردم، آره ... روز عروسی برادرشو هیچ وقت یادم نمی‌ره ...

اما هری دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. او دوباره به یاد آواز مردم دریایی افتاده بود. *«که ما بردیم آن را از بر تو»*. از قرار معلوم آن‌ها چیزی را از هری می‌دزدیدند و او باید آن را از آن‌ها پس می‌گرفت. آن‌ها می‌خواستند چه چیزی را بدزدند؟

ـ ... خلاصه آخرش رفت به وزارت سحروجادو که من دیگه نتونم تعقیبش کنم. بعد من مجبور شدم برگردم اینجا و توی دستشویی خودم زندگی کنم.

هری با بی‌توجهی گفت:

ـ خوبه دیگه. خب کار من خیلی بیش‌تر از اونی که فکر می‌کردم پیش رفت ... می‌شه چشم‌هاتو ببندی که من بیام بیرون؟

هری تخم‌طلایی را از ته استخر آورد و بیرون آمد. آن‌گاه بدنش را خشک کرد و پیژامه و پیراهن خوابش را دوباره پوشید. وقتی هری داشت شنل نامرئی را می‌پوشید میرتل با حالتی ماتم‌زده گفت:

ـ بازم میای به دستشویی من؟ بازم به دیدنم میای؟

هری گفت:

ـ باشه، سعی خودمو می‌کنم.

اما هری به هیچ وجه خیال چنین کاری را نداشت. تنها در صورتی حاضر

بود به آن دستشویی برود که همه‌ی دستشویی‌های دیگر قلعه مسدود شده باشند. هری گفت:

ـ خیلی ممنونم که کمکم کردی، میرتل. خداحافظ.

میرتل با ناراحتی گفت:

ـ بای‌بای.

وقتی هری شنل نامرئی را پوشید او را دید که وارد شیر شد و به داخل آن رفت. هری به راهروی تاریک قدم گذاشت و در آن‌جا به نقشه‌ی غارتگر نگاه دقیقی کرد تا مطمئن شود در مسیرش کسی نیست. بله، نقطه‌های نشانگر فیلچ و خانم نوریس در دفتر خودشان بودند ... غیر از بدعنق که در تالار مدال‌ها، یک طبقه بالاتر از هری بالا و پایین می‌پرید هیچ‌کس دیگری در حرکت نبود ... همین که هری به سوی برج گریفندور حرکت کرد نقطه‌ی دیگری بر روی نقشه توجهش را جلب کرد ... واقعاً عجیب بود.

در واقع بدعنق تنها نقطه‌ی متحرک نقشه نبود. یک نقطه‌ی دیگر در اتاقی در پایین‌ترین قسمت قلعه در گوشه‌ی سمت چپ یعنی در دفتر اسنیپ نمایان شده بود. اما کنار آن ننوشته بود: «سیوروس اسنیپ» ... حروف کوچک و ظریف کنار آن نقطه نام «بارتمیوس کراوچ» را نشان می‌داد.

هری به آن نقطه خیره شد. آقای کراوچ که چنان بیمار بود که نمی‌توانست به محل کارش برود و حتی به جشن رقص کریسمس نیز نیامده بود آن‌جا چه کار داشت؟ چرا در ساعت یک بعد از نیمه شب دزدانه به هاگوارتز آمده بود. هری به آن نقطه خیره شده بود و نقطه از یک سوی دفتر اسنیپ به سوی دیگر آن می‌رفت و این‌جا و آن‌جا متوقف می‌ماند ...

هری مردد ماند و به فکر فرو رفت ... سرانجام حس کنجکاویش بر او غلبه کرد. او برگشت و در خلاف جهت قبلی حرکت کرد. به سوی نزدیک‌ترین پلکان رفت. می‌خواست ببیند کراوچ آن‌جا چه می‌کند.

هری بی‌سروصدا از پله‌ها پایین می‌رفت با این حال هرگاه یکی از کفپوش‌ها جیرجیر می‌کرد یا پیژامه‌اش خش‌خش می‌کرد سر افراد درون تابلوها با

کنجکاوی به سویش می‌چرخید. او آهسته به راهروی طبقه‌ی پایین رفت. یکی از قالیچه‌های دیوارکوب را کنار زد و وارد راهروی باریک پشت آن شد. آن‌جا راه میان‌بری بود که او را دو طبقه پایین می‌برد. دائم با تعجب و شگفتی به نقشه نگاه می‌کرد ... آقای کراوچ مردی درستکار و مطیع قانون بود و این کار با شخصیت او جور درنمی‌آمد. چه طور ممکن بود او در آن وقت شب دزدکی وارد دفتر شخص دیگری شود ...

در اواسط پلکان میان‌بر، بدون آن که بفهمد چه می‌کند، بدون آن که به چیزی غیر از کار عجیب آقای کراوچ توجه داشته باشد پایش در پله‌ای انحرافی فرو رفت که نویل همیشه فراموش می‌کرد از روی آن بپرد. در اثر این تکان ناگهانی بدنش پیچ و تابی خورد و تخم‌طلایی که هنوز خیس بود از دستش لیز خورد و افتاد. دستش را دراز کرد که آن را بگیرد اما دیگر دیر شده بود. تخم‌طلایی بر روی پله‌ها می‌افتاد و می‌غلتید و پایین می‌رفت. با هر برخوردش به پله‌ها صدایی شبیه به صدای بم طبل بلند می‌شد. شنل نامرئی لیز خورد اما هری به موقع به آن چنگ زد. نقشه‌ی غارتگر نیز از دستش افتاد و در هوا به حرکت درآمد و شش پله پایین‌تر افتاد. هری که تا بالای زانویش در حفره‌ی پله فرو رفته بود دستش به آن نمی‌رسید.

تخم‌طلایی به پایین پلکان رسید از قالیچه‌ی دیوارکوب عبور کرد و ناگهان در آن باز شد. صدای شیون گوشخراش آن در راهروی طبقه‌ی پایین پیچید. هری چوبدستیش را درآورد و سعی کرد با آن به نقشه‌ی غارتگر ضربه بزند و آن را پاک کند. اما نقشه در دسترسش نبود.

هری فوراً شنل را دوباره روی خود انداخت و خود را بالا کشید. ترس در چشم‌هایش موج زد و گوش‌هایش را تیز کرد ... چیزی نگذشته بود که صدای فریادی را شنید که گفت:

ـ **بدعنق!**

این صدای فیلچ، سرایدار مدرسه بود که هری در تشخیص آن تردیدی نداشت. هری صدای قدم‌های تند و شتابزده‌اش را می‌شنید که لحظه به لحظه

نزدیک‌تر می‌شد. صدای دورگه‌ی فیلچ خشمگین و بسیار بلند بود. او گفت:

ـ این چه قشقرقیه که راه انداختی؟ می‌خوای همه‌رو بیدار کنی؟ بدعنق، این دفعه می‌گیرمت ... حالا خودت می‌بینی ... می‌گیرمت. این دیگه چیه؟

صدای پای فیلچ متوقف شد. صدای برخورد دو جسم فلزی به گوش رسید و صدای شیون گوشخراش تخم‌طلایی قطع شد. فیلچ تخم‌طلایی را برداشته و آن را بسته بود. هری بی‌حرکت ماند هنوز یک پایش در پله‌ی سحرآمیز فرو رفته بود. گوشش را تیز کرده بود. هر لحظه ممکن بود فیلچ برای پیداکردن بدعنق قالیچه‌ی دیوارکوب را کنار بزند ... اما در آن‌جا اثری از بدعنق نمی‌دید. اگر از پله‌ها بالا می‌آمد نقشه‌ی غارتگر را می‌دید ... دیگر مهم نبود که هری شنل نامرئی به تن دارد زیرا نقشه نقطه‌ی نشانگر هری پاتر را درست در کنار نقطه‌ی نشانگر فیلچ نشان می‌داد.

فیلچ که در پایین پله‌ها ایستاده بود به آرامی گفت:

ـ تخم‌طلایی؟ عزیز دلم ...

کاملاً مشخص بود که خانم نوریس نیز همراه اوست. فیلچ ادامه داد:

ـ این معمای مسابقه‌ی سه جادوگره! این تخم‌طلایی مال یکی از قهرمان‌های مدرسه‌ست!

قلب هری به شدت و تندتند در سینه می‌تپید و حالت تهوع داشت. فیلچ با وجد و سرور فریاد زد:

ـ بدعنق، تو دزدی کردی!

او با خشونت قالیچه‌ی دیوارکوب را کنار زد و هری صورت پف کرده‌ی وحشتناک و چشم‌های ورقلمبیده‌ی او را دید که به پلکان تاریک و (از نظر خودش) خالی خیره نگاه می‌کرد. او آهسته گفت:

ـ قایم شدی؟ الآن میام می‌گیرمت، بدعنق ... ای روح مزاحم نابکار، دامبلدور برای این کار از قلعه بیرونت می‌کنه ... تو معمای قهرمان مدرسه‌رو دزدیدی و در رفتی ...

فیلچ از پله‌ها بالا آمد. گربه‌ی نحیف خاکی رنگش نیز پا به پایش بالا

می‌آمد. دو چشم روشن خانم نوریس نیز مثل صاحبش به هری بود. هـری در فرصت دیگری فهمیده بود که چشم گربه‌ها قادر به دیدن زیر شنل نامرئی نیست ... از دلهره حالت تهوع پیدا کرده بود. او به فیلچ نگاه می‌کرد که با لباس خواب فلانلش لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد ... هری سعی کرد پایش را از پله‌ی انحرافی درآورد اما پایش چند سانتیمتر بیش‌تر فرو رفت ... حالا دیگر هر لحظه ممکن بود نقشه را ببیند یا مستقیم با او برخورد کند ...

ـ فیلچ؟ این‌جا چه خبره؟

فیلچ که اکنون فقط چندین پله با هری فاصله داشت متوقف شد و برگشت. در پایین پلکان کسی ایستاده بود که وضعیت وخیم هری را وخیم‌تر می‌کرد. او اسنیپ بود. یک لباس خواب خاکستری بلند بـه تـن داشت و چـهره‌اش از عصبانیت برافروخته بود. فیلچ با بدجنسی آهسته گفت:

ـ بدعنقه، قربان. این تخم‌طلایی رو از پله انداخته بود پایین.

اسنیپ به سرعت از پله‌ها بالا آمد و کنار فیلچ ایستاد. هری که می‌ترسید ضربان محکم قلبش او را لو بدهد از نگرانی دندان‌هایش را بر روی هم می‌فشرد ...

اسنیپ به تخم‌طلایی که در دست فیلچ بود خیره شد و به نرمی گفت:

ـ بدعنق؟ ولی امکان نداره بدعنق بتونه وارد دفتر من بشه.

ـ این تخم‌طلایی توی دفتر شما بوده، پروفسور؟

اسنیپ با بدخلقی گفت:

ـ نه بابا! صدای تالاپ و تولوپ و صدای ناله شنیدم ...

ـ بله، پروفسور. صدای این تخم‌طلایی بود.

ـ ... اومدم ببینم صدای چی بوده ...

ـ بدعنق اینو انداخته بود ...

ـ ... وقتی از دفترم رد می‌شدم دیدم مشعل‌ها روشنه و در چند تا از کمدها نیمه‌بازه! یکی داشته توی دفترم دنبال چیزی می‌گشته!

ـ ولی امکان نداره بدعنق ...

ـ می‌دونم کار بدعنق نبوده، فیلچ! من در دفترمو با طلسم قفل می‌کنم و فقط یه جادوگر می‌تونه اون طلسمو بشکنه!

اسنیپ نگاهی به بالای پله‌ها انداخت سپس برگشت و به راهروی پایین پله‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ فیلچ، بیا کمکم کن تا اون کسی رو که به دفترم رفته بوده پیدا کنیم.

ـ من ... باشه، پروفسور ... ولی ...

فیلچ نگاه حسرت باری به بالای پله‌ها انداخت و هری از حالت نگاهش فهمید که به هیچ وجه مایل نیست چنین فرصتی را از دست بدهد و بدعنق را دستگیر نکند. هری در دلش به او التماس می‌کرد و می‌گفت: *برو، همراه اسنیپ برو، تورو خدا برو* ... خانم نوریس از کنار پای فیلچ با کنجکاوی بالای پله را نگاه می‌کرد ... هری می‌دانست که بوی بدنش به مشام گربه رسیده است ... ای کاش وان حمام را با کف‌های معطر پر نکرده بود.

فیلچ با ناراحتی گفت:

ـ پروفسور، موضوع اینه که ... بدعنق اینو از یکی از بچه‌ها دزدیده ... این دفعه دامبلدور به حرفم گوش می‌کنه ... اگه بگیرمش ممکنه موفق بشم اونو از مدرسه بیرون کنم و شرّشو بکَنم ...

ـ فیلچ، اون روح مزاحم اصلاً برام مهم نیست، این دفترمه که ...

تق‌تق‌تق‌تق.

اسنیپ بلافاصله ساکت شد و حرفش را نیمه تمام گذاشت. او و فیلچ هر دو با هم به پایین پله‌ها نگاه کردند. هری از فاصله‌ی میان اسنیپ و فیلچ مودی چشم باباقوری را دید که لنگ‌لنگان جلو می‌آمد. مودی شنل سفری کهنه‌اش را روی لباس خوابش پوشیده بود و طبق معمول به عصایش تکیه داشت. او به بالای پله‌ها نگاه کرد و غرولندکنان گفت:

ـ پیژامه پارتیه؟[1]

فیلچ بلافاصله گفت:

---

۱ ـ نوعی مهمانی که همه در آن پیژامه و لباس راحتی خانه به تن می‌کنند.م.

ـ پروفسور، من و پروفسور اسنیپ صداهای مشکوکی شنیدیم. بدعنق، روح مزاحم قلعه طبق معمول داشت یه چیزهایی رو پرتاب می‌کرد ... بعد پروفسور اسنیپ فهمید که یه نفر دزدکی وارد دفترش شده ...

اسنیپ آهسته به فیلچ گفت:

ـ خفه‌شو!

مودی یک قدم جلوتر آمد و درست پایین پلکان ایستاد. هری چشم سحرآمیز مودی را دید که به اسنیپ نگاه کرد و سپس به او زل زد. قلب هری در سینه فرو ریخت. *مودی زیر شنل‌های نامرئی را می‌دید* ... تنها او می‌توانست آن صحنه‌ی عجیب را به درستی ببیند ... اسنیپ با لباس خواب ایستاده بود، فیلچ تخم‌طلایی را در دست داشت و هری پشت سر آن‌ها در پله‌ی انحرافی گیر کرده بود. دهان مودی که یک شکاف مورب بود از تعجب باز ماند. لحظه‌ای بعد دهانش را بست و با چشم سحرآمیزش بار دیگر به اسنیپ نگاه کرد و آهسته پرسید:

ـ گوشم درست شنید، اسنیپ؟ یه نفر دزدکی به دفتر تو رفته؟

اسنیپ با خونسردی گفت:

ـ موضوع مهمی نیست ...

مودی غرولندکنان گفت:

ـ اتفاقاً برعکس، خیلی هم مهمه. کی ممکنه دزدکی به دفتر تو رفته باشه؟

اسنیپ گفت:

ـ به نظر من که یکی از بچه‌ها بوده.

هری به خوبی می‌توانست نبض روی شقیقه‌ی چرب اسنیپ را ببیند. او ادامه داد:

ـ قبلاً هم از این اتفاق‌ها افتاده. یک بار از مواد اولیه‌ی معجون‌سازی که توی کمد خصوصی من بود برداشته بودن ... حتماً بچه‌ها می‌خواستهن معجون‌های غیرقانونی درست کنن ...

مودی گفت:

ـ پس به نظر تو یکی دنبال مواد اولیه معجون‌ها بوده؟ یعنی هیچ چیز دیگه‌ای توی دفترت قایم نکردی؟

هری که فقط قسمتی از صورت رنگ پریده‌ی اسنیپ را می‌دید متوجه شد که رنگش مثل لبو سرخ شده است. نبض روی شقیقه‌اش هم با شدت بیش‌تری می‌زد. او با صدای آهسته و تهدیدآمیزی گفت:

ـ مودی، تو که خوب می‌دونی من اون جا چیزی قایم نکردم. تو که قبلاً همه جای دفتر منو بازرسی کامل کردی.

مودی لبخند زد و صورتش کج و کوله شد و گفت:

ـ اسنیپ، این حق هر کاراگاهه. دامبلدور خودش به من گفت که حواسم ...

اسنیپ که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ـ دامبلدور به من اعتماد کامل داره. اگه منظورت اینه که دامبلدور بهت دستور داده دفتر منو بازرسی کنی اصلاً حرفتو باور نمی‌کنم!

مودی غرولندکنان گفت:

ـ معلومه که دامبلدور به تو اعتماد داره. اون به همه اعتماد می‌کنه، درسته؟ عقیده داره که باید به همه فرصت مجدد داد. ولی من نه، من می‌گم یه لکه‌هایی هست که تا ابد پاک نمی‌شه. لکه‌ی ننگی که تا ابد پاک نمی‌شه ... متوجه منظورم می‌شی؟

ناگهان اسنیپ کار بسیار عجیبی کرد. بی‌اختیار با دست راستش ساعد دست چپش را محکم گرفت گویی بر روی آن چیزی بود که او را به شدت می‌آزرد. مودی خندید و گفت:

ـ برو بگیر بخواب، اسنیپ.

اسنیپ که گویی از کار خود خشمگین شده بود دستش را رها کرد و آهسته گفت:

ـ تو نمی‌تونی منو به جایی بفرستی، چنین حقی رو نداری. منم می‌تونم مثل خودت شب‌ها توی قلعه پرسه بزنم.

مودی این بار با بدجنسی گفت:

ـ پس برو پرسه بزن! منتظرم که یه روز موقع انجام یه کار خلاف مچتو بگیرم ... راستی انگار یه چیزی از دستت افتاده اونجا ...

هری که از وحشت داشت زهره‌ترک می‌شد مودی را دید که به نقشه‌ی غارتگر اشاره کرد که هنوز با هری شش پله فاصله داشت. همین که اسنیپ و فیلچ به نقشه نگاه کردند هری احتیاط را کنار گذاشت و از زیر شنل برای مودی دست تکان داد تا توجه او را به خود جلب کند. سپس با حرکت دهانش به او گفت: *«اون مال منه! مال منه!»*

اسنیپ به نقشه رسید و آثار دریافتی ناگهانی در چهره‌اش نمایان شد ...

ـ *برس به دست کاغذ پوستی!*

نقشه در هوا به پرواز درآمد و از دست اسنیپ که قصد قاپیدن آن را داشت گریخت و یکراست به طرف دست مودی رفت. مودی به آرامی گفت:

ـ اشتباه کردم. این مال خودمه ... از دست خودم افتاده بود ...

اما چشم‌های سیاه اسنیپ لحظه‌ای به تخم‌طلایی در دست فیلچ و لحظه‌ای بعد به نقشه‌ای که در دست مودی بود نگاه می‌کرد. هری می‌دانست که او در حال بررسی ارتباط میان آن دو شیء است. او تنها کسی بود که می‌توانست ...

اسنیپ آهسته زیرلب گفت:

ـ پاتر!

مودی نقشه را تا کرد و در جیبش گذاشت و گفت:

ـ چی شده؟

اسنیپ با صدای خرناس مانندی گفت:

ـ پاتر.

سپس به تندی برگشت و به محلی نگاه کرد که هری در آن جا بود گویی اکنون می‌توانست او را ببیند. او ادامه داد:

ـ اون تخم‌طلایی مال پاتره. اون تیکه کاغذم مال پاتره. من قبلاً اون کاغذه رو دیدم. می‌دونم که مال اونه! پس حتماً پاتر اینجاست! حتماً شنل نامرئی‌شو پوشیده!

اسنیپ مثل نابینایان دست‌هایش را جلویش دراز کرد و از پله‌ها بالا رفت. هری اطمینان داشت که اسنیپ پره‌های بینی عقابیش را برای این باز کرده است که بهتر بتواند بوی او را تشخیص بدهد. هری که آن‌جا گیر کرده بود خود را عقب کشید تا از برخورد دست‌های اسنیپ با سرش جلوگیری کند اما هر لحظه ممکن بود دست اسنیپ به او بخورد ...

مودی با بدخلقی گفت:

ـ اون‌جا هیچ‌کس نیست، اسنیپ! ولی من با کمال میل حاضرم به جناب مدیر بگم که چه قدر زود تو به یاد پاتر افتادی!

اسنیپ که دستش فقط چند سانتی‌تر با سینه‌ی هری فاصله داشت برگشت و به مودی نگاه کرد و پرسید:

ـ منظورت چیه؟

مودی لنگ‌لنگان جلوتر آمد و گفت:

ـ منظورم اینه که دامبلدور خیلی دلش می‌خواد بفهمد کی پسره رو توی این هچل انداخته! منم دلم می‌خواد اینو بفهمم، اسنیپ ... خیلی هم دلم می‌خواد بفهمم ...

نور مشعل بر روی صورت پر از جای خراش او افتاده بود و در آن لحظه تکه‌ی کنده شده‌ی بینی‌اش عمیق‌تر و تاریک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. اسنیپ به مودی خیره شده بود و هری نمی‌توانست حالت قیافه‌اش را ببیند. لحظه‌ای هیچ‌کس از جایش تکان نخورد و همه ساکت ماندند. سپس اسنیپ دست‌هایش را انداخت و با آرامشی ساختگی گفت:

ـ من فقط فکر کردم اگه پاتر دوباره شب‌ها توی قلعه پرسه بزنه ... که متأسفانه یکی از عادت‌های بدشه ... باید یکی جلوشو بگیره ... به ... به خاطر امنیت جونی خودش.

مودی به نرمی گفت:

ـ که این‌طور. انگار خیلی به خیر و صلاح پاتر اهمیت می‌دی، نه؟

اسنیپ چیزی نگفت. او و مودی به یکدیگر خیره شده بودند. خانم نوریس

که هنوز کنجکاوانه از کنار پای فیلچ بالای پله‌ها را نگاه می‌کرد و به دنبال منبع بوی خوش می‌گشت با صدای بلندی میومیو کرد. اسنیپ با لحن رسمی و خشکی گفت:

ـ بهتره من برم بخوابم.

مودی گفت:

ـ این بهترین تصمیمیه که امشب گرفتی. فیلچ، تو هم اون تخم‌طلایی رو بده به من.

فیلچ تخم‌طلایی را چنان محکم در دستش نگه داشته بود گویی اولین فرزند و اولین پسرش بود. او گفت:

ـ نه! نه، پروفسور مودی، این مدرکیه که نشون می‌ده بدعنق چه قدر خرابکار و بدذاته!

مودی گفت:

ـ این مال قهرمانیه که بدعنق ازش دزدیده. بده‌ش به من.

اسنیپ بدون آن که حرف دیگری بزند از پله‌ها پایین رفت و از کنار مودی گذشت. فیلچ برای خانم نوریس صدای دلگرم کننده‌ای درآورد و گربه پیش از آن که به دنبال اربابش از پله‌ها پایین برود بار دیگر به سمت هری نگاهی انداخت. هری که هنوز تندتند نفس می‌کشید صدای دور شدن پای اسنیپ در راهرو را شنید. فیلچ نیز تخم‌طلایی را به دست مودی داد و رفت. زیرلب به خانم نوریس می‌گفت:

ـ اصلاً مهم نیست، عزیزدلم. فردا صبح می‌ریم پیش دامبلدور ... بهش می‌گم بدعنق چی کار کرده.

صدای بسته شدن دری به گوش رسید. هری و مودی تنها ماندند. هری به مودی خیره شده بود. مودی عصایش را روی پله‌ی پایینی گذاشت و با سختی و مشقت شروع کرد به بالا رفتن از پله‌ها. با هر قدمش صدای تق‌تقی به گوش می‌رسید. آهسته به هری گفت:

ـ خطر از بیخ گوشت گذشت، پاتر.

هری با ضعف و سستی گفت:

ـ آره ... خیلی ممنونم.

مودی نقشه‌ی غارتگر را از جیبش درآورد و تای آن را باز کرد و پرسید:

ـ این دیگه چیه؟

هری که پایش درد گرفته بود امیدوار بود مودی هر چه زودتر او را از پله بیرون بکشد. او آهسته گفت:

ـ نقشه‌ی هاگوارتزه.

مودی که به نقشه خیره شده بود و چشم سحرآمیزش لحظه‌ای آرام و قرار نداشت زیرلب گفت:

ـ عجب نقشه‌ایه پسر!

هری گفت:

ـ آره، خیلی به درد می‌خوره.

کم‌کم از شدت درد اشک در چشم‌های هری جمع می‌شد. دیگر طاقت نیاورد و گفت:

ـ ببخشید، پروفسور مودی، می‌شه کمکم کنین؟

ـ چی؟ هان؟ آره ... آره، حتماً.

مودی دست هری را گرفت و کشید. پای هری از پله‌ی انحرافی بیرون آمد و او روی پله‌ی بالایی ایستاد. مودی که هنوز به نقشه‌ی غارتگر زل زده بود آهسته گفت:

ـ پاتر ... تو ندیدی کی دزدکی رفت توی دفتر اسنیپ؟ منظورم اینه که اون موقع تصادفاً به این نقشه نگاه نمی‌کردی؟

هری گفت:

ـ چرا، دیدم ... آقای کراوچ بود.

چشم سحرآمیز مودی به سرعت به نقشه نگاه کرد. به نظر می‌رسید مودی ناگهان احساس خطر کرده است. او گفت:

ـ کراوچ؟ تو ... تو مطمئنی، پاتر؟

ـ بله.

مودی که چشم سحرآمیزش هنوز به سرعت می‌چرخید و قسمت‌های مختلف نقشه را بررسی می‌کرد گفت:

ـ ولی دیگه اینجا نیست. کراوچ! خیلی جالبه ...

مودی به نقشه خیره ماند و حدود یک دقیقه حرفی نزد. هری فهمید که این خبر برای مودی معنای خاصی داشته است و خیلی مشتاق بود بداند که این معنای خاص چه می‌تواند باشد. نمی‌دانست جرئت پرسیدن را دارد یا نه. از مودی کمی می‌ترسید ... اما مودی او را از دردسر بزرگی نجات داده بود ...

ـ ببخشید ... پروفسور مودی ... به نظر شما چرا آقای کراوچ به دفتر اسنیپ رفته بوده؟

چشم سحرآمیز مودی نگاهش را از نقشه برداشت و در حالی که می‌لرزید مستقیم به هری نگاه کرد. نگاه موشکافانه‌ای بود. هری احساس می‌کرد مودی او را سبک سنگین می‌کند و برای جواب دادن به او دچار تردید شده است. شاید هم می‌خواست ببیند تا چه حد می‌تواند برای هری توضیح بدهد. سرانجام زیرلب گفت:

ـ نمی‌دونم چه‌طوری برات توضیح بدم، پاتر، شنیدی که می‌گن چشم باباقوری توی دستگیر کردن جادوگرهای تبهکار وسواس داره؟ اما چشم باباقوری در مقایسه با بارتی کراوچ هیچه، هیچ.

مودی دوباره به نقشه خیره شد. هری بی‌اندازه کنجکاو شده بود و می‌خواست بیش‌تر بداند. دوباره پرسید:

ـ پروفسور مودی؟ به نظر شما این موضوع به ... به چیزی ربط نداره؟ شاید آقای کراوچ فکر کرده یه خبری شده ...

مودی به تندی پرسید:

ـ مثلاً چه خبری؟

هری جرئت نداشت منظورش را به روشنی بیان کند. نمی‌خواست چیزی بگوید که مودی بفهمد او با یک منبع خبری در بیرون هاگوارتز در ارتباط است

زیرا در این صورت ممکن بود از او سؤالاتی بکند که غیرمستقیم به سیریوس ربط داشت. هری آهسته گفت:

ـ نمی‌دونم ... آخه این اواخر اتفاق‌های عجیبی افتاده، درسته؟ همه‌شونو توی *پیام امروز* نوشته بودن ... مثل علامت شوم توی جام جهانی ... مرگ‌خوارها و این جور چیزها دیگه.

هر دو چشم ناهماهنگ مودی گشاد شده بودند. پس از لحظه‌ای چشم سحرآمیزش دوباره به نقشه‌ی غارتگر نگاه کرد و گفت:

ـ تو پسر باهوشی هستی، پاتر. احتمالاً کراوچ هم همین مسائلو به هم ربط داده.

مودی با صدای آهسته‌ای ادامه داد:

ـ احتمالش خیلی زیاده ... تازگی‌ها شایعات زیادی سر زبون‌ها افتاده، همه‌ی این شایعاتم ریتااسکیتر پخش کرده. احتمالاً خیلی از مردم از شنیدن این شایعات نگران و دلواپس شده‌ن ...

لبخند حزن‌آلودی بر لب اریبش نشست و چنان که گویی با خودش حرف می‌زد نه با هری گفت:

ـ اگه توی این دنیا از یه چیز متنفر باشم اون یه مرگ‌خواره که آزادانه برای خودش جولون می‌ده.

مودی هنگام گفتن آخرین جمله‌اش به گوشه‌ی سمت چپ و پایین نقشه نگاه می‌کرد. هری به او خیره شد. آیا ممکن بود منظور مودی همان چیزی باشد که هری حدس می‌زد؟

مودی با حالتی جدی‌تر پرسید:

ـ پاتر، می‌خوام یه سؤالی ازت بکنم.

قلب هری در سینه فرو ریخت. حدس می‌زد که چنین چیزی پیش بیاید. مودی می‌خواست از او بپرسد که نقشه را از کجا آورده است زیرا آن نقشه وسیله‌ی سحرآمیز مشکوکی بود. اگر هری به او می‌گفت که آن نقشه چه‌طور به دستش رسیده است علاوه بر خودش پای پدرش، فرد و جرج ویزلی و پروفسور

لوپین، استاد سابق درس دفاع در برابر جادوی سیاهشان نیز به میان می‌آمد. هری خود را برای شنیدن این سؤال آماده کرد و مودی نقشه را جلوی هری تکان داد و گفت:

ـ می‌شه اینو به من قرض بدی؟

هری جاخورد. او آن نقشه را خیلی دوست داشت اما از سوی دیگر خیالش راحت شد که مودی از او نپرسید نقشه را از کجا آورده است. بدیهی بود که هری خود را مدیون مودی می‌دانست. بنابراین گفت:

ـ بله، حتماً.

مودی گفت:

ـ آفرین، پسرخوب. خیلی به دردم می‌خوره. شاید همون چیزی باشه که دنبالش می‌گشتم. خب دیگه، پاتر، برو بگیر بخواب.

آن دو با هم از پله‌ها بالا رفتند. مودی هنوز چنان نقشه را بررسی می‌کرد گویی گنجینه‌ی بی‌نظیری بود. آن‌ها بی‌آن که حرفی بزنند به راهشان ادامه دادند تا این که به دفتر مودی رسیدند. مودی همان‌جا ایستاد و به هری نگاه کرد و گفت:

ـ پاتر، تا حالا به این فکر کردی که در آینده می‌تونی یه کارآگاه بشی؟

هری که جاخورده بود گفت:

ـ نه.

مودی که در فکر بود سرش را تکان داد و گفت:

ـ راجع به این موضوع فکر کن. آره ... حتماً این کارو بکن. راستی، برای چی امشب با اون تخم‌طلایی پرسه می‌زدی؟

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ می‌خواستم معماشو حل کنم.

مودی به او چشمک زد و چشم سحرآمیزش دوباره دیوانه‌وار شروع به چرخیدن کرد. او گفت:

ـ پاتر، فکر نمی‌کنم پرسه زدن شبانه کمکی بهت بکنه. خداحافظ تا فردا صبح.

مودی که دوباره به نقشه‌ی غارتگر خیره شده بود به دفترش رفت و در را پشت‌سرش بست. هری آهسته به سوی برج گریفندور رفت و در تمام طول راه سخت در فکر اسنیپ و کراوچ و معنای اتفاق آن شب بود ... اگر کراوچ می‌توانست هر وقت که می‌خواست به هاگوارتز بیاید پس چرا وانمود می‌کرد بیمار است؟ کراوچ فکر می‌کرد اسنیپ چه چیزی را در دفترش پنهان کرده است؟

به یاد مودی افتاد که گفته بود هری باید کارآگاه بشود! فکر جالبی بود ... اما ده دقیقه بعد که هری تخم‌طلایی و شنل نامرئی را در صندوق گذاشته بود و آرام و بی‌سروصدا روی تختخواب پرده‌دارش دراز می‌کشید به این فکر افتاد که شاید بد نباشد قبل از انتخاب شغل کارآگاهی ببیند صورت کارآگاه‌های دیگر هم پر از جای زخم و خراشیدگی است یا نه.

فصل بیست و ششم

مرحله‌ی دوم

هرمیون با ناخشنودی گفت:

ـ تو که گفتی معمای تخم‌طلایی رو حل کردی!

هری با خشم و ناراحتی گفت:

ـ یواش حرف بزن! فقط باید یه ذره جمع و جورش کنم.

هری و رون و هرمیون ته کلاس وردهای جادویی پشت یک میز نشسته بودند. آن روز قرار بود افسون دورکننده را تمرین کنند که برعکس افسون جمع‌آوری بود. از آن جا که ممکن بود هنگام به پرواز درآمدن اشیاء در کلاس اتفاق‌های ناخوشایندی پیش بیاید پروفسور فلیت‌ویک به هر یک از دانش‌آموزان چند کوسن داده بود تا با آن‌ها تمرین کنند. در این صورت اگر کوسنی به مقصد نمی‌رسید و وسط راه می‌افتاد به کسی صدمه نمی‌زد. این نظریه بسیار خوب و جالب به نظر می‌رسید اما چندان مؤثر نبود. هدف‌گیری نویل چنان ضعیف بود که دائم اشیاء سنگین‌تری مثل خود پروفسور فلیت‌ویک را به پرواز درمی‌آورد.

هنگامی که پروفسور فلیت‌ویک بی‌اختیار با سرعت زیادی از کنار هری، رون و هرمیون پرواز کرد و روی یک قفسه‌ی بزرگ فرود آمد هری گفت:

ـ می‌شه یه دقیقه بحث تخم‌طلایی رو بگذارین کنار؟ می‌خوام قضیه‌ی اسنیپ و مودی رو براتون تعریف کنم.

آن کلاس بهترین جا برای گفتگوی خصوصی بود زیرا همه چنان سرگرم کار

خود بودند که هیچ‌کس به دیگران توجهی نداشت. هری در نیم ساعت آخر کلاس همه‌ی ماجرای شب گذشته را تکه‌تکه برای آن‌ها بازگو کرد. رون هنگامی که با حرکت چوبدستیش کوسنی را دور می‌کرد (کوسن در هوا به پرواز درآمد و کلاه پروتی را از سرش انداخت) برق شادی در چشم‌هایش پدیدار شد و گفت:

ـ اسنیپ گفت مودی دفترشو بازرسی کرده؟ یعنی ... به نظر تو مودی برای نظارت بر کارهای کارکاروف و اسنیپ به اینجا اومده؟

هری با بی‌دقتی چوبدستیش را تکان داد در نتیجه کوسنش در مسیر مستقیم حرکت نکرد. مسیر حرکتش قوس عجیبی به سمت پایین داشت و سرانجام روی میز فیلت‌ویک افتاد. او گفت:

ـ نمی‌دونم دامبلدور ازش خواسته یا نه ولی مودی چهارچشمی مراقب اسنیپه. مودی می‌گفت دامبلدور فقط برای این که به اسنیپ یه فرصت دیگه بده اینجا نگهش داشته.

کوسن رون این بار به هوا رفت و پس از برخورد به چلچراغ تغییر مسیر داد و محکم به میز فلیت‌ویک خورد. رون از شنیدن حرف هری چشم‌هایش گشاد شد و گفت:

ـ چی؟ هری، نکنه مودی فکر می‌کنه *اسنیپ* اسمتو توی جام آتش انداخته؟

هرمیون با شک و تردید سرش را تکان داد و گفت:

ـ رون، یادته قبلاً هم فکر می‌کردیم اسنیپ می‌خواد هری رو بکشه؟ ولی بعد معلوم شد که اون سعی می‌کرده جون هری رو نجات بده.

هرمیون کوسنش را دور کرد و کوسن به پرواز درآمد و مستقیم بـه درون جعبه‌ای افتاد که قرار بود همه کوسن‌هایشان را در آن بیندازند. هری که به فکر فرو رفته بود به هرمیون نگاه کرد ... این درست بود که اسنیپ یک بـار جـان او را نجات داده بود. اما آنچه عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید این بود که اسنیپ از هری متنفر بود، درست همان طور که در دوران تحصیل خودش در مدرسه از پدر هری متنفر بود. اسنیپ منتظر بود تا به بهانه‌ای از هری امتیاز کم کند و در هر

فرصتی که پیش می‌آمد او را تنبیه می‌کرد. او حتی پیشنهاد کرده بود هری را از مدرسه اخراج کنند. هرمیون ادامه داد:

ـ من به حرف مودی کاری ندارم ... ولی مطمئنم که دامبلدور آدم احمقی نیست. اون به هاگرید و پروفسور لوپین اعتماد کرد در حالی که خیلی از مردم حاضر نبودن بهشون کار بدن. خودتونم می‌دونین که کارش درست بوده. حالا از کجا معلوم که اعتمادش به اسنیپ درست نباشه؟ قبول دارم که اسنیپ یه ذره ...

رون بلافاصله گفت:

ـ بدذاته. هرمیون، بس کن دیگه. اگه این جور باشه پس چرا همه‌ی کسانی که دنبال جادوگرهای تبهکار می‌گردن دفتر اونو وارسی می‌کنن؟

هرمیون حرف رون را نشنیده گرفت و گفت:

ـ چرا آقای کراوچ خودشو به مریضی زده؟ خیلی مسخره‌ست. چه‌طور اون موقع نتونست به جشن رقص کریسمس بیاد ولی این دفعه تونست نصفه شب خودشو به مدرسه برسونه؟

رون یکی از کوسن‌ها را به خطا به بیرون پنجره فرستاد و گفت:

ـ تو فقط به خاطر اون جن خونگی، وینکی رو می‌گم، از کراوچ بدت اومد.

هرمیون کوسنش را مستقیم به داخل جعبه انداخت و گفت:

ـ تو همیشه فکر می‌کنی اسنیپ یه خیالاتی تو سرش داره.

هری با ناراحتی گفت:

ـ من فقط دلم می‌خواد بدونم اسنیپ چی‌کار کرده که برای بار دوم بهش فرصت دادهن. کوسن هری یکراست از عرض کلاس گذشت و روی کوسن هرمیون در جعبه افتاد و باعث تعجب هری شد.

*

هری به پیروی از درخواست سیریوس که گفته بود می‌خواهد از همه‌ی وقایع عجیب در هاگوارتز باخبر شود همان شب برایش نامه‌ای فرستاد. ماجرای ورود مخفیانه‌ی آقای کراوچ به دفتر اسنیپ و گفتگوی مودی و اسنیپ را مو به مو برایش نوشت. برای فرستادن نامه از یکی از جغدهای قهوه‌ای مدرسه استفاده

کرد. سپس تمام حواسش را روی مشکلی که در پیش رو داشت متمرکز کرد: چه‌گونه باید در روز بیست‌وچهارم فوریه یک ساعت در زیر آب دوام می‌آورد؟

رون اصرار داشت که او این بار هم از افسون جمع‌آوری استفاده کند. هری درباره‌ی دستگاه تنفس غواصی برایش توضیح داده بود و رون با اصرار می‌گفت که او باید یک دستگاه تنفس غواصی را از نزدیک‌ترین شهر مشنگ‌ها به سوی خود بکشد. هرمیون نقشه‌ی رون را نقش بر آب کرد و توضیح داد که به فرض محال اگر هری بتواند طرز استفاده از دستگاه تنفس غواصی را برای استفاده در مدت یک ساعت یاد بگیرد با این کار بدون شک از ادامه‌ی مسابقه محروم می‌شود زیرا قانون بین‌المللی رازداری جادوگران را نقض کرده است. امکان نداشت مشنگ‌ها دستگاه تنفس غواصی را هنگام پرواز از بالای دهکده‌ها نبینند.

هرمیون گفت:

ـ بهترین کار ممکن اینه که خودتو تغییر شکل بدی و به شکل یک زیردریایی یا چنین چیزی دربیاری. اما حیف که ما هنوز تغییر شکل انسان‌هارو نخوندیم! فکر نمی‌کنم قبل از سال ششم این کارو شروع کنیم. اگر هم این کارو درست بلد نباشی خیلی خطرناکه چون ممکنه درست از آب درنیاد.

هری گفت:

ـ آره، هیچ دلم نمی‌خواد یک پریسکوپ روی کله‌م سبز بشه. اگه این طوری بشم همیشه می‌تونم به کسی که جلوی مودی وایساده حمله کنم، اونم برای من همین کارو می‌کنه.

هرمیون بسیار جدی گفت:

ـ ولی به نظر من اون بهت اجازه نمی‌ده به اون چیزی که می‌خوای تبدیل بشی. من که فکر می‌کنم بهترین کار اینه که از یه جور افسون استفاده کنی.

بدین ترتیب هری فهمید که وقت زیادی را باید در کتابخانه بگذراند. او بار دیگر خود را در میان کتاب‌های قطور و خاک گرفته‌ی کتابخانه محصور کرد. به دنبال افسونی می‌گشت که با استفاده از آن بتواند یک ساعت بدون اکسیژن زنده بماند. هری و رون و هرمیون هر روز هنگام صرف ناهار، شب‌ها و تعطیلات

آخر هفته را صرف جستجوی چنین افسونی کردند. هری از پروفسور مک‌گونگال خواست که به او اجازه‌ی استفاده از کتاب‌های قسمت ممنوع کتابخانه را بدهد و از طرف دیگر از خانم پینس، کتابدار زودرنج کتابخانه که شبیه لاشخور بود تقاضای کمک کرد اما باز هم موفق نشدند چیزی پیدا کنند که هری را به مدت یک ساعت در زیر آب زنده نگه دارد.

کم‌کم ترس و دلهره بر وجود هری چنگ می‌انداخت و او دیگر قادر نبود سر کلاس‌ها حواسش را روی درس‌هایشان متمرکز کند. دریاچه که بخشی از محوطه‌ی قلعه بود و هری هیچ‌گاه توجه چندانی به آن نداشت اکنون حالت دیگری به خود گرفته بود. هر بار هری نزدیک پنجره‌ی کلاس‌ها می‌شد و چشمش به سطح تیره و وسیع آب سرد دریاچه می‌افتاد به نظرش می‌رسید که عمق آن به اندازه‌ی ماه با او فاصله دارد.

این بار هم مثل زمانی که قرار بود با شاخدم روبه‌رو شود زمان به سرعت برق سپری می‌شد گویی کسی همه‌ی ساعت‌ها را جادو کرده بود تا با سرعتی سرسام‌آور کار کنند. یک هفته به روز بیست‌وچهارم فوریه باقی مانده بود (هنوز وقت داشت) ... پنج روز دیگر مانده بود (باید هرچه زودتر چیزی پیدا می‌کرد) ... سه روز (ای کاش زودتر چیزی پیدا می‌کرد) ...

وقتی تنها دو روز دیگر به مرحله‌ی دوم مسابقه باقی مانده بود هری دیگر اشتهایی برای خوردن غذا نداشت. تنها فایده‌ی خوردن صبحانه در روز دوشنبه این بود که جغد قهوه‌ای مدرسه جواب سیریوس را برایش آورد. او لوله‌ی کاغذ پوستی را باز کرد و کوتاه‌ترین نامه‌ای را دید که سیریوس تا آن لحظه برایش نوشته بود.

تاریخ گردش بعدی دانش‌آموزان در هاگزمیدو با همین جغد برام بفرست.

هری به این امید که سیریوس در پشت نامه چیزی نوشته باشد کاغذ را برگرداند اما پشت آن سفید بود. هرمیون که یادداشت سیریوس را خوانده بود آهسته به هری گفت:

ـ تاریخش تعطیلات دوهفته دیگه‌س. بیا، قلم پر منو بگیر و پشت همین نامه براش بنویس تا جغده فوراً جوابتو به دستش برسونه.

هری با خط خرچنگ قورباغه در پشت نامه تاریخ گردش بعدی در هاگزمید را نوشت. سپس آن را دوباره به پای جغد قهوه‌ای بست و هنگامی که جغد به پرواز درآمد به آن نگاه کرد. هری انتظار چه چیزی را داشت؟ انتظار داشت سیریوس او را راهنمایی کند و بگوید چه‌طور می‌تواند زیر آب بماند؟ او چنان مشتاق بود ماجرای مودی و اسنیپ را برای سیریوس بنویسد که به کلی فراموش کرده بود به معمای تخم‌طلایی اشاره کند.

رون گفت:

ـ برای چی می‌خواد تاریخ گردش بعدی به هاگزمیدو بدونه؟

هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ نمی‌دونم.

شور و شوق ناگهانی که بعد از دیدن جغد قهوه‌ای در دل هری ایجاد شده بود ناگهان فروکش کرد. هری گفت:

ـ بیاین بریم، کلاس مراقبت از موجودات جادویی ...

هاگرید از زمانی که تدریس را از سرگرفته بود درس پروفسور گرابلی‌پلنک را ادامه داده بود. هری علت این کار را نمی‌دانست. شاید هاگرید برای جبران آوردن موجودات دم‌انفجاری به کلاس این کار را کرده بود شاید هم علتش این بود که دیگر فقط دو موجود دم‌انفجاری باقی مانده بود. شاید هم می‌خواست نشان بدهد که در زمینه‌ی تدریس از پروفسور گرابلی‌پلنک کم‌تر نیست. بدین‌ترتیب همه فهمیدند که معلومات هاگرید درباره‌ی اسب‌های تک شاخ به اندازه‌ی اطلاعاتش درباره‌ی هیولاهاست. با این حال کاملاً مشخص بود که فقدان نیش‌های زهرآلود در اسب‌های تک شاخ او را آزار می‌دهد.

آن روز او دو کره اسب تک شاخ را به دام انداخته بود. رنگ کره‌اسب‌ها برخلاف تک شاخ‌های بالغ طلایی یکدست بود. پروتی و لاوندر به محض دیدن آن‌ها به ابراز احساسات پرداختند. حتی پانسی پارکینسون نیز به زحمت

توانست علاقه‌اش به کره‌اسب‌ها را مخفی نگه دارد. هاگرید به آن‌ها گفت:

ـ اینارو خیلی زودتر از اسبای بالغ می‌شه تشخیص داد. وقتی دوسالشون بشه رنگشون نقره‌ای می‌شه. در چهارسالگی کم‌کم شاخشون درمیاد. وقتی نوزادن راحت به همه اعتماد می‌کنن ... زیاد از پسرها بدشون نمیاد ... یالا بیاین جلو ... همه‌تون می‌تونین نوازششون کنین ... از این حبه قندها بهشون بدین.

وقتی همه‌ی کلاس دور کره اسب‌های تک شاخ جمع شدند هاگرید کنار ایستاد و از هری پرسید:

ـ حالت خوبه، هری؟

هری گفت:

ـ آره.

ـ حتماً نگرانی، آره؟

ـ یه ذره.

هاگرید دست غول‌پیکرش را روی شانه‌ی هری گذاشت و هری که تحمل وزن دست او را نداشت زانوهایش اندکی خم شد. هاگرید گفت:

ـ هری، اگه ندیده بودم چه قدر خوب از پس اون شاخدم براومدی الآن نگرانت می‌شدم ولی حالا می‌دونم که وقتی حواستو خوب جمع می‌کنی می‌تونی هرکاری رو انجام بدی. من که اصلاً نگرانت نیستم. می‌دونم که از پسش برمیای. معماتو حل کردی؟

هری با حرکت سرش جواب مثبت داد اما خواسته‌ی جنون‌آمیزی او را وامی‌داشت که اقرار کند هنوز نمی‌داند چه طور باید یک ساعت زیر آب دوام آورد. او به هاگرید نگاه کرد. آیا ممکن بود هاگرید نیز برای رسیدگی به موجودات دریایی گاهی به زیر آب دریاچه برود؟ مگر او به تمام موجودات خشکی رسیدگی نمی‌کرد؟

هاگرید چند بار به شانه‌ی هری زد و هری احساس کرد پاهایش چند سانتی‌متر در زمین گل‌آلود فرو رفته است. هاگرید گفت:

ـ تو برنده می‌شی. من می‌دونم که برنده می‌شی. به دلم برات شده.

توبرنده‌می‌شی، هری.

هری دلش نیامد لبخند مطمئن و رضایتبخش را از لب ها گرید محو کند. به زور لبخند زد و وانمود کرد به کره‌اسب‌های تک شاخ علاقه‌مند شده است. سپس جلو رفت تا با بقیه‌ی بچه‌ها کره‌ها را نوازش کند.

*

یک شب قبل از مرحله‌ی دوم مسابقه هری فکر می‌کرد دچار کابوس شده و هرچه می‌کند بیدار نمی‌شود. او به خوبی می‌دانست که حتی اگر به طرزی معجزه‌آسا افسون مفیدی پیدا کند بعید است که تا صبح بتواند نحوه‌ی اجرای آن را بیاموزد. چرا گذاشته بود کار به این‌جا بکشد؟ چرا زودتر معمای تخم‌طلایی را کشف نکرده بود؟ چرا سرکلاس‌ها به درس توجه نکرده بود؟ نکند یکی از اساتید هنگام تدریس گفته باشد که چه‌طور می‌توان زیر آب نفس کشید؟

خورشید غروب می‌کرد و هری همراه با رون و هرمیون در کتابخانه بود. آن‌ها با دلهره و بی‌قراری کتاب‌های طلسم و افسون را ورق می‌زدند. هر یک پشت انبوه کتاب‌ها گم شده بودند و حتی یکدیگر را نمی‌دیدند. هر بار که چشم هری به کلمه‌ی «آب» می‌افتاد قلبش در سینه فرو می‌ریخت. اما اکثر اوقات کلمه‌ی «آب» در عباراتی از قبیل «دو لیتر آب، دویست گرم برگ خرد شده‌ی مهرگیاه و ...» به کار رفته بود.

رون از آن سوی میز رک و راست گفت:

ـ فکر نمی‌کنم همچین چیزی وجود داشته باشه. توی هیچ کتابی پیدا نمی‌شه. بهترین طلسمی که پیدا کردیم طلسم خشک کننده بود که باهاش می‌شد نهرها و جویبارهارو خشک کرد. ولی اونم برای خشک کردن آب دریاچه به درد نمی‌خوره چون قدرتش خیلی کمه.

هرمیون شمع را جلوی خود کشید و زیرلب گفت:

ـ باید یه چیزی وجود داشته باشه. امکان نداره بخشی از این مسابقه غیرممکن باشه.

چشم‌هایش چنان خسته و خواب‌آلود بود که از فاصله‌ی سه چهار

سانتی‌متری به کتاب *افسون‌ها و جادوهای قدیمی و فراموش شده* نگاه می‌کرد.

رون گفت:

ـ حالا که می‌بینی غیرممکنه. هری، بهترین کاری که می‌تونی بکنی اینه که فردا بری لب دریاچه و سرتو توی آب فروکنی و با داد و فریاد به مردم دریایی بگی چیزی‌رو که ازت گرفته‌ن بهت پس بدن. یه وقت ممکنه اونو از آب بندازن بیرون.

هرمیون با عصبانیت گفت:

ـ بالاخره این کار یه راهی داره! باید یه راهی داشته باشه!

به نظر می‌رسید هرمیون اطلاعات ناقص کتابخانه در این زمینه را اهانت به شخصیت خودش می‌داند. هیچ وقت پیش از آن از کتابخانه ناامید نشده بود.

هری سرش را روی کتاب *حقه‌های ناب برای مسائل بغرنج* گذاشت و گفت:

ـ می‌دونم باید چی‌کار می‌کردم. منم باید مثل سیریوس جانورنما می‌شدم.

رون گفت:

ـ آره، اون وقت می‌تونستی هر وقت می‌خواستی تبدیل به یه ماهی قرمز بشی.

هری در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

ـ قورباغه هم خوب بود.

هرمیون که اکنون داشت کتاب *تنگناهای عجیب جادویی و راه‌حل آن‌ها* را می‌خواند با بی‌توجهی گفت:

ـ جانورنما شدن چند سال وقت می‌گیره. بعدشم باید اسمتو ثبت می‌کردی. یادتونه پروفسور مک‌گونگال چی می‌گفت؟ هر کی که جانورنما بشه باید بره اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از جادو. اونجا اسم و مشخصاتشو ثبت می‌کنن تا نتونه سوءاستفاده کنه ...

هری با درماندگی گفت:

ـ هرمیون، من داشتم شوخی می‌کردم. می‌دونم که امکان نداره بتونم تا فردا خودمو به شکل قورباغه دربیارم.

هرمیون کتاب *تنگناهای عجیب جادویی و راه‌حل آن‌ها* را محکم بست و گفت:

ـ آه، اینم به درد نمی‌خوره. مگه توی این دنیا کسی وجود داره که بخواد موهای دماغشو به شکل حلقه‌های آویزون دربیاره؟

در همان وقت صدای فرد ویزلی به گوش رسید که گفت:

ـ من بدم نمیاد موهای دماغم حلقه‌حلقه بشه. اون وقت همه درباره‌ش حرف می‌زنن، درسته؟

هری، رون و هرمیون سرشان را بلند کردند. فرد و جرج تازه از پشت قفسه‌های کتاب بیرون آمده بودند. رون گفت:

ـ شما دوتا اینجا چی‌کار می‌کنین؟

جرج گفت:

ـ دنبال شما می‌گشتیم. مک‌گونگال با تو و هرمیون کار داره.

هرمیون که تعجب کرده بود گفت:

ـ چی‌کار داره؟

فرد گفت:

ـ نمی‌دونم. ولی از قیافه‌ش معلوم بود که خیلی ناراحته.

قلب هری در سینه فرو ریخت. رون و هرمیون به هری نگاه کردند. آیا پروفسور مک‌گونگال می‌خواست با رون و هرمیون دعوا کند؟ شاید فهمیده بود که آن‌ها به هری کمک می‌کنند؟ قرار بود هری به تنهایی راه‌حل مرحله‌ی دوم را کشف کند. هرمیون گفت:

ـ پس وقتی برگشتیم توی سالن عمومی می‌بینیمت. هرچند تا کتاب که می‌تونستی با خودت به سالن عمومی ببر.

هرمیون از جایش برخاست تا به همراه رون از کتابخانه بیرون برود. هر دو بسیار نگران و عصبی بودند. هری نیز معذب و ناراحت به نظر می‌رسید.او گفت:

ـ باشه، می‌برم.

ساعت هشت شب، خانم پینس همه‌ی چراغ‌های کتابخانه را خاموش کرد و به سراغ هری آمد تا او را از کتابخانه بیرون کند. هری که با وجود کتاب‌های سنگینی که با خود حمل می‌کرد تلوتلو می‌خورد به سالن عمومی برج گریفندور بازگشت. در آن‌جا یکی از میزها را به یک گوشه‌ی دنج برد و دوباره شروع به جستجو کرد. در کتاب *جادوهای ابلهانه برای جادوگران دیوانه* چیزی پیدا نکرد ... کتاب *راهنمای جادوگری در قرون وسطی* نیز چیزی نداشت ... در کتاب‌های *گلچینی از افسون‌های قرن هیجدهم*، *جانداران بومی خطرناک آب‌های عمیق* و *نیروهای ناشناخته‌ی جادوگران و نحوه‌ی استفاده از این نیروها* نیز هیچ اشاره‌ای به تنفس در آب نشده بود.

کج‌پا روی پای هری خوابید و شروع به خرخر کرد. کم‌کم همه از سالن عمومی رفتند و جز هری کسی در آن‌جا نماند. همه‌ی بچه‌ها با چهره‌هایی شبیه به قیافه‌ی امیدوار و مطمئن هاگرید برایش آرزوی موفقیت می‌کردند. کاملاً معلوم بود که همگی گمان می‌کنند هری فردا نیز با یک عمل حیرت‌انگیز مشابه با ابتکارش در مرحله‌ی اول موفق می‌شود. هری که به دلیل بغضی که در گلو داشت نمی‌توانست حرفی بزند فقط سرش را تکان می‌داد. در ساعت ده‌دقیقه به دوازده جز هری و کج‌پا هیچ‌کس دیگری در سالن عمومی نمانده بود. او همه‌ی کتاب‌هایی را که از کتابخانه آورده بود جستجو کرد اما فایده‌ای نداشت. رون و هرمیون نیز برنگشتند.

هری به خود گفت: *دیگه کارت تمومه. نمی‌تونی در مرحله‌ی دوم شرکت کنی. تنها کاری که باید بکنی اینه که فردا صبح بری کنار دریاچه و به هیئت داوران بگی ...*

هری خود را در حال گفتگو با داوران مجسم کرد. برای آن‌ها توضیح می‌داد که نمی‌تواند در مرحله‌ی دوم مسابقه شرکت کند. قیافه‌ی بگمن در برابر چشمانش نمایان شد که از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود. کارکاروف با دندان‌های زردش خنده‌ی رضایتمندانه‌ای بر لب داشت. حتی صدای فلور دلاکور

در گوشش طنین افکند که می‌گفت: «*من می‌دونستم نمی‌تونه ... آنوز خیلی بچه‌ست. اون یه پسرکوچولوئه.*» هری مالفوی را در میان جمعیت مجسم کرد که با مدال پاتر بوگندویش به سمت هری نور می‌انداخت. قیافه‌ی پکر و ناراحت هاگرید در برابر چشمانش پدیدار شد ...

هری که فراموش کرده بود کج‌پا روی پایش خوابیده است بی‌هوا از جایش برخاست. کج‌پا به هوا پرید و با خشم فش‌فش کرد. بعد در حالی که دم پشمالویش را بالا گرفته بود نگاه غضب‌آلودی به هری کرد و خرامان از او دور شد. اما هری به او توجه نداشت و به سرعت به سوی پلکان مارپیچی می‌رفت. او به خوابگاهشان رفت. می‌خواست شنل نامرئی را بردارد و به کتابخانه برگردد. اگر لازم می‌شد تا صبح در آن‌جا می‌ماند ...

یک ربع بعد هری در کتابخانه را باز کرد و آهسته گفت: «*روشن شو!*» نوک چوبدستیش روشن شد و هری در روشنایی آن بی‌سروصدا چندین کتاب را از قفسه‌های کتابخانه درآورد، کتاب‌هایی درباره‌ی افسون‌ها و طلسم‌های گوناگون، کتاب‌هایی درباره‌ی مردم دریایی و هیولاهای آبی، کتاب‌هایی درباره‌ی اختراعات و اکتشافات جادوگران و ساحره‌های مشهور ... هر کتابی را که ممکن بود نکته‌ی مفیدی برای زنده ماندن در زیرآب داشته باشد از قفسه‌ها درمی‌آورد. همه‌ی کتاب‌ها را روی یکی از میزها گذاشت و مشغول کار شد. در نور ضعیف چوبدستیش به جستجو پرداخت. هرچند وقت یک بار به ساعتش نگاه می‌کرد...

ساعت یک بعدازنیمه شب ... دوبعدازنیمه شب ... تنها چیزی که او را به ادامه‌ی کار وامی‌داشت این بود که بارها و بارها به خود می‌گفت: *یک کتاب دیگر ... کتاب بعدی ... کتاب بعدی ... کتاب بعدی ...*

❋

پری دریایی در تابلوی حمام دانش‌آموزان ارشد می‌خندید. هری کنار صخره‌ی پری دریایی مثل چوب‌پنبه در آب بالا و پایین می‌رفت و پری دریایی آذرخش را بالای سرش نگه داشته بود. پری دریایی موذیانه می‌خندید و می‌گفت:

ـ بیا بگیرش، بیا دیگه، بپر بالا!

هری که نفس‌نفس می‌زد می‌کوشید آذرخش را در هوا بقاپد و در همان حال دست و پا می‌زد که در آب فرو نرود و می‌گفت:

ـ نمی‌تونم! بده‌ش به من!

اما پری دریایی با دسته‌ی جارو به سروصورت هری ضربه می‌زد و می‌خندید.

ـ برو کنار، نکن، دردم می‌گیره ...

ـ قربان، هری پاتر باید بیدار بشه.

ـ این قدر به من سیخونک نزن ...

ـ دابی مجبوره به هری پاتر سیخونک بزنه، قربان. هری پاتر باید بیدار بشه!

هری چشم‌هایش را باز کرد. هنوز در کتابخانه بود. وقتی خوابش برده بود شنل نامرئی از روی سرش کنار رفته بود و صورتش بر روی صفحات کتابی نمایان بود. اسم کتاب *چوبدستی سحرآمیز عصای کارگشای توست* بود. هری صاف نشست و عینکش را درست به چشم زد. نور صبحگاهی چشمش را زد و چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد. دابی با صدای جیرجیرمانندش گفت:

ـ هری پاتر باید عجله کنه، قربان! ده‌دقیقه دیگه مرحله‌ی دوم شروع می‌شه ولی هری پاتر ...

هری با صدای گرفته گفت:

ـ گفتی ده‌دقیقه دیگه! ده ... ده‌دقیقه؟

هری به ساعتش نگاه کرد. دابی راست می‌گفت. ساعت نه‌وبیست دقیقه بود. هری احساس کرد درد جانکاهی در سینه‌اش سنگینی می‌کند. دابی آستین هری را کشید و گفت:

ـ هری پاتر، عجله کن! هری پاتر و بقیه‌ی قهرمان‌ها باید برن کنار دریاچه، قربان!

هری با ناامیدی گفت:

ـ دیگه دیر شده، دابی. من نمی‌تونم در مرحله‌ی دوم شرکت کنم. نمی‌دونم چه طوری باید ...

جن خانگی جیرجیرکنان گفت:

ـ هری پاتر در مرحله‌ی دوم مسابقه شرکت کرد! دابی می‌دونست هری نتونست کتاب اصلی‌رو پیدا کرد برای همینم دابی براش پیدا کرد!

هری گفت:

ـ چی؟ ولی تو که نمی‌دونی مرحله‌ی دوم چیه ...

ـ دابی می‌دونه، قربان! هری پاتر باید بره توی دریاچه و ویزی‌شو پیدا کنه ...

ـ گفتی باید چی‌مو پیدا کنم؟

ـ باید ویزی‌شو از مردم دریایی پس بگیره ...

ـ ویزی دیگه چیه؟

ـ ویزی شما، قربان، ویزی خودتون ... همون ویزی که این بلوز بافتنی رو به دابی داد ...

دابی به بلوز آلبالویی رنگ کوچکی که به تن داشت اشاره کرد. نفس هری در سینه حبس شد و گفت:

ـ چی؟ اونا ... اونا رون ... رونو برده‌ن؟

دابی گفت:

ـ همون چیزی رو برده‌ن که هری پاتر بیش‌تر از همه دوست داره، قربان! ولی هر کو نیابد یار غمخوار ... در این ...

هری که با چهره‌ی وحشت‌زده به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود ادامه‌ی شعر را خواند:

ـ ... *مدت که دارد وقت دیدار ... بگردد روزگارش تیره و تار ... نگردد یار او دیگر پدیدار!* دابی ... من چی کار باید بکنم؟

دابی گفت:

ـ باید اینو بخورید، قربان!

دابی دست در جیب شلوارکش کرد و گلوله‌ی لزجی را از جیبش درآورد که به نظر می‌رسید مشتی دم‌موش لزج و چسبناک خاکستری مایل به سبز است.

دابی ادامه داد:

ـ درست قبل از رفتن به داخل دریاچه، هری پاتر باید اینو بخوره، قربان! این علف آبشش‌زاست!

هری به علف آبشش‌زا نگاه کرد و گفت:

ـ این چی‌کار می‌کنه؟

ـ این باعث می‌شه هری پاتر بتونه زیر آب نفس بکشه، قربان!

هری سراسیمه از دابی پرسید:

ـ دابی، تو مطمئنی که اشتباه نکردی؟

هری آخرین باری راکه دابی سعی کرده بود او را «کمک» کند فراموش نکرده بود. کمک دابی باعث شده بود تمام استخوان‌های دست راست هری از بین برود. جن خانگی مشتاقانه گفت:

ـ دابی مطمئنه، قربان! قربان، دابی به همه جای قلعه می‌ره و آتیش روشن می‌کنه و زمین‌رو تمیز می‌کنه. دابی خیلی چیزها می‌شنوه، قربان. وقتی پروفسور مک‌گونگال و پروفسور مودی توی دفتر اساتید حرف می‌زدند دابی حرف‌هاشونو شنید. اونا درباره‌ی مرحله‌ی بعدی مسابقه حرف می‌زدن، قربان ... دابی نمی‌گذاره هری پاتر ویزی‌شو از دست بده!

هری شک و تردید راکنار گذاشت. از جاجست و شنل نامرئی را تا کرد و در کیفش گذاشت. سپس علف آبشش‌زا را از دست دابی قاپید و در جیب ردایش گذاشت. آنگاه دوان‌دوان از کتابخانه بیرون رفت. دابی نیز به دنبالش می‌دوید. وقتی به راهرو رسیدند دابی گفت:

ـ دابی باید بره به آشپزخونه، قربان! اونا به کمک دابی احتیاج دارن، قربان! موفق باشی، هری پاتر، موفق باشی، قربان!

هری فریاد زد:

ـ فعلاً خداحافظ، دابی.

هری خود را به پله‌ها رساند و سه تایکی از پله‌ها پایین رفت. در سرسرای ورودی هنوز چند نفری که تازه صبحانه خورده بودند از درهای چوب بلوط قلعه بیرون می‌رفتند که مرحله‌ی دوم مسابقه را تماشا کنند. وقتی هری به سرعت از

کنار آن‌ها گذشت به او نگاه کردند. هری از پله‌های سنگی قلعه پایین پرید و باعث شد کالین و دنیس کریوی مثل برق از جلوی راهش کنار بروند. محوطه‌ی قلعه روشن و هوا سرد بود.

وقتی از سراشیبی چمن پایین می‌دوید متوجه شد که صندلی‌هایی که در ماه نوامبر دور جایگاه اژدهاها قرار داشتند اکنون به ساحل مقابل دریاچه منتقل شده‌اند. جایگاه تماشاچیان شلوغ بود و تصویر آن‌ها در آب دریاچه منعکس می‌شد. صدای همهمه‌ی جمعیت از آن سوی دریاچه به گوش هری می‌رسید و هری که از نفس افتاده بود دوان‌دوان به سوی هیئت داوران می‌رفت. هیئت داوران در پشت میز دیگری نشسته بودند که با پارچه‌ی طلایی رنگ پوشیده شده بود و در کناره‌ی دریاچه قرار داشت. سدریک، فلور و کرام پشت سر داوران ایستاده بودند و به هری نگاه می‌کردند که مثل برق به سویشان می‌رفت.

هری در برابر هیئت داوران سُر خورد و ایستاد و باعث شد مقداری گِل به ردای فلور بپاشد. هری نفس‌نفس زد و گفت:

ـ من ... اینجام ...

یک نفر با حالتی رئیس مآبانه با ناخشنودی گفت:

ـ هیچ معلومه کجایی؟ مرحله‌ی دوم الآن شروع می‌شه.

هری برگشت و چشمش به پرسی افتاد. پرسی ویزلی در میان داوران نشسته بود. آقای کراوچ این بار هم به قلعه نیامده بود.

لودوبگمن که با دیدن هری خیالش راحت شده بود گفت:

ـ نه، نه، پرسی! صبرکن، بگذار نفسش جابیاد!

دامبلدور به هری لبخند زد. خانم ماکسیم و کارکاروف از دیدن او به هیچ وجه خوشحال نشده بودند ... مثل روز روشن بود که آن‌ها گمان کرده‌اند هری به آن‌جا نخواهد آمد. هری خم شد و دست‌هایش را روی زانوها گذاشت. هنوز نفس‌نفس می‌زد. پهلویش چنان تیر می‌کشید که انگار خنجری در آن فرو رفته بود. اما فرصتی برای نفس تازه کردن نداشت. اکنون لودوبگمن جای هر یک از قهرمانان را تعیین می‌کرد. هر یک از آن‌ها حدود ده قدم با هم فاصله داشتند. هری

در انتهای صف و قبل از کرام بود. کرام مایو پوشیده و چوبدستیش را آماده نگه داشته بود. وقتی بگمن هری را چند قدم دورتر از کرام می‌برد آهسته در گوش او زمزمه کرد:

ـ همه چی رو به راهه، هری؟ می‌دونی باید چی کار کنی؟

هری که هنوز نفس‌نفس می‌زد و پهلویش را می‌مالید گفت:

ـ آره.

بگمن صمیمانه شانه‌ی هری را فشار داد و به میز هیئت داوران برگشت. او بار دیگر چوبدستیش را به سمت گلویش گرفت و گفت: «*بطنین!*» بلافاصله صدایش در فضای روی سطح دریاچه طنین افکند و به جایگاه تماشاگران رسید. او گفت:

ـ قهرمانان برای شروع کردن مرحله‌ی دوم مسابقه حاضرند. مرحله‌ی دوم بلافاصله بعد از صدای سوت من شروع می‌شه. قهرمانان یک ساعت فرصت دارن که چیزی رو که از دست دادهن دوباره به دست بیارن. با شماره‌ی سه شروع کنین. یک ... دو ... سه!

صدای سوت در فضای سرد و ساکت پیچید. بلافاصله صدای تشویق بلند تماشاگران بلند شد. هری بدون آن که به سایر قهرمانان توجهی کند کفش و جورابش را درآورد. سپس علف آبشش‌زا را از جیبش بیرون آورد و در دهانش چپاند. آنگاه قدم زنان وارد دریاچه شد.

آب دریاچه چنان یخ بود که تا پایش را در آن گذاشت پایش شروع به سوختن کرد گویی به درون آتش قدم گذاشته بود. آب تا بالای زانویش بود و پایش بر روی سنگ‌های لیز و گل‌آلود کف دریاچه لیز می‌خورد. او با بیش‌ترین سرعتی که در توان داشت علف آبشش‌زا را می‌جوید و فرو می‌داد. طعم آن بی‌اندازه ناخوشایند بود و مثل آدامس در دهانش کش می‌آمد. مثل شاخک‌های اختاپوس لزج و چسبناک بود. وقتی آب یخ دریاچه به کمرش رسید ایستاد و علف آبشش‌زا را بلعید و منتظر ماند تا ببیند چه پیش می‌آید.

صدای خنده‌ی جمعیت را می‌شنید و حدس می‌زد قیافه‌ی احمقانه‌ای پیدا

کرده باشد. او بدون هیچ اثری از قدرت‌های جادویی داشت در آب دریاچه قدم می‌زد. موهای قسمتی از بدنش که هنوز خشک بود سیخ سیخ شده بود. هنگامی که هنوز نیمی از بدنش بیرون آب بود باد سردی وزید و بدنش شروع به لرزیدن کرد. نگاهش را از جایگاه تماشاگران می‌دزدید. صدای خنده‌ی تماشاگران بلند و بلندتر می‌شد. هری صدای سوت و خنده‌های ریشخندآمیز دانش‌آموزان اسلایترین را می‌شنید ...

ناگهان هری احساس کرد یک بالش نامرئی را محکم به دهان و بینی‌اش فشار می‌دهند. می‌کوشید نفس بکشد اما هرچه بیش‌تر می‌کوشید سرش بیش‌تر گیج می‌رفت. ریه‌هایش از هوا خالی شده بودند. ناگهان درد و سوزش شدیدی را در دو طرف گردنش حس کرد ...

هری با دو دستش گلویش را گرفت و دستش به دو زائده‌ی بزرگ در زیر گوش‌هایش خورد که در هوای سرد تکان می‌خوردند ... *اون اکنون آبشش داشت*. بدون آن که برای فکر کردن درنگ کند تنها کاری را که عاقلانه به نظر می‌رسید انجام داد. خودش را به درون آب انداخت.

اولین جرعه‌ی آب سردی که در دهانش رفت همچون نفسی حیاتی آرامش را به وجودش برگرداند. دیگر سرش گیج نمی‌رفت. جرعه‌ی دیگری آب خورد و عبور نرم آن را از درون آبششش حس کرد. بار دیگر اکسیژن به مغزش می‌رسید. دست‌هایش را در دو طرف بدنش از هم باز کرد و به آن‌ها خیره شد. لابه‌لای انگشت‌هایش پره‌هایی پدیدار شده بود که در زیر آب دریاچه سبزرنگ به نظر می‌رسید. سرش را برگرداند و به پاهای برهنه‌اش نگاه کرد. پاهایش نیز دراز و کشیده شده بودند و بین انگشتان پاهایش نیز پره‌هایی به چشم می‌خورد. پاهایش درست مثل پای قورباغه شده بود.

دیگر سردی آب دریاچه نیز او را آزار نمی‌داد ... برعکس، احساس سرمای خوشایندی وجودش را فراگرفته بود. احساس سبکی می‌کرد ... هری بار دیگر دست و پایش را تکان داد و وقتی دید با سرعتی خارق‌العاده در آب پیش می‌رود بی‌اندازه خوشحال شد. در همان وقت متوجه شد که دیگر نیازی به پلک زدن

ندارد و چشم‌هایش به خوبی زیر آب را می‌بیند. او چنان به سرعت در دریاچه پیش رفت که پس از چند دقیقه دیگر کف دریاچه را نمی‌دید. هری تغییر مسیر داد و به سمت عمق دریاچه پایین رفت.

او بر فراز یک منظره‌ی تیره و تار عجیب شناور بود و سکوت سنگینی گوش‌هایش را آزار می‌داد. او تنها سه متر جلوتر از خودش را می‌دید و چون با سرعت زیادی شنا می‌کرد به نظر می‌رسید که مناظر گوناگون ناگهان از تاریکی بیرون می‌آیند و در برابر چشمانش پدیدار می‌شوند. جنگلی از علف‌های سیاه و بلند و درهم گره‌خورده که با حرکت آب دریاچه موج می‌زد در برابر چشمانش پدیدار شد و چند لحظه بعد زمین صاف و مسطحی در پیش‌رو داشت که روی آن را سنگریزه‌های درخشان پوشانده بودند.

ماهی‌های ریز همچون نقطه‌های نقره‌ای رنگ به سرعت از کنارش عبور می‌کردند. یکی دوبار به نظرش آمد که موجود بزرگی جلوتر از خودش حرکت می‌کند اما وقتی جلوتر می‌رفت متوجه می‌شد که کنده‌ی سیاهرنگ یا دسته‌ی انبوهی از علف‌های دریایی در مقابلش بوده است. در آن جا از قهرمانان دیگر، مردم دریایی، رون و خوشبختانه از ماهی مرکب عظیم دریاچه اثری نبود.

در مقابل هری تا چشم کار می‌کرد علف‌های سبز روشنی به ارتفاع شصت‌سانتی‌متر روئیده بود. از دور همچون دشت وسیعی به نظر می‌رسید که علف‌های آن بیش از اندازه رشد کرده باشند. هری بی‌آن که پلک بزند به مقابلش خیره شد تا بتواند در آن فضای تیره و تار شکل اشیاء را از هم تشخیص بدهد ... و در همان وقت چیزی بی‌هوا به دور قوزک پایش پیچید.

هری به بدنش کش و قوسی داد و به پشت سرش نگاه کرد. یک زردمبو، نوعی دیو کوچک شاخدار آبی از علف‌ها بیرون آمده بود و با انگشت‌های دراز و کشیده‌اش پای هری را محکم گرفته بود. زردمبو دهانش را باز کرد و دندان‌های تیزش نمایان شد. هری بلافاصله دست پره‌دارش را در ردایش فرو برد و چوبدستیش را بیرون کشید. در همان وقت دو زردمبوی دیگر از لای علف‌ها بیرون آمدند و به ردای هری چنگ زدند. زردمبوها او را می‌کشیدند و

می‌خواستند او را به میان علف‌ها ببرند. هری فریاد زد: «*جدا شو!*» اما صدایش درنیامد. در عوض، حباب بزرگی از دهانش خارج شد. چوبدستیش به جای شلیک جرقه‌های نورانی به سوی زردمبوها چیزی که ظاهراً آب جوش بود به سمت آن‌ها پرتاب کرد زیرا به محض این که به پوست رنگ پریده‌شان برخورد کرد لکه‌های سرخی بر روی پوستشان پدیدار شد. هری قوزک پایش را از چنگ زردمبو درآورد و با سرعت شنا کرد. گاه و بی‌گاه جریان آب جوش را به پشت سرش پرتاب می‌کرد. هر چند وقت یک‌بار زردمبوی دیگری به پایش چنگ می‌زد و هری با آخرین توانش به آن لگد می‌زد و سرانجام برخورد پایش را به سر شاخدار آن حس می‌کرد. وقتی به پشت سرش نگاه می‌کرد زردمبو را می‌دید که با چشم‌های چپ شده در آب غوطه می‌خورد. همنوعانش نیز با خشم و غضب مشت‌هایشان را برای هری تکان می‌دادند و دوباره در لابه‌لای علف‌های بلند ناپدید می‌شدند.

هری سرعتش را کم‌تر کرد. چوبدستیش را دوباره در ردایش گذاشت و به اطرافش نگاه کرد. در آب چرخی زد و سکوت سنگین بیش‌تر از همیشه به پرده‌ی گوش‌هایش فشار آورد. می‌دانست که در اعماق دریاچه است اما غیر از علف‌های درهم پیچیده چیزی تکان نمی‌خورد.

ـ کارها چه جوری پیش می‌ره؟

هری یک لحظه گمان کرد سکته کرده است. بلافاصله برگشت و چشمش به میرتل گریان افتاد که در مقابلش در آب شناور بود و از پشت شیشه‌ی ضخیم عینک صدفی‌اش به او خیره نگاه می‌کرد. هری سعی کرد فریاد بزند و گفت:

ـ میرتل!

اما این بار هم صدایی از دهانش خارج نشد و فقط یک حباب بسیار بزرگ از دهانش بیرون آمد. میرتل گریان کرکر خندید و با انگشتش به نقطه‌ی نامعلومی اشاره کرد و گفت:

ـ چه طوره از اون طرف بری؟ ولی من نمی‌تونم باهات بیام ... زیاد از اونا خوشم نمیاد. هر وقت زیاد بهشون نزدیک می‌شم دنبالم می‌کنن ...

هری با حرکت دست‌هایش از او تشکر کرد و بار دیگر به راه افتاد. این بار از علف‌های دریایی فاصله گرفت تا از شر زردمبوهایی که ممکن بود در آن جا کمین کرده باشند در امان بماند.

هری حدود بیست دقیقه دیگر شنا کرد تا به منطقه‌ی وسیعی رسید که در کف دریاچه جز گل و لای چیزی به چشم نمی‌خورد و با هر حرکت دست و پایش گل و لای سیاه کف دریاچه بالا می‌آمد و آب را گل‌آلود می‌کرد. آن‌گاه پس از پشت سر گذاشتن آن راه طولانی صدای آواز پری‌های دریایی را شنید:

بیا و جستجو کن یاور خویش   که یک ساعت تو داری وقت در پیش
که ما بردیم آن را از بر تو   یگانه یار خوب و یاور تو ...

هری با سرعت بیش‌تری شنا کرد و چشمش به تخته سنگ بزرگی افتاد که از کف گل‌آلود دریاچه بیرون زده بود. بر روی تخته سنگ تصاویر مردم دریایی را نقاشی کرده بودند. هر یک از آن‌ها نیزه‌ای به دست داشتند و در حال تعقیب موجودی بودند که به نظر می‌رسید ماهی مرکب عظیم دریاچه باشد. هری تخته سنگ را دور زد و به سمت آواز پری‌های دریایی رفت.

چو نیم فرصتت بگذشته، ای دوست   مکن تردید و بگذر بر در دوست
وگرنه آنچه خواهی ماند این زیر   شود نابود چون دیر آمدی دیر

ناگهان هری خود را در میان خانه‌های سنگی ساده‌ای دید که جلبک روی آن‌ها را پوشانده بود. این‌جا و آن‌جا صورت‌هایی را می‌دید که از پنجره‌ی تاریک خانه‌ها بیرون را نگاه می‌کردند. هیچ یک از آن چهره‌ها به نقاشی پری دریایی حمام ارشدها ذره‌ای شباهت نداشتند ...

پوست انسان‌های دریایی خاکستری و کدر بود و موهای سبزتیره‌ی انبوه و بلندی داشتند. چشم‌هایشان مانند دندان‌های شکسته‌شان زردرنگ بود. همه‌ی آن‌ها گردنبندی از سنگریزه‌های به نخ کشیده به گردن داشتند. وقتی هری از جلوی آن‌ها می‌گذشت موذیانه او را نگاه می‌کردند. یکی دو نفر از آن‌ها از غارهایشان بیرون آمدند تا بهتر بتوانند او را ببینند. آن‌ها محکم نیزه‌شان را نگه داشته بودند و دم نقره‌ای رنگشان را با شدت به کف دریاچه می‌کوبیدند.

هری به اطرافش نگاهی انداخت و بر سرعتش افزود. هرچه جلوتر می‌رفت از تعداد خانه‌ها کاسته می‌شد. در اطراف برخی از خانه‌ها باغ‌هایی از علف دریایی به چشم می‌خورد. هری حتی یک زردمبوی اهلی را دید که قلاده‌اش را به دیرکی در جلوی یکی از خانه‌ها بسته بودند. در اطرافش عده‌ی بیش‌تری از انسان‌های دریایی جمع می‌شدند و با اشاره به دست‌های پره‌دار و آبشش او در گوش هم آهسته پچ‌پچ می‌کردند. هری به سرعت از پیچی گذشت و ناگهان منظره‌ی عجیبی در مقابل خود دید.

گروهی از انسان‌های دریایی در محلی شبیه به میادین دهکده‌ها در آب شناور بودند. دورتادور میدان ساختمان‌های متعددی به چشم می‌خورد. در وسط جمعیت گروه کر دریایی آواز می‌خواندند تا قهرمان‌ها را به آن‌جا هدایت کنند. در پشت آن‌ها مجسمه‌ای بسیار ابتدایی نمایان بود. یک مجسمه‌ی عظیم از یک انسان دریایی بود که آن را از سنگ تراشیده بودند. چهار نفر را محکم به دم مجسمه بسته بودند.

رون وسط هرمیون و چوچانگ بود. دختر بچه‌ی هفت هشت ساله‌ای هم در کنار آن‌ها بود. هری با دیدن موی نقره‌ای پریشان دختر بچه فوراً حدس زد که او خواهر فلور دلاکور است. به نظر می‌رسید که هر چهار نفر به خواب سنگینی فرورفته‌اند. سرشان روی شانه‌هایشان افتاده بود و از دهانشان بی‌وقفه حباب خارج می‌شد.

هری به سرعت به سمت گروگان‌ها رفت. هر لحظه انتظار داشت انسان‌های دریایی سر نیزه‌هایشان را پایین بیاورند و او را نشانه بگیرند اما آن‌ها هیچ واکنشی از خود نشان ندادند. گروگان‌ها را با طناب‌های لیز و ضخیمی به مجسمه بسته بودند که از جنس علف‌های دریایی بود. هری در یک آن به یاد چاقوی جیبی افتاد که سیریوس در کریسمس به او هدیه داده بود. اما آن چاقو داخل صندوقش در قلعه بود و نیم‌کیلومتر با او فاصله داشت و در دسترسش نبود.

هری به اطرافش نگاهی انداخت. بسیاری از انسان‌های دریایی اطرافش نیزه در دست داشتند. هری شناکنان خود را به یک مرد دریایی دومتری رساند که

ریش بلند سبزرنگی داشت و گردنبندی از دندان‌های تیز کوسه به گردنش بسته بود. هری سعی کرد با ایما و اشاره از او بخواهد که نیزه‌اش را به او قرض بدهد. اما مرد دریایی خندید و با حرکت سرش جواب منفی داد. او با صدای خشن و دورگه‌ای گفت:

ـ ما هیچ کمکی نمی‌کنیم.

هری با لحنی آمرانه گفت:

ـ یالا دیگه، بده‌ش به من!

اما تنها چیزی که از دهانش خارج شد چند حباب بزرگ بود. هری سعی کرد نیزه را از دست او دربیاورد اما مرد دریایی نیزه را از دست او درآورد و در حالی که سرش را تکان می‌داد دوباره خندید.

هری چرخی زد و به اطرافش نگاه کرد. به دنبال یک شیء تیز می‌گشت ... حال هرچه می‌خواست باشد ...

کف دریاچه پوشیده از سنگ‌های ریز و درشت بود. هری خم شد و سنگ دندانه‌داری را برداشت. سپس به سمت مجسمه رفت. او سنگ را به طناب‌های دور بدن رون کشید و بعد از چند دقیقه تلاش مداوم طناب پاره شد. رون که همچنان بیهوش بود در آب شناور شد. چند سانتی‌متر از کف دریاچه فاصله گرفت اما جریان آب دوباره او را پایین آورد.

هری به اطرافش نگاه کرد. هیچ یک از قهرمانان دیگر هنوز نرسیده بودند. چرا دیر کرده بودند؟ چرا عجله نمی‌کردند؟ هری برگشت و به سوی هرمیون رفت و سنگ دندانه‌دار را به طناب‌های دور هرمیون کشید ...

بلافاصله چند جفت دست قدرتمند خاکستری رنگ او را گرفتند. شش مرد دریایی او را از هرمیون دور می‌کردند. آن‌ها نیز سرشان را تکان می‌دادند و می‌خندیدند. یکی از آن‌ها به هری گفت:

ـ تو گروگان خودتو ببر. به گروگان بقیه کاری نداشته باش ...

هری با خشم و ناراحتی گفت:

ـ امکان نداره!

اما فقط دو حباب بزرگ از دهانش بیرون آمد.

ـ وظیفه‌ی تو در این مرحله اینه که دوست خودتو نجات بدی ... به بقیه کاری نداشته باش ...

هری به هرمیون اشاره کرد و فریاد زد:

ـ ولی اونم دوست منه! تازه، من دوست ندارم بقیه‌ی گروگان‌ها بمیرن!

اما این بار هم یک حباب نقره‌ای بزرگ از دهانش خارج شد.

سر چو روی شانه‌ی هرمیون افتاده بود. صورت دختربچه مثل اشباح رنگ پریده بود. هری تقلا کرد تا خود را از چنگ مردان دریایی آزاد کند اما آن‌ها با شدت بیش‌تری قهقهه زدند و او را عقب کشیدند. هری با خشم و غضب به اطرافش نگاه کرد. پس بقیه‌ی قهرمانان کجا بودند؟ آیا او فرصت داشت رون را به بیرون دریاچه برساند و بعد برای نجات جان هرمیون و بقیه برگردد؟ آیا می‌توانست دوباره آن‌ها را پیدا کند؟ هری به ساعتش نگاه کرد تا ببیند چه قدر از وقتش باقی مانده است. اما ساعتش کار نمی‌کرد.

در همان هنگام مردان دریایی با شور و هیجان به بالای سر هری اشاره کردند. هری سرش را بلند کرد و سدریک را دید که شناکنان به طرفشان می‌آمد. حباب بزرگی دورتادور سرش را گرفته بود و باعث می‌شد صورتش پهن و کشیده به نظر برسد. چهره‌اش وحشت‌زده بود. با حرکات لبش به هری گفت:

ـ گم شده بودیم! کرام و فلورم دارن میان!

هری نفس راحتی کشید و به سدریک نگاه کرد. سدریک از جیب ردایش چاقویی درآورد و چو را آزاد کرد. او چو را با خود بالا کشید و از نظر ناپدید شد.

هری به اطرافش نگاه کرد و منتظر ماند. پس فلور و کرام کجا مانده بودند؟ پایان وقتشان نزدیک بود و طبق آهنگ پری‌های دریایی بعد از یک ساعت گروگان‌ها ناپدید می‌شدند.

مردم دریایی ناگهان با شور و هیجان جیغ‌های گوشخراشی کشیدند. افرادی که دست‌های هری را گرفته بودند او را رها کردند و به پشت سرشان نگاهی انداختند. هری نیز برگشت و چشمش به هیولایی افتاد که آب را می‌شکافت و به

سوی آن‌ها می‌آمد. بدن هیولا درست شبیه به انسانی بود که مایو به تن داشت اما سرش مثل کوسه بود ... آن هیولا کرام بود. معلوم بود که قصد داشته خود را تغییر شکل بدهد اما جادویش درست عمل نکرده بود.

مرد کوسه‌ای شناکنان یکراست به سمت هرمیون رفت و شروع کرد به باز و بسته کردن دهانش و گاز گرفتن طناب‌ها. اما مشکل این بود که دندان‌های جدید کرام طوری بود که نمی‌توانست چیزی کوچک‌تر از یک دلفین را گاز بگیرد. هری مطمئن بود که اگر کرام در این کار بی‌احتیاطی بکند هرمیون را به دو نیم خواهد کرد. بنابراین با عجله جلو رفت. به شانه‌ی کرام ضربه زد و سنگ دندانه‌دار را به او نشان داد. کرام آن را گرفت و با استفاده از آن هرمیون را آزاد کرد. چند ثانیه بعد کمر هرمیون را گرفت و بدون آن که پشت سرش را نگاه کند شناکنان به سمت بالا رفت و همراه با هرمیون به سوی سطح آب شتافت.

هری که درمانده شده بود در دل گفت: «حالا چی کار کنم؟» اگر اطمینان داشت که فلور می‌آید... اما هنوز هیچ اثری از او نبود. فایده‌ای نداشت ...

هری سنگ دندانه‌دار تیز را که کرام انداخته بود برداشت اما در آن لحظه مردان دریایی رون و دختربچه را محاصره کرده بودند و با تأسف سرشان را تکان می‌دادند.

هری چوبدستیش را درآورد و گفت: «از سر راهم برین کنار!»

اما باز هم فقط چندین حباب از دهانش خارج شد. با این حال اطمینان داشت که مردان دریایی منظورش را دریافته‌اند زیرا ناگهان خنده بر لبشان خشک شده بود. چشم‌های زردشان به چوبدستی هری خیره مانده بود و معلوم بود ترسیده‌اند. هری یک نفر بیش‌تر نبود اما عده‌ی آن‌ها بسیار زیاد بود. هری از حالت قیافه‌های آن‌ها فهمید که آن‌ها نیز مثل ماهی مرکب غول‌آسای دریاچه از سحروجادو سر درنمی‌آورند. هری فریاد زد:

ـ تا شماره‌ی سه می‌شمرم!

این بار هم رشته‌ای از حباب‌های متعدد از دهان هری بیرون آمد اما او برای آن که مطمئن شود منظورش را دریافته‌اند شروع به شمردن با انگشت‌های

دستش کرد:

ـ یک ... دو ...

هری با هر شماره یکی از انگشتانش را بالا می‌آورد. با شماره‌ی دو مردان دریایی پراکنده شدند. هری با عجله جلو رفت و تلاش کرد با سنگ طناب دختربچه را پاره کند. سرانجام طنابی که دختربچه را به مجسمه بسته بود پاره شد. هری یک دستش را دور کمر دختربچه حلقه کرد و با دست دیگرش یقه‌ی ردای رون را گرفت. آن‌گاه محکم پازد تا به سطح آن برود.

سرعت حرکتشان خیلی کم بود. هری دیگر نمی‌توانست از دست‌های پره‌دارش برای جلو بردن خود استفاده کند. فقط با پاهای قورباغه مانندش دیوانه‌وار پا می‌زد. رون و خواهر فلور مثل یک گونی پر از سیب‌زمینی سنگین بودند و مانع جلو رفتن او می‌شدند ... هری به بالا خیره شد ... اما می‌دانست که هنوز از سطح آب فاصله‌ی زیادی دارند. آب بالای سرشان تیره و تاریک بود ...

مردم دریایی نیز با آن‌ها بالا می‌آمدند. هری آن‌ها را می‌دید که به راحتی بالا می‌آمدند و دور آن‌ها چرخ می‌زدند. آن‌ها هری را تماشا می‌کردند که در آب تقلا می‌کرد و دست و پا می‌زد ... آیا ممکن بود در پایان یک ساعت او را پایین بکشند و با خود ببرند؟ آیا ممکن بود آن‌ها آدمخوار باشند؟ هری با آخرین نیرویی که در خود سراغ داشت پا می‌زد و بالا می‌رفت. شانه‌هایش از وزن رون و خواهر فلور درد گرفته بود.

هری به سختی نفس می‌کشید. بار دیگر درد شدیدی را در ناحیه‌ی گردنش حس می‌کرد ... کم‌کم خیسی آب را با دهانش تشخیص می‌داد ... اما دیگر بالای سرشان تاریک نبود. هری روشنایی روز را بالای سرش می‌دید.

او محکم پازد و متوجه شد که پاهایش دیگر شبیه به پاهای قورباغه نیستند ... آبی که در دهانش بود به سمت ریه‌هایش می‌رفت. سرش گیج می‌رفت اما می‌دانست که هوا و روشنایی تنها سه متر بالاتر از آن‌هاست ... باید به سطح آب می‌رسید ... باید می‌رسید ...

هری چنان محکم پا می‌زد که به نظرش می‌رسید ماهیچه‌هایش در اعتراض

به عمل او فریاد می‌کشند. احساس می‌کرد تمام مغزش پر از آب شده است. دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. او به اکسیژن نیاز داشت. باید به راهش ادامه می‌داد. نمی‌توانست متوقف شود ...

سرانجام سرش سطح آب را شکافت و از دریاچه بیرون آمد. هوای سرد و لذتبخش صورت خیسش را می‌سوزاند. هری نفس عمیقی کشید گویی پیش از آن هیچ‌گاه به درستی نفس نکشیده بود. همان طور که نفس‌نفس می‌زد رون و دخترب‌چه را نیز از آب بیرون کشید. دورتادورش سرهای سبزموی دریایی از آب بیرون آمدند. آن‌ها به هری لبخند می‌زدند.

جمعیت تماشاچیان هیاهویی برپا کرده بودند. همه فریاد می‌کشیدند و سوت می‌زدند. به نظر می‌رسید که همه از جایشان برخاسته‌اند. واکنش جمعیت طوری بود که هری حدس زد گمان کرده‌اند رون و دختربچه مرده‌اند. اما اشتباه می‌کردند ... هر دوی آن‌ها چشم‌هایشان را باز کرده بودند. دختر گیج و مبهوت به نظر می‌رسید و ترسیده بود. اما رون مقدار زیادی آب از دهانش خارج کرد و در روشنایی روز چند بار پلک زد. سپس رو به هری کرد و گفت:

ـ پسر، عجب خیس شدیم‌ها!

آن‌گاه چشمش به خواهر فلور افتاد و گفت:

ـ اونو برای چی آوردی؟

هری که همچنان نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ فلور نیومد. منم که نمی‌تونستم اینو اون‌جا تنها بگذارم.

رون گفت:

ـ ای کله‌پوک! مگه تو اون آواز دریایی رو جدی گرفتی؟ مگه دامبلدور می‌گذاشت ما غرق بشیم؟

ـ ولی توی اون آواز ...

ـ فقط منظورشون این بود که حتماً توی زمان تعیین شده برگردین. امیدوارم با قهرمان بازی وقتتو تلف نکرده باشی!

هری هم احساس حماقت می‌کرد هم رنجیده بود. رون باید هم چنین حرفی

می‌زد. او در تمام این مدت خواب بود. او نمی‌دانست محاصره شدن در میان مردمان دریایی نیزه به دست در اعماق دریاچه چه قدر عجیب و وحشتناک بوده است. هری در آن لحظات بحرانی هر لحظه انتظار داشت مردمان دریایی شروع به کشتار آن‌ها کنند. هری به بحث خاتمه داد و گفت:

ـ بیا، کمک کن اینو ببریم. مثل این که نمی‌تونه درست شنا کنه.

آن دو خواهر فلور را با خود به سمت ساحلی بردند که جایگاه هیئت داوران بود. داوران ایستاده بودند و آن‌ها را تماشا می‌کردند. بیست انسان دریایی همچون نگهبان‌های پرافتخاری آن‌ها را همراهی می‌کردند و آواز گوشخراششان را می‌خواندند.

هری خانم پامفری را دید که با بدخلقی با هرمیون، کرام، سدریک و چو حرف می‌زد. هر چهارنفر پتو به دور خود پیچیده بودند. دامبلدور و لودوبگمن ایستاده بودند و به هری و رون که به ساحل نزدیک می‌شدند لبخند می‌زدند. اما پرسی که رنگ چهره‌اش پریده بود و کم‌سن و سال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید شلپ شلپ‌کنان به استقبالشان رفت. در این میان خانم ماکسیم سعی می‌کرد فلور را آرام نگه دارد. فلور حالتی عصبی و دستپاچه داشت و با چنگ و دندان می‌خواست خود را رها کند و به داخل آب بازگردد. او گفت:

ـ گابریل! گابریل! اون زنده‌ست؟ صدمه ندیده؟

هری سعی کرد به او بگوید که حال خواهرش خوب است اما چنان از نا و رمق افتاده بود که حتی حرف هم نمی‌توانست بزند چه برسد به این که بخواهد فریاد بکشد.

پرسی رون را گرفت و او را به سمت ساحل کشید (رون فریاد می‌زد: «*ولم کن پرسی، من که چیزیم نیست!*»). دامبلدور و بگمن هری را از آب بیرون کشیدند. فلور که خود را از دست خانم ماکسیم رها کرده بود خواهرش را در آغوش کشید و گفت:

ـ زردمبوهابه‌من‌حمله‌کردن ... وای ... گابریل ... من فکر کردم ... فکر کردم ...

خانم پامفری گفت:

ـ بیا این‌جا ببینم!

او دست هری را گرفت و به سمت هرمیون و سایرین برد و پتویی را محکم به دور او پیچید. خانم پامفری چنان محکم پتو را پیچید که هری احساس کرد لباس مخصوص دیوانگان را به تن کرده است. سپس مقداری از یک معجون داغ را به زور در دهانش ریخت. از گوش‌های هری بخار بیرون می‌زد.

هرمیون گفت:

ـ آفرین هری! تو موفق شدی. خودت تنهایی راهشو پیدا کردی.

هری می‌خواست بگوید که دابی به او کمک کرده اما متوجه شد که کارکاروف به او نگاه می‌کند. او تنها داوری بود که از پشت میز تکان نخورده بود. تنها داوری بود که با دیدن هری، رون و خواهر فلور که صحیح و سالم بازگشته بودند به هیچ وجه خوشحال نشد. هری گفت:

ـ خب ... آره دیگه، موفق شدم.

هری صدایش را بلند کرده بود تا به گوش کارکاروف برسد. کرام گفت:

ـ هرمی اون، یه سوسک آبی لای موهات گیر کرده.

هری احساس می‌کرد کرام می‌خواهد توجه هرمیون را به خود جلب کند. می‌خواست به یاد هرمیون بیندازد که خودش او را از دریاچه نجات داده است. اما هرمیون با بی‌قراری سوسک آبی را از لای مویش درآورد و به گوشه‌ای انداخت و گفت:

ـ ولی هری، خیلی بعد از یک‌ساعت برگشتی. خیلی طول کشید تا ما رو پیدا کردی؟

ـ نه، اتفاقاً زود پیداتون کردم.

احساس حماقت هری لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد. اکنون که از آب بیرون آمده بود برایش کاملاً روشن بود که با وجود اقدامات احتیاطی دامبلدور امکان نداشت عدم موفقیت هر یک از قهرمان‌ها موجب مرگ گروگان‌ها بشود. چرا هری بلافاصله بعد از آزاد کردن رون بازنگشته بود؟ در آن صورت هری اولین نفری بود که بازمی‌گشت ... سدریک و کرام با نگرانی برای سایر گروگان‌ها وقت

خود را تلف نکرده بودند. آن‌ها آواز مردم دریایی را جدی نگرفته بودند ...

دامبلدور لب آب خم شده بود. ظاهراً با رئیس انسان‌های دریایی که یک پری دریایی وحشی و تندخوو بود گفتگو می‌کرد. دامبلدور از همان صداهای گوشخراش مخصوص مردم دریایی درمی‌آورد. صدای آن‌ها در بیرون آب گوشخراش بود. پس دامبلدور زبان مردم دریایی را بلد بود. سرانجام دامبلدور برخاست و به سمت داوران رفت و گفت:

ـ مثل این که باید قبل از اعلام امتیازها با هم مشورت کنیم.

داوران دورهم جمع شدند. خانم پامفری رفت که رون را از چنگ پرسی نجات بدهد. او رون را نزد هری و دیگران آورد. به او نیز یک پتو داد و معجون فلفلی در دهانش ریخت. سپس به سراغ فلور و خواهرش رفت. خراش و بریدگی‌های متعددی بر روی پوست صورت و دست‌های فلور به چشم می‌خورد. ردایش نیز پاره شده بود اما او اهمیت نمی‌داد. او حتی به خانم پامفری نیز اجازه نمی‌داد زخم‌هایش را شستشو دهد. او به خانم پامفری گفت:

ـ اول به گابریل رسیدگی کنین.

سپس رو به هری کرد و در حالی که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ تو نجاتش دادی. با این که اون گروگان تو نبود نجاتش دادی.

هری که حالا دیگر پشیمان بود که سه دختر را همان طور که به مجسمه بسته شده بودند رها نکرده و نرفته بود گفت:

ـ آره.

فلور چندین بار صمیمانه از هری تشکر کرد. سپس رو به رون کرد و گفت:

ـ تو اَم کمکش کردی.

رون که به خود امیدوار شده بود گفت:

ـ آره، یه ذره کمکش کردم.

فلور از رون نیز صمیمانه تشکر کرد. هرمیون دلخور شده بود اما در همان وقت صدای لودوبگمن که به روش سحرآمیز چندین برابر بلند شده بود در فضا پیچید و همه را از جا پراند. جمعیت بلافاصله ساکت شدند.

ـ خانم‌ها و آقایان، ما به توافق رسیدیم. فرمانده مارکوس تمام وقایع زیر دریاچه رو با جزئیات کامل بازگو کرد. به همین دلیل ما به توافق رسیدیم که به هر قهرمان چند امتیاز از پنجاه امتیازو بدیم. دوشیزه فلور دلاکور با وجود استفاده‌ی بجا و جالبش از افسون حباب سر در راه در دام زردمبوها افتاد و زردمبوهاش بهش حمله کردند. به همین دلیل نتونست گروگانشو آزاد کنه. ما به ایشون بیست‌وپنج امتیاز می‌دیم.

صدای تشویق تماشاگران در فضا طنین انداخت. فلور که بغض گلویش را گرفته بود با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

ـ من اصلاً نباید امتیاز می‌گرفتم.

بگمن ادامه داد:

ـ آقای سدریک دیگوری هم از افسون حباب سر استفاده کرد و اولین کسی بود که با گروگانش برگشت. البته یک دقیقه بعد از یک ساعت تعیین شده به سطح آب رسید.

صدای تشویق پرشور هافلپافی‌ها به هوا رفت. هری چو را دید که نگاه تشویق‌آمیزی به سدریک انداخت. بگمن ادامه داد:

ـ به همین دلیل ما بهش چهل‌وهفت امتیاز می‌دیم.

قلب هری در سینه فروریخت. اگر سدریک بعد از یک ساعت تعیین شده رسیده بود پس هری نیز صددرصد همین وضعیت را داشت. بگمن گفت:

ـ آقای ویکتورکرام از تغییر شکل کمک گرفت که متأسفانه جادوش ناقص عمل کرد اما در هر حال جادوی مؤثری بود. ایشون دومین قهرمانی بود که همراه با گروگانش به سطح آب رسید. ما برای ایشون چهل امتیاز در نظر گرفتیم.

کارکاروف بلندتر از همه کف می‌زد و احساس غرور می‌کرد. بگمن ادامه داد:

ـ آقای هری پاتر از علف آبشش‌زا استفاده‌ی مؤثر و بجایی کرد. او آخرین نفری بود که برگشت و خیلی دیرتر از فرصت تعیین شده رسید. با این حال فرمانده‌ی مردم دریایی به ما اطلاع داد که آقای پاتر اولین کسی بوده که گروگان‌ها رو پیدا کرده و تأخیرش به علت این بوده که اصرار داشته علاوه بر گروگان

خودش همه‌ی گروگان‌های دیگه هم به سلامت به سطح آب برگردن.

رون و هرمیون، هر دو، با حالتی آمیخته به خشم و همدردی به هری نگاه کردند. بگمن نگاه غضب‌آلودی به کارکاروف انداخت و گفت:

ـ اکثر داوران به توافق رسیدند که این نشونه‌ی پایبندی این قهرمان به اصول اخلاقیه و جا داره که امتیاز کاملو بهش بدیم. اما ... آقای پاتر در نهایت به چهل‌وپنج امتیاز رسید.

قلب هری دوباره در سینه فروریخت. به این ترتیب او و سدریک هر دو در مقام اول جای می‌گرفتند. هری و هرمیون که هر دو شگفت‌زده بودند خندیدند و پابه‌پای بقیه‌ی جمعیت به شادی و هلهله پرداختند. صدای رون در میان فریادهای بلند جمعیت به گوش می‌رسید که می‌گفت:

ـ آفرین هری، گل کاشتی! تو اصلاً خنگ‌بازی درنیاوردی و فقط به اصول اخلاقی پایبند بودی!

فلور نیز با شور و شوق کف می‌زد. اما کرام به هیچ وجه خوشحال نبود. بار دیگر سعی کرد سر صحبت را با هرمیون باز کند اما او چنان سرگرم تشویق هری بود که به او اعتنا نکرد.

بگمن ادامه داد:

ـ سومین و آخرین مرحله‌ی مسابقه در غروب روز بیست‌وچهارم ژوئن برگزار می‌شه. یک ماه قبل از تاریخ برگزاری مسابقه اطلاعات کامل این مرحله‌رو در اختیار قهرمانان قرار می‌دیم. از همه‌تون متشکرم که از قهرمانان حمایت کردین.

هری که هنوز گیج و مبهوت بود در دل گفت: «تموم شد!» خانم پامفری قهرمانان و گروگان‌هایشان را با حرکت دست به سمت قلعه هدایت می‌کرد تا بتوانند زودتر لباس‌های خیسشان را عوض کنند ... دیگر تمام شده بود. هری موفق شده بود ... حالا تا بیست‌وچهارم ژوئن هیچ دغدغه و نگرانی نداشت ...

وقتی از پله‌های سنگی قلعه بالا می‌رفتند هری تصمیم گرفت در سفر به هاگزمید برای دابی یک جفت جوراب برای هر یک از روزهای سال بخرد.

فصل بیست‌وهفتم

بازگشت پانمدی

یکی از بهترین پیامدهای مرحله‌ی دوم این بود که همه‌ی دانش‌آموزان مشتاق شدند ماجرای زیر دریاچه را از زبان خود گروگان‌ها بشنوند و این بدین معنا بود که رون برای اولین بار مثل هری در مرکز توجه دیگران قرار می‌گرفت. هری متوجه شد که رون هر بار که ماجرا را بازگو می‌کند اندکی آن را تغییر می‌دهد. ابتدا ماجرا را طوری تعریف کرد که به نظر می‌رسید ماجرای واقعی باشد زیرا با آنچه هرمیون می‌گفت هماهنگی داشت. دامبلدور به گروگان‌ها اطمینان داده بود که همگی صحیح و سالم می‌مانند و به محض بیرون آمدن از دریاچه بیدار می‌شوند. سپس همه‌ی آن‌ها را جادو کرده بود تا به خواب سحرآمیزی فرو روند. اما یک هفته بعد ماجرای رون تبدیل به ماجرای آدم‌ربایی هیجان‌انگیزی شد که خودش در آن ناچار بود یک تنه با پنجاه انسان دریایی مسلح دست به گریبان شود و مردم دریایی قبل از آن که موفق به بستن رون بشوند ناچار شدند او را کتک بزنند.

اکنون که رون در مرکز توجه همه بود حتی پادما پتیل نیز نسبت به او رفتار بهتری از خود نشان می‌داد و هر بار که او را در راهروها می‌دید با او حرف می‌زد. رون پس از بازگو کردن ماجرای آدم‌ربایی به پادما گفت:

ـ ولی من چوبدستیمو توی آستینم قایم کرده بودم و هر وقت اراده می‌کردم می‌تونستم اون احمق‌های دریایی رو شکست بدم.

هرمیون با نیش و کنایه گفت:

ـ مثلاً چی‌کار می‌کردی؟ براشون خرناس می‌کشیدی؟

از بس همه هرمیون را برای این که عزیزترین دوست کرام بوده مسخره کرده بودند هرمیون دیگر بدخلق و نازک نارنجی شده بود.

رون با شنیدن حرف هرمیون گوش‌هایش سرخ شد و از آن به بعد دوباره همان ماجرای خواب سحرآمیز را بازگو کرد.

با فرارسیدن ماه مارس بارش برف و باران بسیار کم‌تر شد اما هر بار به محوطه می‌رفتند باد سرد و گزنده صورت و دست‌هایشان را آزار می‌داد. نامه‌ها با تأخیر می‌رسیدند زیرا باد شدید جغدها را از مسیرشان منحرف می‌کرد. جغدی که هری برای سیریوس فرستاده بود صبح روز جمعه هنگام صرف صبحانه از راه رسید. پرهای یک سمت بدنش در خلاف جهت عادی قرار گرفته بودند. همین که هری نامه‌ی سیریوس را از پای جغد باز کرد جغد بیچاره پرواز کرد و رفت. کاملاً مشخص بود که می‌ترسد مجبور شود جواب آن نامه را نیز برساند.

نامه‌ی سیریوس این بار هم مثل نامه‌ی قبلی مختصر و مفید بود. در آن نوشته بود:

سر ساعت دو بعدازظهر شنبه در بالای پله‌های محلی انتهای جاده‌ی هاگزمید (جاده‌ی کنار فروشگاه درویش و بنجز) باشید. هر جور غذا و خوراکی که به دستتون رسید با خودتون بیارین.

رون با ناباوری گفت:

ـ نکنه برگشته باشه به هاگزمید؟

هرمیون گفت:

ـ این طور که معلومه توی هاگزمیده.

رون گفت:

ـ خوب خودشو مخفی کرده. تازه، دیگه دیوانه‌سازها اونجا جولون نمی‌دن.

هری که به فکر فرو رفته بود نامه را تا کرد. هری نمی‌توانست خود را فریب دهد و به خوبی می‌دانست که چه قدر مشتاق دیدار مجدد با سیریوس است.

بنابراین هنگامی که از پلکان سنگی دخمه‌ها پایین می‌رفتند تا خود را به کلاس بعدی برسانند که دو جلسه درس معجون‌سازی بود هری برخلاف سایر اوقاتی که به آن کلاس می‌رفت بسیار شاد و سرحال بود.

مالفوی، کراب و گویل همراه با پانسی پارکینسون و دارودسته‌اش بیرون کلاس دور هم جمع شده بودند. همه‌ی آن‌ها به چیزی نگاه می‌کردند و از ته دل قهقهه می‌زدند. هری از دور نمی‌توانست چیزی را که در دستشان بود ببیند. وقتی هری، رون و هرمیون به آن‌ها نزدیک شدند پانسی پارکینسون که صورتش مثل سگ‌های پاگ[1] بود از پشت گویل به آن‌ها نگاه موشکافانه‌ای انداخت. بلافاصله حلقه‌ی اسلایترینی‌ها از هم گسست و پانسی در حالی که کرکر می‌خندید گفت:

ـ اومدن! اومدن!

هری مجله‌ای را که در دست پانسی پارکینسون بود دید. هفته‌نامه‌ی *ساحره* بود. تصویر متحرک روی جلد ساحره‌ای موفرفری را نشان می‌داد که می‌خندید و تمام دندان‌هایش را به نمایش گذاشته بود. او با چوبدستیش به یک کیک اسفنجی بزرگ اشاره می‌کرد.

پانسی با صدای بلند گفت:

ـ بیا گرنجر، توی این مجله گزارشی هست که از خوندنش لذت می‌بری!

پانسی مجله را به طرف هرمیون پرتاب کرد و هرمیون که هاج و واج مانده بود آن را در هوا گرفت. در همان وقت در کلاس باز شد و اسنیپ به بچه‌ها گفت که وارد کلاس شوند.

هری، رون و هرمیون مثل همیشه به سمت آخرین میز ته دخمه رفتند. همین که اسنیپ سرگرم نوشتن مواد اولیه‌ی معجون آن روز بر روی تخته سیاه شد و پشتش را به آن‌ها کرد هرمیون زیر میز شروع به ورق زدن مجله کرد. در صفحات میانی مجله آنچه را می‌خواست پیدا کرد. هری و رون نیز خم شدند و

---

۱ ـ نوعی سگ کوچک که پوزه‌ی پهن دارد.م.

به مجله نگاه کردند. یک عکس رنگی از هری در بالای صفحه بود و در کنار آن با حروف درشتی نوشته بود: «**درد جانگداز هری پاتر**».

به گزارش ریتااسکیتر، هری پاتر، پسر چهارده‌ساله‌ای است که با وجود تفاوت‌هایی که با همسالانش دارد با همان مشکلات آزاردهنده‌ی خاص این گروه سنی دست به گریبان است. هری پاتر که در زمان نوزادیش به طرز دلخراشی از داشتن پدر و مادر محروم شده است گمان می‌کرد هرمیون گرنجر، دوست مشنگ‌زاده‌اش در هاگوارتز جای خالی عشق را در زندگیش پر کرده است. اما نمی‌دانست که در زندگی اندوهبار و لبریز از محرومیتش بار دیگر طعم ضربه‌ی عاطفی را می‌چشد.

هرمیون گرنجر، دختر ساده و در عین حال جاه‌طلبی است که ظاهراً عطش سیری ناپذیری برای دوستی با جادوگران مشهور دارد و دوستی با هری پاتر به تنهایی او را سیراب نمی‌کند. از اولین روز ورود ویکتورکرام، بازیکن جستجوگر تیم بلغارستان و قهرمان جام جهانی کوییدیچ اخیر به هاگوارتز دوشیزه گرنجر احساسات این دو جوان را به بازی گرفته است. ویکتورکرام که شیفته‌ی این دختر پرفریب شده است او را برای گذراندن تعطیلات تابستانی به بلغارستان دعوت کرده است. ویکتورکرام با اصرار و پافشاری گفته است: «من هیچ وقت نسبت به هیچ دختر دیگری چنین احساسی نداشته‌ام.»

اما شاید جذابیت ذاتی و مشکوک دوشیزه گرنجر تنها ابزار او در تسخیر دل این دو جوان بخت برگشته نباشد. پانسی پارکینسون دانش‌آموز چهارده‌ساله‌ی زیبا و با نشاط هاگوارتز می‌گوید: «او واقعاً زشت و بدقیافه است ولی احتمالاً معجون عشقی که درست کرده کارساز بوده است زیرا او دختر باهوشی است. به نظر من که با استفاده از معجون عشق توانسته است دل این دو پسر را به دست آورد.»

استفاده از معجون عشق در هاگوارتز ممنوع است و بدیهی است که آلبوس دامبلدور باید به دنبال این ادعاها تحقیقاتی به عمل بیاورد. در این

میان، طرفداران هری پاتر امیدوارند که او در آینده دل خود را به دختر شایسته‌تری پیشکش کند.

هرمیون به گزارش مجله خیره مانده بود. رون آهسته به او گفت:

ـ دیدی گفتم هرمیون! بهت که گفتم سر به سر ریتااسکیتر نگذار! اون با نوشته‌هاش تو رو مثل زن‌های بدنام نشون داده!

هرمیون نگاه حیرت‌زده‌اش را از مجله برداشت و پوزخند بلندی زد. در حالی که می‌لرزید و سعی می‌کرد خنده‌ی عصبی‌اش را سرکوب کند به رون نگاه کرد و گفت:

ـ زن بدنام؟

رون که گوش‌هایش دوباره سرخ شده بود زیرلب گفت:

ـ این اصطلاحیه که مامانم به کار می‌بره.

هرمیون که هنوز بی‌صدا می‌خندید مجله را روی صندلی خالی کنارشان انداخت و گفت:

ـ اگه این تنها کاری باشه که از دست ریتااسکیتر برمیاد خیلی زود خواننده‌هاشو از دست می‌ده. چه مزخرفاتی!

هرمیون به اسلایترینی‌ها نگاهی انداخت که همگی به او و هری خیره شده بودند تا بفهمند از خواندن گزارش ناراحت شده‌اند یا نه. هرمیون با حالتی کنایه‌آمیز به آن‌ها لبخند زد و برایشان دست تکان داد. سپس مانند هری و رون سرگرم بیرون آوردن مواد اولیه‌ی معجون تیزهوشی شد.

ده‌دقیقه بعد هرمیون دسته‌هاونش را بالای یک کاسه پر از سوسک سرگین غلتان در هوا نگه داشت و گفت:

ـ ولی خیلی مسخره‌ست! ریتااسکیتر از کجا فهمیده؟

رون بلافاصله گفت؟

ـ چی رو از کجا فهمیده؟ نکنه تو واقعاً معجون عشق درست کردی؟

هرمیون شروع به کوبیدن سرگین غلتان‌ها کرد و با بدخلقی گفت:

ـ خنگ‌بازی درنیار، رون ... منظورم این بود که ریتااسکیتر از کجا فهمیده که

ویکتورکرام برای تابستون منو دعوت کرده.

گونه‌های هرمیون گل انداخته بود و عمداً نگاهش را از رون می‌دزدید. دسته‌هاون رون از دستش افتاد و دنگی صدا کرد. هرمیون زیرلب گفت:

ـ درست بعد از این که منو از دریاچه بیرون آورد و از شر سر کوسه‌ایش خلاص شد خانم پامفری بهمون پتو داد. همون وقت کرام منو کنار کشید که داورها نتونن حرفشو بشنون. بعد به من گفت اگه برای تابستون برنامه‌ای ندارم ...

رون دسته‌هاونش را برداشته بود و چون به هرمیون نگاه می‌کرد قسمتی از میز را می‌سایید که پانزده سانتی‌متر با کاسه‌اش فاصله داشت. او بلافاصله پرسید:

ـ تو چی گفتی؟

هرمیون ادامه داد:

ـ بعدش بهم گفت که هیچ وقت نسبت به هیچ دختری چنین احساسی نداشته ...

هرمیون این بار مثل لبو قرمز شده بود و هری حرارتی را که از صورتش بیرون می‌زد حس می‌کرد. هرمیون گفت:

ـ ولی ریتااسکیتر چه طوری تونسته حرف اونو بشنوه؟ اون که اونجا نبود ... شایدم اونجا بوده ... شاید شنل نامرئی پوشیده و برای دیدن دومین مرحله دزدکی وارد قلعه شده ...

رون چنان محکم دسته‌هاونش را به میز کوبید که سطح میز فرو رفت و دوباره سؤالش را تکرار کرد:

ـ می‌گم تو چی گفتی؟

ـ خب راستش من همه‌ی هوش و حواسم به تو و هری بود. می‌خواستم ببینم صحیح و سالم ...

در همان لحظه صدای سرد و بی‌روح اسنیپ را از پشت سرشان شنیدند و هرمیون حرفش را نیمه تمام گذاشت. اسنیپ گفت:

ـ می‌دونم که روابط اجتماعیتون خیلی جذاب و جالبه، دوشیزه گرنجر، اما متأسفانه باید بهتون تذکر بدم که کلاس جای این حرف‌ها نیست. ده‌امتیاز از گروه

گریفندور کم می‌کنم.

هنگامی که هری، رون و هرمیون گرم گفتگو بودند اسنیپ به ته کلاس آمده و پشت سر آن‌ها ایستاده بود. در آن لحظه همه‌ی کلاس برگشته بودند و به آن‌ها نگاه می‌کردند. مالفوی در این فرصت مدالش را فشار داد و کلمات درخشان *«پاتر بوگندو»* را به هری نشان داد. اسنیپ مجله‌ی ساحره را از روی صندلی برداشت و گفت:

ـ به‌به، مجله هم که می‌خونین. ده‌امتیاز دیگه از گریفندور کم می‌کنم ...

اما در همان وقت چشم اسنیپ به گزارش ریتااسکیتر افتاد و گفت:

ـ مثل این که تبلیغات مطبوعاتی پاتر هنوز ادامه داره ...

صدای خنده‌ی دانش‌آموزان گروه اسلایترین در دخمه پیچید و لبخند کج و ناخوشایندی بر لب قیطانی اسنیپ نشست. اسنیپ با صدای بلند شروع به خواندن گزارش کرد و خشم هری را به اوج رساند. او گفت:

ـ به *گزارش ریتااسکیتر، هری پاتر پسر چهارده‌ساله‌ای است که با وجود تفاوت‌هایی که با همسالانش دارد* ... وای، وای ... پاتر، این دفعه دیگه چی ناراحتت کرده؟

هری حس می‌کرد صورتش گُر گرفته است. اسنیپ در پایان هر جمله ساکت می‌شد و به اسلایترینی‌ها فرصت می‌داد که از ته دل قهقهه بزنند. اسنیپ طوری گزارش را می‌خواند که زشتی و وقاحت آن ده برابر به نظر می‌رسید. اسنیپ در پایان گزارش گفت:

ـ *در این میان، طرفداران هری پاتر امیدوارند که او در آینده دل خود را به دختر شایسته‌تری پیشکش کند.* چه گزارش رقت‌انگیزی! خب، مثل این که بهتره شما سه‌تارو از هم جدا کنم تا به جای حرف زدن درباره‌ی روابط عشقیتون حواستون به طرز تهیه‌ی معجون باشه. ویزلی تو همین‌جا بمون. دوشیزه گرنجر، تو برو اونجا، پیش دوشیزه پارکینسون. پاتر برو سر اون میزه که جلوی میز منه. زودباش.

هری که خشمگین و برافروخته بود مواداولیه‌ی معجون‌سازی و کیفش را

داخل پاتیلش گذاشت و به سوی میز خالی جلوی دخمه رفت. اسنیپ نیز بـه دنبالش رفت. هری که عمداً نگاهش را از اسنیپ می‌دزدید شروع به بیرون آوردن وسایلش از داخل پاتیل کرد. بدون آن که به اسنیپ نگاه کند به ساییدن سرگین غلتان‌هایش ادامه داد و هنگام ساییدن هر سوسک سرگین غلتان سر اسنیپ را روی بدن سوسک مجسم می‌کرد.

همین که سایر دانش‌آموزان کلاس نیز سرگرم کار خود شدند اسنیپ آهسته گفت:

ـ مثل این که این همه تبلیغات مطبوعاتی کله‌ی گنده‌تو گنده‌تر کرده، پاتر.

هری جواب نداد. می‌دانست که اسنیپ قصد دارد بـا حـرف‌هایش او را از کوره به در کند. او قبلاً نیز چنین کاری کرده بود. بی‌تردید در جستجوی فرصتی بود که بتواند امتیازهای کسر شده از گریفندور را سر راست کند و به پنجاه امتیاز برساند.

اسنیپ با صدایی بسیار آهسته که فقط به گوش هری می‌رسید ادامه داد:

ـ مثل این که تو دچار توهم شدی و فکر می‌کنی همه‌ی جادوگرهای دنیای جادویی کارهاشونو کنار گذاشته‌ن که ببینن تو چی کار می‌کنی. اما هر چند بار که عکس تو توی روزنامه‌ها چاپ بشه برای من اصلاً مهم نیست. پاتر، تو از نظر من هیچی نیستی. در واقع به نظر من تو یه پسربچه‌ی بی‌تربیتی که فکر می‌کنه مقررات شامل حالش نمی‌شه.

هری در تمام مدتی که اسنیپ این حرف‌ها را مـی‌زد بـا سـاییدن سـرگین غلتان‌هایش که دیگر به پودر نرمی تبدیل شده بودند خود را مشغول نگه داشت و در پایان این صحبت‌ها پودر نرم را داخل پاتیلش ریخت و شروع بـه بـریدن ریشه‌های زنجبیلش کرد. با این که دست‌هایش از خشم و غـضب مـی‌لرزیدند سرش را بلند نکرد گویی یک کلمه از حرف‌های اسنیپ را نشنیده بود. اسنیپ با صدای آرام‌تر و تهدیدآمیزتر ادامه داد:

ـ پاتر، دارم بهت هشدار می‌دم ... چه مشهور باشی چه گمنام برای من هیچ فرقی نمی‌کنه ... اگه یه بار دیگه دزدکی به دفترم بری و دستم بهت برسه ...

هری که دیگر نمی‌توانست حرف او را نشنیده بگیرد با عصبانیت گفت:

ـ من هیچ وقت دزدکی به دفتر شما نرفته‌ام!

اسنیپ که با چشم‌های سیاه و براقش به چشم‌های هری زل زده بود گفت:

ـ دروغ نگو، پوست مار درختی آفریقایی و علف آبشش‌زا فقط توی دفتر من پیدا می‌شه و من خوب می‌دونم کی این چیزهارو دزدیده.

هری به اسنیپ خیره شد. سعی می‌کرد حتی پلک هم نزند تا خطاکار به نظر نرسد. در واقع این هری نبود که این مواد را از دفتر اسنیپ دزدیده بود. در همان دومین سال تحصیلشان هرمیون پوست مار درختی آفریقایی را از دفتر اسنیپ کش رفته بود زیرا برای تهیه‌ی معجون مرکب پیچیده بـه آن نـیاز داشـتند. امـا هرمیون در همان سال این ماده را تهیه کرد و به دفتر اسنیپ برگرداند. ولی اسنیپ از همان وقت هری را مقصر می‌دانست و هری هیچ‌گاه نتوانست بی‌گناهی خود را ثابت کند. علف آبشش‌زا را نیز دابی دزدیده بود. هری بـا خـونسردی بـه دروغ گفت:

ـ نمی‌دونم شما از چی حرف می‌زنین.

اسنیپ آهسته گفت:

ـ اون شبی که یکی دزدکی به دفترم رفته بود تو توی قلعه پرسه می‌زدی. من اینو می‌دونم، پاتر! شاید مودی چشم باباقوری هم به طرفداران تو پیوسته باشه ولی من یکی دیگه نمی‌تونم رفتار تو رو تحمل کنم! اگه یه بار دیگه نصفه شب بری توی دفتر من حقتو کف دستت می‌گذارم.

هری دوباره سرگرم خرد کردن ریشه‌های زنجبیلش شد و با خونسردی گفت:

ـ باشه، اگه یه وقت به سرم زد که برم اونجا یاد حرف شما می‌افتم.

چشم‌های اسنیپ از خشم و غضب برق می‌زد. ناگهان دستش به طرف ردای سیاهش رفت. هری یک آن گمان کرد اسنیپ خیال دارد چوبدستیش را بیرون بکشد و او را طلسم کند. اما بلافاصله چشمش به بطری کوچک و ظریفی افتاد که معجون شفافی در آن بود. اسنیپ شیشه‌ی کریستال را که از جیبش در آورده بود به هری نشان داد و گفت:

ـ می‌دونی این چیه، پاتر؟

چشم‌های اسنیپ با حالت تهدیدآمیزی برق می‌زد. هری که به بطری خیره شده بود این بار با صداقت کامل گفت:

ـ نه.

ـ این محلول راستیه ... یه جور معجون حقیقت سنج قویه که اگر سه قطره‌ش توی دهنت بریزه جلوی همه‌ی بچه‌های کلاس همه‌ی رازهای پنهانیتو به زبون میاری. استفاده از این معجون باید تحت نظر وزارتخونه باشه. اگه مراقب رفتارت نباشی خدارو چه دیدی؟ شاید دستم بلغزه و ...

اسنیپ که با بدجنسی حرف می‌زد بطری کریستال را جلوی هری تکان داد و گفت:

ـ چند قطره‌ش توی لیوان آب کدوحلواییت بریزه ... اون وقت معلوم می‌شه تو دزدکی به دفتر من رفتی یا نه ...

هری چیزی نگفت. بار دیگر خودش را با ریشه‌ی زنجبیلش مشغول کرد. چاقویش را برداشت و شروع به خرد کردن ریشه‌ها کرد. هری از آن معجون حقیقت سنج خوشش نیامده بود و به هیچ وجه اجازه نمی‌داد کارش به جایی برسد که اسنیپ آن را در لیوان نوشیدنیش بریزد. از تصور این که روزی اسنیپ چنین بلایی بر سرش بیاورد چندشش شد و به زور از لرزیدن بدنش جلوگیری کرد ... علاوه بر آن که عده‌ی زیادی را به غیر از هرمیون و دابی به دردسر می‌انداخت مسائل زیاد دیگری وجود داشت که نباید آن‌ها را بر زبان می‌آورد ...

یکی از آن‌ها این بود که هری با سیریوس در تماس بود ... با یادآوری مسئله‌ی دیگری قلبش در سینه فروریخت ... به یاد احساسش نسبت به چو افتاده بود ... هری ریشه‌های خرد شده را نیز در پاتیلش انداخت و به یاد مودی افتاد. شاید بهتر بود هری نیز مثل مودی بطری کوچکی را همه جا به همراه ببرد و فقط از آن بنوشد.

در همان وقت یک نفر به در کلاس ضربه زد. اسنیپ با حالتی عادی گفت:

ـ بفرمایید.

وقتی در باز شد همه به آن سمت نگاه کردند. پروفسور کارکاروف وارد کلاس شد. وقتی به سمت اسنیپ می‌رفت همه‌ی دانش‌آموزان به او خیره نگاه می‌کردند. او مضطرب و نگران بود و ریشش را به دور انگشتش می‌پیچید. همین که به اسنیپ رسید بی‌مقدمه گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

معلوم بود نمی‌خواهد کسی حرفش را بشنود زیرا هنگام حرف زدن زیاد دهانش را باز نکرد. درست مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی بود که شخص دیگری به جایشان حرف می‌زند. هری بدون آن که از ریشه‌های زنجبیلش چشم بردارد گوشش را تیز کرد. اسنیپ زیرلب گفت:

- وقتی کلاسم تموم شد باهات حرف می‌زنم، کارکاروف.

اما کارکاروف به میان حرف او پرید و گفت:

- سیوروس، من می‌خوام همین الآن باهات صحبت کنم. نمی‌خوام مثل این چند وقته جیم بشی و خودتو ازم قایم کنی.

اسنیپ با اوقات تلخی گفت:

- گفتم بعد از کلاس.

هری در پیمانه‌اش صفرای آرمادیلو[1] ریخت و وانمود کرد که می‌خواهد ببیند مقدارش کافی است یا نه. پیمانه را بالا گرفت و از گوشه‌ی چشم نگاهی به آن دو انداخت. کاکاروف بی‌اندازه دلواپس بود و اسنیپ خشمگین به نظر می‌رسید.

کارکاروف پشت میز اسنیپ ایستاد و تا آخر دومین جلسه‌ی معجون‌سازی همان جا ماند. ظاهراً اسنیپ را گیر انداخته بود و اجازه نمی‌داد از چنگش فرار کند. هری که مشتاق شده بود بفهمد کارکاروف می‌خواهد چه چیزی را به اسنیپ بگوید دو دقیقه قبل از پایان کلاس بطری صفرای آرمادیلویش را عمداً ریخت.

---

۱ - نوعی پستاندار از راسته‌ی بی‌دندانان.م.

بدین ترتیب وقتی بقیه‌ی دانش‌آموزان با سروصدای زیادی به سوی در می‌رفتند او به بهانه تمیزکردن زمین پشت پاتیلش چمباتمه زد. صدای آهسته اسنیپ را شنید که گفت:

ـ این چه کاریه که این قدر فوریه؟

کارکاروف گفت:

ـ اینجارو ببین.

هری از کنار پاتیلش دزدکی نگاه کرد. کارکاروف آستین دست چپش را بالا زد و چیزی راکه روی ساعدش بود به اسنیپ نشان داد. کارکاروف که همچنان سعی می‌کرد زیاد دهانش را باز نکند گفت:

ـ دیدی؟ هیچ وقت این قدر پررنگ و واضح نشده بود. بعد از ...

اسنیپ با صدای خرناس مانندی گفت:

ـ بس کن دیگه.

سپس با چشم‌های سیاهش گوشه و کنار کلاس را از نظر گذراند. کارکاروف با نگرانی گفت:

ـ حتماً خودتم متوجه شدی ...

اسنیپ با اوقات تلخی گفت:

ـ بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم، کارکاروف! پاتر! داری چی کار می‌کنی؟

هری با حالتی معصومانه گفت:

ـ دارم صفرای آرمادیلومو تمیز می‌کنم.

سپس از جایش بلند شد و پارچه‌ی خیسی راکه در دست داشت به او نشان داد.

کارکاروف روی پاشنه‌ی پا چرخید و از کلاس بیرون رفت. او هم نگران بود هم خشمگین. هری که خیال نداشت با اسنیپ خشمگین در دخمه تنها بماند کتاب‌ها و مواداولیه‌ی معجون‌هایش را در پاتیلش ریخت و مثل برق از کلاس بیرون رفت تا آنچه را دیده بود برای رون و هرمیون تعریف کند.

*

روز بعد آفتاب کم‌نوری محوطه را روشن کرده بود. هری و رون و هرمیون حوالی ظهر از قلعه خارج شدند. هوا نسبت به چند ماه اخیر گرم‌تر شده بود و وقتی به هاگزمید رسیدند حسابی گرمشان بود. شنل‌هایشان را درآوردند و روی شانه‌شان انداختند. غذاهایی را که سیریوس سفارش داده بود در کیف هری گذاشته بودند. آن‌ها هنگام ناهار ده دوازده ران مرغ، یک نان بزرگ و یک شیشه آب کدوحلوایی دزدیده بودند.

آن‌ها وارد فروشگاه پوشاک گلدرگز شدند که برای دابی هدیه بخرند. هنگام انتخاب انواع جوراب‌های پرزرق و برق حسابی به آن‌ها خوش گذشت. یک جفت از جوراب‌ها ستاره‌های طلایی و نقره‌ای داشت که روشن خاموش می‌شدند و یک جفت دیگر طوری بود که هرگاه بو می‌گرفت با صدای بلند جیغ می‌کشید. در ساعت یک‌ونیم از خیابان اصلی دهکده بالا رفتند و از کنار فروشگاه درویش و بنجز پیچیدند و به سمت حاشیه‌ی دهکده رفتند.

هری پیش از آن به آن منطقه نرفته بود. راه پرپیچ و خم آن‌ها را به سوی زمین‌های اطراف هاگزمید هدایت می‌کرد. در آن‌جا تعداد کلبه‌ها کم‌تر می‌شد و باغ‌های اطرافشان بزرگ‌تر. آن‌ها یکراست به سمت کوهی می‌رفتند که هاگزمید در دره‌ی آن قرار داشت. جاده پیچی خورد و آن‌ها توانستند پله‌های انتهای جاده را ببینند. یک سگ بسیار بزرگ سیاه و پشمالو که روزنامه‌ای را با دهانش گرفته بود در بالای پله‌ها منتظرشان بود و پنجه‌های جلویی‌اش را روی بالاترین پله گذاشته بود. قیافه‌ی سگ بسیار آشنا بود ...

وقتی به سگ نزدیک شدند هری گفت:

ـ سلام، سیریوس.

سگ سیاه کیف هری را بو کرد و دمش را تکان داد. سپس رویش را برگرداند و از بوته‌زار پایین کوه بالا رفت. هری، رون و هرمیون نیز از پله‌ها بالا رفتند و به دنبالش از لابه‌لای بوته‌های خشک رد شدند.

سیریوس آن‌ها را به دامنه‌ی کوه برد که با صخره‌های متعدد و تخته سنگ‌های بزرگی پوشیده شده بود. برای سیریوس بالا رفتن از تخته سنگ‌ها

آسان بود اما هری و رون و هرمیون خیلی زود به نفس‌نفس افتادند. نیم‌ساعت تمام از راه سنگلاخی شیب‌دار و پرپیچ و خمی بالا رفتند. سیریوس که دائم دمش را تکان می‌داد جلوجلو می‌رفت و بقیه که در زیر نور خورشید خیس عرق شده بودند پشت سرش حرکت می‌کردند. هری حس می‌کرد بندهای کیفش در شانه‌هایش فرو رفته است.

سرانجام سیریوس از نظر ناپدید شد و وقتی جلوتر رفتند چشمشان به شکاف باریکی در دیواره‌ی کوه افتاد. آن‌ها خود را جمع کردند و هرطور بود از شکاف وارد شدند و خود را در غار سرد و کم نوری یافتند. در انتهای غار هیپوگریفی به نام کج‌منقار ایستاده بود. تسمه‌ی قلاده‌اش به دور سنگ بزرگی بسته شده بود. کج‌منقار که نیمی از بدنش به شکل یک اسب خاکستری بود و نیم دیگر بدنش یک عقاب عظیم‌الجثه همین که چشمش به آن‌ها افتاد چشم‌های نارنجی رنگش برق زد. هرسه به کج‌منقار تعظیم کردند و کج‌منقار پس از آن که لحظه‌ای با غرور و تکبر به آن‌ها خیره شد پنجه‌های چنگال‌دارش را خم کرد و به هرمیون اجازه داد با عجله جلو برود و گردن پوشیده از پرش را نوازش کند. اما هری به سگ سیاه نگاه می‌کرد که تبدیل به پدرخوانده‌اش شده بود.

سیریوس ردای کهنه‌ی خاکستری رنگی به‌تن‌داشت. همان‌ردایی بود که هنگام فرار از آزکابان به تن داشت. موهای مشکی‌اش نسبت به شبی که در آتش ظاهر شد بلندتر بود و دوباره ژولیده و کثیف به نظر می‌رسید. خیلی لاغر شده بود.

سیریوس پس از آن که روزنامه‌ی *پیام امروز* را از دهانش درآورد و روی نسخه‌های دیگر روزنامه در کف غار انداخت با صدای دورگه‌ای گفت:

ـ آخ جون، مرغ!

هری در کیفش را باز کرد و بقچه‌ی نان و ران‌های مرغ را به دست او داد. سیریوس بقچه را باز کرد و گفت:

ـ دستتون درد نکنه.

سپس یکی از ران‌های مرغ را برداشت و کف غار نشست. با دندانش تکه‌ای از گوشت آن را کند و گفت:

ـ بیش‌تر اوقات مجبور می‌شدم موش بخورم که از گرسنگی نمیرم. نمی‌تونم زیاد از هاگزمید غذا بدزدم چون ممکنه توجه همه رو به خودم جلب کنم.

او به هری خندید اما هری با اکراه خنده‌ای کرد و گفت:

ـ اینجا چی‌کار می‌کنی، سیریوس؟

سیریوس که مثل سگ‌ها استخوان ران مرغ را می‌جوید گفت:

ـ وظایف پدرخواندگیمو انجام می‌دم. نگران من نباش همه فکر می‌کنن من یه سگ ولگرد دوست داشتنی‌ام.

سیریوس هنوز می‌خندید اما وقتی متوجه دلواپسی هری شد با حالت جدی‌تری گفت:

ـ می‌خوام نزدیکت باشم. آخرین نامه‌ت... خب شاید بهتر باشه این جوری بگم که اوضاع داره قاراشمیش‌تر می‌شه. من هروقت کسی روزنامه‌شو بندازه کنار فوراً روزنامه رو برمی‌دارم و این طور که بوش میاد من تنها کسی نیستم که نگران شده‌م.

سیریوس با حرکت سرش به روزنامه‌های *پیام امروز* کهنه‌ای که در کف غار افتاده بود اشاره کرد. رون روزنامه‌ها را برداشت و تای آن‌ها را باز کرد. اما هری که از سیریوس چشم برنمی‌داشت گفت:

ـ اگه بگیرنت چی؟ اگه ببیننت چی؟

سیریوس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ شما سه تا و دامبلدور تنها کسانی هستین که می‌دونین من جانورنمام.

سپس دوباره شروع به خوردن ران‌های مرغ کرد. رون به هری سقلمه زد و *پیام امروزها* را به دستش داد. دو نسخه روزنامه بود. عنوان روزنامه اول این بود: *بیماری اسرارآمیز بارتیموس کراوچ* و عنوان دومین نسخه این بود: *از ساحره‌ی وزارتخانه هنوز خبری نیست ـ وزیر سحروجادو شخصاً عمل می‌کند.*

هری به گزارشی که به کراوچ پرداخته بود نگاهی انداخت. عبارات گوناگون

در برابر چشم‌هایش خودنمایی می‌کردند: *از ماه نوامبر به بعد هیچ‌کس او را ندیده است ... خانه‌اش متروک است ... بیمارستان سوانح و امراض جادویی سنت‌مانگو از اظهارنظر خودداری می‌کند ... وزارتخانه از تأیید شایعه‌ی بیماری جدی او سر باز می‌زند ...*

هری آهسته گفت:

ـ یه جوری نوشته‌ن انگار کراوچ رو به مرگه. اما وقتی تونسته این طرف‌ها بیاد معلومه حالش زیاد وخیم نیست ...

رون به سیریوس گفت:

ـ برادرم دستیار شخصی کراوچه و می‌گه اون در اثر کار و فعالیت بیش از اندازه مریض شده.

هری که هنوز گزارش روزنامه را می‌خواند آهسته گفت:

ـ ولی آخرین باری که من دیدمش به قیافه‌ش می‌اومد که مریض باشه ... آخرین باری که دیدمش همون شبی بود که اسمم از توی جام آتش بیرون اومد...

هرمیون با خونسردی گفت:

ـ پس داره سزای رفتار زشتش با وینکی رو می‌بینه.

هرمیون هنوز داشت کج‌منقار را نوازش می‌کرد و کج‌منقار استخوان‌هایی را که سیریوس برایش می‌انداخت می‌خورد. هرمیون ادامه داد:

ـ حتماً تا حالا پشیمون شده ... دیگه فهمیده که وقتی وینکی توی خونه‌ش کار می‌کرده چه قدر مراقبش بوده و چه قدر براش دلسوزی می‌کرده.

رون نگاه غضب‌آلودی نثار هرمیون کرد و زیرلب به سیریوس گفت:

ـ داره خودشو برای جن‌های خونگی می‌کشه.

اما سیریوس به این موضوع علاقه نشان داد و پرسید:

ـ کراوچ جن خونگیشو اخراج کرده؟

هری گفت:

ـ آره موقع برگزاری مسابقه‌ی جام جهانی اخراجش کرد.

سپس هری شروع کرد به بازگو کردن ماجرای ظهور علامت شوم و پیدا

شدن وینکی با چوبدستی و خشم و ناراحتی آقای کراوچ. وقتی هری همه‌ی ماجرا را مو به مو تعریف کرد سیریوس دوباره از جایش برخاسته بود و در طول غار بالا و پایین می‌رفت. پس از چند لحظه ران مرغی را که در دست داشت در هوا تکان داد و گفت:

ـ بگذارین ببینم، اول شما جن خونگی رو توی لژ مخصوص دیدین که جای کراوچو نگه داشته بوده، درسته؟

هری و رون و هرمیون با هم جواب دادند:

ـ درسته.

ـ ولی کراوچ سر مسابقه پیداش نشد؟

هری گفت:

ـ نه. انگار گفت سرش خیلی شلوغ بوده.

سیریوس دوباره شروع به قدم زدن در دور غار کرد. سپس گفت:

ـ هری، بعد از بیرون رفتن از لژ مخصوص چوبدستیت همراهت بود؟

هری فکری کرد و گفت:

ـ نمی‌دونم. آخه قبل از رفتن به جنگل بهش احتیاجی نداشتم. توی جنگل دستمو کردم توی جیبم که چوبدستیمو دربیارم اما غیر از دوربینم هیچ چیز دیگه‌ای توی جیبم نبود.

هری به سیریوس خیره شد و گفت:

ـ منظورت اینه که اون کسی که علامت شومو درست کرده چوبدستیمو توی لژ مخصوص برداشته؟

سیریوس گفت:

ـ آره، ممکنه.

هرمیون با صدایی که مثل جیغ بود گفت:

ـ وینکی چوبدستی رو ندزدیده بود!

سیریوس به ابروهایش چین انداخت و دوباره شروع به قدم زدن کرد و گفت:

ـ توی لژ مخصوص غیر از اون جن خونگی افراد دیگه‌ای هم بوده‌ن. اونایی که پشت شما نشسته بودن کی بودن؟

هری گفت:

ـ خیلی‌ها بودن. چند تا از وزرای سحروجادوی بلغارستان بودن ... کورنلیوس فاج بود ... خانواده‌ی مالفوی بودن ...

رون با صدای بلندی گفت:

ـ مالفوی!

رون چنان ناگهانی فریاد کشیده بود که صدای بلندش در غار پیچید و کج‌منقار که ترسیده بود با حالتی عصبی سرش را تکان داد. رون ادامه داد:

ـ من مطمئنم کار لوسیوس مالفوی بوده!

سیریوس پرسید:

ـ دیگه کی اونجا بود؟

هری گفت:

ـ کس دیگه‌ای نبود.

هرمیون یادآوری کرد:

ـ چرا، یه نفر دیگه‌م بود، لودوبگمنو فراموش کردی ...

ـ آره، راست می‌گه ...

سیریوس که همچنان در غار قدم می‌زد گفت:

ـ من از سوابق بگمن خبر ندارم فقط می‌دونم که یه زمانی بازیکن مدافع تیم کوییدیچ ویمبورن وسپز بوده.

هری گفت:

ـ آدم بدی نیست. دائم به من پیشنهاد می‌کنه که توی انجام مراحل مسابقه کمکشو قبول کنم.

سیریوس اخمی کرد و گفت:

ـ راست می‌گی؟ آخه برای چی؟

هری گفت:

ـ می‌گه از من خوشش اومده.

سیریوس که به فکر فرورفته بود گفت:

ـ که این‌طور.

هرمیون به سیریوس گفت:

ـ ما درست قبل از ظهور علامت شوم توی جنگل دیدیمش. یادتونه، بچه‌ها؟

رون گفت:

ـ آره، ولی اون توی جنگل نموند. همین که بهش گفتیم شورش شده رفت به اردوگاه.

هرمیون به او نگاه کرد و گفت:

ـ از کجا معلوم؟ از کجا معلومه که وقتی خودشو غیب کرده کجا رفته؟

رون ناباورانه گفت:

ـ بس کن دیگه، هرمیون. یعنی تو فکر می‌کنی لودوبگمن علامت شومو درست کرده؟

هرمیون با کله‌شقی گفت:

ـ احتمال این‌که اون درست کرده باشه خیلی بیش‌تر از درست شدن علامت شوم به دست وینکیه.

رون نگاه معنی‌داری به سیریوس انداخت و گفت:

ـ نگفتم؟ گفتم که داره خودشو برای جن‌های خونگی می‌کشه ...

اما سیریوس دستش را بالا آورد تا رون را از ادامه‌ی حرفش بازدارد و گفت:

ـ وقتی علامت شوم ظاهر شد و وینکی رو با چوبدستی هری دستگیر کردن کراوچ چی کار کرد؟

هری گفت:

ـ رفت لابه‌لای بوته‌ها رو گشت. ولی هیچ‌کس دیگه‌ای اونجا نبود.

سیریوس که هنوز در غار بالا و پایین می‌رفت زیرلب گفت:

ـ آره دیگه، اون حاضر بود هر کس دیگه‌ای غیر از جن خودشو توی این

هچل بندازه ... بعدش جنه رو اخراج کرده؟

هرمیون با نفرت گفت:

ـ آره. فقط برای این که اون توی چادرشون نمونده بود و فرار کرده بود اخراجش کرد.

رون گفت:

ـ هرمیون، می‌شه یه دقیقه دست از سر کچل این جن خونگی برداری؟

اما سیریوس سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

ـ رون، هرمیون خیلی بهتر از تو کراوچو شناخته. هر وقت خواستی بفهمی یه نفر چه جور آدمیه ببین با زیردست‌هاش چه جوری رفتار می‌کنه.

سیریوس که سخت در فکر بود به صورت اصلاح نکرده‌اش دستی کشید و گفت:

ـ این غیبت‌های غیرموجه کراوچ چه معنایی داره؟ توی جام جهانی جن خونگیشو آورده که جاشو براش نگه‌داره ولی برای تماشای مسابقه نیومده. کلی زحمت کشیده که بعد از سال‌ها دوباره مسابقات سه جادوگرو راه بندازه بعد در مراحل مسابقه حاضر نشده. در حالی که کراوچ این طوری نیست. اگه قبل از این ماجرا کراوچ یک بار مرخصی استعلاجی گرفته باشه من اسممو عوض می‌کنم.

هری گفت:

ـ پس تو کراوچو خوب می‌شناسی؟

چهره‌ی سیریوس درهم رفت. ناگهان چهره‌اش مثل اولین شبی که هری او را دیده بود ترسناک شد. در آن هنگام هری هنوز فکر می‌کرد که او یک جنایتکار است. سیریوس به آرامی گفت:

ـ آره، کراوچو خوب می‌شناسم. کراوچ همون کسی بود که حکم تبعید من به آزکابانو صادر کرد ... اونم بدون محاکمه.

رون و هرمیون با هم گفتند:

ـ چی؟

هری گفت:

ـ شوخی می‌کنی؟

سیریوس گاز دیگری به ران مرغ زد و گفت:

ـ نه، جدی می‌گم. مگه نمی‌دونین که کراوچ یه زمانی رئیس سازمان قوانین جادویی و اجرای احکام بوده؟

هری، رون و هرمیون با حرکت سر جواب منفی دادند. سیریوس گفت:

ـ همه می‌گفتن وزیر سحروجادوی بعدی کراوچه. بارتی‌کراوچ جادوگر بزرگیه. هم قدرت جادویی زیادی داره هم تشنه‌ی قدرته.

سیریوس از حالت چهره‌ی بچه‌ها فکر آن‌ها را حدس زد و گفت:

ـ نترسین بابا ... هیچ وقت طرفدار ولدمورت نبوده. بارتی‌کراوچ همیشه با جادوی سیاه مخالفت کرده. ولی اون زمان خیلی از کسانی که مخالف جادوی سیاه بودن ... شما متوجه نمی‌شین من چی می‌گم ... اون زمان خیلی بچه بودین...

رون که ناراحتیش در صدایش منعکس شده بود گفت:

ـ بابام هم سر جام جهانی همینو گفت ... حالا برامون تعریف کن ... شاید متوجه شدیم.

لبخندی بر لب سیریوس نشست و گفت:

ـ باشه، براتون تعریف می‌کنم.

سیریوس یک بار دیگر قدم زنان تا ته غار رفت و دوباره برگشت و گفت:

ـ فرض کنین الآن ولدمورت در اوج قدرته. هیچ‌کس نمی‌دونه چه کسانی طرفدارشن. کسی نمی‌دونه کی برای اون کار می‌کنه وکی کار نمی‌کنه. تنها چیزی که آدم می‌دونه اینه که ولدمورت می‌تونه اختیار افرادشو طوری به دست بگیره که دست به کارهای وحشتناکی بزنن بدون این که خودشون اختیاری داشته باشن. هر کس نگران خودش و خانواده‌ش و دوستانشه. هر روز تعداد قتل‌ها و گم‌شدن‌ها و شکنجه‌ها بیش‌تر می‌شه ... وزارت سحروجادو آشفته و بی‌نظم می‌شه و نمی‌دونه باید چی‌کار کنه. دائم سعی می‌کنه این مسائل از چشم مشنگ‌ها پنهان بمونه در حالی که بعد می‌بینه مشنگ‌ها هم کشته می‌شن. ترس

و وحشت ... و ناامنی همه جارو در بر می‌گیره ... اون وقت‌ها ما چنین وضعیتی داشتیم. همیشه این جور مسائل به نفع یه عده تموم می‌شه و به ضرر یه عده دیگه. نمی‌دونم، شاید اصول اخلاقی کراوچ قبلاً خوب و مفید بوده. اون توی وزارتخونه کم‌کم ترقی کرد و شروع کرد به سختگیری و اقدامات شدید بر علیه طرفداران ولدمورت. قدرت اجرایی کاراگاه‌های وزارتخونه رو بیش‌تر کرد. مثلاً به جای دستگیری طرفداران ولدمورت می‌تونستن اونارو به قتل برسونن. اون زمان من اولین کسی نبودم که بدون محاکمه به چنگ دیوانه‌سازها افتادم. کراوچ جواب خشونتو با خشونت می‌داد. اون استفاده از طلسم‌های نابخشودنی روی افراد مظنون رو به تصویب رسوند. می‌خوام بگم اونم مثل خیلی از جادوگرهای تبهکار دنیای سیاه بی‌رحم و قسی‌القلب شده بود. البته اینم بگم که خیلی‌ها طرفدارش بودن. خیلی از مردم عقیده داشتن که اقدامات کراوچ مناسب و درسته. خیلی از جادوگرها و ساحره‌ها دورشو گرفته بودن و می‌خواستن اون وزیر سحرو جادو بشه. وقتی ولدمورت ناپدید شد وزیر شدن کراوچ قطعی به نظر می‌رسید. ولی در همون دوران یه اتفاقی پیش اومد که به ضرر کراوچ تموم شد...

لبخند تلخی بر لب سیریوس نشست و ادامه داد:

ـ پسر خود کراوچ همراه با عده‌ای از مرگ‌خوارها دستگیر شد که با عذروبهانه خودشونو از رفتن به آزکابان معاف کرده بودن. ظاهراً قصد داشتن هر طور شده ولدمورتو پیدا کنن و اونو به مسند قدرت برگردونن.

هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ پسر کراوچ دستگیر شد؟

سیریوس استخوان ران مرغش را برای کج‌منقار انداخت و دوباره کف غار نشست.

نان را دو تکه کرد و مشغول خوردن آن شد و گفت:

ـ اوهوم. بارتی بیچاره بدجوری شوکه شد. حدس می‌زنم چه حالی داشته. ولی تقصیر خودش بود... باید مدت بیش‌تری رو به خانواده‌ش اختصاص می‌داد

و بیش‌تر پیش خانواده‌ش می‌موند، درسته؟ بهتر بود چند وقتی هم زود از محل کارش برمی‌گشت... اون طوری بهتر می‌تونست پسرشو بشناسه.

سیریوس با ولع نان‌ها را می‌خورد. هری پرسید:

ـ پسرش مرگ‌خوار بوده؟

سیریوس لقمه‌اش را فرو داد و گفت:

ـ نمی‌دونم. وقتی پسرشو آوردن من خودم توی آزکابان بودم. من بیش‌تر این چیزها رو بعد از فرار از آزکابان فهمیدم. پسرش با کسانی معاشرت داشته که حاضرم قسم بخورم همه‌شون مرگ‌خوار بوده‌ن. ولی خب، ممکنه اونم مثل اون جن خونگی بدشانسی آورده باشه.

هرمیون آهسته گفت:

ـ کراوچ سعی نکرد پسرشو تبرئه کنه؟

سیریوس خنده‌ی خشک و تمسخرآمیزی کرد و گفت:

ـ کراوچ پسرشو تبرئه کنه؟ من فکر می‌کردم اونو شناختی. اون زندگیشو وقف کارش کرده بود و می‌خواست وزیر سحر و جادو بشه. هر چیزی که ممکن بود احترام و آبروشو خدشه‌دار کنه باید از سرراهش کنار می‌رفت. شما خودتون شاهد بودین که جن خونگیشو فقط برای این‌که اونو با علامت شوم مربوط کرده بود اخراج کرد. بعد از این کارش متوجه نشدین چه جور آدمیه؟ عشق پدری کراوچ فقط باعث شد که پسرشو بدون محاکمه محکوم نکنه. اتفاقاً محاکمه‌ی پسرشم دستاویزی شد که نشون بده چه‌قدر از پسرش متنفره... بعدشم یکراست فرستادش به آزکابان.

هری به آرامی پرسید:

ـ پسر خودشو تحویل دیوانه‌سازها داد؟

سیریوس که دیگر چندان خشنود به نظر نمی‌رسید گفت:

ـ بله. وقتی دیوانه‌سازها اونو به آزکابان می‌آوردن از پشت میله‌های سلولم می‌دیدمشون. اونو توی یکی از سلول‌های نزدیک سلول من انداختن. تا شب جیغ و فریاد می‌کرد و مادرشو صدا می‌زد. ولی بعد از چند روز ساکت شد...

همه‌شون بالاخره ساکت می‌شدن... فقط شب‌ها توی خواب داد و فریاد می‌کردن.

لحظه‌ای نگاه سیریوس آرام‌تر از همیشه به نظر رسید گویی گذشته‌ی دردناکش را از او جدا کرده بودند. هری گفت:

ـ پسرش هنوز توی آزکابانه؟

سیریوس گفت:

ـ نه، دیگه اونجا نیست. یک سال بعد از اومدن به آزکابان مرد.

ـ مرد؟

سیریوس به تلخی گفت:

ـ اون تنها کسی نبود که توی آزکابان مرد. اکثرشون بعد از مدتی دیوونه می‌شن و خیلی‌هاشون دیگه غذا نمی‌خورن. دیگه هیچ اشتیاقی برای زنده موندن ندارن. وقتی یکی داشت می‌مرد می‌فهمیدم چون دیوانه‌سازها مرگ رو احساس می‌کردن و به وجد میومدن. اون پسره از اول که اومد مریض احوال بود. چون کراوچ یکی از اعضای مهم و با نفوذ وزارتخونه بود به اون و همسرش اجازه دادن که در بستر مرگ پسرشون حاضر بشن. آخرین باری که بارتی‌کراوچو دیدم همون موقع بود. زیر بغل زنشو گرفته بود و بهش کمک می‌کرد راه بره. با هم از جلوی سلول من گذشتن. زنش هم چند وقت بعد از بس غصه خورد مرد. اونم مثل پسرش جوون مرگ شد. اما کراوچ حتی دنبال جنازه‌ی پسرشم نیومد. دیوانه‌سازها جنازه‌شو بیرون قلعه دفن کردن. وقتی دفنش می‌کردن من می‌دیدمشون.

سیریوس تکه نانی را که به دهن برده بود کنار گذاشت و به جای آن شیشه‌ی آب کدوحلوایی را برداشت و لاجرعه آن را سرکشید. سپس با پشت دستش دهانش را پاک کرد و گفت:

ـ خلاصه کراوچ بیچاره درست موقعی که فکر می‌کرد با موفقیت یک قدم بیش‌تر فاصله نداره همه چیزشو از دست داد. اون روزها قهرمانی بود که قرار بود وزیر سحر و جادو بشه اما در یک چشم به هم زدن هم پسرش مرد هم زنش مرد

هم آبروی چندین و چند ساله‌ش رفت. وقتی از آزکابان بیرون اومدم فهمیدم که دیگه مثل سابق محبوب نیست. وقتی پسرش مرد مردم اول باهاش همدردی کردن اما بعد همه از خودشون پرسیدن چرا پسر جوون و خوبی که از خانواده‌ی آبرومندی بوده باید به انحراف کشیده بشه. آخر سر همه به این نتیجه رسیدن که پدرش اون طور که باید و شاید بهش اهمیت نمی‌داده. خلاصه آخرش کورنلیوس فاج وزیر سحر و جادو شد و کراوچ از مرکز توجه کنار رفت. اونو رئیس سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی کردن.

مدت مدیدی همه ساکت بودند. هری سخت در فکر بود. به یاد جام‌جهانی و لحظه‌ای افتاده بود که کراوچ در جنگل با چشم‌های از حدقه بیرون زده به جن خانگی متمردش نگاه می‌کرد. این ماجرا واکنش اغراق‌آمیز کراوچ نسبت به وینکی را توجیه می‌کرد. وینکی درست در زیر علامت شوم دستگیر شده بود و این او را به یاد پسرش می‌انداخت و خاطره‌ی رسوایی آن دوران و محرومیتش از وزارت را برایش زنده می‌کرد. هری به سیریوس گفت:

ـ مودی می‌گفت کراوچ برای دستگیری جادوگرهای تبهکار وسواس زیادی داره.

سیریوس با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد و گفت:

ـ آره شنیدم این کارش کم‌کم داره جنون‌آمیز می‌شه. به نظر من که فکر می‌کنه اگه یه مرگ‌خوار دیگه رو دستگیر کنه محبوبیت سابقشو به دست میاره.

رون به هرمیون نگاهی انداخت و با وجد و سرور خاصی گفت:

ـ کراوچ دزدکی اومده اینجا و دفتر اسنیپو بازرسی کرده.

سیریوس گفت:

ـ آره. ولی این کار هیچ معنایی نداره.

رون با شور و هیجان گفت:

ـ چرا نداره؟ معلومه معنیش چیه دیگه؟

سیریوس با حرکت سرش با او مخالفت کرد و گفت:

ـ اگه کراوچ می‌خواسته دفتر اسنیپو بازرسی کنه چرا برای داوری مسابقه در

مدرسه حاضر نشده؟ این بهانه‌ی خوبی بود برای این که مرتب به هاگوارتز سر بزنه و از نزدیک مراقب اسنیپ باشه.

هری پرسید:

ـ پس به نظرت ممکنه که اسنیپ نقشه‌ای توی کله‌ش باشه؟

اما بلافاصله هرمیون به میان حرف او پرید و گفت:

ـ چرا متوجه نیستین؟ دامبلدور به اسنیپ اعتماد داره...

رون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ بس کن دیگه، هرمیون. درسته که دامبلدور نابغه‌س و خیلی حالیش می‌شه ولی این دلیل نمی‌شه که یه جادوگر تبهکار نتونه گولش بزنه.

ـ پس چرا اسنیپ در سال اول تحصیلمون جون هری رو نجات داد؟ چرا نگذاشت هری بمیره؟

ـ نمی‌دونم،شایدفکرکرده با این کار ممکنه دامبلدور از مدرسه بیرونش کنه.

هری با صدای بلند گفت:

ـ سیریوس نظر تو چیه؟

رون و هرمیون از بگومگو دست کشیدند تا به اظهار نظر سیریوس گوش بدهند. سیریوس که در فکر بود به رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ به نظر من هر دوتون درست می‌گین. من وقتی فهمیدم اسنیپ توی هاگوارتز تدریس می‌کنه تعجب کردم که چه‌طور دامبلدور اونو استخدام کرده. اسنیپ همیشه عاشق جادوی سیاه بوده همه‌ی مدرسه‌م اینو می‌دونستن. نمی‌دونین چه بچه‌ی حقه‌بازی بود با اون موهای سیاه و چربش...

هری و رون به هم نگاه کردند و خندیدند. سیریوس ادامه داد:

ـ وقتی اسنیپ تازه به این مدرسه اومده بود بیش‌تر از خیلی از بچه‌های سال هفتمی طلسم و جادو بلد بود. اون توی یکی از دار و دسته‌های اسلایترین بود که بعداً همه‌شون مرگ‌خوار شدن.

سیریوس دستش را بالا آورد و با انگشت‌هایش شروع به شمردن آن‌ها کرد و گفت:

ـ دوتاشون روزیه و ویلکز بودن که هردوشون یک سال قبل از سقوط ولدمورت به دست کارآگاه‌ها کشته شدن. لسترینج‌ها بودن... زن و شوهری که هردوتاشون توی آزکابانن. اوری بود که شنیدم گفته ولدمورت با طلسم فرمان اونو مجبور به اطاعت از خودش می‌کرده و الان آزاده. اما تا جایی که من می‌دونم اسنیپ تا حالا حتی متهم به طرفداری از ولدمورتم نشده. البته این چیزی رو ثابت نمی‌کنه. خیلی از مرگ‌خوارها هیچ‌وقت دستگیر نشدن. اسنیپ هم اون‌قدر زرنگ و حقه‌بازه که دم لای تله نداده.

رون گفت:

ـ اسنیپ کارکاروفو خوب می‌شناسه ولی نمی‌گذاره کسی اینو بفهمه.

هری بلافاصله گفت:

ـ آره، راست می‌گه. دیروز که کارکاروف بی‌خبر اومد سرکلاس معجون‌سازی باید قیافه‌ی اسنیپو می‌دیدی! کارکاروف می‌خواست با اسنیپ حرف بزنه. می‌گفت اسنیپ دائم خودشو ازش قایم می‌کنه. کارکاروف خیلی دلواپس و نگران بود. اون یه چیزی رو که روی ساعدش بود به اسنیپ نشون داد ولی من نتونستم ببینم چی رو نشون می‌ده.

سیریوس که هاج و واج مانده بود گفت:

ـ یه چیزی رو که روی ساعد دستش بود به اسنیپ نشون داد؟

سیریوس با حواس‌پرتی دستش را لای موهای کثیفش کشید و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ نمی‌دونم چی بوده... اما اگه کارکاروف واقعاً نگران بوده و اومده پیش اسنیپ که چیزی ازش بپرسه...

سیریوس به دیوار غار خیره ماند سپس با انقباض صورتش ناامیدیش را نشان داد و گفت:

ـ حالا می‌رسیم به این واقعیت که دامبلدور به اسنیپ اعتماد کرده. من اینو خوب می‌دونم که دامبلدور به خیلی از افرادی اعتماد می‌کنه که دیگران بهشون بی‌اعتمادن. اگه اسنیپ با ولدمورت همکاری کرده بود دامبلدور هیچ‌وقت بهش

اجازه نمی‌داد توی هاگوارتز تدریس کنه.

رون با کله‌شقی گفت:

ـ پس چرا مودی و کراوچ این‌قدر اصرار دارن که دفتر اسنیپو بازرسی کنن؟

سیریوس آهسته گفت:

ـ خب، اگه مودی به محض ورودش به هاگوارتز دفتر همه‌ی استادها رو بازرسی می‌کرد باز هم تعجبی نداشت. آخه اون خیلی مبارزه با جادوی سیاهو جدی می‌گیره. به نظر من که اون به هیچ‌کس اعتماد نداره. با بلاهایی که به سرش اومده رفتارش زیاد عجیب نیست. اما من مطمئنم که مودی تا جایی که می‌تونست کسی رو نمی‌کشت. تا جایی که می‌تونست مجرمینو زنده دستگیر می‌کرد. درسته که آدم خشنیه اما هیچ‌وقت خودشو به اندازه‌ی مرگ‌خوارها پایین نیاورد. در حالی که کراوچ... این جوری نیست... یعنی واقعاً مریضه؟ اگر مریضه که چرا خودشو توی دردسر انداخته که به دفتر اسنیپ بره؟ اگر هم مریض نیست... چه فکری توی سرشه؟ موقع مسابقه‌ی جام‌جهانی چه کار مهمی انجام می‌داده که نتونسته به لژ مخصوص بیاد؟ موقعی که باید برای داوری مسابقه‌ی سه جادوگر به هاگوارتز می‌اومده مشغول چه کاری بوده؟

سیریوس که هنوز به دیوار غار چشم دوخته بود ساکت شد. کج‌منقار کف غار را جستجو می‌کرد بلکه استخوانی از نظر پنهان مانده باشد. سرانجام سیریوس به رون نگاه کرد و گفت:

ـ تو گفتی برادرت دستیار شخصی کراوچه؟ می‌تونی ازش بپرسی اخیراً کراوچو دیده یا نه؟

رون با شک و تردید گفت:

ـ امتحانش ضرری نداره. ولی باید یه جوری ازش بپرسم که به فکرش نرسه که من خیال می‌کنم کراوچ می‌خواد کارهای خطرناکی بکنه. آخه پرسی عاشق کراوچه.

سیریوس به دومین نسخه *پیام امروز* اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ در ضمن می‌تونی یه پرس و جویی بکنی و ببینی هیچ سرنخی از

برتاجورکنیز پیدانکرده‌ن.

هری گفت:

ـ بگمن به من گفت هیچ اثری ازش نیست.

سیریوس با سر به روزنامه اشاره کرد و گفت:

ـ توی اون گزارشم همینو گفته. فقط شلوغش کرده و گفته حافظه‌ی برتا خراب بوده. نمی‌دونم شاید برتا عوض شده باشه ولی اون برتایی که من می‌شناختم اصلاً فراموشکار نبود. اتفاقاً برعکس، درسته که یه ذره خنگ بود ولی برای شایعه‌پراکنی و خاله‌زنک‌بازی حافظه‌ش خوب کار می‌کرد. همیشه برای همین کارهاش به دردسر می‌افتاد. نمی‌دونست کی باید دهنشو ببنده و ساکت بمونه. کاملاً مشخصه که توی وزارتخونه هیچ‌کس بهش اهمیت نمی‌ده... شاید بگمن برای همین زودتر اقدامی نکرده و کسی رو دنبالش نفرستاده...

سیریوس آه عمیقی کشید و چشم‌های گود افتاده‌اش را مالید و پرسید:

ـ ساعت چنده؟

هری به ساعتش نگاه کرد اما یادش افتاد که ساعتش بعد از بیرون آمدن از دریاچه دیگر کار نکرده است. هرمیون گفت:

ـ ساعت سه و نیمه.

سیریوس از جایش برخاست و گفت:

ـ بهتره دیگه برگردین به مدرسه. گوش کنین، ببینین چی می‌گم...

سیریوس که بیش‌تر به هری نگاه می‌کرد گفت:

ـ یه وقت از مدرسه جیم نشین که بیاین منو ببینین ها! فقط برام نامه بفرستن. بازم هر اتفاق عجیبی پیش اومد منو با خبر کنین. ولی نباید بی‌اجازه از هاگوارتز خارج بشین. اگه این کارو بکنین به اون کسی که می‌خواد به هری حمله بکنه فرصت خوبی می‌دین.

هری گفت:

ـ ولی غیر از یه اژدها و چند تا زردمبو هیچ‌کس به من حمله نکرده.

اما سیریوس به او اخم کرد و گفت:

ـ فرقی نمی‌کنه... موقعی که این مسابقه تموم بشه من تازه یه نفس راحتی می‌کشم. اونم که تا ژوئن ادامه داره. راستی، یادتون باشه که هر وقت خواستین درباره‌ی من حرف بزنین منو فین‌فینی صدا کنین، باشه؟

سیریوس دستمال و شیشه‌ی خالی آب کدوحلوایی را به دست هری داد و رفت که با کج‌منقار خداحافظی کند. هنگامی که آن را نوازش می‌کرد گفت:

ـ من تا اول دهکده باهاتون میام بلکه بتونم یه روزنامه‌ی دیگه پیدا کنم.

او تغییر شکل داد و خود را به صورت همان سگ سیاه و بزرگ درآورد. سپس همه با هم از غار خارج شدند و از راه پر سنگ و پرپیچ و خم دامنه‌ی کوه پایین رفتند. در بالای پله‌های بیرون دهکده سیریوس به آن‌ها اجازه داد سرش را نوازش کنند سپس دوان دوان به سوی زمین‌های اطراف دهکده رفت.

هری، رون و هرمیون به هاگزمید برگشتند و از آن‌جا راه هاگوارتز را در پیش گرفتند. وقتی در جاده به سمت قلعه می‌رفتند رون گفت:

ـ یعنی پرسی از جزئیات زندگی کراوچ خبرداره؟ شاید هم براش مهم نیست... اگر هم بدونه بیش‌تر کراوچو تحسین می‌کنه. آره، پرسی عاشق قوانین و مقرارته. ممکنه بگه کراوچ حاضر نشده برای پسرش قانون‌شکنی کنه.

هرمیون با حالتی بسیار جدی گفت:

ـ پرسی هیچ‌وقت حاضر نمی‌شه یکی از اعضای خانواده‌شو به دیوانه‌سازها تحویل بده.

رون گفت:

ـ نمی‌دونم چی بگم... شاید اگر فکر کنه ما جلوی پیشرفت و ترقیشو گرفتیم... می‌دونین که... پرسی خیلی جاه‌طلبه.

آن‌ها از پله‌های سنگی بالا رفتند و وارد سرسرای ورودی شدند. بوی مطبوع غذاهای مختلف از سرسرای بزرگ به مشامشان رسید. رون نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ بیچاره فین‌فینی! هری، معلومه خیلی دوستت داره که حاضر شده به خاطرت با خوردن موش به زندگی ادامه بده.

فصل بیست‌وهشتم

دیوانگی آقای کراوچ

هری، رون و هرمیون صبح روز یکشنبه بعد از صبحانه به جغددانی رفتند تا به پشنهاد سیریوس نامه‌ای برای پرسی بفرستند. در نامه از او پرسیده بودند آیا اخیراً آقای کراوچ را دیده است یا نه. آن‌ها هدویگ را مأمور رساندن نامه کردند زیرا از آخرین بار که نامه‌ای را رسانده بود مدت‌ها می‌گذشت. وقتی هدویگ پروازکنان از جغددانی رفت آن‌ها به آشپزخانه رفتند تا هدیه‌ی دابی را به او بدهند.

جن‌های خانگی از آن‌ها استقبال گرمی کردند. در حالی که دائم جلوی آن‌ها تعظیم و تکریم می‌کردند با عجله برایشان چای آوردند. دابی از دیدن هدیه‌اش ذوق زده شد و در حالی که چشم‌های درشت اشک‌آلودش را پاک می‌کرد گفت:

ـ هری‌پاتر، بی‌نهایت به دابی لطف داره.

هری گفت:

ـ دابی، تو با اون علف آبشش‌زا واقعاً جون منو نجات دادی.

رون به جن‌های خانگی نگاه کرد که در اطرافشان ایستاده بودند و لبخندزنان به آن‌ها تعظیم می‌کردند و گفت:

ـ دیگه از اون نون‌خامه‌ای‌ها ندارین؟

هرمیون که از حرف رون خوشش نیامده بود گفت:

ـ تو که همین الان صبحونه خوردی!

اما بلافاصله ظرف بزرگی پر از شیرینی‌های خامه‌ای از دور به سمتشان آمد.

چهار جن خانگی آن را حمل می‌کردند. هری زیر لب گفت:

ـ باید یه چیزهایی هم برای فین‌فینی بگیریم و براش بفرستیم.

رون گفت:

ـ فکر خوبیه. با خر براش می‌فرستیم.

رون رو به جن‌های خانگی اطرافشان کرد و گفت:

ـ می‌شه یه مقدار غذای اضافی هم برامون بیارین؟

جن‌های خانگی با خوشحالی تعظیم کردند و رفتند تا برایشان غذا بیاورند. هرمیون به اطرافشان نگاهی انداخت و از دابی پرسید:

ـ پس وینکی کجاست؟

گوش‌های دابی کمی خمیده شد و آهسته گفت:

ـ اون جا کنار آتیشه، خانم.

هرمیون همین که وینکی را دید گفت:

ـ وای، خداجونم!

هری نیز به وینکی که کنار بخاری دیواری نشسته بود نگاه کرد. وینکی مثل دفعه‌ی قبل روی همان سه‌پایه نشسته بود اما سر و صورت و لباسش چنان کثیف بود که تشخیص او از دیواره‌ی آجری دودزده پشت سرش چندان آسان نبود. لباس‌هایش کثیف و پاره بود. او به آتش بخاری زل زده بود و در حالی که یک شیشه نوشیدنی کره‌ای را محکم در دست گرفته بود روی سه‌پایه تلوتلو می‌خورد. وقتی بچه‌ها او را نگاه کردند سکسکه‌ی شدیدی کرد. دابی آهسته به هری گفت:

ـ وینکی روزی شش بطری نوشیدنی کره‌ای می‌خوره، قربان!

هری گفت:

ـ نوشیدنی کره‌ای زیاد قوی نیست.

دابی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ برای جن‌های خونگی قویه، قربان.

وینکی دوباره سکسکه کرد. جن‌های خانگی که ظرف شیرینی‌های خامه‌ای

را آورده بودند هنگامی که به دنبال کارشان می‌رفتند با انزجار به او نگاهی انداختند و رفتند. دابی با ناراحتی گفت:

ـ وینکی داره از ناراحتی دق می‌کنه، قربان. دوست داره برگرده خونه. هری‌پاتر، وینکی هنوز فکر می‌کنه آقای کراوچ اربابشه. هرچی دابی بهش می‌گه الان دیگه پروفسور دامبلدور اربابشه زیر بار نمی‌ره.

هری ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و در حالی که جلو می‌رفت تا با وینکی صحبت کند گفت:

ـ آهای، وینکی! از آقای کراوچ خبر داری؟ نمی‌دونی این روزها چی کار می‌کنه؟ آخه دیگه برای داوری مسابقه حاضر نشده.

چشم‌های وینکی برق زد و مردمک‌های بزرگ چشم‌هایش روی هری متمرکز شد. قدری تلوتلو خورد و گفت:

ـ اَ... اَرباب دیگه ـ هیک ـ نمیاد؟

هری گفت:

ـ نه، نیومده. ما بعد از مرحله‌ی اول مسابقه دیگه ندیدیمش. توی روزنامه‌ی *پیام امروز* نوشته بودن مریض شده.

وینکی که به هری زل زده بود دوباره تلوتلو خورد و گفت:

ـ ارباب ـ هیک ـ مریضه؟

لب پایینش شروع به لرزیدن کرد. هرمیون بلافاصله گفت:

ـ ولی ما مطمئن نیستیم. ممکنه مریض نباشه.

وینکی ناله‌ای کرد و گفت:

ـ ارباب به وینکی ـ هیک ـ احتیاج داشت. ارباب ـ هیک ـ نتونست ـ هیک ـ تنهایی کاراشو ـ هیک ـ انجام داد...

هرمیون با لحن بسیار جدی گفت:

ـ چه‌طور همه‌ی مردم می‌تونن تنهایی کاراشونو انجام بدن؟

وینکی که بیش‌تر از قبل تلوتلو می‌خورد و نوشیدنی کره‌ای روی لباس پر از لک و کثیفش می‌ریخت با صدای گوشخراشش گفت:

ـ وینکی فقط کارای خونه‌ی آقای کراوچو ـ هیک ـ انجام نداد! ارباب ـ هیک ـ به وینکی اعتماد کامل داشت. اون ـ هیک ـ همه‌ی رازهای...

هری گفت:

ـ چه رازهایی؟

وینکی با مخالفت سرش را محکم تکان داد و دوباره نوشیدنی کره‌ای روی لباسش ریخت. او در حالی که چشم‌هایش چپ شده بود با اخم به هری نگاه کرد و با حالتی ستیزه‌جویانه گفت:

ـ وینکی رازهای اربابشو ـ هیک ـ به کسی نگفت. تو داشت فضولی کرد ـ هیک ـ فضولی!

دابی با عصبانیت گفت:

ـ وینکی نباید با هری‌پاتر این جوری حرف بزنه! هری‌پاتر فضول نیست! هری‌پاتر شجاع و شرافتمنده!

ـ داره فضولی می‌کنه ـ هیک ـ می‌خواد از اسرار ـ هیک ـ خصوصی اربابم سر در بیاره ـ هیک ـ ولی وینکی جن‌خونگی خوب ـ هیک ـ وینکی جواب نداد. همه خواست اسرار اربابمو ـ هیک ـ از زیر زبونم بیرون کشید.

ناگهان چشم‌های وینکی بسته شد و از روی سه‌پایه لغزید و روی قالیچه‌ی جلوی بخاری دیواری افتاد. بلافاصله صدای خروپفش به هوا رفت. بطری خالی نوشیدنی کره‌ای از دستش افتاد و روی زمین غلتید.

پنج شش جن‌خانگی با عجله جلو آمدند و با نفرت به آن منظره نگاه کردند. یکی از آن‌ها بطری را برداشت و بقیه یک رومیزی بزرگ چهارخانه را روی او انداختند. لبه‌های رومیزی را زیر وینکی زدند تا از دید همه پنهان بماند.

یکی از جن‌های‌خانگی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ آقایون و خانم، ببخشید... شرمنده‌ایم که شما این صحنه رو دید. امیدواریم شما فکر نکرد همه‌ی ما مثل وینکی بود!

هرمیون با خشم و ناراحتی گفت:

ـ وینکی ناراحته! به جای این که قایمش کنین چرا سعی نمی‌کنین از

ناراحتی درش بیارین؟

یکی از جن‌های‌خانگی تعظیم بلندبالایی کرد و گفت:

ـ ببخشید، خانم، ولی جن‌های‌خونگی وقتی کاری برای انجام دادن داشت و اربابی برای خدمت کردن دیگه نباید ناراحت بود.

هرمیون با عصبانیت گفت:

ـ این حرف‌ها چیه؟ همه‌تون گوش کنین، ببینین چی می‌گم! شما هم مثل جادوگرها حق دارین ناراحت باشین! شما هم حق دارین دستمزد بگیرین و تعطیلی داشته باشین و لباس‌های خوب تنتون کنین. دلیلی نداره که هرکاری بهتون می‌گن انجام بدین. دابی رو ببینین!

دابی که وحشت‌زده شده بود با لکنت به هرمیون گفت:

ـ می‌شه دابی رو وارد این قضیه نکرد؟

لبخند روی لب جن‌های‌خانگی آشپزخانه خشک شد. اکنون دیگر طوری به هرمیون نگاه می‌کردند گویی او یک دیوانه‌ی خطرناک بود. یکی از جن‌های‌خانگی کنار هری ایستاد و گفت:

ـ اینم غذای اضافی‌تون.

سپس مقداری کباب بره و ده دوازده کیک و مقداری میوه در دست آن‌ها گذاشت و گفت:

ـ به سلامت!

جن‌های‌خانگی دور هری، رون و هرمیون جمع شدند و در حالی که با دست‌های کوچکشان آن‌ها را هل می‌دادند هر سه را از آشپزخانه بیرون کردند. دابی که هنوز روی قالیچه جلوی بخاری دیواری ایستاده بود از کنار رومیزی قلمبه سلمبه که همان وینکی بود داد زد و گفت:

ـ هری‌پاتر، دابی از جوراب‌های قشنگی که بهش هدیه دادی ممنونه!

وقتی جن‌های‌خانگی در آشپزخانه را محکم پشت سر آن‌ها بستند رون با عصبانیت به هرمیون گفت:

ـ نمی‌تونستی دهنتو ببندی و چیزی نگی؟ حالا دیگه ما رو توی آشپزخونه

راه نمی‌دن! می‌تونستیم درباره‌ی کراوچ از زیر زبون وینکی حرف بکشیم.

هرمیون با حالت تمسخرآمیزی گفت:

ـ چه قدرم که تو به این مسائل اهمیت می‌دی! تو فقط میای اینجا که ازشون خوراکی بگیری!

بقیه‌ی آن روز بسیار پرتنش بود. هنگامی که در سالن عمومی تکالیفشان را انجام می‌دادند از بس رون و هرمیون با هم یکی به دو کردند حوصله‌ی هری سر رفت و آن شب خودش به تنهایی غذاهای سیریوس را به جغددانی برد.

خرچال بسیار کوچک بود و نمی‌توانست بـه تـنهایی آن هـمه غـذا را بـه کوهستان ببرد. بنابراین هری از دو جغد آمریکایی نیز کمک گرفت. وقتی سـه جغد با هم بسته‌ی بزرگ را بلند کردند و در آسمان به پرواز درآمدند بسیار عجیب به نظر می‌رسیدند. هری به لبه‌ی پنجره تکیه داد و به محوطه‌ی قلعه نگاه کرد. سرشاخه‌ی درختان جنگل ممنوع در وزش باد خش‌خش می‌کردند و بادبان‌های کشتی دورمشترانگ موج می‌زدند. یک جغد عقاب مانند از دود دودکش کلبه‌ی هاگرید رد شد و به سمت قلعه پروازکرد و در اطراف جغددانی ناپدید شد. چشم هری به هاگرید افتاد که جلوی کلبه‌اش با جـدیت زمـین را بـیل مـی‌زد. هـری نمی‌توانست حدس بزند او سرگرم چه کاری است. ظاهراً مـی‌خواست جـالیز دیگری درست کند. در همان هنگام خانم ماکسیم از کالسکه‌ی بوباتون بیرون آمد و به سراغ هاگرید رفت. سعی داشت سر صحبت را باز کند. هاگرید به دسته‌ی بیلش تکیه داده بود اما ظاهراً رغبتی به ادامه‌ی گفتگو نداشت زیرا خانم ماکسیم خیلی زود به کالسکه بازگشت.

هری که هیچ دلش نمی‌خواست به سالن عمومی گریفندور بازگردد و شاهد بگو مگوی رون و هرمیون باشد همان جا ماند و به هاگرید چشم دوخت. آن قدر او را تماشا کرد تا هوا چنان تاریک شد که دیگر نـمی‌توانست او را تشـخیص بدهد. کم‌کم جغدهایی که در اطرافش بـودند بـیدار مـی‌شدند و پـروازکـنان از جغددانی بیرون می‌رفتند.

*

فردای آن روز هنگام صرف صبحانه خشم رون و هرمیون فروکش کرده بود. وقتی هری متوجه شد که حدس رون درست از آب در نیامده نفس راحتی کشید. رون پیش‌بینی کرد که چون هرمیون به جن‌های‌خانگی توهین کرده آن‌ها دیگر غذای خوبی برای گروه گریفندور نمی‌فرستند. اما ژامبون و تخم‌مرغ و ماهی دودی‌های روی میز گریفندور به خوبی گذشته بود.

وقتی جغدهای نامه‌رسان از راه رسیدند هرمیون مشتاقانه به آن‌ها نگاه کرد گویی منتظر نامه بود. رون گفت:

ـ امکان نداره نامه‌ی پرسی به این زودی برسه. همین دیروز هدویگو فرستادیم.

هرمیون گفت:

ـ منتظر اون نیستم. آخه می‌دونی، من دوباره مشترک روزنامه‌ی *پیام امروز* شده‌م. خسته شدم از بس خبرهای تازه رو از زبون اسلایترینی‌ها شنیدم.

هری نیز به جغدها نگاه کرد و گفت:

ـ فکر خوبی کردی! آهای، هرمیون، انگار خیلی شانس آوردی!

یک جغد خاکستری به سمت هرمیون پرواز می‌کرد. هرمیون با دلسردی گفت:

ـ آره، ولی روزنامه نیاورده. فقط...

اما جغد خاکستری در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی هرمیون کنار بشقابش نشست و بلافاصله چهار جغد انباری، یک جغد قهوه‌ای و یک جغد نخودی رنگ نیز به جغد اولی پیوستند. همه‌ی جغدها به هرمیون نزدیک می‌شدند و می‌خواستند زودتر از بقیه نامه‌شان را تحویل بدهند. هری پیش از آن که جام هرمیون را واژگون کنند آن را برداشت و گفت:

ـ برای چند تا روزنامه مشترک شدی؟

هرمیون نامه‌ی جغد خاکستری را گرفت و باز کرد. او نامه را خواند و گفت:

ـ چی؟ واقعاً که خجالت داره!

هرمیون همان‌طور که نامه را می‌خواند صورتش سرخ و برافروخته شد.

رون گفت:

ـ چی شده؟

هرمیون نامه را به سمت هری انداخت و گفت:

ـ واقعاً که! مسخره است!

هری به نامه نگاهی انداخت. نامه دست‌نویس نبود و آن را با به هم چسباندن حروف بریده شده از روزنامه‌ی *پیام امروز* نوشته بودند.

تو دختر بدجنسی هستی و لیاقت هری‌پاترو نداری. مشنگ، برگرد پیش بقیه‌ی مشنگ‌ها.

هرمیون که نامه‌ها را یکی پس از دیگری باز می‌کرد گفت:

ـ همه‌شون مثل همند! «*هری‌پاتر بدون امثال تو خیلی راحت‌تر خواهد بود.*» «تو رو باید با تخم قورباغه جوشاند...» آخ!

همین که هرمیون آخرین نامه را بازکرد مایع زرد مایل به سبزی که بوی نفت می‌داد روی دستش ریخت. بلافاصله تاول‌های بزرگ زرد رنگ روی دست‌های هرمیون پدیدار شد. رون با احتیاط پاکت نامه را برداشت و آن را بو کرد و گفت:

ـ چرک غلیظ خیارک غده‌داره!

هرمیون سعی کرد دستش را با دستمالی پاک کند اما از شدت درد چشم‌هایش پر از اشک شد. دست‌هایش چنان متورم شده بود که انگار یک دستکش پلاستیکی در دستش بود.

وقتی جغدها پروازکردند و رفتند هری گفت:

ـ هرمیون، بهتره زودتر بری به درمونگاه. ما به پروفسور اسپراوت می‌گیم که تو رفتی اونجا.

هرمیون در حالی که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد با عجله از سرسرای بزرگ بیرون رفت. رون گفت:

ـ بهش گفته بودم! گفته بودم سر به سر ریتااسکیتر نگذاره! این یکی رو ببین...

رون شروع به خواندن یکی از نامه‌هایی کرد که هرمیون با صدای بلند

نخوانده بود.

ـ «*من مجله‌ی ساحره را خواندم که نوشته بود تو به هری‌پاتر نارو زدی. هری‌پاتر هرچه سختی کشیده بسش است. من همین که پاکت نامه‌ی بزرگی به دستم برسد یک طلسم برایت می‌فرستم.*» وای! هرمیون باید خیلی مواظب خودش باشه!

هرمیون به کلاس گیاه‌شناسی نیامد. هری و رون به کلاس مراقبت از موجودات جادویی رفتند و در راه به مالفوی، کراب و گویل برخوردند که تازه از پله‌های سنگی پایین آمده بودند. پانسی پارکینسون و دار و دسته‌اش نیز پشت سر آن‌ها پچ‌پچ می‌کردند و می‌خندیدند. همین که پانسی هری را دید گفت:

ـ چی شده، پاتر، نکنه با دوست دخترت به هم زدی؟ چرا سر صبحونه اون قدر ناراحت بود؟

هری به او اعتنا نکرد. نمی‌خواست با بازگو کردن دردسری که مقاله‌ی مجله‌ی ساحره به بار آورده بود او را خوشحال و خرسند کند.

هاگرید جلسه‌ی قبل گفته بود که درس اسب‌های تک‌شاخ تمام شده است و آن روز با چند جعبه‌ی در باز جلوی کلبه‌اش منتظر دانش‌آموزان بود. هری با دیدن جعبه‌ها قلبش در سینه فرو ریخت. نکند دوباره باید موجود انفجاری پرورش می‌دادند؟ اما وقتی به نزدیک جعبه‌ها رسید و به داخل آن‌ها نگاهی انداخت چشمش به تعدادی موجود پشمالوی سیاه افتاد که پوزه‌های درازی داشتند. عجیب این که پنجه‌های جلویی این موجودات مثل بیل پهن بود. آن‌ها از دیدن دانش‌آموزانی که باکنجکاوی به آن‌ها خیره شده بودند تعجب کرده بودند و تندتند پلک می‌زدند. وقتی همه‌ی کلاس جلو آمدند هاگرید گفت:

ـ اسم اینا برقکه. بیش‌تر توی معادن زندگی می‌کنن. از چیزایی که برق می‌زنن خوششون میاد... ببینین...

ناگهان یکی از برقک‌ها از جاجست و سعی کرد ساعت پانسی پارکینسون را گاز بزند و از دستش بکند. او جیغ کشید و عقب پرید. هاگرید با خوشحالی گفت:

ـ اینا خیلی به درد می‌خورن و راحت گنج‌ها رو ردیابی می‌کنن. بـه نـظرم رسید از سر و کله زدن با اینا خوشتون میاد. اونجا رو می‌بینین؟

هاگرید به قسمتی از زمین که تازه شخم زده بود اشاره‌کرد. همان قسمتی بود که هری هاگرید را در حال زیر و رو کردن آن دیده بود. هاگرید ادامه داد:

ـ من چند تا سکه‌ی طلا اینجا دفن کردم. به هرکی که برقکش سکـه‌های بیش‌تری پیدا کنه جایزه می‌دم. حالا همه‌ی وسایل قیمتی‌تونو قایم کنین. بعد یکی یه برقک بردارین و آماده باشین که هروقت گفتم آزادشون کنین.

هری ساعتش را که دیگر کار نمی‌کرد و او طـبق عـادت آن را بـه دسـتش می‌بست باز کرد و در جیبش گذاشت. سپس یکی از برقک‌ها را برداشت. برقک پوزه‌ی درازش را به گوش هری چسباند و شروع به بـو کشـیدن کـرد. مـوجود دوست داشتنی و بامزه‌ای بود. هاگرید به داخل جعبه‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ هنوز یه برقک توی جعبه‌ست... کی غایبه؟ هرمیون کجاست؟

رون گفت:

ـ رفته به درمونگاه.

از آن‌جا که پانسی پارکینسون گوشش را تیز کرده بود هری زیر لب به هاگرید گفت:

ـ علتشو بعد بهت می‌گیم.

پیش از آن در هیچ‌یک از کلاس‌های مراقبت از موجودات جادویی آن همه به بچه‌ها خوش نگذشته بود. برقک‌ها طوری در خاک شیرجه می‌زدند و از آن بیرون می‌آمدند گویی در آب بودند. هریک از برقک‌ها به سمت دانش‌آموزی می‌رفتند که آن را از جعبه درآورده بود و سکه‌ها را در دستش می‌انداختند. برقک رون از همه زرنگ‌تر بود. چیزی نگذشته بود که دست‌های رون پر از سکه شد. وقتی برقک رون دوباره در خاک شیرجه زد و خاک‌ها را به روی ردای رون پاشید او با شوق و ذوق از هاگرید پرسید:

ـ می‌شه از اینا بخریم و توی خونه نگهشون داریم؟

هاگرید خنده‌ای کرد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم مامانت از اینا خوشش بیاد. برقک‌ها خونه خراب کنن. انگار دیگه همه‌ی سکه‌ها رو درآوردن.

برقک‌ها همچنان در خاک شیرجه می‌زدند. هاگرید دور زمین چرخید و گفت:

ـ من فقط صد تا سکه چال کرده بودم... اِ... اومدی هرمیون؟

هرمیون از سراشیبی چمن بالا می‌آمد و به آن‌ها نزدیک می‌شد. دست‌هایش باندپیچی شده بود و غمگین به نظر می‌رسید. پانسی پارکینسون با چشم‌های ریزش به او خیره شده بود.

هاگرید گفت:

ـ خب، دیگه بسه.حالا بذارین ببینم چی کار کردین. سکه‌هاتونو بشمرین! آهای، گویل! یه وقت فکر دزدیدن سکه‌ها به کله‌ت نزنه. اینا طلای لپرکانه. چند ساعت دیگه غیب می‌شه.

گویل با دلخوری جیب‌هایش را خالی کرد. برقک رون از همه بیش‌تر سکه جمع کرده بود. بنابراین هاگرید یک تکه شکلات اعلای فروشگاه دوک‌های عسلی را به عنوان جایزه به رون داد. زنگ ناهار خورد. همه‌ی دانش‌آموزان غیر از هری و رون و هرمیون با عجله سوی قلعه رفتند. آن‌ها ماندند تا در برگرداندن برقک‌ها به داخل جعبه‌ها به هاگرید کمک کنند. هری خانم ماکسیم را دید که از پنجره‌ی کالسکه به آن‌ها نگاه می‌کرد. هاگرید همین که دست‌های هرمیون را دید گفت:

ـ چه بلایی سر دستات اومده، هرمیون؟

هرمیون ماجرای نامه‌های نفرت باری را که صبح دریافت کرده بود برای هاگرید تعریف کرد و سرانجام به او گفت که یکی از پاکت نامه‌ها پر از چرک خیارک غده‌دار بوده است. هاگرید به او نگاه کرد و گفت:

ـ ناراحت نباش. بعد از گزارش ریتااسکیتر درباره‌ی مادرم برای منم از این نامه‌ها می‌فرستادن و می‌نوشتن: «تو یه غولی و باید از بین بری.» «مادرت افراد بی‌گناه‌زیادی‌روکشته‌وتواگه شرافتمند باشی باید خودتو توی دریاچه غرق کنی.»

هرمیون که جا خورده بود گفت:

ـ راست می‌گی؟

هاگرید جعبه‌ی برقک‌ها راکنار دیوار کلبه‌اش گذاشت و گفت:

ـ آره. اگه بازم از این نامه‌ها به دستت رسید بازشون نکن. اونایی که این نامه‌ها رو می‌نویسن عقل درست حسابی ندارن، هرمیون. هروقت از این نامه‌ها داشتی یه راست بندازشون توی آتیش.

هنگامی که به سوی قلعه می‌رفتند هری به هرمیون گفت:

ـ نمی‌دونی درس امروز چه قدر خوب بود. حیف شد که نبودی. برقک‌ها موجودات خیلی خوبی‌اند، مگه نه، رون؟

رون که مشغول خوردن شکلاتی بود که هاگرید به او داده بود اخم کرد. هری پرسید:

ـ چی شده؟ بدمزه‌س؟

رون گفت:

ـ نه. تو چرا درباره‌ی اون سکه‌های طلا چیزی به من نگفتی؟

هری گفت؟

ـ کدوم سکه‌های طلا؟

ـ همون سکه‌های طلایی که توی جام‌جهانی بهت دادم. سکه‌ی لپرکان‌ها که برای دوربین همه‌چیزبینم بهت دادم. یادته؟ همون موقعی که توی لژ مخصوص بودیم... چرا به من نگفتی اونا غیب شده‌ن؟

هری چند لحظه فکر کرد و بعد تازه منظور رون را فهمید. خاطره‌ی آن شب در ذهنش زنده شد و گفت:

ـ آهان... نمی‌دونم... من اصلاً متوجه نشده بودم که اونا غیب شده‌ن. من اون شب فقط نگران چوبدستیم بودم، یادته؟

آن‌ها از پله‌های سنگی بالا رفتند و از سرسرای ورودی وارد سرسرای بزرگ شدند که ناهار بخورند. همین که پشت میز نشستند و مشغول خوردن گوشت گوساله‌ی بریان و دسر شدند رون گفت:

ـ خوش به حالت. اون قدر پول داری که اگه یه کیسه پر از گالیونت هم گم بشه متوجه نمی‌شی.

هری که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

ـ باباجون، اون شب من اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کردم. همه‌مون گرفتار مسائل دیگه‌ای بودیم، یادت رفته؟

رون زیرلب گفت:

ـ من نمی‌دونستم طلای لپرکان‌ها غیب می‌شه. فکر می‌کردم پولتو بهت پس دادم. تو نباید توی کریسمس اون کلاه چادلی‌کنونزو به من هدیه می‌دادی.

هری گفت:

ـ ولش کن، رون، بی‌خیالش!

رون چنگالش را در سیب‌زمینی سرخ کرده فروکرد و به آن خیره شد و گفت:

ـ من از بی‌پولی متنفرم.

هری و هرمیون به هم نگاه کردند. هیچ‌یک نمی‌دانستند چه باید بگویند. رون که هنوز به سیب‌زمینی سرخ کرده نگاه می‌کرد گفت:

ـ خیلی بده. فرد و جرج حق دارن که بخوان پول دربیارن. کاش منم می‌تونستم پول دربیارم. کاشکی یه برقک داشتم.

هرمیون با خوشرویی گفت:

ـ خوب شد. حالا می‌دونیم کریسمس سال دیگه برات چی بخریم.

وقتی هرمیون دید که رون هنوز گرفته و ناراحت است ادامه داد:

ـ بس کن، دیگه، رون. خدا رو شکر کن که وضعت بدتر از این نیست. اگه مثل من چرک خیارک روی دستت ریخته بود چی کار می‌کردی!

هرمیون به سختی می‌توانست کارد و چنگالش را در دست بگیرد. دست‌هایش بدجوری ورم کرده بود و انگشت‌هایش خم نمی‌شد. ناگهان با عصبانیت گفت:

ـ از اون زنیکه متنفرم. اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه انتقاممو ازش می‌گیرم.

*

ارسال نامه‌های نفرت‌بار به هرمیون تا آخر هفته ادامه داشت و هرمیون به نصیحت هاگرید گوش کرد و دیگر در پاکت‌ها را باز نکرد. اما چند نفر از بدخواهان هرمیون برایش نامه‌ی عربده‌کش فرستادند که سر میز گریفندور منفجر شدند و در حضور همه‌ی دانش‌آموزان سرسرای بزرگ فحش و ناسزاهای بسیاری را نثار هرمیون کردند. اکنون دیگر حتی کسانی که هفته‌نامه‌ی ساحره را نخوانده بودند از مثلث عشقی هری ـ هرمیون ـ کرام باخبر بودند. هری از بس به این و آن گفته بود هرمیون دوست دخترش نیست خسته شده بود. با این حال به هرمیون گفت:

ـ بالاخره تموم می‌شه... فقط باید به روی خودمون نیاریم. یادمه آخرین بار که از من نوشته بود مردم دیگه از خوندن مزخرفاتش خسته شده بودن.

هرمیون با عصبانیت گفت:

ـ فقط دلم می‌خواد بدونم وقتی ورودش به قلعه قدغنه چه‌طوری به گفتگوی خصوصی مردم گوش می‌ده!

در جلسه‌ی بعدی درس دفاع در برابر جادوی سیاه هرمیون بعد از خوردن زنگ در کلاس ماند تا از مودی چیزی بپرسد. بقیه‌ی کلاس می‌خواستند هرچه زودتر از کلاس بیرون بروند. مودی با جدیت نمونه‌ای از جادوی انحراف طلسم‌ها را روی آن‌ها اجرا کرده بود و همه کمابیش مجروح شده بودند. هری بدشانسی آورده و گرفتار طلسم گوش‌جنبان شده بود و هنگامی که با عجله از کلاس بیرون می‌رفت ناچار شد دست‌هایش را محکم روی گوش‌هایش نگه دارد.

پنج دقیقه بعد هرمیون در حالی که نفس‌نفس می‌زد در سرسرای ورودی خود را به آن‌ها رساند و دست هری را از روی یکی از گوش‌های پرحرکتش برداشت تا صدایش را بشنود و گفت:

ـ فهمیدم که ریتا شنل نامرئی نپوشیده بوده! مودی گفت در مرحله‌ی دوم اونو در اطراف جایگاه داوران یا نزدیک دریاچه ندیده!

رون گفت:

ـ هرمیون، به چه زبونی باید بهت بگم که این قضیه‌رو فراموش کن؟
هرمیون با کله‌شقی گفت:
ـ امکان نداره! من باید بفهمم اون چه‌طوری حرف من و ویکتور یا حرف‌های هاگریدو درباره‌ی مامانش شنیده!
هری گفت:
ـ شاید یه میکروفونو به شکل مگس یا حشره‌ی دیگه‌ای درآورده و توی لباست جاسازی کرده.
رون پرسید:
ـ یعنی چی؟
هری برایش طرز کار میکروفن‌های مخفی را توضیح داد و رون با علاقه گوش کرد. اما هرمیون به میان حرف او پرید و گفت:
ـ شما دوتا هیچ وقت خیال ندارین کتاب *تاریخچه‌های هاگوارتزو* بخونین؟
رون گفت:
ـ برای چی بخونیمش؟ تو از اول تا آخرشو حفظی هرچی بخوایم ازت می‌پرسیم دیگه.
ـ هیچ کدوم از اون وسایل و تجهیزاتی که مشنگ‌ها جانشین جادو کرده‌ن مثل الکتریسیته و کامپیوتر و رادار و این جور چیزها توی هاگوارتز کار نمی‌کنن. برای این که فضای جادویی این جا خیلی‌خیلی قویه. نه، ریتا حتماً از سحرو جادو برای استراق سمع استفاده می‌کنه. شاید ... اگه فقط بفهمم چی کار می‌کنه ... وای! اگه کارش غیرقانونی باشه پدرشو درمیارم ...
رون گفت:
ـ خیلی کار و گرفتاریمون کم بود حالا باید به فکر پدرکشتگی با ریتااسکیترم باشیم.
هرمیون با اوقات تلخی گفت:
ـ من از تو نخواستم کمکم کنی! خودم از پس این کار برمیام!

هرمیون بدون آن‌که به پشت سرش نگاه‌کند از پلکان مرمری بالا رفت. هری اطمینان داشت که او به کتابخانه رفته است.

رون گفت:

ـ حاضرم شرط ببندم این دفعه با مدال‌هایی برمی‌گرده که روشون نوشته *«مرگ بر ریتااسکیتر»*.

هرمیون برای انتقام‌گرفتن از ریتااسکیتر از هری و رون کمک نخواست و آن دو از این بابت از او سپاسگزار بودند زیرا تکالیفی که قبل از عید پاک باید انجام می‌دادند روی هم انباشته شده بود. هری در دل هرمیون را تحسین می‌کرد که علاوه بر انجام تکالیف سنگینشان درباره‌ی انواع روش‌های جادویی استراق سمع نیز تحقیق می‌کرد زیرا خودش بعد از انجام تکالیف مدرسه نا و رمقی برای انجام کارهای دیگر نداشت. با این حال مرتب به جنغددانی می‌رفت و برای سیریوس غذا می‌فرستاد زیرا در تابستان سال پیش فهمیده بود که گرسنگی مداوم چه قدر سخت است. او مرتب برای سیریوس می‌نوشت که هیچ اتفاق غیرعادیی پیش نیامده و آن‌ها هنوز منتظر نامه‌ی پرسی هستند.

هدویگ تا آخر تعطیلات عید پاک برنگشت. نامه‌ی پرسی در جعبه‌ی تخم‌مرغ‌های عید پاک بود که خانم ویزلی برایشان فرستاده بود. تخم‌مرغ‌های هری و رون به بزرگی تخم اژدها و پر از تافی‌های خانگی بودند. اما تخم‌مرغ هرمیون از تخم‌مرغ‌های معمولی هم کوچک‌تر بود. هرمیون از دیدن آن وا رفت و به آرامی پرسید:

ـ مامانت که مجله‌ی ساحره‌رو نمی‌خونه، رون؟

رون که دهانش پر از تافی بود گفت:

ـ چرا، می‌خونه. برای دستور عمل‌های مختلفی که توی مجله‌ست هر هفته یکی می‌خره.

هرمیون با چهره‌ی غم‌زده به تخم‌مرغش نگاه کرد. هری عجولانه از او پرسید:

ـ نمی‌خوای ببینی پرسی توی نامه‌ش چی نوشته؟

نامه‌ی پرسی کوتاه بود و نشان می‌داد از نامه‌ی آن‌ها رنجیده است.

همان طور که بارها و بارها به پیام امروز گفته‌ام آقای کراوچ بیش از اندازه فعالیت کرده و واقعاً احتیاج به استراحت دارد. او هر روز برای من جغد می‌فرستد و مرا برای انجام کارها راهنمایی می‌کند. پرسیده بودی آیا تازگی او را دیده‌ام. نه، من شخصاً او را ندیده‌ام اما خطش را به خوبی می‌شناسم. در حال حاضر چنان گرفتارم که فرصت پرداختن به این گونه شایعات جزئی را ندارم بنابراین خواهش می‌کنم اگر کار مهمی با من نداشتی دیگر مزاحم من نشو. عید پاک مبارک.

❊

هر سال با شروع ترم تابستانی تمرینات کوییدیچ هری برای مسابقه‌ی پایان ترم نیز آغاز می‌شد. اما امسال او باید خود را برای سومین و آخرین مرحله‌ی مسابقه‌ی قهرمانی سه جادوگر آماده می‌کرد در حالی که هنوز نمی‌دانست باید خود را برای چه چیزی آماده کند. سرانجام در آخرین هفته‌ی ماه مه پروفسور مک‌گونگال در آخر درس تغییر شکل هری را در کلاس نگه داشت و به او گفت:

ـ پاتر، امشب ساعت نه شب باید به زمین کوییدیچ بری. آقای بگمن هم میاد اونجا که درباره‌ی مرحله‌ی سوم مسابقه با قهرمان‌ها صحبت کنه.

بدین ترتیب آن شب هری ساعت هشت‌ونیم از رون و هرمیون جدا شد و به طبقه‌ی پایین رفت. وقتی از سرسرای ورودی می‌گذشت سدریک دیگوری را دید که از سالن عمومی هافلپاف بیرون می‌آمد.

آن شب هوا ابری بود. هنگامی که هری و سدریک به پایین پله‌های سنگی قلعه رسیدند سدریک از هری پرسید:

ـ به نظر تو مرحله‌ی سوم چه جوریه؟ فلور می‌گه باید از تونل‌های زیرزمینی رد بشیم. فکر می‌کنه باید گنج پیدا کنیم.

هری به این فکر افتاد که در این صورت می‌تواند به راحتی یکی از برقک‌های هاگرید را قرض بگیرد تا این کار را برایش انجام بدهد. او در جواب سدریک گفت:

ـ اگه این باشه که خیلی خوبه.

آن دو از سراشیبی چمن به سوی ورزشگاه تاریک رفتند. از فاصله‌ی میان صندلی‌های تماشگران عبور کردند و وارد زمین کوییدیچ شدند. سدریک ناگهان ایستاد و با ناخشنودی گفت:

ـ چه بلایی سر زمین آوردەن؟

زمین کوییدیچ دیگر صاف و یکدست نبود. به نظر می‌رسید که کسی دیوارهای طویل و کم ارتفاعی در زمین ساخته که پیچ و تاب می‌خوردند و یکدیگر را قطع می‌کردند. هری خم شد و به نزدیک‌ترین دیوار دست زد و گفت:

ـ اینا پرچینه.

یک نفر با صدای شاد و شنگولی گفت:

ـ سلام بچه‌ها.

لودو بگمن همراه با کرام و فلور در وسط زمین ایستاده بود. هری و سدریک از پرچین‌ها بالا رفتند تا خود را به آن‌ها برسانند. وقتی به آن‌ها نزدیک شدند فلور به هری لبخند زد. از زمانی که هری خواهر فلور را از دریاچه بیرون آورده بود رفتار او نسبت به هری کاملاً تغییر کرده بود.

هنگامی که از آخرین پرچین پایین پریدند بگمن با شور و نشاط گفت:

ـ خب، نظرتون چیه؟ خوب رشد کردەن، نه؟ با مراقبت‌های هاگرید تا یک ماه دیگه به شش متر هم می‌رسن.

بگمن با دیدن چهره‌ی نگران هری و سدریک خندید و گفت:

ـ نگران نباشین. بعد از تموم شدن مرحله‌ی سوم زمین کوییدیچتون مثل اولش می‌شه. حتماً متوجه شدین که ما اینجا چی درست کردیم، نه؟

لحظه‌ای همه ساکت بودند سپس کرام با صدای بمش گفت:

ـ این هزارتو نیست؟

بگمن گفت:

ـ آفرین! درست گفتی، این هزارتوئه. مرحله‌ی سوم خیلی ساده‌ست. ما جام سه جادوگرو درست وسط این هزارتو می‌گذاریم. اولین قهرمانی که دستش به

جام برسه امتیاز کاملو می‌گیره.

فلور گفت:

ـ یعنی ما فقط باید از این ازارتو رد بشیم؟

بگمن که با خوشحالی روی پاشنه‌ی پایش بالا و پایین می‌رفت گفت:

ـ سر راهتون موانعی هست. هاگرید موجوداتی پرورش داده که اول با اونا روبه رو می‌شین. بعد باید چند جور طلسمو باطل کنین... همه‌ی موانع مشابه همین چیزهاست. قهرمان‌ها به ترتیب امتیازهایی که تا حالا کسب کرده‌ن وارد هزارتو می‌شن. شما دو تا که امتیازتون بیش‌تره زودتر از بقیه می‌رین توی هزارتو.

بگمن به هری و سدریک خندید و سپس ادامه داد:

ـ بعد آقای کرام می‌ره... بعدشم دوشیزه دلاکور می‌ره. اما موانعی که سر راهتون هست درست مثل همدیگه‌ست و بستگی داره کی بتونه تا کجای هزارتو پیش بره. خیلی جالب و سرگرم کننده‌ست، نه؟

هری که حدس می‌زد هاگرید چه نوع موجوداتی را برای چنین رویدادی انتخاب می‌کند به خوبی می‌دانست که این کار به هیچ‌وجه جالب و سرگرم کننده نیست. با این حال او نیز مثل سایر قهرمانان با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد. بگمن گفت:

ـ خب، اگه سؤال دیگه‌ای ندارین برگردیم به قلعه. هوا یه ذره سرده، نه؟

وقتی از راه‌های پرپیچ و خم هزارتو می‌گذاشتند تا از آن خارج شوند بگمن خود را به هری رساند و پا به پای او حرکت کرد. هری می‌دانست که بگمن چه خیالی دارد. بی‌تردید دوباره می‌خواست به هری پیشنهاد کمک کند. اما در همان هنگام کرام به شانه‌ی هری زد و گفت:

ـ می‌تونم چند کلمه‌ای باهات حرف بزنم؟

هری که تعجب کرده بود گفت:

ـ آره، حتماً.

ـ می‌شه بیای با هم قدم بزنیم؟

هری که کنجکاو شده بود گفت:

ـ باشه.

بگمن که ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

ـ هری، می‌خوای من اینجا منتظرت بمونم که باهم برگردیم؟

هری به زور جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

ـ نه، آقای بگمن، خیلی ممنون. خودم می‌تونم به قلعه برگردم.

هری و کرام با هم از استادیوم خارج شدند اما کرام به سوی کشتی دورمشترانگ نرفت و راه جنگل ممنوع را در پیش گرفت. وقتی از مقابل کلبه‌ی هاگرید و کالسکه‌ی نورانی بوباتون گذشتند هری پرسید:

ـ چرا از این طرف می‌ریم؟

کرام گفت:

ـ نمی‌خوام کسی حرفمونو بشنوه.

وقتی به زمین مسطحی رسیدند که کمی دورتر از محوطه‌ی حصاردار اسب‌های بوباتون بود کرام در زیر درختان ایستاد و به هری چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

ـ من می‌خوام بدونم بین تو و هرمی‌اون چه رابطه‌ای وجود داره؟

هری که با مشاهده‌ی رفتار محتاطانه‌ی کرام انتظار شنیدن موضوع جدی‌تری را داشت با تعجب به کرام نگاه کرد و گفت:

ـ هیچ رابطه‌ای بین ما وجود نداره.

کرام دوباره به هری چشم‌غره رفت و هری که بار دیگر از بلندی قد کرام جا خورده بود توضیح داد:

ـ من و هرمیون فقط با هم دوستیم. اون هیچ وقت دوست دختر من نبوده و حالا هم نیست. این اراجیفو ریتااسکیتر سرهم کرده.

کرام که با سوءظن به هری نگاه می‌کرد گفت:

ـ هری اون بیش‌تر وقت‌ها درباره‌ی تو حرف می‌زنه.

ـ آره، چون ما با هم دوستیم.

هری باور نمی‌کرد که با ویکتورکرام، بازیکن کوییدیچ بین‌المللی معروف درباره‌ی این مسائل صحبت می‌کند. ویکتورکرام هیجده ساله طوری حرف می‌زد که گویی هری رقیب و همتای او بود. کرام پرسید:

ـ شما تا حالا... شما هیچ وقت...

هری با قاطعیت گفت:

ـ نه، به هیچ‌وجه.

کرام آسوده‌تر از قبل به نظر می‌رسید. چند لحظه‌ای به هری خیره ماند و بعد گفت:

ـ تو خیلی خوب جاروسواری می‌کنی. من توی مرحله‌ی اول دیدمت.

هری به پهنای صورتش خندید و احساس کرد قدش نسبت به چند دقیقه پیش بلندتر شده است و گفت:

ـ ممنونم. منم تو رو توی مسابقه‌ی جام‌جهانی دیدم. اون حمله‌ی دروغین ورانسکی...

ناگهان چیزی در پشت سر کرام به جنبش درآمد و هری که مـی‌دانست در جنگل ممنوع چه موجوداتی کمین می‌کنند بی‌اختیار دست کرام را گرفت و او را کنار کشید. کرام گفت:

ـ چی بود؟

هری که از نقطه‌ای که به جنبش درآمده بود چشم برنمی‌داشت با حرکت سر به او فهماند که خودش نیز نمی‌داند. سپس چوبدستیش را از ردایش درآورد.

لحظه‌ای بعد مردی از پشت درخت بلوطی بـیرون آمـد. هـری ابـتدا او را نشناخت... بعد متوجه شد که او آقای کراوچ است.

قیافه‌اش طوری بود که انگار مدتی طولانی در سفر بوده است. ردایش در محدوده‌ی زانوها پاره و خون‌آلود بود. صورتش ته ریش داشت و پر از خراش بود. از چهره‌ای رنگ پریده‌اش معلوم بود که بی‌اندازه خسته است. موها و سبیل مرتبش نیاز به شستشو و اصلاح داشت. قیافه‌ی عجیبش با شخصیت همیشگی او سازگار نبود. او با صدای آهسته حرف می‌زد و دست‌هایش را تکان می‌داد.

معلوم بود با کسی صحبت می‌کند که فقط خودش قادر به دیدن اوست. او هری را به یاد مرد ولگردی انداخت که یک بار هنگام خرید با دورسلی‌ها به او برخورده بود. آن مرد نیز با فضای خالی روبه‌رویش حرف می‌زد. خاله پتونیا دست دادلی را گرفته و او را به آن سوی خیابان برده بود تا از او دور باشند. بعد از آن عمو ورنون با حرارت خاصی برای همه‌ی خانواده نطق کرده و گفته بود دلش می‌خواهد چه بلایی بر سر ولگردها و گداها بیاورد.

کرام که به آقای کراوچ خیره شده بود گفت:

ـ اون یکی از داورها نیست؟ توی وزارتخونه‌ی شما کار نمی‌کنه؟

هری لحظه‌ای مردد ماند سپس با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. هری آهسته به سمت آقای کراوچ رفت که او را ندید و به صحبت با درختی در نزدیکی‌اش ادامه داد:

ـ ... ودربی، بعد از انجام این کار یه جغد برای دامبلدور بفرست و تعداد دانش‌آموزان دورمشترانگی داوطلب برای شرکت در مسابقه رو تأیید کن. کارکاروف یه یادداشت فرستاده و گفته تعدادشون دوازده نفره...

هری با احتیاط گفت:

ـ آقای کراوچ؟

ـ ... بعد یه نامه برای خانم ماکسیم بفرست چون حالا که کارکاروف سرراست دوازده تا شاگرد با خودش میاره اونم احتمالاً می‌خواد شاگردهای بیش‌تری با خودش بیاره. ودربی، حتماً این کارو بکن. باشه؟ باشه...

چشم‌های آقای کراوچ از حدقه بیرون زده بود. همان جا ایستاده و به درخت زل زده بود. او لب‌هایش را تکان می‌داد و بی‌صدا با درخت حرف می‌زد. آن‌گاه سرش گیج رفت و روی زمین زانو زد. هری با صدای بلندی گفت:

ـ آقای کراوچ؟ حالتون خوبه؟

چشم‌های آقای کراوچ در حدقه چرخید. هری برگشت و به کرام نگاه کرد که پشت سر او به آن‌جا آمده بود و از حالت نگاهش به آقای کراوچ معلوم بود که احساس خطر کرده است. کرام گفت:

ـ چه‌ش شده؟

هری زیر لب گفت:

ـ نمی‌دونم... ببین، بهتره تو بری و یه نفرو صدا کنی.

آقای کراوچ نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ دامبلدور!

او خود را به هری رساند و به پایین ردای هری چنگ زد. سپس او را به سمت خود کشید اما چشم‌هایش به نقطه‌ای پشت سر هری خیره مانده بود. او گفت:

ـ من ... باید ... دامبلدورو ... ببینم ...

هری گفت:

ـ باشه. اگه از جاتون بلندشین با هم می‌ریم به ...

آقای کراوچ که نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ من ... کار ... احمقانه‌ای ... کردم ...

قیافه‌اش واقعاً مثل دیوانه‌ها شده بود. چشم‌های از حدقه بیرون‌زده‌اش دائم در حدقه می‌چرخید و آب دهانش بر روی چانه‌اش جاری شده بود. هر کلمه را با سختی و مشقت بر زبان می‌آورد. او گفت:

ـ باید .... به دامبلدور ... بگم ...

هری با کلمات شمرده به صدای بلند گفت:

ـ بلندشین، آقای کراوچ، بلندشین! من شمارو می‌برم پیش دامبلدور!

چشم‌های کراوچ در حدقه چرخید و نگاهش به هری افتاد و آهسته زمزمه کرد:

ـ تو ... کی؟

ـ من یکی از شاگردهای مدرسه‌ام.

هری به کرام نگاه کرد بلکه به او کمک کند اما کرام بسیار مضطرب و عصبی شده بود و عقب‌عقب می‌رفت. آقای کراوچ که دهانش خشک شده بود گفت:

ـ تو که ... با ... *اون* ...

هری که نمی‌دانست آقای کراوچ از چه صحبت می‌کند گفت:

ـ نه.

ـ با دامبلدوری؟

ـ بله.

کراوچ خود را جلوتر کشید. هری سعی کرد ردایش را از چنگ او درآورد اما او محکم به ردایش چنگ زده بود و آن را رها نمی‌کرد.

ـ به دامبلدور ... هشدار بده ...

هری گفت:

ـ اگه شما ردامو نگیرین من می‌رم دامبلدورو میارم این‌جا. ردامو ول کنین تا من برم بیارمش ...

ـ ازت ممنونم، ودربی، وقتی این کارو انجام دادی یه فنجون چایی برام بیار. الآن همسر و پسرم می‌رسن. امشب می‌خوایم با آقا و خانم فاج به یه کنسرت بریم.

دوباره کراوچ با کلمات شمرده و روان با یک درخت صحبت می‌کرد و به نظر می‌رسید اصلاً متوجه حضور هری در آن جا نیست. هری متوجه شد که آقای کراوچ ردایش را رها کرده است و بی‌نهایت متعجب شد. کراوچ گفت:

ـ بله، پسر من تازگی‌ها با موفقیت هر داوزده امتحان سمجشو گذرونده و من واقعاً بهش افتخار می‌کنم. حالا اگه لطف کنی و یادداشتی رو که آندوران، وزیر سحروجادو برام نوشته بهم بدی می‌تونم سر فرصت جوابشو براش بنویسم ...

هری به کرام گفت:

ـ تو همین جا پیشش بمون. من می‌رم دنبال دامبلدور ... من زودتر می‌تونم پیداش کنم چون می‌دونم دفترش کجاست.

کرام با شک و تردید به کراوچ نگاه کرد و گفت:

ـ این دیوونه‌س.

آقای کراوچ که تصور می‌کرد آن درخت پرسی است پشت سر هم چیزهایی بلغور می‌کرد. هری از جایش برخاست و به کرام گفت:

ـ همین جا پیشش بمون.

اما حرکت ناگهانی هری باعث تغییر رفتار سریع آقای کراوچ شد. او این بار زانوهای هری را محکم گرفت و سعی کرد دوباره او را بنشاند. در حالی که دوباره چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود آهسته زمزمه کرد:

ـ منو ... تنها ... نگذار ... من ... فرار کردم ... باید هشدار بدم ... باید بگم ... باید دامبلدورو ... ببینم ... تقصیر منه ... همه‌ش ... تقصیر منه ... برتا ... مرده ... همه‌ش ... تقصیر منه ... پسرم ... تقصیر منه ... به دامبلدور بگو ... هری پاتر ... لرد سیاه ... قوی‌تر شده ... هری پاتر ...

هری گفت:

ـ آقای کراوچ، اگه ردای منو ول کنین من دامبلدورو میارم.

هری با خشم به کرام نگاه کرد و گفت:

ـ کمک کن، می‌شه بیای کمکم کنی؟

کرام که بی‌اندازه نگران و دلواپس بود جلو آمد و کنار آقای کراوچ چمباتمه زد. هری ردایش را از دست آقای کراوچ درآورد و به کرام گفت:

ـ همین‌جا نگهش‌دار. من می‌رم دامبلدورو میارم.

وقتی هری به سرعت از جنگل خارج شد و دوان‌دوان از سراشیبی محوطه بالا رفت کرام فریاد زد:

ـ فقط عجله کن، باشه؟

هیچ کس در محوطه نبود. بگمن، سدریک و فلور رفته بودند. هری دوان‌دوان از پله‌های سنگی قلعه بالا رفت، از درهای چوب بلوط وارد شد و از پلکان مرمری به طبقه‌ی دوم رفت. پنج دقیقه بعد در حالی که نفس‌نفس می‌زد به یک ناودان کله اژدری سنگی رسید که در وسط یک راهروی خالی به دیوار وصل بود. همان طور که نفس‌نفس می‌زد به ناودان کله اژدری گفت:

ـ آب‌نبات لیمویی!

این کلمه اسم رمز ورود به پلکان مخفی دفتر دامبلدور بود. دست کم دوسال پیش با این اسم رمز در باز می‌شد. اما از قرار معلوم اسم رمز تغییر کرده بود زیرا

ناودان کله اژدری جان نگرفت و کنار نرفت. روی دیوار بی‌حرکت بود و موذیانه به هری نگاه می‌کرد. هری فریاد زد:

ـ تکون بخور دیگه! بازشو!

اما هیچ یک از درهای مخفی هاگوارتز با داد و فریاد باز نمی‌شدند. می‌دانست که این کار هیچ فایده‌ای ندارد. شاید دامبلدور در دفتر اساتید بود. هری با سرعت به سمت پله‌ها دوید.

ـ *پاتر!*

هری متوقف شد و به پشت‌سرش نگاه کرد. اسنیپ از در مخفی پشت ناودان کله اژدری بیرون آمده بود. درست همان هنگام که او با اشاره‌ی دست هری را به سوی خود فراخواند در مخفی پشت سرش بسته شد. او پرسید:

ـ اینجا چی کار می‌کنی، پاتر؟

هری دوان‌دوان از راهرو برگشت و جلوی اسنیپ ایستاد و گفت:

ـ من باید پروفسور دامبلدورو ببینم! آقای کراوچ! آقای کراوچ اومده ... توی جنگله ... اون می‌خواد ...

چشم‌های سیاه اسنیپ برقی زد و گفت:

ـ این مزخرفات چیه، پاتر؟ چی داری می‌گی؟

هری فریاد زد:

ـ آقای کراوچ! همونی که توی وزارتخونه کار می‌کنه! اون مریضه ... یه چیزیش هست ... اون توی جنگله. می‌خواد دامبلدورو ببینه. اگه اسم رمزو به من بگین ...

لبخند کجی بر لب‌های قیطانی اسنیپ نشست و گفت:

ـ آقای مدیر خیلی کار داره، پاتر.

هری نعره زد:

ـ من باید به دامبلدور بگم!

ـ مگه نشنیدی چی گفتم، پاتر؟

در آن وضعیت بحرانی هری از قیافه‌ی اسنیپ فهمید که او با معطل نگه

داشتن هری از لذت و رضایت وصف‌ناپذیری لبریز شده است. هری با عصبانیت گفت:

ـ حال آقای کراوچ هیچ خوب نیست. اون ... اون ... عقلش از سرش پریده ... می‌گفت می‌خواد به دامبلدور هشدار بده.

در سنگی پشت سر اسنیپ باز شد و دامبلدور با ردای بلند سبزرنگ از آن بیرون آمد. از قیافه‌اش معلوم بود که متعجب شده است. او به هری و اسنیپ نگاه کرد و پرسید:

ـ مشکلی پیش اومده؟

هری پیشدستی کرد و پیش از آن‌که اسنیپ چیزی بگوید گفت:

ـ پروفسور! آقای کراوچ اومده اینجا! اون توی جنگله و می‌خواد با شما صحبت کنه!

برخلاف تصور هری دامبلدور بدون سؤال و جواب گفت:

ـ بریم ببینیم چی شده.

او پشت سر هری به راه افتاد و اسنیپ که در کنار ناودان کله اژدری ایستاده بود زشت‌تر از ناودان به نظر می‌رسید.

وقتی به سرعت از پلکان مرمری پایین می‌رفتند دامبلدور پرسید:

ـ هری، آقای کراوچ چی گفت؟

ـ گفت می‌خواد به شما هشدار بده ... می‌گفت کار وحشتناکی کرده ... اسم پسرشو آورد .. بعدم اسم برتا جورکینزو گفت ... بعد ... بعد از ولدمورت گفت ... می‌گفت قوی‌تر شده ...

ـ جدی می‌گی؟

دامبلدور این را گفت و بر سرعتش افزود. آن‌ها با عجله در دل شب پیش می‌رفتند. هری که با عجله دنبال دامبلدور می‌رفت گفت:

ـ اصلاً رفتارش طبیعی نیست. انگار نمی‌دونه کجاست. دائم فکر می‌کنه پیش پرسی ویزلیه و با اون حرف می‌زنه. بعد یکهو رفتارش تغییر می‌کنه و می‌گه می‌خواد شمارو ببینه ... من به ویکتورکرام گفتم پیشش بمونه.

ـ راست می‌گی؟

دامبلدور قدم‌های بلندتری برداشت و هری ناچار بود بدود تا از او عقب نماند. دامبلدور پرسید:

ـ کس دیگه‌ای هم آقای کراوچو دید؟

ـ نه. من و کرام داشتیم با هم حرف می‌زدیم. تازه صحبت آقای بگمن درباره‌ی مرحله‌ی سوم تموم شده بود. ما موندیم و بقیه رفتن. بعد آقای کراوچو دیدیم که از جنگل بیرون اومد.

وقتی کالسکه‌ی بوباتون در تاریکی شب پدیدار شد دامبلدور گفت:

ـ اون دوتا کجان؟

هری گفت:

ـ همین‌جا هستن.

هری جلوتر از دامبلدور از لابه‌لای درختان گذشت. دیگر صدای کراوچ را نمی‌شنید اما می‌دانست آن‌ها کجا هستند. از کالسکه‌ی بوباتون زیاد دور نشده بودند ... جایی در همان اطراف بودند ...

هری فریاد زد:

ـ ویکتور؟

هیچ جوابی نیامد.

هری به دامبلدور گفت:

ـ اونا همین‌جا بودن. یه جایی همین اطراف بودن ...

دامبلدور گفت:

ـ *روشن‌شو!*

او نوک چوبدستیش را روشن کرد و آن را بالا گرفت. نور ضعیف چوبدستی از تنه‌ی یک درخت بر روی تنه‌ی درخت دیگر می‌افتاد و زمین را روشن می‌کرد. آنگاه نور چوبدستی روی یک جفت پا افتاد.

هری و دامبلدور با عجله جلو رفتند. کرام بی‌حرکت روی زمین جنگل افتاده بود. ظاهراً بیهوش شده بود. اما هیچ اثری از آقای کراوچ نبود. دامبلدور کنار کرام

خم شد و آهسته پلکش را بالا کشید و گفت:

ـ بیهوشش کرده‌ن.

دامبلدور به اطرافشان نگاه کرد و نور چوبدستی در شیشه‌های نیم‌دایره‌ای عینکش افتاد. هری گفت:

ـ برم دنبال خانم پامفری؟

دامبلدور بلافاصله گفت:

ـ نه، همین‌جا بمون.

دامبلدور چوبدستیش را بالا آورد و به سمت کلبه‌ی هاگرید گرفت. هری چیزی شبیه به شبح نقره‌ای یک پرنده را دید که از نوک چوبدستی خارج شد و از لابه‌لای درختان عبور کرد. آن‌گاه دامبلدور دوباره روی کرام خم شد و چوبدستیش را به سمت او گرفت و گفت: «*بسست!*»

کرام چشم‌هایش را باز کرد. گیج بود. همین که دامبلدور را دید سعی کرد از جایش بلند شود و بنشیند اما دامبلدور دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و آهسته او را از این کار بازداشت. کرام دستش را روی سرش گذاشت و زیرلب گفت:

ـ اون به من حمله کرد! اون مرد دیوونه به من حمله کرد! من داشتم به پشت سرم نگاه می‌کردم که ببینم پاتر کجا رفته و اون از پشت به من حمله کرد!

دامبلدور گفت:

ـ چند لحظه دراز بکش و آروم باش.

صدای گرمپ گرمپی به گوش رسید و هاگرید با سگش فنگ از دور پدیدار شد. او نفس‌نفس می‌زد و کمان تفنگی‌اش را با خود آورده بود. در حالی که چشم‌هایش را گشاد کرده بود گفت:

ـ پروفسور دامبلدور! هری... چی...

دامبلدور گفت:

ـ هاگرید، من به کمکت احتیاج دارم. ازت می‌خوام که زود بری پروفسور کارکاروفو خبر کنی. به شاگردش حمله کرده‌ن. وقتی اونو خبر کردی لطف کن و

به پروفسور مودی بگو گوش به زنگ باشه.

صدای دورگه‌ای خس‌خس‌کنان گفت:

ـ احتیاجی نیست، دامبلدور. من اینجام.

مودی که به عصایش تکیه داده بود با چوبدستی روشن لنگ‌لنگان به طرفشان می‌آمد. او با عصبانیت گفت:

ـ لعنت به این پا! باید زودتر می‌رسیدم... چی شده؟ اسنیپ یه چیزی درباره‌ی کراوچ گفت...

هاگرید هاج و واج ماند و گفت:

ـ کراوچ؟

دامبلدور بلافاصله گفت:

ـ هاگرید، لطفاً برو دنبال کارکاروف!

هاگرید گفت:

ـ آره، باشه، باشه، پروفسور...

هاگرید برگشت و با عجله در تاریکی شب ناپدید شد. فنگ نیز دوان دوان دنبالش رفت. دامبلدور به مودی گفت:

ـ نمی‌دونم بارتی‌کراوچ کجاست، ولی هرطور شده باید پیداش کنیم.

مودی گفت:

ـ من می‌رم دنبالش بگردم.

او چوبدستیش را بالا گرفت و لنگ‌لنگان وارد جنگل شد. تا وقتی که از دور صدای هاگرید و فنگ به گوش رسید نه دامبلدور حرفی زد نه هری. کارکاروف با عجله پشت سر هاگرید می‌آمد. او کت خزدار نقره‌ایش را به تن داشت. رنگش پریده بود و آشفته به نظر می‌رسید. وقتی چشمش به کرام افتاد که روی زمین خوابیده بود و دامبلدور و هری در کنارش نشسته بودند گفت:

ـ چی شده؟ چه خبره؟

کرام بلند شد و نشست. در حالی که سرش را می‌مالید گفت:

ـ به من حمله کردن. یه نفر که اسمش آقای کراوچ یا همچین چیزی بود...

ـ کراوچ بهت حمله کرد؟ *کراوچ*؟ داور مسابقه به تو حمله کرد؟

ـ ایگور...

دامبلدور می‌خواست چیزی بگوید اما کارکاروف که خشمگین شده بود کتش را محکم به خود پیچید. او با انگشت دامبلدور را نشان داد و نعره زد:

ـ خیانت! این یه توطئه‌ست! تو با اون وزارت سحر و جادوتون منو با حقه و نیرنگ اینجا کشوندین، دامبلدور! این یه رقابت منصفانه نیست! اول پاترو با دوز و کلک وارد مسابقه کردی، در حالی که اون زیر سن قانونی مسابقه بود! حالا هم یکی از دوستان وزارتخونه‌ت سعی کرده قهرمان منو از دور مسابقه خارج کنه! تمام این قضیه بوی نیرنگ و ریا می‌ده، و تو... دامبلدور، تویی که از توسعه‌ی روابط بین‌المللی جادوگرها حرف می‌زدی، تویی که از بهبود روابط قدیمی می‌گفتی، تویی که می‌گفتی باید اختلاف‌های گذشته رو فراموش کنیم... انتظار داری با این وضعیت من چه فکری بکنم؟ تف...

کارکاروف جلوی پای دامبلدور تف کرد. هاگرید با یک حرکت سریع یقه‌ی کارکاروف را گرفت و از زمین بلند کرد و به تنه‌ی درخت کوبید. کارکاروف به سختی نفس می‌کشید زیرا دست غول‌پیکر هاگرید به گلویش فشار می‌آورد. پاهایش در هوا آویزان بود. هاگرید با صدای خرناس مانندی گفت:

ـ عذرخواهی کن!

دامبلدور که چشم‌هایش برق می‌زد فریاد زد:

ـ هاگرید، نکن!

هاگرید دستش را عقب کشید و کارکاروف روی تنه‌ی درخت لغزید و پای درخت ولو شد. چندین برگ و شاخه‌ی نازک روی سرش افتادند. دامبلدور گفت:

ـ هاگرید، لطف کن و هری رو به قلعه برسون.

هاگرید که نفس‌نفس می‌زد به کارکاروف چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

ـ جناب مدیر، بهتره من اینجا بمونم...

دامبلدور با قاطعیت تکرار کرد:

ـ باید هری رو به مدرسه برگردونی، هاگرید. تا برج گریفندور همراهش برو.

هری، ازت می‌خوام که همون جا بمونی. هرکاری که داری بگذار برای فردا. حتی اگه یه وقت خواستی نامه‌ای چیزی برای کسی بفرستی باید تا فردا صبر کنی. فهمیدی چی گفتم؟

هری به او خیره شد و گفت:

ـ بله.

دامبلدور از کجا فهمیده بود؟ درست در همان لحظه هری در این فکر بود که تمام ماجرای آن شب را برای سیریوس بنویسد و با خرچال برایش بفرستد.

کارکاروف هنوز پای درخت ولو بود. دست و پایش در ریشه‌های درخت گیر کرده بود. هاگرید با حالتی تهدیدآمیز به او نگاهی کرد و به دامبلدور گفت:

ـ پس فنگ همین‌جا بمونه، جناب مدیر. فنگ، همین‌جا بمون. هری، پاشو بریم.

آن‌ها بدون آن که حرفی بزنند از جلوی کالسکه‌ی بوباتون رد شدند و به سوی قلعه پیش رفتند. وقتی از کنار دریاچه می‌گذشتند هاگرید غرولندکنان گفت:

ـ به چه جرئتی ... به چه جرئتی به دامبلدور تهمت می‌زنه؟ مگه دامبلدور از این کارا می‌کنه؟ مگه دامبلدور خواسته که تو وارد مسابقه بشی؟ خدا می‌دونه چه قدر نگران بود! من تا حالا دامبلدورو این طوری ندیده بودم. این اواخر خیلی نگران و پریشون بود. تو رو بگو!

هاگرید ناگهان با عصبانیت هری را خطاب کرد و هری که جا خورده بود به او نگاه کرد. هاگرید ادامه داد:

ـ هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟ برای چی با اون کرام می‌گردی؟ اون مال مدرسه‌ی دورمشترانگه، هری! ممکن بود همون‌جا طلسمت کنه. از مودی هیچی یاد نگرفتی؟ خودت با پای خودت رفتی توی دام؟

وقتی از پله‌های سنگی بالا رفتند و به سرسرای ورودی رسیدند هری گفت:

ـ کرام آدم بدی نیست. اون اصلاً خیال نداشت منو طلسم کنه. فقط می‌خواست درباره‌ی هرمیون ...

هاگرید که با ناراحتی پاهایش را به زمین می‌کوبید و از پله‌ها بالا می‌رفت گفت:

ـ حالا با اونم حرف می‌زنم. هرچی بیش‌تر از این خارجی‌ها دوری کنین راحت‌ترین. به هیچ کدومشون نمی‌شه اعتماد کرد.

هری که از حرف هاگرید رنجیده بود گفت:

ـ پس چرا خودت با خانم ماکسیم حرف می‌زدی؟

هاگرید که لحظه‌ای قیافه‌ی وحشتناکی پیدا کرده بود گفت:

ـ دیگه حرفشم نزن! من دیگه فهمیدم اون چه منظوری داشته! می‌خواست دوباره از در دوستی دربیاد که من بهش بگم مرحله‌ی سوم چیه. می‌بینی؟ به هیچ کدومشون نمی‌شه اعتماد کرد.

هاگرید آن شب خیلی عصبانی و بداخلاق بود. وقتی جلوی تابلوی بانوی چاق از هری خداحافظی کرد و رفت هری خوشحال شد. هری سراسیمه از حفره‌ی تابلو بالا رفت و وارد سالن عمومی شد. رون و هرمیون در گوشه‌ای نشسته بودند. هری با عجله به سوی آن‌ها رفت که زودتر ماجرای آن شب را برایشان تعریف کند.

فصل بیست‌ونهم

خواب

هرمیون به پیشانیش دستی کشید و گفت:

ـ این دو حالت بیش‌تر نداره. یا آقای کراوچ به ویکتور حمله کرده یا یه نفر از پشت به هردوتاشون حمله کرده.

رون فوراً گفت:

ـ حتماً کار کراوچ بوده. برای همینم وقتی هری و دامبلدور رسیدن اونجا رفته بوده. احتمالاً دویده و فرار کرده.

هری سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، فکر نمی‌کنم کار کراوچ باشه. اون خیلی ضعیف شده ... مطمئنم که قدرت غیب شدنم نداشته.

هرمیون گفت:

ـ توی هاگوارتز هیچ‌کس نمی‌تونه غیب و ظاهر بشه. چند دفعه باید بهتون بگم؟

رون با هیجان خاصی گفت:

ـ آره، راست می‌گی ... یه چیز دیگه به فکرم رسید ... شاید کرام به آقای کراوچ حمله کرده ... نه، یه دقیقه صبر کنین ... بعدشم خودشو بیهوش کرده!

هرمیون با خونسردی گفت:

ـ حتماً آقای کراوچ هم آب شده رفته توی زمین.

سپیده‌دم بود. هری، رون و هرمیون صبح زود بدون سروصدا از

خوابگاه‌هایشان بیرون آمده و با عجله خود را به جغددانی رسانده بودند تا یادداشتی برای سیریوس بفرستند. در آن لحظه نیز ایستاده بودند و به محوطه‌ی مه‌آلود قلعه نگاه می‌کردند. رنگ هر سه‌ی آن‌ها پریده و چشم‌هایشان پف کرده بود. آن‌ها شب تا صبح درباره‌ی آقای کراوچ صحبت کرده بودند. هرمیون گفت:

ـ هری یه بار دیگه از اول تعریف کن. اقای کراوچ دقیقاً چی گفت؟

هری گفت:

ـ گفتم که ... حرف‌هاش سر و ته نداشت. گفت که برای یه چیزی می‌خواد به دامبلدور هشدار بده. اون اسم برتا جورکینزو آورد ... ظاهراً فکر می‌کرد برتا مرده ... دائم می‌گفت: «تقصیر منه، تقصیر منه.» اسم پسرشم آورد.

هرمیون با اوقات تلخی گفت:

ـ در مورد اون که واقعاً تقصیر داشته.

هری گفت:

ـ عقل از سرش پریده بود ... اول فکر می‌کرد زنش و پسرش زنده‌ن. دائم با پرسی حرف می‌زد و بهش می‌گفت باید چی کار کنه.

رون با شک و تردید گفت:

ـ یه بار دیگه بگو درباره‌ی اسمشونبر چی گفت ...

هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ گفتم که ... گفت داره قوی‌تر می‌شه.

لحظه‌ای همه ساکت شدند. سپس رون با اطمینانی ساختگی گفت:

ـ همون طور که خودت گفتی عقل از سرش پریده بوده ... نصف حرف‌هاش پرت و پلا بوده ...

هری بدون توجه به حساسیت رون گفت:

ـ وقتی از ولدمورت حرف می‌زد اصلاً مثل دیوونه‌ها نبود ... نمی‌دونین با چه زحمتی کلمه‌ها رو پشت سر هم ردیف می‌کرد. این مال وقتی بود که ظاهراً می‌دونست کجاست و چی کار می‌خواد بکنه. یکسره می‌گفت که می‌خواد دامبلدورو ببینه.

هری رویش را از پنجره برگرداند و به جایگاه جغدها نگاه کرد. نیمی از لانه‌ها خالی بودند. گاه و بی‌گاه جغدی از شکار شبانه باز می‌گشت و با موشی که به چنگال داشت از یکی از پنجره‌ها وارد جغددانی می‌شد. هری به تلخی گفت:

ـ اگر اسنیپ معطلم نکرده بود ممکن بود به موقع به جنگل برسیم. اسنیپ لعنتی گفت: «آقای مدیر خیلی کار داره، پاتر. این مزخرفات چیه؟» کاش به جای این حرف‌ها زودتر از جلوی راهم کنار رفته بود.

رون به تندی گفت:

ـ حتماً نمی‌خواسته شما به اونجا برسین! شاید ... صبر کنین ببینم ... یعنی ممکنه اسنیپ به سرعت خودشو به جنگل رسونده باشه؟ به نظر تو ممکنه قبل از تو و دامبلدور خودشو به جنگل رسونده باشه؟

ـ اگه خودشو تبدیل به خفاشی، چیزی، کرده باشه، ممکنه.

رون زیرلب گفت:

ـ اینم که نشد ...

هرمیون گفت:

ـ باید بریم سراغ مودی. باید بفهمیم آقای کراوچو پیدا کرده یا نه.

هری گفت:

ـ اگه نقشه‌ی غارتگرو با خودش می‌برد راحت می‌تونست پیداش کنه.

رون گفت:

ـ البته در صورتی که کراوچ قبل از اومدن مودی از هاگوارتز بیرون نرفته باشه. برای این که نقشه فقط محدوده‌ی هاگوارتزو نشون می‌ده دیگه ...

هرمیون ناگهان گفت:

ـ هیس!

صدای پا می‌آمد. کسی از پله‌های جغددانی بالا می‌آمد. هری صدای بگومگوی دو نفر را تشخیص داد که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

ـ ... این باج گرفتنه دیگه ... ممکنه با این کار توی دردسر بیفتیم‌ها ...

ـ از اون وقت تا حالا ما داریم مؤدبانه رفتار می‌کنیم. دیگه وقتش رسیده که

ما هم مثل خودش ادب و نزاکتو بذاریم کنار ...

ـ می‌گم اگه اون جوری بنویسیم یعنی می‌خوایم باج بگیریم!

ـ آره، اگه پول خوبی گیرمون بیاد بازم این طوری نق می‌زنی؟

در جغددانی با صدای بلندی باز شد و فرد و جرج در آستانه‌ی در پدیدار شدند. هردو از دیدن هری و رون و هرمیون خشکشان زد. رون و فرد با هم گفتند:

ـ شما اینجا چی‌کار می‌کنین؟

هری و جرج یکصدا گفتند:

ـ اومدیم نامه بفرستیم.

فرد و هرمیون با هم گفتند:

ـ صبح به این زودی؟

فرد خندید و گفت:

ـ می‌دونین چیه؟ ما از شما نمی‌پرسیم چی‌کار می‌کردین شما هم چیزی از ما نپرسین.

یک نامه‌ی مهروموم شده در دست فرد بود. هری به آن نگاهی انداخت اما فرد دانسته یا ندانسته نامه را برگرداند و هری نتوانست اسم روی پاکت را بخواند. فرد با حالتی تمسخرآمیز تعظیم کرد و به در اشاره کرد و گفت:

ـ ببخشید که معطلتون کردیم.

رون از جایش تکان نخورد و گفت:

ـ از کی می‌خواین باج بگیرین؟

لبخند روی لب فرد خشک شد. هری جرج را دید که نیم‌نگاهی به فرد انداخت و بعد لبخندزنان به رون گفت:

ـ دیوونه بازی درنیار، رون، من داشتم شوخی می‌کردم.

رون گفت:

ـ ولی هیچ شباهتی به شوخی نداشت.

فرد و جرج به هم نگاه کردند. سپس فرد بی‌مقدمه گفت:

ـ رون، قبلاً هم بهت گفتم که اگه می‌خوای دماغت سالم و خوشگل بمونه

توی کار کسی دخالت نکن. نمی‌فهمم برای چی این قدر فضولی می‌کنی ...

رون گفت:

ـ اگه بخواین از کسی باج بگیرین به من هم مربوط می‌شه. جرج راست می‌گه ممکنه برای این کار بدجوری توی دردسر بیفتین.

جرج گفت:

ـ بهت که گفتم داشتم شوخی می‌کردم.

سپس نامه را از فرد گرفت و آن را به پای اولین جغدی که دستش رسید بست. جرج ادامه داد:

ـ خیلی شبیه برادر عزیزمون شدی، رون. اگه همین طوری پیش بری دانش‌آموز ارشد می‌شی.

رون با حرارت گفت:

ـ هیچم نمی‌شم!

جرج جغد نخودی رنگ را از یکی از پنجره‌ها پرواز داد. سپس برگشت و به رون خندید و گفت:

ـ اگه می‌خوای ارشد نشی برای کسی تکلیف معین نکن. فعلاً خداحافظ.

فرد و جرج از جغددانی رفتند. هری، رون و هرمیون به هم نگاه کردند. هرمیون آهسته گفت:

ـ به نظر شما ممکنه اون دوتا چیزی درباره‌ی این قضیه بدونن؟ قضیه‌ی کراوچو می‌گم.

هری گفت:

ـ نه، اگه این قدر جدی بود موضوع رو به یکی می‌گفتن. حتماً به دامبلدور می‌گفتن.

اما رون هنوز ناراحت بود. هرمیون از او پرسید:

ـ چرا ناراحتی؟

رون آهسته گفت:

ـ راستش ... من فکر نمی‌کنم اونا به کسی چیزی بگن ... اونا این اواخر دائم

به فکر پول درآوردن بوده‌ن. یه مدت که زیاد پیششون بودم اینو فهمیدم ... همون وقتی که ...

هری جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

ـ که با هم حرف نمی‌زدیم. آره ... ولی باج گرفتن ...

رون گفت:

ـ همه‌ش به خاطر اینه که به فکر باز کردن یه مغازه‌ی شوخی افتاده‌ن. من قبلاً فکر می‌کردم برای اذیت کردن مامانم این حرف‌هارو بهش می‌زنن. ولی اونا جدی می‌گن. می‌خوان مغازه‌ی شوخی باز کنن. سال دیگه آخرین سالیه که توی هاگوارتز درس می‌خونن. یکسره می‌گن که باید به فکر آینده‌شون باشن. اونا برای این کار احتیاج به سرمایه دارن در حالی که بابام نمی‌تونه کمکشون کنه.

هرمیون نیز نگران شد و گفت:

ـ آره، ولی ... اونا برای تهیه‌ی این پول هیچ وقت کار خلاف قانون نمی‌کنن، درسته؟

رون با شک و تردید گفت:

ـ نمی‌دونم والا. اونا خیلی راحت مقرراتو نادیده می‌گیرن.

هرمیون که ترسیده بود گفت:

ـ آره، ولی داریم از قانون حرف می‌زنیم. موضوع مقررات پیش پا افتاده‌ی مدرسه که نیست. اگه باج بگیرن مجازاتشون خیلی سنگین‌تر از مجازات‌های مدرسه‌ست ... رون ... بهتر نیست به پرسی بگی؟

رون گفت:

ـ دیوونه شدی؟ به پرسی بگم؟ اونم دست کمی از کراوچ نداره. بعید نیست لوشون بده.

رون به پنجره‌ای که جغد فرد و جرج از آن به پرواز درآمده بود خیره شد سپس گفت:

ـ بیاین بریم صبحونه بخوریم.

وقتی از پله‌های مارپیچی پایین می‌رفتند هرمیون گفت:

ـ به نظرتون الآن زوده که بریم به دیدن مودی؟

هری گفت:

ـ اگه صبح به این زودی بیدارش کنیم ممکنه از پشت در درب و داغونمون کنه. یه وقت ممکنه فکر کنه می‌خوایم تو خواب بهش حمله کنیم. زنگ تفریح می‌ریم سراغش.

کلاس تاریخ جادوگری هیچ‌گاه به کندی آن روز نمی‌گذشت. هری دائم به ساعت رون نگاه می‌کرد چون بالاخره ساعت خودش را از دستش باز کرده بود. اما ساعت رون نیز چنان آهسته کار می‌کرد که هری فکر کرد آن هم مثل ساعت خودش از کار افتاده است. هر سه‌ی آن‌ها چنان خسته بودند که اگر سرشان را روی میز می‌گذاشتند هفت پادشاه را در خواب می‌دیدند. حتی هرمیون هم مثل همیشه یادداشت برنمی‌داشت. او سرش را به دستش تکیه داده و به پروفسور بینز زل زده بود. معلوم بود که حواسش جای دیگری است.

وقتی سرانجام زنگ به صدا درآمد آن‌ها با عجله به سمت کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه رفتند. پروفسور مودی را هنگام خارج شدن از کلاس دیدند. مودی نیز مثل آن‌ها خسته به نظر می‌رسید. چشم عادیش دائم بسته می‌شد و در نتیجه صورت نامتقارنش نامیزان‌تر از همیشه شده بود. وقتی از لابه‌لای جمعیت به سویش می‌رفتند. هری او را صدا زد:

ـ پروفسور مودی؟

مودی با صدای خرناس مانندش گفت:

ـ سلام، پاتر.

چشم سحرآمیزش به عده‌ای از دانش‌آموزان سال اول خیره شد که ترسیدند و با عجله از او دور شدند. سپس در حدقه چرخید و از پشت سرش آن‌ها را دنبال کرد. آنگاه شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ بیاین توی کلاس.

او از جلوی در کلاس کنار رفت تا آن‌ها وارد شوند سپس لنگ‌لنگان پشت سر آن‌ها به داخل کلاس رفت و در را پشت سرش بست. هری بی‌مقدمه پرسید:

ـ پیداش کردین؟ آقای کراوچو می‌گم.

مودی گفت:

ـ نه.

سپس به سمت میزش رفت، روی صندلی نشست و ناله‌کنان پای چوبیش را صاف کرد. بعد شیشه‌اش را از جیبش درآورد. هری گفت:

ـ از نقشه استفاده کردین؟

مودی شیشه را به دهان برد و جرعه‌ای از آن نوشید و گفت:

ـ البته. از روش تو استفاده کردم. با افسون جمع‌آوری اونو از دفترم به جنگل آوردم. ولی کراوچ اونجا نبود.

رون گفت:

ـ یعنی خودشو غیب کرده؟

هرمیون گفت:

ـ رون، هیچ‌کس توی هاگوارتز نمی‌تونه خودشو غیب کنه. راه‌های دیگه‌ای هست که ممکنه با استفاده از اونا ناپدید شده باشه، درسته، پروفسور؟

چشم سحرآمیز مودی چرخید و روی هرمیون ثابت ماند. مودی گفت:

ـ تو هم یکی از کسانی هستی که در آینده می‌تونی کاراگاه بشی. کله‌ت خوب کار می‌کنه، گرنجر.

هرمیون که از این حرف خوشحال شده بود گونه‌هایش گل انداخت. هری گفت:

ـ شنل نامرئی هم نپوشیده بوده. چون نقشه کسانی رو که شنل نامرئی پوشیده‌ن نشون می‌ده. پس حتماً از هاگوارتز خارج شده.

هرمیون با بی‌قراری گفت:

ـ معلوم نیست خودش رفته یا یه نفر مجبورش کرده بره.

رون بلافاصله گفت:

ـ آره، ممکنه کسی مجبورش کرده باشه. شاید یکی اونو سوار جارو کرده و با خودش برده، درسته؟

رون با شوق و ذوق به مودی نگاه کرد گویی انتظار داشت مودی به او بگوید که در آینده کارآگاه خوبی می‌شود. مودی گفت:

ـ درسته، امکان آدم‌ربایی رو هم باید در نظر داشته باشیم.

رون گفت:

ـ پس به نظر شما ممکنه یه جایی توی هاگزمید باشه؟

مودی سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت:

ـ هر جایی می‌تونه باشه. ما فقط از این مطمئنیم که توی هاگوارتز نیست.

مودی خمیازه کشید و جای زخم‌هایش کش آمد. وقتی دهان کجش باز شد جای خالی چند دندان در دهانش نمایان شد. او گفت:

ـ دامبلدور به من گفته شما سه تا دوست دارین مثل کارآگاه‌ها این قضیه‌رو دنبال کنین ولی اینو بدونین برای کراوچ هیچ کاری از دستتون برنمیاد. دامبلدور به وزارتخونه خبر داده و اونا دارن دنبالش می‌گردن. پاتر، تو فقط حواست به مرحله‌ی سوم مسابقه باشه.

هری گفت:

ـ چی؟ آهان ... بله.

هری از دیشب که با کرام از هزارتو بیرون آمده بود حتی یک بار هم به یاد مرحله‌ی سوم مسابقه نیفتاده بود. مودی به هری نگاه کرد و چانه‌ی ناهموار و پر از خراشش را خاراند و گفت:

ـ عبور از این مرحله در محدوده‌ی تخصصی توست. دامبلدور برام تعریف کرده که تا حالا چند بار از موانعی مثل این مرحله رد شدی. تونستی از موانعی که در راه رسیدن به سنگ جادو وجود داشته عبور کنی. سال اول بودی، درسته؟

رون بلافاصله گفت:

ـ ما هم کمکش کردیم. من و هرمیون کمکش کردیم.

مودی خندید و گفت:

ـ پس کمکش کنین برای این یکی هم حسابی تمرین کنه چون بعیده که برنده نشه. در این میان هشیاری مداومو فراموش نکن، پاتر، هشیاری مداوم!

او جرعه‌ی دیگری از شیشه‌اش نوشید و چشم سحرآمیزش چرخید و از پنجره بیرون را نگاه کرد. از آنجا بالای بادبان کشتی دورمشترانگ معلوم بود. با چشم عادیش به رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ شما دو تا... از پاتر جدا نشین، باشه؟ من حواسم جمعه ولی خب... آدم نمی‌تونه در آن واحد حواسش به همه جا باشه.

*

سیریوس فردای آن روز جواب نامه‌ی هری را فرستاد. جغد نامه‌رسان هری درست هم زمان با جغدی که روزنامه *پیام امروز* هرمیون را به منقار داشت روی میز نشست. هرمیون روزنامه را گرفت و چند صفحه‌ی اول آن را نگاه کرد و گفت:

ـ هاهاها! ریتااسکیتر ماجرای کراوچو نفهمیده!

سپس به رون و هری ملحق شد که نوشته‌های سیریوس را درباره‌ی ماجرای اسرارآمیز دو شب گذشته می‌خواندند.

هری،

هیچ معلومه چی کار می‌کنی؟ برای چی با کرام به جنگل رفته بودی؟ من ازت می‌خوام که توی نامه‌ی بعدیت قسم بخوری که دیگه شب‌ها با هیچ‌کس توی محوطه پرسه نمی‌زنی. یک آدم خیلی‌خیلی خطرناک توی هاگوارتزه. من مطمئنم که اونا می‌خواستن از ملاقات کراوچ با دامبلدور جلوگیری کنن و تو توی تاریکی شب چند قدم بیش‌تر با اونا فاصله نداشتی. ممکن بود تورو بکشن.

بیرون اومدن اسم تو از جام آتش اتفاقی نبوده. اگه کسی قصد حمله به تورو داشته باشه این آخرین فرصتیه که داره. از رون و هرمیون جدا نشو، بعد از تاریک شدن هوا از برج گریفندور خارج نشو، و خودتو برای عبور از مرحله‌ی سوم آماده کن. طلسم‌های بی‌هوشی و خلع سلاح رو تمرین کن. اگر چند تا طلسم خطرناکم یاد بگیری حتماً به دردت می‌خوره. تو برای کراوچ هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. سرت به کار خودت باشه و مراقب خودت باش. من منتظر نامه‌ت هستم. باید بهم قول بدی که دیگه خارج از

محدوده‌ی تعیین شده‌ی مدرسه پرسه نمی‌زنی. سیریوس

هری نامه را تا کرد و در ردایش گذاشت و با ناراحتی گفت:

ـ بعد از اون کارهایی که خودش توی مدرسه کرده با چه رویی به من می‌گه از محدوده‌ی تعیین شده خارج نشم؟

هرمیون با تندخویی گفت:

ـ اون نگران توئه. درست مثل مودی و هاگرید! بنابراین به حرفشون گوش بده!

هری گفت:

ـ از اول سال تا حالا حتی یک بار هم کسی سعی نکرده به من حمله کنه. اصلاً کسی با من کاری نداشته...

هرمیون گفت:

ـ فقط اسمتو توی جام آتش انداختەن. مطمئن باش که این کارشون بی‌دلیل نبوده. هری، فین‌فینی راست می‌گه. ممکنه منتظر یه فرصت مناسب باشن. شاید می‌خوان توی این مرحله یه بلایی سرت بیارن.

هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ ببین، فرض کنیم فین‌فینی راست گفته باشه و یکی کرامو بیهوش کرده باشه تا کراوچو بدزده. پس معلومه که اونا پشت درخت‌ها نزدیک ما بودەن دیگه، درسته؟ پس چرا صبر کردن من برم بعد وارد عمل شدن؟ پس حتماً هدفشون من نبودەم دیگه؟ درسته؟

هرمیون گفت:

ـ اگه تو رو توی جنگل می‌کشتن دیگه مرگ تو اتفاقی به نظر نمی‌اومد! ولی اگر توی یکی از مراحل مسابقه کشته بشی...

هری گفت:

ـ چه طور حمله کردن به کرام براشون مهم نبود؟ چرا همون موقع منم مثل کرام از سر راهشون کنار نزدن؟ می‌تونستن کاری کنن که به نظر برسه من و کرام با هم دوئل کردیم یا دعوا کردیم...

هرمیون با ناامیدی گفت:

ـ هری من خودمم نمی‌دونم چرا این کارو نکرده‌ن. فقط اینو می‌دونم که این روزها اتفاق‌های عجیب زیادی افتاده... من بـه دلم بـد اومـده... مـودی راست می‌گه، فین‌فینی راست می‌گه. تو باید برای عبور از مرحله‌ی سوم تمرین کنی. یادت باشه که حتماً یه نامه برای فین‌فینی بنویسی و بهش قول بـدی دوباره دزدکی توی مدرسه پرسه نمی‌زنی.

❋

هرگاه هری ناچار بود از قلعه بیرون نرود محوطه‌ی قلعه وسوسه‌انگیزتر از همیشه جلوه می‌کرد. در چند روز بعد هری تمام اوقات فراغتش را یا در کتابخانه می‌گذراند یا در کلاس‌های خالی. او با رون و هرمیون به کتابخانه می‌رفت تا از کتاب‌های مرجع انواع طلسم‌های خطرناک را پیدا کنند و بعد به کلاس‌های خالی می‌رفت تا دور از چشم سایرین به تمرین آن طلسم‌ها بپردازد. هری تمام ذهنش را روی افسون بیهوشی متمرکز کرد زیرا پیش از آن هرگز آن را به کار نبرده بود. مشکل این بود که رون و هرمیون باید فداکاری می‌کردند تا هری بتوانـد ایـن طلسم‌ها را تمرین کند.

در ساعت ناهار روز دوشنبه آن‌ها به کلاس وردهای جادویی رفتند. هری پنج بار پشت سر هم رون را بیهوش کرد و دوباره به هوش آورد. وقتی رون بعد از پنجمین طلسم بیهوشی به هوش آمد همان طـور کـه وسـط کـلاس وردهـای جادویی به پشت افتاده بود گفت:

ـ نمی‌شه خانم نوریسو بدزدیم؟ می‌تونی یه ذره هم اونو بیهوش کنی. هری، حتی از دابی هم می‌تونی استفاده کنی. من مطمئنم که اون برای تو حاضره هر کاری بکنه. فکر نکنی من خودم راضی به این کار نیستم‌ها...

رون با احتیاط از روی زمین بلند شد و پشت ردایش را تکاند و ادامه داد:

ـ فقط چون تموم تنم درد گرفته اینو گفتم...

هرمیون با بی‌حوصلگی کوسن‌هایی را که روی زمین چیده بـودند مـرتب کرد. این کوسن‌ها همان‌هایی بودند که پروفسور فلیت‌ویک برای تمرین افسون

دورکننده از آن استفاده می‌کرد. او کوسن‌ها را در یکی از کمدها گذاشته بود و بچه‌ها آن‌ها را از کمد بیرون آورده و روی زمین چیده بودند. هرمیون با بی‌قراری گفت:

ـ خب آخه تو خودتو روی کوسن‌ها نمیندازی. سعی کن روی کوسن‌ها بیفتی!

رون با عصبانیت گفت:

ـ وقتی آدم بیهوش می‌شه دیگه نمی‌تونه نشونه‌گیری کنه که! چرا خودت یه بار این افسونو امتحان نمی‌کنی؟

هرمیون با دستپاچگی گفت:

ـ خب دیگه، فکر می‌کنم هری این افسونو خوب یادگرفته. برای یاد گرفتن خلع سلاح هم که به تمرین احتیاجی نداره چون الان مدت‌هاست که اونو یاد گرفته... به نظر من بهتره امشب تمرین چند تا از این طلسم‌های خطرناکو شروع کنیم.

هرمیون به فهرستی که در کتابخانه نوشته بودند نگاهی انداخت و گفت:

ـ این یکی به نظرم چیز خوبیه. با این نفرین بازداری می‌تونی حرکت هر چیزی رو که می‌خواد بهت حمله کنه کُند و آهسته کنی. با همین نفرین کارمونو شروع می‌کنیم، هری.

زنگ به صدا درآمد. بچه‌ها با عجله کوسن‌ها را در کمد گذاشتند و از کلاس خارج شدند. هرمیون گفت:

ـ سرشام می‌بینمتون.

او به کلاس ریاضیات جادویی رفت. رون و هری نیز به سمت برج شمالی رفتند که به موقع سرکلاس پیشگویی برسند. نوارهای پهن و درخشان آفتاب از پنجره‌های مرتفع قلعه در راهروها افتاده بود. آسمان چنان آبی و شفاف بود که انگار گنبد میناکاری شده‌ای پهنه‌ی آسمان را پوشانده بود.

وقتی از پله‌ها به سمت نردبان نقره‌ای و دریچه‌ی کلاس پیشگویی می‌رفتند رون گفت:

ـ توی کلاس تریلانی می‌پزیم. اون هیچ‌وقت آتیشو خاموش نمی‌کنه.

رون حق داشت. اتاق کم نور پروفسور تریلانی گرمای خفقان‌آوری داشت. دود معطری که از آتش بخاری برمی‌خاست از همیشه غلیظ‌تر بود. هری که سرش گیج می‌رفت با عجله به سوی یکی از پنجره‌ها رفت که پرده‌ی آن نیز مثل بقیه کشیده بود. در یک فرصت مناسب که پروفسور تریلانی به آن‌ها نگاه نمی‌کرد و مشغول جدا کردن گوشه‌ی شالش از یکی از چراغ‌ها بود هری لای پنجره را باز کرد و دوباره روی مبل راحتی نشست که پارچه‌ی روی آن چیت گلدار بود. نسیم خنکی به صورتش وزید و وجودش از لذت لبریز شد.

پروفسور تریلانی روی صندلی پشتی بلندش در مقابل دانش‌آموزان نشست. با چشم‌های درشت و غیرعادیش از پشت عینک به دانش‌آموزان نگاه کرد و گفت:

ـ عزیزان من، ما تقریباً درس پیشگویی از روی حرکت سیارات رو تموم کردیم. اما چون امروز فرصت مناسبیه به بررسی تأثیر و نفوذ سیاره‌ی مریخ می‌پردازیم. علتش اینه که در این لحظه در جالب‌ترین وضعیت خودش قرار گرفته. اگه همه‌تون اینجا رو نگاه کنین من چراغ‌ها رو خاموش می‌کنم...

او چوبدستیش را تکانی داد و بلافاصله چراغ‌ها خاموش شدند. شعله‌های آتش تنها منبع نورانی کلاس بودند. پروفسور تریلانی خم شد و از زیر صندلیش نمونه‌ی کوچک منظومه‌ی شمسی را که در یک گنبد بلورین جاسازی شده بود برداشت. وسیله‌ی زیبایی بود. هر نه سیاره با همه‌ی اقمارشان به دور خورشید تابناک می‌چرخیدند. همه‌ی آن‌ها در زیر گنبد بلورین در هوا شناور بودند. هنگامی که پروفسور تریلانی زاویه‌ی جالبی را نشان می‌داد که بین دو سیاره‌ی مریخ و نپتون به وجود آمده بود هری با چهره‌ی خواب‌آلود او را نگاه می‌کرد. بوی معطر و تند کلاس مشامش را پر کرده بود و نسیم خنکی که از پنجره می‌وزید صورتش را نوازش می‌داد. صدای وزوز حشره‌ای را که پشت پرده گیر کرده بود می‌شنید. چشم‌هایش کم‌کم بسته شد...

او سوار بر جغد عقاب مانندی در پهنه‌ی نیلگون آسمان پرواز می‌کرد و به

بنای قدیمی‌سازی نزدیک می‌شد که بر روی یک تپه بنا شده و سرتاسر نمای آن را ساقه‌های پیچک در بر گرفته بود. آن‌ها پایین و پایین‌تر می‌رفتند. باد صورت هری را نوازش می‌داد و او را در لذتی ژرف غوطه‌ور می‌ساخت. تا این که به پنجره‌ای رسیدند که شیشه‌ی آن شکسته بود و به طبقه‌ی دوم ساختمان راه داشت. آن‌ها وارد ساختمان شدند. پروازکنان از راهروی تیره و تاریکی گذشتند و به اتاقی در انتهای ساختمان رسیدند ... وارد اتاق تاریکی شدند که پنجره‌های آن تخته‌کوب شده بود...

هری از پشت جغد پایین آمد و جغد را تماشا کرد که پروازکنان از عرض اتاق گذشت و بر روی مبلی نشست که پشت آن به هری بود ... دو شکل تیره در کنار مبل روی زمین بودند ... و هر دو تکان می‌خوردند.

یکی از آن‌ها یک مار غول پیکر بود ... دیگری یک مرد بود ... مردی کوچک اندام و طاس با چشم‌های اشک‌آلود و بینی نوک‌تیز ... او روی قالیچه‌ی جلوی بخاری دیواری هق‌هق گریه می‌کرد ...

صدای زیر و بیروح یک مرد از اعماق مبلی که جغد روی آن فرود آمده بود به گوش رسید که گفت:

ـ شانس آوردی، دم‌باریک، واقعاً که خیلی خوش شانسی. دسته گلی که به آب دادی همه‌ی نقشه‌رو خراب نکرد. اون مُرده.

مردی که روی زمین افتاده بود نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ سرورم! سرورم، من ... من هم خیلی خوشحالم ... هم خیلی متأسف ...

مرد بیروح گفت:

ـ نجینی، بدشانسی آوردی. دیگه نمی‌گذارم دم باریکو بخوری ... اما عیبی نداره ... عیبی نداره ... هری پاتر که هست ...

مار فش‌فش کرد. هری زبان مار را دید که به سرعت از دهانش بیرون آمد و دوباره به دهانش برگشت. مرد بیروح گفت:

ـ دم باریک، شاید لازم باشه یه یادآوری کوچولوی دیگه بکنم که بفهمی دیگه نمی‌تونم خرابکاری‌های تورو تحمل کنم ...

ـ سرورم، نه ... تورو خدا ... نه ...

نوک یک چوبدستی از اعماق مبل بیرون آمد و به سمت دم‌باریک نشانه رفت. مرد بیروح گفت: «*بشکنج!*»

دم‌باریک جیغ کشید و جیغ کشید گویی همه‌ی رگ و ریشه‌های بدنش را از هم جدا می‌کردند. صدای جیغش در گوش هری پیچید و بلافاصله زخم پیشانیش به شدت تیر کشید و درد گرفت. هری نیز فریاد می‌کشید ...

هر لحظه ممکن بود ولدمورت صدایش رابشنود...وبفهمدکه او آنجاست ...

ـ *هری! هری!*

هری چشم‌هایش را باز کرد. او کف اتاق پروفسور تریلانی افتاده و دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود. جای زخم پیشانیش چنان می‌سوخت که اشک در چشم‌هایش پر شده بود. درد پیشانیش واقعی بود. همه‌ی کلاس دورش جمع شده بودند. رون کنارش روی زمین زانو زده بود و وحشت و هراس در چهره‌اش موج می‌زد. او گفت:

ـ حالت خوبه؟

پروفسور تریلانی که هیجان زده بود با دهان باز به هری نگاه کرد و گفت:

ـ معلومه که حالش خوب نیست. چی شد، پاتر؟ پیش آگاهی بود؟ توهم بود؟ چی دیدی؟

هری به دروغ گفت:

ـ هیچی ندیدم.

هری بلند شد و روی زمین نشست. تمام بدنش می‌لرزید. نمی‌توانست از نگاه کردن به سایه‌های اطرافش خودداری کند. صدای ولدمورت خیلی به او نزدیک بود ...

پروفسور تریلانی گفت:

ـ داشتی جای زخمتو فشار می‌دادی! جای زخمتو محکم گرفته بودی و روی زمین غلت می‌زدی! بگو، پاتر، من در این مسائل تجربه دارم!

او گفت:

ـ بهتره برم به درمونگاه، سرم بدجوری درد می‌کنه.

پروفسور تریلانی گفت:

ـ عزیزم، بی‌تردید تو تحت تأثیر ارتعاش‌های غیرعادی روشن‌بینی کلاس من هستی! اگه الآن بری ممکنه دیگه هیچ وقت چنین فرصتی برای دیدن آینده به دست نیاری ...

هری گفت:

ـ من نمی‌خوام چیزی ببینم. فقط می‌خوام زودتر سردردم خوب بشه.

هری از جایش برخاست. دانش‌آموزان از سر راهش کنار رفتند. همه سراسیمه و آشفته بودند. هری زیرلب به رون گفت:

ـ بعداً می‌بینمت.

سپس کیفش را روی شانه‌اش انداخت و به سمت دریچه رفت. او به قیافه‌ی دلخور و ناامید پروفسور تریلانی توجه نکرد. پروفسور تریلانی چنان ناراحت بود که انگار هری لطف بزرگ و سخاوتمندانه‌ی او را نادیده گرفته بود.

هری از پلکان نقره‌ای رنگ پایین آمد اما به درمانگاه نرفت. به هیچ وجه قصد رفتن به آن جا را نداشت. سیریوس به او گفته بود که اگر جای زخمش دوباره درد گرفت چه باید بکند و او می‌خواست طبق راهنمایی سیریوس عمل کند. او می‌خواست یکراست به دفتر دامبلدور برود. در راه به خوابی که دیده بود فکر می‌کرد ... صحنه‌های این خواب نیز درست مثل خوابی که در پریوت درایو دیده بود واضح و شفاف بودند ... هری جزئیات خواب را در ذهنش مرور کرد تا مطمئن شود همه چیز را به یاد دارد ... او صدای ولدمورت را شنیده بود که دم‌باریک را به یک خرابکاری متهم می‌کرد ... اما جغد نامه‌رسان برایش خبرهای خوبی آورده بود. یک نفر کشته شده و خرابکاری دم‌باریک اصلاح شده بود ... به همین دلیل دم‌باریک دیگر غذای نجینی نمی‌شد ... قرار بود به جای دم‌باریک هری را بخورد ...

هری با حواس پرتی از جلوی ناودان کله‌اژدری که نگهبان در مخفی دفتر دامبلدور بود رد شد. هری چشم‌هایش را باز و بسته کرد و به اطرافش نگاهی

انداخت. متوجه اشتباهش شد و از راهی که آمده بود بازگشت و جلوی آن ایستاد. آنگاه به یاد آورد که اسم رمز آن را نمی‌داند. با شک و تردید گفت:

ـ آب‌نبات لیمویی؟

ناودان کله‌اژدری حرکت نکرد. هری به آن خیره شد و گفت:

ـ باشه. آب‌نبات با طعم گلابی ... چوبدستی شیرین بیان ... زنبور ویژویژوی جوشان ... آدامس بادکنکی اعلای دروبل. دانه‌های همه مزه‌ی برتی‌بات ... نه بابا، از اونا دوست نداره ... تورو خدا باز شو.

هری با عصبانیت گفت:

ـ من باید حتماً ببینمش. کار مهمی دارم!

ناودان کله‌اژدری بی‌حرکت ماند. هری به آن لگد زد اما این کار فقط باعث شد انگشت‌های پایش به شدت درد بگیرد. هری وزنش را روی پای دیگرش انداخت و با عصبانیت نعره زد:

ـ قورباغه‌ی شکلاتی! قلم نی‌شکری! یه کپه سوسک!

ناودان کله‌اژدری ناگهان جان گرفت و کنار رفت. هری که تعجب کرده بود گفت:

ـ یه کپه سوسک؟ از حرصم اینو گفتم ...

هری با عجله از شکاف میان دیوار رد شد و بر روی پلکان مارپیچی مرمری قدم گذاشت. همین که در پشت سرش بسته شد پلکان به نرمی شروع به حرکت کرد و او را به سمت دری از جنس چوب بلوط براق برد که کوبه‌ی برنزی داشت.

صدای گفتگوی چند نفر از دفتر به گوش می‌رسید. هری از پله‌ی متحرک به پاگرد جلوی در قدم گذاشت و مردد ماند. صدای گفتگویی را می‌شنید.

ـ دامبلدور، متأسفانه من اصلاً متوجه ارتباطی که می‌گی نمی‌شم.

این صدای کورنلیوس فاج، وزیر سحروجادو بود. فاج گفت:

ـ لودو می‌گه برتا گم شده و با سابقه‌ای که داره گم شدنش عجیب نیست. البته من انتظار نداشتم که بعد از این همه وقت نتونیم پیداش کنیم ولی در هر حال اتفاقیه که افتاده و کاریش نمی‌شه کرد. هیچ مدرک جرمی پیدا نکردیم که به

این قضیه مربوط بشه. هیچ مدرکی نیست که نشون بده گم شدن برتا و کراوچ به هم ربط داره.

صدای خرناس مانند مودی به گوش رسید که گفت:

ـ جناب وزیر، به نظر شما چه بلایی به سر بارتی کراوچ اومده؟

فاج گفت:

ـ الستور، به نظر من احتمال دو چیز هست. یا کراوچ زده به سرش، که این احتمالش خیلی زیاده، خودتون که تاریخچه‌ی زندگیشو می‌دونین ... حتماً عقلشو از دست داده و سر به بیابون گذاشته. بی‌هدف از یک طرفی رفته و گم و گور شده...

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ کورنلیوس اگه این طور باشه پس باید با سرعت خیلی زیادی سر به بیابون گذاشته باشه ...

فاج که شرمنده شده بود ادامه داد:

ـ یا این که ... خب ... بهتره قبل از اظهارنظر بریم به محلی که کراوچو اونجا دیده‌ن. گفتی نزدیک کالسکه‌ی بوباتون بوده؟ دامبلدور، تو می‌دونی اون زن چه‌جور موجودیه؟

دامبلدور گفت:

ـ به نظر من که خانم مدیر شایسته‌ایه و بی‌نهایت مبادی آدابه.

فاج با عصبانیت گفت:

ـ بس کن دیگه، دامبلدور! علت طرفداریت از این زن تعصبی نیست که روی هاگرید داری؟ همه‌شون بی‌خطر نیستن‌ها! البته اگه بشه گفت که هاگرید بی‌خطره، با اون هیولاهایی که توی ...

دامبلدور در کمال آرامش گفت:

ـ من در مورد هاگرید و خانم ماکسیم هیچ شک و سوءظنی ندارم.

مودی غرولندکنان گفت:

ـ می‌شه این بحثو همین‌جا درز بگیریم؟

فاج با بی‌قراری گفت:

ـ آره، آره، بهتره زودتر بریم پایین.

مودی گفت:

ـ منظورم این نبود. آخه پاتر پشت در وایساده و می‌خواد با دامبلدور حرف بزنه.

فصل سی‌ام

قدم اندیشه

در دفتر باز شد. مودی گفت:

ـ سلام، پاتر. بیا تو.

هری وارد دفتر دامبلدور شد. او یک بار دیگر هم به آن دفتر رفته بود. اتاق دایره‌ای شکل زیبایی بود که بر روی دیوارهای آن تصاویر قاب شده‌ی مدیران سابق هاگوارتز پشت سر هم ردیف شده بودند. همه‌ی آن‌ها خواب بودند و قفسه‌ی سینه‌شان به آرامی بالا و پایین می‌رفت.

کورنلیوس فاج کنار میز دامبلدور ایستاده بود. همان شنل راه‌راه همیشگی را به تن داشت و کلاه لبه‌دار لیمویی رنگش در دستش بود. فاج جلو آمد و با خوشرویی گفت:

ـ هری! حالت چطوره؟

هری به دروغ گفت:

ـ خوبم.

فاج گفت:

ـ ما داشتیم درباره‌ی اون شبی حرف می‌زدیم که آقای کراوچ در هاگوارتز بود. تو اونو پیدا کردی، درسته؟

هری گفت:

ـ بله.

هری به این نتیجه رسید که تظاهر به این که گفتگوی آن‌ها را نشنیده است

فایده‌ای ندارد. به همین دلیل گفت:

ـ ولی اون شب خانم ماکسیم اون اطراف نبود. اگه بود به این راحتی نمی‌تونست خودشو مخفی کنه، درسته؟

دامبلدور که پشت فاج ایستاده بود به هری لبخند زد و برقی در چشم‌هایش درخشید. فاج که شرمنده شده بود گفت:

ـ خب، بله، درسته. امیدوارم مارو ببخشی، هری. ما می‌خوایم بریم به محوطه‌ی قلعه.

هری به دامبلدور نگاه کرد و تندتند گفت:

ـ من می‌خواستم با شما صحبت کنم، پروفسور.

دامبلدور نگاه کنجکاوانه‌ای به هری کرد و گفت:

ـ همین جا منتظرم باش، هری. بازرسی محوطه زیاد طول نمی‌کشه.

آن‌ها ازکنار هری گذشتند و از دفتر خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. بعد از یکی دو دقیقه هری صدای تق‌تق پای چوبی مودی را شنید که ضعیف و ضعیف‌تر شده از راهروی پایین پله‌ها دور می‌شد. هری به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

ـ سلام، فوکس.

فوکس، ققنوس پروفسور دامبلدور بود که روی جایگاه طلایی رنگش در کنار در ایستاده بود. او به اندازه‌ی یک قو بود و بال‌های سرخ و طلایی با ابهت و زیبایی داشت. او دم بلندش را در هوا تکان داد و با حالتی دوستانه چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

هری روی یکی از صندلی‌های جلوی میز دامبلدور نشست. چند دقیقه‌ای به تابلوی مدیران خیره شد که چرت می‌زدند و به علت آمدنش به آن جا فکر کرد. به پیشانیش دست کشید. جای زخم پیشانیش دیگر درد نمی‌کرد.

در دفتر دامبلدور آرامش داشت زیرا می‌دانست تا چند دقیقه‌ی دیگر خوابش را برای دامبلدور تعریف می‌کند. هری سرش را بلند کرد و به دیوار پشت میز نگاهی انداخت. کلاه گروه‌بندی کهنه و نخ‌نما در یکی از قفسه‌ها بود. درکنار

آن شمشیر جواهر نشان با شکوهی قرار داشت که غلاف آن بلورین بود و یاقوت‌های درشت روی دسته‌ی نقره‌ای آن می‌درخشید. هری آن شمشیر را می‌شناخت. همان شمشیری بود که خودش در سال دوم تحصیلش در هاگوارتز از داخل کلاه گروه‌بندی بیرون کشیده بود. آن شمشیر روزگاری به گودریک گریفندور تعلق داشت که مؤسس گروه هری در مدرسه بود. هری به شمشیر خیره شد و زمانی را به یاد آورد که در اوج ناامیدی آن شمشیر به کمکش آمده بود. در همان وقت نور نقره‌ای رنگی که روی غلاف بلورین شمشیر می‌رقصید توجهش را جلب کرد. هری به اطرافش نگاه کرد تا منبع آن را پیدا کند و چشمش به چندین اشعه‌ی نور سفید رنگ افتاد که از داخل کمد سیاهی در پشت سرش می‌تابید. در کمد نیمه‌باز بود. هری لحظه‌ای درنگ کرد. به فوکس نگاهی انداخت و از جایش برخاست. به طرف کمد رفت و در آن را باز کرد.

در داخل کمد یک قدح سنگی کم عمق قرار داشت که کنده‌کاری‌های عجیبی دور تا دور لبه‌ی آن به چشم می‌خورد. حروف و علائم ناشناخته‌ای بودند که هری معنای آن‌ها را نمی‌دانست. نور نقره‌ای از محتویات قدح می‌تابید. در داخل قدح چیزی بود که هری به عمرش نظیر آن را ندیده بود. نمی‌توانست تشخیص دهد که آن ماده مایع است یا گاز. آن ماده سفید مایل به نقره‌ای و دائم در حرکت بود. سطح آن مثل آبی که باد برسطح آن بوزد متلاطم شد. سپس مثل توده‌های ابر از هم جدا شد و شروع به چرخیدن کرد. مانند نوری بود که به حالت مایع درآمده باشد... شاید هم به بادی شباهت داشت که از ذرات جامد تشکیل شده باشد... هری نمی‌دانست چه طور باید آن را توصیف کند.

می‌خواست آن را لمس کند و بفهمد جنس آن از چیست. اما نزدیک به چهار سال زندگی و کسب تجربه در دنیای جادویی به او یاد داده بود که فرو کردن دستش در کاسه‌ای که ماده‌ی ناشناخته‌ای در آن است کار احمقانه‌ای است. بنابراین چوبدستیش را از جیبش درآورد و با حالتی عصبی به گوشه و کنار دفتر دامبلدور نگاهی انداخت. سپس دوباره به ماده‌ی ناشناخته نگاه کرد و چوبدستیش را در آن فرو کرد و درآورد. سطح نقره‌ای رنگ ماده‌ی درون قدح با

سرعت زیادی شروع به چرخیدن کرد.

هری سرش را داخل کمدکرد و از نزدیک آن را دید. ماده‌ی نقره‌ای رنگ مثل شیشه شفاف شد. به داخل قدح نگاهی انداخت. انتظار داشت ته قدح سنگی را ببیند اما در عوض، در زیر سطح آن ماده‌ی اسرارآمیز اتاق بسیار بزرگی را دید. درست مثل این بود که او از پنجره‌ی گردی در سقف اتاق داخل آن را ببیند.

اتاق کم نوری بود. به نظر می‌رسید اتاقی در زیر زمین باشد زیرا هیچ پنجره‌ای نداشت و تنها منبع روشنایی آن مشعل‌هایی مشابه مشعل‌های دیواری هاگوارتز بودند.

هری جلوتر رفت. نوک بینی‌اش با سطح ماده‌ی شفاف یکی دو سانتی‌متر بیش‌تر فاصله نداشت. دور تا دور اتاق نیمکت‌های متعددی به چشم می‌خورد که در ردیف‌هایی چیده شده بودند که هریک پایین‌تر از سطح دیگری قرار می‌گرفت تا به کف اتاق می‌رسید. عده‌ی زیادی جادوگر و ساحره بر روی نیمکت‌ها نشسته بودند. در وسط اتاق یک صندلی خالی قرار داشت. هری با دیدن آن صندلی حس بدی پیداکرد. زنجیرهای بزرگی از دسته‌های آن آویزان بود گویی کسی که روی آن می‌نشست همیشه به آن بسته می‌ماند.

آن جاکجا بود؟ بی‌تردید آن اتاق در هاگوارتز نبود. هری هرگز چنان اتاقی را در هیچ جای قلعه ندیده بود. از آن گذشته جمعیتی که در آن اتاق اسرارآمیز در ته قدح حضور داشتند همه بزرگسال بودند. هری می‌دانست که تعداد اساتید هاگوارتز به آن زیادی نیست. به نظر می‌رسید که آن جمعیت منتظر چیزی هستند. با این که هری از بالا فقط می‌توانست کلاه‌های نوک‌تیزشان را ببیند تشخیص می‌داد که همگی به یک سمت نگاه می‌کنند. هیچ‌کدام از آن‌ها با دیگری حرف نمی‌زد.

از آن جاکه قدح گرد بود و اتاق چهارگوش، هری نمی‌توانست ببیند در چهار گوشه‌ی اتاق چه می‌گذرد. کمی جلوتر رفت و سرش را حرکت داد بلکه بتواند چیزی ببیند...

ناگهان نوک بینی‌اش به ماده‌ی عجیب داخل قدح خورد...

دفتر دامبلدور ناگهان شروع به چرخیدن کرد و هری به جلو رانده شد. او با سر به داخل ماده‌ی داخل قدح پرتاب شده بود...

اما سرش به ته قدح سنگی نخورد. او درون چیز سیاه و یخی پایین می‌رفت درست مثل این بود که به درون گرداب سیاهی کشیده می‌شد...

هنگامی به خود آمد که بر روی نیمکتی در انتهای اتاق ته قدح نشسته بود، نیمکتی که بالاتر از سایر نیمکت‌ها قرار داشت. هری سرش را بلند کرد و به سقف مرتفع سنگی اتاق نگاهی انداخت. می‌خواست پنجره‌ای را ببیند که از آن، داخل اتاق را دیده بود اما بر روی سقف سنگی تاریک اتاق هیچ چیز نبود.

هری که تندتند نفس می‌کشید به اطرافش نگاه کرد. هیچ‌یک از جادوگرها و ساحره‌های حاضر در اتاق (که عده‌ی آن‌ها به دویست تن می‌رسید) به او نگاه نمی‌کردند. انگار هیچ‌کدام متوجه نشده بودند که لحظه‌ای پیش یک پسر چهارده ساله از سقف افتاده و در میان آن‌هاست. هری به جادوگری نگاه کرد که کنارش روی نیمکت نشسته بود و از تعجب فریادکوتاهی کشید. صدایش در اتاق ساکت پیچید.

او درست پهلوی آلبوس دامبلدور نشسته بود.

هری با صدای خفه‌ای به دامبلدور گفت:

ـ پروفسور! ببخشید، من نمی‌خواستم... فقط داشتم توی قدحی رو که توی کمدتون بود نگاه می‌کردم... من... اینجا کجاست؟

اما دامبلدور هیچ واکنشی از خود نشان نداد. او اصلاً به هری اعتنا نکرد. او نیز مثل سایر جادوگرها به دری که در گوشه‌ی اتاق بود نگاه می‌کرد.

هری مات و مبهوت به دامبلدور نگاه کرد سپس به جادوگران اطرافشان نگاهی انداخت و بعد به دامبلدور خیره شد. آنگاه تازه متوجه شد...

یک بار دیگر هم هری به جایی رفته بود که هیچ‌کس او را نمی‌دید و صدایش را نمی‌شنید. آن بار، هری به درون صفحات یک دفترچه خاطرات سحرآمیز افتاده بود. او به خاطرات شخص دیگری راه یافته بود... شاید این بار هم چنین چیزی برایش پیش آمده بود...

هری دست راستش را بالا آورد و لحظه‌ای مردد ماند. سپس دستش را به تندی جلوی صورت دامبلدور تکان داد. اما دامبلدور نه پلک زد نه به هری نگاه کرد نه از خود حرکتی نشان داد. با این کار همه چیز برای هری روشن شد. امکان نداشت دامبلدور این چنین به او بی‌اعتنایی کند. او دامبلدور زمان حاضر نبود. هری به درون خاطره‌ای راه یافته بود. اما ظاهراً از آن خاطره مدت زیادی نگذشته بود... دامبلدوری که کنار هری نشسته بود درست مثل دامبلدور زمان حاضر مویش سفید بود. آن‌جا کجا بود؟ آن جادوگرها منتظر چه بودند؟

هری با دقت بیش‌تری به اطرافش نگاه کرد. آن اتاق همان‌طور که هری از بالا تشخیص داده بود در زیر زمین قرار داشت. بیش‌تر به دخمه شباهت داشت نه به اتاق. یأس و ناامیدی فضای اتاق را ترسناک کرده بود. هیچ تابلویی بردیوارها نبود. هیچ وسیله‌ی تزئینی در آن‌جا وجود نداشت. تنها چیزی که به چشم می‌خورد ردیف شیب‌دار نیمکت‌ها در دور تا دور اتاق بود. نیمکت‌ها را طوری چیده بودند که همه به راحتی بتوانند صندلی وسط اتاق را که از دسته‌های آن زنجیر آویخته بود ببینند.

پیش از آن که هری درباره‌ی اتاق به نتیجه‌ای برسد صدای قدم‌هایی به گوش رسید. دری که در گوشه‌ی دخمه بود باز شد و سه نفر وارد شدند. به عبارت دیگر یک مرد در میان دو دیوانه‌ساز وارد اتاق شد.

هری خود را باخت. دیوانه‌سازها بسیار بلند بودند. کلاه شنل‌هایشان روی سرشان بود و صورتشان را پنهان می‌کرد. هریک از دیوانه‌سازها با دست‌های گندیده و پوسیده‌شان یکی از دست‌های مرد را گرفته بودند و او را به سمت صندلی وسط اتاق می‌بردند. مردی که در میان آن دو بود داشت از هوش می‌رفت و هری به او حق می‌داد. او می‌دانست که دیوانه‌سازهای درون خاطره نمی‌توانند به او صدمه بزنند اما قدرت آن‌ها را به خوبی به یاد می‌آورد. وقتی دیوانه‌سازها جلو آمدند تا مرد را روی صندلی زنجیردار بنشانند جمعیت حاضر در اتاق خود را عقب کشیدند. دیوانه‌سازها از اتاق خارج شدند و در پشت سرشان بسته شد.

هری به مردی که روی صندلی نشسته بود نگاه کرد و بلافاصله او را

شناخت. او کارکاروف بود.

کارکاروف برخلاف دامبلدور جوان‌تر به نظر می‌رسید. مو و ریش بزی‌اش سیاه بود. او کت خز سفیدش را نپوشیده بود و ردای نازک و کهنه‌ای به تن داشت. بدنش می‌لرزید. زنجیرهای دسته‌ی صندلی ناگهان به رنگ طلایی درآمدند و مثل مار روی دست‌های او خزیدند و او را به صندلی بستند. اما کارکاروف هنوز می‌لرزید.

هری صدای خشک و رسمی مردی را از سمت چپش شنید که گفت:

ـ ایگورکارکاروف!

هری رویش را به سمت صدا برگرداند و آقای کراوچ را دید که در وسط نیمکت مجاورشان از جایش برخاسته بود. موی کراوچ نیز سیاه بود. چین وچروک کم‌تری در صورتش بود و سرحال و هشیار به نظر می‌رسید. او گفت:

ـ شما از آزکابان به این جا منتقل شدید که در محکمه‌ی وزارت سحروجادو شهادت بدهید. شما گفته بودید که قصد دارید اطلاعات مهمی رو برای ما فاش کنید.

کارکاروف که محکم به صندلی بسته شده بود تا جایی که می‌توانست صاف نشست. در حالی که ترس و وحشت در صدایش محسوس بود گفت:

ـ بله، قربان. امیدوارم که بتونم به وزارتخونه کمک کنم. من ... من می‌دونم که وزارتخونه سعی داره بازمونده‌های طرفداران لردسیاه رو دستگیر کنه. من برای هر نوع همکاری که از دستم بربیاد آماده‌ام ...

صدای همهمه‌ی جمعیت در اتاق پیچید. بعضی از جادوگرها و ساحره‌ها با علاقه به کارکاروف نگاه می‌کردند و بعضی دیگر با بی‌اعتمادی کامل. آن‌گاه هری صدای خرناس مانند آشنایی را از آن طرف دامبلدور به وضوح شنید که گفت: «کثافت!» هری به جلو خم شد تا بتواند صاحب صدا را ببیند. در کنار دامبلدور مودی چشم باباقوری نشسته بود. اما چهره‌اش بسیار متفاوت بود. اثری از چشم سحرآمیزش نبود و هر دو چشمش کاملاً عادی به نظر می‌رسیدند. او چشم‌هایش را با نفرت تنگ کرده بود و به کارکاروف نگاه می‌کرد. مودی آهسته

به دامبلدور گفت:

ـ کراوچ خیال داره آزادش کنه. باهاش معامله کرده. من بیچاره شش‌ماه دنبالش بودم تا بالاخره تونستم دستگیرش کنم. حالا اگه عده‌ی زیادی رو لو بده کراوچ آزادش می‌کنه. من که می‌گم بهتره بعد از شنیدن اطلاعاتش یکراست بفرستیمش به آزکابان.

دامبلدور با دهان بسته صدایی درآورد که نشانگر مخالفتش بود. مودی لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

ـ آهان، یادم رفته بود ... تو از دیوانه‌سازها خوشت نمیاد، نه، آلبوس؟

دامبلدور با صدای آهسته گفت:

ـ نه، متأسفانه ازشون خوشم نمیاد. الآن مدت‌هاست که فکر می‌کنم همکاری وزارتخونه با چنین موجوداتی اشتباه محضه.

مودی با ملایمت گفت:

ـ ولی برای آشغال‌هایی مثل این ...

آقای کراوچ گفت:

ـ کارکاروف، گفته بودی می‌خوای اسم چند نفرو به ما بدی. ما منتظر شنیدن این اسامی هستیم.

کارکاروف با حالتی شتاب‌زده گفت:

ـ شما که خودتون می‌دونین ... فعالیت‌های اونی که نباید اسمشو برد خیلی محرمانه و سری بود. اون از ما می‌خواست ... منظورم اینه که از طرفدارانش ... که متأسفانه منم خودمو یکی از اونا می‌دونستم و حالا از صمیم قلب از کارم پشیمونم ...

مودی با حالتی ریشخندآمیز گفت:

ـ برو سر اصل مطلب.

ـ ما هیچ وقت اسم همه‌ی همکارامونو نمی‌دونستیم ... فقط خودش می‌دونست که دقیقاً چه کسانی براش کار می‌کنن ...

مودی زیرلب گفت:

ـ فکر عاقلانه‌ای کرده بود، نه؟ این طوری افرادی مثل تو، کارکاروف، نمی‌تونستن همه رو لو بدن.

آقای کراوچ گفت:

ـ ولی شما گفتین می‌خواین اسم چند نفرو به ما بگین.

کارکاروف نفسش بند آمد و گفت:

ـ می‌گم، می‌گم. اتفاقاً افرادی که می‌خوام معرفی کنم مهره‌های مهمی هستن. کسانی هستن که من با چشم‌های خودم دیدم که دستوراتشو اجرا می‌کردن. من با افشای این اطلاعات در واقع می‌خوام نشون بدم که من به طور کامل از اون جدا شده‌م و اون قدر پشیمونم که حتی نمی‌دونم چه طور ...

آقای کراوچ به تندی گفت:

ـ لطفاً اسم این افرادو بگین.

کارکاروف نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ آنتونین دالاهوف بود. من ... من خودم در حال شکنجه کردن مشنگ‌ها و ... و مخالفین لردسیاه دیده بودمش.

مودی زیرلب زمزمه کرد:

ـ و کمکش کردی.

کراوچ گفت:

ـ ما دالاهوفو دستگیر کردیم. کمی بعد از دستگیری شما اونم دستگیر شد.

چشم‌های کارکاروف گشاد شد و گفت:

ـ جدی؟ من ... من خیلی خوشحالم که می‌شنوم دستگیر شده.

اما ظاهرش نشان نمی‌داد. هری احساس می‌کرد که این خبر برایش ضربه‌ی بزرگی بوده است. یکی از اسم‌هایش بی‌ارزش شده بود. کراوچ با خونسردی گفت:

ـ کس دیگه‌ای نیست؟

کارکاروف دستپاچه شد و گفت:

ـ چرا، هست ... روزیه ... ایوان روزیه.

کراوچ گفت:

ـ روزیه مرده. اونم مدت کمی بعد از دستگیری شما دستگیر شد. اما به راحتی تسلیم نشد و ترجیح داد مبارزه کنه. توی درگیری کشته شد.

مودی در سمت راست هری گفت:

ـ یه‌تیکه از منم با خودش برد.

هری دوباره به مودی نگاه کرد و دید قسمت قلوه‌کن شده‌ی بینی‌اش را به دامبلدور نشان می‌دهد. کارکاروف که دیگر ترس و وحشت در صدایش منعکس شده بود گفت:

ـ اون ... اون ... حقش بود.

از چهره‌ی مضطرب کارکاروف متوجه شد که او می‌ترسد هیچ یک از اسم‌هایش کمکی به وزارتخانه نکند. نگاه سریعی به در اتاق انداخت. بی‌تردید دیوانه‌سازها در پشت آن در منتظر بودند. کراوچ گفت:

ـ همه‌ش همین بود؟

کارکاروف گفت:

ـ نه! تراورز بود که در قتل مک‌کینون دست داشت! مالسیبر بود ... اون متخصص طلسم فرمان بود. عده‌ی زیادی رو وادار به انجام کارهای وحشتناکی کرد! روک‌وودبود که جاسوسی می‌کرد و اطلاعات مهمی رو از خود وزارتخونه برای اونی که نباید اسمشو برد جمع‌آوری می‌کرد!

هری متوجه شد که کارکاروف این بار اطلاعات ارزشمندی را فاش کرده است. همهمه‌ی جمعیت در اتاق پیچید. آقای کراوچ با حرکت سرش به جادوگری که در مقابلش نشسته بود اشاره کرد و گفت: «روک وود؟» جادوگر بلافاصله شروع به نوشتن روی کاغذ پوستی کرد. کراوچ از او پرسید:

ـ همون آگوستوس روک‌وودکه توی سازمان اسراره؟

کارکاروف مشتاقانه گفت:

ـ خود خودشه. من مطمئنم که او یک شبکه‌ی جاسوسی در داخل و خارج وزارتخونه داشت که همه‌شون در مراکز حساسی بودن و براش اطلاعات

جمع‌آوری می‌کردن.

آقای کراوچ گفت:

ـ ولی تراورز و مالسیبرو گرفتیم. بسیارخب، کارکاروف، اگه اطلاعات دیگه‌ای ندارین بهتره برگردین به آزکابان تا ما تصمیم بگیریم ...

کارکاروف برآشفت و فریاد زد:

ـ نه! بازم هست!

هری در نور مشعل‌ها قطرات عرق را می‌دید که بر سروصورت کارکاروف نشسته بود. صورتش برخلاف مو و ریش بزی‌اش مثل گچ سفید شده بود. او فریاد زد:

ـ اسنیپ! سیوروس اسنیپ!

کراوچ با خونسردی گفت:

ـ این محکمه اسنیپو تبرئه کرده. آقای آلبوس دامبلدور ضامن اسنیپ شده‌ن.

کارکاروف سعی کرد از جایش برخیزد اما زنجیرها محکم او را به صندلی بسته بودند. او فریاد زد:

ـ نه! من مطمئنم که سیوروس اسنیپ مرگ‌خواره!

دامبلدور از جایش برخاست و در کمال آرامش گفت:

ـ من قبلاً درباره‌ی این موضوع در محکمه شهادت دادم. سیوروس اسنیپ واقعاً مرگ‌خوار بود اما قبل از سقوط ولدمورت به ما پیوست و جاسوس ما شد. با این کار جون خودشو به خطر انداخت. اما در حال حاضر اگه من مرگ‌خوار باشم اونم مرگ‌خواره.

هری سرش را برگرداند که به مودی نگاه کند. ناباوری و تردید مودی در چهره‌اش نمایان بود. کراوچ با خونسردی گفت:

ـ بسیارخب کارکاروف، شما با ما همکاری کردی. من پرونده‌ی شمارو مجدداً بررسی می‌کنم. ولی تا زمانی که حکم صادر بشه شما باید به آزکابان برگردین.

صدای آقای کراوچ ضعیف و ضعیف‌تر شد. هری به اطرافش نگاه کرد. تمام

دخمه در حال ناپدید شدن بود گویی همه چیز از دود درست شده بود. همه چیز کم‌رنگ و نامشخص می‌شد. غیر از خود هری همه چیز در گرداب سیاهی می‌چرخید ...

دخمه دوباره پدیدار شد. هری در جای دیگری نشسته بود. اما این بار هم روی بلندترین نیمکت بود. او در سمت چپ کراوچ نشسته بود. جو اتاق تغییر کرده بود. این بار فضای دخمه بسیار آرام و شاید کمی شاد به نظر می‌رسید. جمعیت حاضر در دخمه با شور و شوق با هم گفتگو می‌کردند انگار در یک ورزشگاه بودند. ساحره‌ای در ردیف میانی نیمکت‌ها، درست در مقابل هری، توجه او را به خود جلب کرد. او موی بلوند کوتاهی داشت و ردای سرخابی پوشیده بود. او انتهای یک قلم پر سبزرنگ را می‌مکید. هری فوراً او را شناخت. او ریتااسکیتر در دوران جوانیش بود. این بار هم دامبلدور در کنار هری نشسته بود اما ردای دیگری به تن داشت. آقای کراوچ خسته‌تر، رنگ پریده‌تر و سخت‌گیرتر به نظر می‌رسید ... هری تازه متوجه شد که این یک خاطره‌ی دیگر، یک روز دیگر و یک محکمه‌ی دیگر است. درگوشه‌ی اتاق باز شد و لودوبگمن به داخل اتاق قدم گذاشت.

لودوبگمن در آن خاطره هنوز از شکل و قیافه نیفتاده بود. او هنوز یک بازیکن زبردست کوییدیچ و در اوج موفقیت بود. بینی‌اش هنوز نشکسته بود. او مردی قدبلند بود با هیکل لاغر و عضلانی. بگمن با حالتی عصبی روی صندلی زنجیردار نشست. اما این بار برخلاف زمانی که کارکاروف روی آن صندلی بود زنجیرها به دور دست‌های او نپیچیدند و او را به صندلی نبستند. شاید همین باعث قوت قلب بگمن شده بود. او به جمعیت نگاهی کرد و برای یکی دو نفر دست تکان داد و لبخند بی‌رمقی بر لبش نشست. آقای کراوچ گفت:

ـ لودوبگمن، شما به محکمه‌ی قانون جادویی منتقل شدین تا پاسخگوی اتهامات مربوط با فعالیت‌های مرگ‌خواران باشید. ما اظهارات شهود رو شنیدیم که بر علیه شما شهادت داده‌ن و می‌خوایم حکمتونو صادر کنیم. آقای بگمن قبل از صدور رأی محکمه حرفی برای گفتن دارید؟

هری گمان می‌کرد گوش‌هایش اشتباه شنیده است. *لودوبگمن مرگ‌خوار بود؟*

بگمن لبخند تلخی زد و گفت:

ـ فقط ... اینو می‌دونم که ... واقعاً حماقت کردم ...

یکی دو نفر از جادوگرها و ساحره‌های اطرافشان با ملایمتی بیش از اندازه به او لبخند زدند. اما ظاهراً آقای کراوچ در احساسات آن‌ها شریک نبود. او با قاطعیت و نفرت به بگمن نگاه می‌کرد. یک نفر با لحن خشکی از پشت هری به دامبلدور گفت:

ـ بچه‌جون، اگه توی عمرت یه حرف راست زده‌باشی همین بود که الآن گفتی. اگه نمی‌دونستم این خنگه فکر می‌کردم ضربه‌ی توپ‌های بازدارنده‌ای که به سرش خورده باعث شده عقلش کم بشه ...

آقای کراوچ گفت:

ـ لودوویک بگمن، شما هنگام اطلاع‌رسانی به طرفداران لرد ولدمورت دستگیر شدین. برای این جرم من پیشنهاد می‌کنم که مدتی در آزکابان باشین و این مدت حدود ...

اما صدای اعتراض خشم‌آمیز جمعیت اطرافشان بلند شد. عده‌ای از جادوگرها و ساحره‌ها از جایشان برخاسته بودند و با حرکت سر مخالفتشان را نشان می‌دادند.

بگمن که چشم‌های آبی کودکانه‌اش گشاد شده بود صادقانه فریاد زد:

ـ من که بهتون گفتم، من خبر نداشتم! هیچی نمی‌دونستم! روک‌وود دوست قدیمی پدرم بود ... اصلاً فکرشم نمی‌کردم که اون با دار و دسته‌ی اسمشونبر باشه! فکر می‌کردم دارم برای طرف خودمون اطلاعات جمع می‌کنم! روک‌وود دائم به من می‌گفت کاری می‌کنه که بتونم جذب وزارتخونه بشم ... قرار بود بعد از تموم شدن دوره‌ی فعالیتم در بازی کوییدیچ برام کار پیدا کنه ... خب، آخه می‌دونین من که تا آخر عمرم نمی‌تونم به توپ‌های بازدارنده ضربه بزنم ...

عده‌ای از تماشاگران پوزخند زدند. آقای کراوچ با خونسردی گفت:

ـ خب برای تعیین محکومیت شما رأی‌گیری می‌کنیم.

او به جمعیتی که در سمت راست دخمه نشسته بودند رو کرد و گفت:

ـ از هیئت منصفه خواهش می‌کنم که در صورت موافقت دستشونو بالا بیارن ... لطفاً کسانی که با حبس متهم موافقند دستشونو بالا بیارن ...

هری به سمت راست دخمه نگاه کرد. حتی یک نفر هم دستش را بالا نیاورده بود. بسیاری از جادوگران و ساحره‌هایی که در امتداد دیوارها نشسته بودند شروع به کف زدن کردند. یکی از ساحره‌های هیئت منصفه از جایش برخاست. کراوچ با اوقات تلخی گفت:

ـ بله؟

ساحره با وجد و شعف گفت:

ـ ما می‌خوایم به آقای بگمن برای بازی خارق‌العاده‌اش در تیم کوییدیچ انگلستان در مسابقه با تیم ترکیه در روز دوشنبه هفته‌ی پیش تبریک بگیم.

کراوچ خشمگین شده بود. صدای کف و فریاد تشویق‌آمیز جمعیت در دخمه پیچید. بگمن از جایش برخاست و لبخندزنان تعظیم کرد.

بگمن از دخمه بیرون رفت و آقای کراوچ کنار دامبلدور نشست و با اوقات تلخی گفت:

ـ نفرت‌انگیزه. آره ... روک‌وود بایدم براش کار پیدا کنه ... اگه لودوبگمن به وزارتخونه بیاد وزارتخونه باید کجا بره!

فضای دخمه دوباره تار شد و بعد دوباره روشن و واضح به نظر رسید. هری به اطرافش نگاهی انداخت. او و دامبلدور هنوز کنار آقای کراوچ نشسته بودند. اما جو دخمه تغییر قابل ملاحظه‌ای کرده بود. همه ساکت بودند و تنها صدایی که سکوت دخمه را می‌شکست صدای هق‌هق ساحره‌ی لاغر و نحیفی بود که کنار کراوچ نشسته بود. او با دست‌های لرزانش دستمالی را جلوی دهانش گرفته بود. هری به کراوچ نگاه کرد. او رنگ پریده‌تر و خسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. رگ روی شقیقه‌اش بیرون زده بود. آقای کراوچ شروع به صحبت کرد و صدایش در دخمه‌ی ساکت طنین افکند. او گفت:

ـ اونارو بیارین.

درگوشه‌ی اتاق بار دیگر باز شد. این بار شش دیوانه‌ساز وارد شدند و چهار نفر را با خود آوردند. هری متوجه شد که جمعیت بلافاصله به آقای کراوچ نگاه کردند. عده‌ای از آن‌ها پچ‌پچ می‌کردند.

دیوانه‌سازها هر چهار نفر را روی چهار صندلی زنجیرداری که این بار وسط دخمه قرار داشت نشاندند. یکی از متهمین مرد چهارشانه‌ای بود که با چهره‌ی مبهوت به کراوچ نگاه می‌کرد. متهم دیگر مرد لاغراندامی بود که از همه عصبی‌تر به نظر می‌رسید و نگاهش در میان تماشاگران در حرکت بود. سومین متهم زنی بود که موی پرپشت مشکی براقی داشت و مژه‌هایش پرپشت و بلند و برگشته بود. او طوری روی صندلی زنجیردار نشسته بود که انگار بر تخت سلطنت نشسته است. آخرین نفر یک پسر هفده هجده‌ساله بود که بی‌اندازه وحشت‌زده به نظر می‌رسید. تمام بدنش می‌لرزید. موهای بلوند روشنش روی صورتش ریخته بود و صورت پر از کک‌مکش مثل گچ سفید شده بود. زن نحیفی که کنار کراوچ نشسته بود زار می‌زد و آهسته خود را به چپ و راست تاب می‌داد.

کراوچ از جایش برخاست. او به چهار متهم نگاه کرد و نفرت عمیقی بر چهره‌اش سایه انداخت. او با کلمات شمرده گفت:

ـ شما در محکمه‌ی قانون جادویی حاضر شدین که حکمتون صادر بشه. جرم شما چنان فجیعه ...

پسری که موی بلوند روشن داشت فریاد زد:

ـ پدر ... پدر ... خواهش می‌کنم ...

کراوچ با صدایی بلندتر از صدای پسرش ادامه داد:

ـ که ما نظیر اونو توی این محکمه ندیدیم. شهود بر علیه شما شهادت دادن. اتهام شما چهار نفر به دام انداختن کاراگاهی به نام فرانک لانگ‌باتمه. شما که فکر می‌کردین لانگ‌باتم از حدود مخفی‌گاه ارباب مخلوعتون، اونی که نباید اسمشو برد، باخبره اونو با طلسم شکنجه‌گر شکنجه دادین ...

پسر کراوچ که با زنجیر به صندلی بسته شده بود جیغ کشید و گفت:

ـ پدر، من این کارو نکردم! پدر، قسم می‌خورم که من این کارو نکردم. پدر، نذار دیوانه‌سازها دوباره منو ببرن ...

کراوچ نعره زد:

ـ اتهام دیگه‌ی شما ... اجرای طلسم شکنجه‌گر روی همسر فرانک لانگ‌باتمه. وقتی لانگ‌باتم اطلاعات موردنظرو در اختیارتون نگذاشت شما همسرشم شکنجه دادین. شما قصد داشتین اونی که نباید اسمشو برد رو دوباره به قدرت برسونین و به زندگی خشونت‌باری که قبل از فروپاشی قدرت اربابتون داشتین ادامه بدین. حالا من از هیئت منصفه می‌خوام ...

زن نحیفی که کنار کراوچ نشسته بود زار می‌زد و دائم به چپ و راست تاب می‌خورد. پسر کراوچ فریاد زد:

ـ مادر! مادر جلوشو بگیر، مادر من این کارو نکردم، من نبودم!

آقای کراوچ فریاد زد:

ـ من از هیئت منصفه می‌خوام که اگر اونا هم مثل من اطمینان دارن که سزای این جنایات محکوم شدن به حبس ابد در آزکابانه دستشونو بالا بیارن.

ساحره‌ها و جادوگرهای سمت راست دخمه همه با هم دست‌هایشان را بالا بردند. جمعیتی که در امتداد دیوارها نشسته بودند مثل زمانی که حکم بگمن صادر شد شروع به کف زدن کردند. هیجان خشونت‌آمیزی در چهره‌هایشان نمایان بود. پسر کراوچ شروع به جیغ کشیدن کرد و گفت:

ـ نه! مادر، نه! من کاری نکردم! من این کارو نکردم! من نمی‌دونستم! منو به اونجا نفرستین! مادر جلوشو بگیر!

دیوانه‌سازهای سر به فلک کشیده به اتاق برگشتند. سه متهمی که همراه پسر کراوچ بودند از جایشان برخاستند. زنی که مژه‌های مشکی بلند و برگشته‌ای داشت به کراوچ نگاه کرد و گفت:

ـ کراوچ، لردسیاه دوباره قدرتمند می‌شه و برمی‌گرده! اون به ما بیش‌تر از بقیه‌ی طرفدارانش پاداش می‌ده! فقط ما بهش وفادار موندیم! فقط ما سعی کردیم پیداش کنیم!

اما پسر کراوچ تقلا می‌کرد که خود را از چنگ دیوانه‌سازها آزاد کند. با این که به نظر می‌رسید قدرت نفرت‌انگیز دیوانه‌سازها او را تحت تأثیر قرار داده است او دست از تقلا نمی‌کشید. جمعیت از جایشان برخاسته بودند و آن‌ها را هو می‌کردند. زن از دخمه بیرون رفت اما پسر کراوچ همچنان تقلا می‌کرد. او جیغ زد و به کراوچ گفت:

ـ من پسرتم! من پسرتم!

کراوچ که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود نعره زد:

ـ تو دیگه پسر من نیستی! من دیگه پسر ندارم!

زن لاغر و نحیف در کنار کراوچ نفسش بند آمد و روی نیمکت ولو شد. او از هوش رفته بود اما ظاهراً کراوچ متوجه این موضوع نشده بود. کراوچ با عصبانیت به دیوانه‌سازها دستور داد که آن‌ها را ببرند. هنگام صحبت بزاقش از دهانش بیرون پاشید. او نعره زد:

ـ اونارو از اینجا ببرین! بگذارین اون قدر اونجا بمونن تا بپوسن!

ـ پدر! پدر! من توی این کار هیچ دخالتی نداشتم! نه!نه! پدر، خواهش می‌کنم!

یک نفر در گوش هری زمزمه کرد:

ـ هری، بهتره دیگه برگردی به دفترم.

هری جاخورد. به اطرافش نگاه کرد.

در سمت راستش آلبوس دامبلدور نشسته بود و به دیوانه‌سازها نگاه می‌کرد که پسر کراوچ را کشان‌کشان با خود می‌بردند. در سمت چپش نیز یک آلبوس دامبلدور دیگر نشسته بود که به او خیره شده بود. دامبلدوری که در سمت چپش بود گفت:

ـ بیا بریم.

او زیر بغل هری را گرفت و او را بالا کشید. هری همان‌طور که در دخمه بالا می‌رفت می‌دید که آنجا تیره و تار و ناپدید می‌شود. لحظه‌ای همه‌جا تاریک شد و بعد احساس کرد با حرکتی بسیار آهسته پشتک وارونه زد و ناگهان در دفتر

پرنور دامبلدور فرود آمد. قدح سنگی در داخل کمد در مقابلش بود و از ماده‌ی داخل آن نور می‌تابید. آلبوس دامبلدور درکنارش ایستاده بود. هری نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ پروفسور، می‌دونم که نباید ... من اصلاً نمی‌خواستم ... درکمد باز بود و ...

دامبلدور گفت:

ـ من کاملاً درکت می‌کنم.

دامبلدور قدح را بلند کرد و به سوی میزش برد. سپس آن را روی سطح براق میز گذاشت و روی صندلی پشت میز نشست. او با حرکت دستش به صندلی مقابلش اشاره کرد و از هری خواست که روی آن بنشیند.

هری روی صندلی نشست و به قدح سنگی خیره شد. ماده‌ی داخل قدح به وضعیت عادی خود برگشته و به رنگ نقره‌ای درآمده بود و در برابر چشم هری می‌چرخید و موج می‌زد. هری با صدای لرزانی پرسید:

ـ این چیه؟

دامبلدور گفت:

ـ این؟ اسمش قدح اندیشه‌ست. گاهی اوقات افکار و خاطره‌های زیادی توی مغزم روی هم انباشته می‌شه. مطمئنم که تو هم بعضی وقت‌ها این جوری می‌شی.

هری که تا آن لحظه چنین احساسی نکرده بود چیزی نگفت. دامبلدور به قدح سنگی اشاره کرد و گفت:

ـ در این مواقع از قدح اندیشه استفاده می‌کنم، آدم می‌تونه افکار اضافی‌شو از سرش دربیاره و توی این قدح بریزه و سر فرصت اونارو بررسی کنه. می‌دونی، وقتی به این صورت در میان آدم بهتر می‌تونه ارتباط بین مسائل مختلفو تشخیص بده.

هری که به ماده‌ی سفید و پرتلاطم درون قدح خیره شده بود گفت:

ـ منظورتون اینه که ... اینا فکرهای شماست؟

دامبلدور گفت:

ـ آره دیگه، بذار نشونت بدم.

دامبلدور چوبدستیش را از داخل ردایش درآورد و نوک آن را به موهای سفید کنار شقیقه‌اش چسباند. وقتی چوبدستی را از شقیقه‌اش دور کرد چیزی شبیه به موی سفید به آن چسبیده بود. هری با دقت به آن نگاه کرد و متوجه شد که رشته‌ی درخشانی است که جنس آن از جنس ماده‌ی عجیب و سفید براق داخل قدح است. دامبلدور این فکر تروتازه را به محتویات قدح اضافه کرد و هری در کمال تعجب متوجه شد که چهره‌ی خودش در ماده‌ی درون قدح می‌چرخد.

دامبلدور دست‌های کشیده‌اش را در دو طرف قدح گذاشت و آن را طوری حرکت داد که ماده‌ی درون آن بچرخش درآید درست مثل جویندگان طلا که در جستجوی خرده‌های طلا هستند ... هری صورت خودش را دید که به آرامی تبدیل به صورت اسنیپ شد. اسنیپ که رویش به سقف دفتر دامبلدور بود شروع به صحبت کرد و صدایش اندکی پیچید. او گفت:

ـ داره برمی‌گرده ... مال کارکاروفم داره برمی‌گرده ... از همیشه واضح‌تر و پررنگ‌تر شده ...

دامبلدور آهی کشید و گفت:

ـ این همون ارتباطیه که خودم حدس زده بودم ... اما مهم نیست.

او از بالای شیشه‌های عینک نیم‌دایره‌ایش با دقت به هری نگاه کرد. هری با دهان باز به چهره‌ی اسنیپ زل زده بود که هنوز در سطح ماده‌ی درخشان می‌چرخید. دامبلدور گفت:

ـ وقتی داشتم از قدح اندیشه استفاده می‌کردم آقای فاج اومد و من با عجله قدحو توی کمد گذاشتم. حواسم نبود که در کمدو باز گذاشتم‌. خلاصه طبیعیه که توجهت به اون جلب شده.

هری جویده‌جویده گفت:

ـ ببخشید.

دامبلدور سرش را تکان داد و گفت:

ـ کنجکاوی گناه نیست. اما لازمه که آدم در زمان کنجکاوی محتاطانه عمل کنه ... بله، واقعاً لازمه ...

دامبلدور اخم کرد و نوک چوبدستیش را لحظه‌ای در ماده‌ی درون قدح فرو برد. بلافاصله تصویر یک نفر از آن بیرون آمد. دختر چاق و عبوسی بود که به نظر می‌رسید شانزده‌ساله باشد. دختر که هنوز پاهایش در ماده‌ی عجیب قدح بود همراه با آن می‌چرخید. او به دامبلدور و هری توجهی نداشت. وقتی شروع به صحبت کرد صدای او نیز مثل صدای اسنیپ طنین افکند گویی صدایش از اعماق قدح به گوش می‌رسید. او گفت:

ـ اون با یه طلسم خطرناک منو جادو کرد، پروفسور دامبلدور، من فقط داشتم باهاش شوخی می‌کردم، قربان. من فقط بهش گفتم که پنجشنبه‌ی هفته‌ی پیش او و فلورانسو پشت گلخونه‌ها دیده‌م ...

دامبلدور به دختر که هنوز می‌چرخید نگاه کرد و با حالت حزن‌آلودی گفت:

ـ آخه چرا، برتا؟ اصلاً برای چی دنبالش رفتی؟

هری به دختر نگاهی کرد و آهسته گفت:

ـ برتا؟ این ... این ... برتا جورکینزه؟

دامبلدور بار دیگر چوبدستیش را در ماده‌ی درون قدح فرو برد و گفت:

ـ آره، این همون برتاست که من از زمان تحصیلش در مدرسه به یاد دارم.

برتا به درون قدح بازگشت و ماده‌ی درون آن دوباره نقره‌ای و کدر شد.

نوری که از ماده‌ی درون قدح بیرون می‌تابید بر چهره‌ی دامبلدور افتاد. هری ناگهان متوجه شد که دامبلدور چه قدر پیر به نظر می‌رسد و جا خورد. او می‌دانست که سنی از دامبلدور گذشته است اما هیچ‌گاه او را پیرمرد نمی‌دانست. دامبلدور به آرامی گفت:

ـ خب، هری، قبل از این که توی افکار من گم بشی می‌خواستی یه چیزی به من بگی، نه؟

هری گفت:

ـ بله، پروفسور. من الآن سرکلاس پیشگویی بودم ... توی کلاس خوابم برد ...

هری لحظه‌ای مردد ماند. نمی‌دانست دامبلدور برای چرت زدن سر کلاس او را مؤاخذه می‌کند یا نه. اما دامبلدور فقط گفت:

ـ بله، گاهی پیش میاد، خب بعد چی شد؟

هری گفت:

ـ یه خوابی دیدم. خواب لرد ولدمورتو ؛ بدم. اون داشت دم‌باریکو شکنجه می‌داد ... شما دم‌باریکو می‌شناسین؟

دامبلدور بلافاصله گفت:

ـ آره، آره، می‌شناسمش. خب بگو بعدش چی شد؟

ـ یه جغد یه نامه برای ولدمورت آورد. اون گفت که خرابکاری دم‌باریک اصلاح شده. بعدش گفت یه نفر مرده. گفت که دیگه نمی‌ذاره ماره دم‌باریکو بخوره ... آخه یه مار کنار صندلیش بود. اون گفت ... اون گفت به جای دم‌باریک منو به ماره می‌ده ... بعد با طلسم شکنجه‌گر دم‌باریکو شکنجه داد ... بعدش جای زخمم درد گرفت ... بدجوری تیر می‌کشید ... منم از خواب پریدم.

دامبلدور فقط به او نگاه می‌کرد. هری گفت:

ـ همه‌ش همین بود.

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ که این طور. که این طور. بگو ببینم، غیر از اون دفعه که توی تابستون با درد زخمت از خواب پریدی بازم زخمت ناراحت شده؟

هری که مات و متحیر مانده بود گفت:

ـ نه، من ... شما ازکجا می‌دونین که من توی تابستون با درد زخمم از خواب بیدار شدم؟

دامبلدور گفت:

ـ تو تنها کسی نیستی که با سیریوس مکاتبه داری. منم از همون پارسال که سیریوس از هاگوارتز رفت باهاش در ارتباطم. من پیشنهاد کردم بره به اون غار

کوهستانی چون جای امنی بود و می‌تونست اونجا بمونه.

دامبلدور از جایش برخاست و پشت میزش شروع به قدم زدن کرد. گاه و بی‌گاه نوک چوبدستیش را به شقیقه‌اش می‌چسباند و فکر نقره‌ای درخشان دیگری را به قدح اندیشه اضافه می‌کرد. افکار درون قدح به چرخش در می‌آمدند و هری نمی‌توانست تصویر واضحی در آن ببیند. تنها آمیزه‌ای نامشخص از رنگ‌های گوناگون بود. هری بعد از چند دقیقه به آرامی گفت:

ـ پروفسور؟

دامبلدور از قدم زدن باز ایستاد و به هری نگاه کرد. هری آهسته گفت:

ـ معذرت می‌خوام.

دامبلدور پشت میزش نشست و هری پرسید:

ـ شما ... شما می‌دونین چرا زخم من درد می‌گیره؟

دامبلدور لحظه‌ای با دقت به هری خیره شد و بعد گفت:

ـ من فقط می‌تونم نظر خودمو بگم ... اما این فقط یه فرضیه‌ست ... به نظر من زخم تو در دو وضعیت ناراحت و ملتهب می‌شه. یکی زمانی که ولدمورت نزدیکت باشه و یکی وقتی که نفرت درونی ولدمورت ناگهان شدید بشه.

ـ ولی ... چرا این جوری می‌شه؟

ـ برای این که تو و اون با طلسمی که به تو اثر نکرد با هم مربوط شدین. جای زخم تو یک جای زخم معمولی نیست.

ـ پس به نظر شما ... اون خواب ممکنه ... واقعاً پیش اومده باشه؟

ـ ممکنه ... به نظر من احتمالش هست. هری ... تو ولدمورتو دیدی؟

ـ نه. فقط پشت صندلیشو دیدم ... ولی احتمالاً چیزی نبوده که من بتونم ببینمش، درسته؟ منظورم اینه که اون جسم نداره، نه؟ ولی اگه این طور بود پس چه طوری تونست چوبدستی رو نگه داره؟

دامبلدور زیرلب گفت:

ـ آره، واقعاً چه طوری تونسته؟ چه طوری تونسته؟

مدتی هر دو ساکت ماندند. دامبلدور به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود و

گاهی نوک چوبدستیش را به شقیقه‌اش می‌چسباند و فکر درخشان دیگری را به ماده‌ی درون قدح اضافه می‌کرد. سرانجام هری پرسید:

ـ پروفسور، به نظر شما اون قوی‌تر شده؟

دامبلدور از بالای قدح اندیشه به هری نگاه کرد و گفت:

ـ منظورت ولدمورته؟

نگاه دامبلدور همان نگاه موشکافانه‌ای بود که بارها هری را از نظر گذرانده بود و هر بار باعث می‌شد هری فکر کند دامبلدور می‌تواند درون او را ببیند اما نه آن طور که چشم سحرآمیز مودی می‌دید. دامبلدور گفت:

ـ این بار هم من فقط می‌تونم حدس خودمو بهت بگم، هری.

دامبلدور آهی کشید و چهره‌اش پیرتر و خسته‌تر از همیشه به نظر رسید. سپس گفت:

ـ در دوران اوج‌گیری قدرت ولدمورت افراد زیادی گم می‌شدن و هیچ اثری ازشون پیدا نمی‌شد. این علامت مشخصه‌ی اون دوران بود. برتا جورکینز درست در محلی گم شده که طبق آخرین خبرها ولدمورت اونجا بوده و هیچ اثری از برتا به دست نیومده. آقای کراوچ هم گم شده ... توی محوطه‌ی همین هاگوارتز گم شده. یک نفر دیگه هم گم شده ولی من واقعاً متأسفم که وزارتخونه به اون یکی اهمیت نمی‌ده چون شخصی که گم شده یک مشنگ بوده. اسمش فرانک برایسه. اون در دهکده‌ای زندگی می‌کرده که پدر ولدمورت اونجا بزرگ شده. از ماه اوت سال پیش هیچ کس دیگه اونو ندیده. آخه می‌دونی، من برخلاف اکثر دوستانم در وزارتخونه روزنامه‌ی مشنگ‌ها رو می‌خونم.

دامبلدور با حالتی بسیار جدی به هری نگاه کرد و گفت:

ـ به نظر من گم شدن این افراد به هم مربوطه. وزارتخونه با من موافق نیست ... شاید موقعی که بیرون دفترم منتظر بودی خودت شنیده باشی.

هری با حرکت سرش حرف او را تأییدکرد. دوباره هر دو ساکت شدند. هر از گاهی دامبلدور بار دیگر فکری را از سرش بیرون می‌کشید. هری می‌دانست که دیگر باید برود اما کنجکاویش او را از رفتن باز می‌داشت. هری دوباره گفت:

ـ پروفسور؟

دامبلدور گفت:

ـ بله؟

ـ ببخشید ... می‌شه من ... درباره‌ی محکمه‌ای که توش بودم ... همون محکمه‌ای که توی قدح اندیشه بود ... یه سؤالی بکنم؟

دامبلدور با چهره‌ای گرفته گفت:

ـ بپرس، هری. من توی خیلی از این محکمه‌ها بوده‌م ... ولی خاطره‌ی بعضی از اونا واضح‌تر از بقیه‌س ... مخصوصاً حالا ...

ـ اون محکمه‌رو یادتونه ... همونی که منو توش پیدا کردین. محکمه‌ی پسر کراوچ ... اونا ... اونا درباره‌ی پدر و مادر نویل حرف می‌زدن؟

دامبلدور فوراً به او نگاه کرد و پرسید:

ـ نویل بهت نگفته که چرا با مادربزرگش زندگی می‌کنه؟

هری سرش را به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد و خودش نیز مثل دامبلدور در عجب ماند که چه طور در این چهار سال هیچ‌گاه این مطلب را از نویل نپرسیده است. دامبلدور گفت:

ـ آره، اونا راجع به پدر و مادر نویل حرف می‌زدن. پدرش، فرانک هم مثل پروفسور مودی کارآگاه بود. همون طور که خودت شنیدی بعد از سقوط ولدمورت فرانک و همسرشو برای پیدا کردن سرنخی از محل اختفای اربابشون شکنجه دادن.

هری به آرامی پرسید:

ـ پس یعنی اونا مرده‌ن؟

دامبلدور با لحن تلخی که هری پیش از آن در او سراغ نداشت گفت:

ـ نه، اونا دیوونه شده‌ن. هردوشون توی بیمارستان سوانح و امراض جادویی سنت مانگو بستری‌اند. نویل همیشه توی تعطیلات با مادربزرگش به ملاقاتشون می‌ره. ولی اونا نویلو نمی‌شناسن.

هری مبهوت و وحشت‌زده آن‌جا نشسته بود. او این مطلب را نمی‌دانست ...

هیچ وقت در این چهارسال به فکرش نرسیده بود که چیزی بپرسد ...

دامبلدور گفت:

ـ فرانک لانگ‌باتم و همسرش خیلی محبوب بودن. درست بعد از سقوط ولدمورت به اونا حمله کردن یعنی وقتی که همه گمان می‌کردن هیچ خطری اونارو تهدید نمی‌کنه. بعد از اون حمله‌ها مردم طوری به خشم اومدن که من به عمرم ندیده بودم. وزارتخونه تحت فشار شدیدی بود و باید هر طور که بود مهاجمینو دستگیر می‌کرد. متأسفانه با وضعی که فرانک و همسرش داشتن شهادتشون قابل قبول نبود.

هری آهسته گفت:

ـ پس ممکنه پسر آقای کراوچ در این قضیه دخالتی نکرده باشه؟

دامبلدور سرش را تکان داد و گفت:

ـ در این مورد من هیچی نمی‌دونم.

هری بار دیگر ساکت نشست و به پیچ و تاب محتویات قدح اندیشه چشم دوخت. او بی‌اندازه کنجکاو شده بود و می‌خواست جواب دو سؤال دیگرش را نیز بگیرد ... اما این دو سؤال مربوط به جرم افرادی بود که هنوز زنده بودند ... هری گفت:

ـ ببخشید ... پروفسور، آقای بگمن ...

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ اون دیگه بعد از محاکمه‌ش به هیچ فعالیت پلید و سیاهی متهم نشد.

هری دوباره به محتویات قدح اندیشه چشم دوخت. اکنون که دیگر دامبلدور فکری به آن اضافه نمی‌کرد چرخش آن بسیار آهسته شده بود. هری می‌خواست چیز دیگری بپرسد اما گویی قدح اندیشه به جای او سؤالش را مطرح کرد. صورت اسنیپ بار دیگر در سطح ماده‌ی درخشان قدح می‌چرخید. دامبلدور به چهره‌ی اسنیپ نگاهی انداخت سپس به هری نگاه کرد و گفت:

ـ پروفسور اسنیپم دیگه متهم نشد.

هری به چشم‌های آبی روشن دامبلدور خیره شد و پیش از آن که بتواند

خودداری کند سؤالش از دهانش بیرون پرید.

ـ پروفسور چه چیزی باعث شده فکر کنین پروفسور اسنیپ واقعاً از ولدمورت طرفداری نمی‌کنه؟

دامبلدور چند لحظه به چشم‌های هری خیره ماند و بعد گفت:

ـ هری، این چیزیه که فقط بین من و پروفسور اسنیپه.

هری می‌دانست که گفتگویشان به پایان رسیده است. دامبلدور خشمگین نشده بود اما طوری با هری صحبت کرده بود که نشان می‌داد وقت رفتن هری فرا رسیده است. هری از جایش برخاست. دامبلدور نیز از روی صندلیش بلند شد. وقتی هری به در دفتر رسید دامبلدور به او گفت:

ـ هری، ازت خواهش می‌کنم قضیه‌ی پدر و مادر نویلو به هیچ کس نگو. اون این حقو داره که هر وقت خودش آمادگی لازمو پیدا کرد این موضوع رو به بقیه بگه.

هری پیش از رفتن گفت:

ـ چشم، پروفسور.

ـ هری ...

هری دوباره برگشت. دامبلدور که هنوز ایستاده بود و نور تابناک ماده‌ی درون قدح به صورتش می‌تابید پیرتر از همیشه به نظر می‌رسید. او لحظه‌ای به هری خیره ماند و بعد گفت:

ـ امیدوارم در عبور از مرحله‌ی سوم موفق باشی.

فصل سی‌ویکم

مرحله‌ی سوم

رون آهسته زمزمه کرد:

ـ دامبلدور فکر می‌کنه اسمشو نبر دوباره داره قوی می‌شه؟

هری همه‌ی مسائلی را که در قدح اندیشه دیده بود و تقریباً همه‌ی چیزهایی راکه دامبلدور بعد از آن به او گفته یا نشان داده بود برای رون و هرمیون بازگو کرد. از سوی دیگر همین که از دفتر دامبلدور بیرون آمد تمام آن مطالب را در نامه‌ای نوشت و برای سیریوس فرستاد. آن شب بار دیگر هری و رون و هرمیون تا آخر شب در سالن عمومی ماندند و آن قدر این مطالب را بررسی کردند که آخر سر هری گیج رفت و منظور دامبلدور را از انباشته شدن افکار فهمید. دیگر می‌دانست در چنین مواقعی بیرون کشیدن افکار از مغز چه قدر آرامبخش است.

رون به آتش بخاری دیواری سالن عمومی چشم دوخته بود. با این که هوا چندان سرد نبود هری لرزش ناگهانی بدن رون را احساس کرد. رون گفت:

ـ دامبلدور به اسنیپ اعتماد داره؟ با این که می‌دونه اون مرگ خوار بوده بازم بهش اعتماد می‌کنه؟

هری گفت:

ـ آره.

هرمیون ده دقیقه‌ی تمام هیچ حرفی نزده بود. او پیشانیش را به دست‌هایش تکیه داده بود و به زانوهایش زل زده بود. هری احساس می‌کرد او نیز به

قدح اندیشه نیاز دارد. سرانجام هرمیون زیر لب گفت:

ـ ریتا اسکیتر.

رون با ناباوری گفت:

ـ چه طوری می‌تونی توی چنین وضعیتی نگران اون باشی؟

هرمیون بی آن که سرش را بلند کند گفت:

ـ من نگران اون نیستم، فقط دارم فکر می‌کنم... یادتونه توی رستوان سه دسته جارو به من چی گفت؟ اون گفت: «من درباره‌ی لودوبگمن چیزهایی می‌دونم که اگه تو می‌دونستی موهای وزوزیت سیخ می‌شد.» منظورش همین موضوع بود، درسته؟ ریتا خودش گزارش محکمه‌ی اونو نوشته بود و می‌دونست که اون برای مرگ خوارها اطلاعات جمع کرده. وینکی هم می‌دونست، یادتونه؟ می‌گفت: «آقای بگمن جادوگر بد!» حتماً آقای کراوچ از تبرئه شدن بگمن عصبانی شده و توی خونه درباره‌ش حرف زده.

ـ آره، ولی بگمن که عمداً این کارو نکرده بود.

هرمیون شانه هایش را بالا انداخت. رون رویش را به هری کرد و گفت:

ـ فاج فکر می‌کنه خانم ماکسیم به کراوچ حمله کرده؟

هری گفت:

ـ آره. ولی فقط برای این که کراوچ نزدیک کالسکه‌ی بوباتون ناپدید شده این حرفو می‌زنه.

رون آهسته گفت:

ـ ما هیچ وقت به اون شک نکرده بودیم. در حالی که اون واقعاً خون غول‌ها توی رگ‌هاشه ولی خودش اینو انکار می‌کنه.

هرمیون سرش را بلند کرد و به تندی گفت:

ـ بایدم انکار کنه. مگه ندیدین وقتی ریتا اسکیتر قضیه‌ی مادر هاگرید و فهمید چه بلایی به سرش آورد؟ همین فاج، فقط به این دلیل که اون یه غول دورگه‌ست فوراً پاشوکشیده وسط و برای خودش نتیجه‌گیری کرده. کی از چنین تعصبی خوشش میاد؟ منم اگه جای اون بودم و می‌دونستم با گفتن حقیقت

بیچاره می‌شم می‌گفتم استخون بندیم درشته.

هرمیون به ساعتش نگاهی کرد و جا خورد. سپس گفت:

ـ ما اصلاً تمرین نکردیم! می‌خواستیم نفرین بازداری رو تمرین کنیم‌ها! ولی باید فردا کارمونو شروع کنیم! بهتره دیگه بریم بخوابیم. هری، تو هم برو بخواب، تو احتیاج به استراحت داری.

هری و رون آهسته از پله‌های خوابگاهشان بالارفتند. هری هنگامی که پیژامه‌اش را می‌پوشید به تختخواب نویل نگاه کرد. او به قولی که به دامبلدور داد عمل کرد. او ماجرای پدر و مادر نویل را برای هرمیون و رون تعریف نکرد. هری عینکش را روی میزکنار تختش گذاشت و در رختخوابش دراز کشید. در این فکر بود که چه قدر سخت است که پدر و مادر کسی زنده باشند اما او را نشناسند. هری همیشه به خاطر یتیم بودنش مورد لطف و محبت افراد ناشناس قرار می‌گرفت اما در آن لحظه که صدای خروپف نویل را می‌شنید فکر می‌کرد نویل خیلی بیش‌تر از او مستحق لطف و محبت دیگران است. همان طور که در تاریکی درازکشیده بود خشم و نفرت وجودش را لبریز کرد. او از تمام کسانی که پدر و مادر نویل را شکنجه داده بودند تنفر داشت... به یاد جمعیت تماشاگران محکمه‌ی پسر کراوچ افتاد که وقتی دیوانه‌سازها او و همراهانش را بیرون می‌بردند آن‌ها را هو می‌کردند... هری احساس آن‌ها را درک می‌کرد... آن گاه چهره‌ی رنگ پریده‌ی پسر کراوچ در برابر چشمانش پدیدار شد و وقتی به یادآورد که او یک سال بعد مرده است قلبش در سینه فرو ریخت...

هری که به سقف پارچه‌ای تختخواب پرده‌دارش خیره مانده بود در تاریکی اتاق غرق در افکارش بود. به خود گفت همه‌ی این رویدادها تقصیر ولدمورت بوده است. همه‌ی فجایع به ولدمورت می‌رسد... او کسی است که این همه خانواده را از هم پاشیده و زندگی آن‌ها را تباه کرده است...

*

رون و هرمیون باید درس‌هایشان را دوره می‌کردند و برای شرکت در امتحانات آماده می‌شدند زیرا قرار بود امتحاناتشان در روز برگزاری مرحله‌ی

سوم مسابقه به پایان برسد. اما آن دو بیش‌تر وقتشان را صرف کمک به هری می‌کردند تا برای شرکت در مرحله‌ی سوم آمادگی بیش‌تری داشته باشد.

وقتی هری این نکته را به آن‌ها گوشزد کرد و گفت که می‌تواند به تنهایی به تمرین بپردازد هرمیون گفت:

ـ تو نگران ما نباش. دست کم نمره‌ی دفاع در برابر جادوی سیاهمون عالی می‌شه. ما هیچ وقت سرکلاس‌ها نمی‌تونستیم این همه طلسم و نفرینو یاد بگیریم.

رون نفرین بازداری را روی زنبوری اجرا می‌کرد که وزوزکنان وارد اتاق شده بود. زنبور در هوا بی حرکت مانده بود. او با شور و هیجان گفت:

ـ این چیزها وقتی کارآگاه شدیم خیلی به دردمون می‌خوره.

با فرارسیدن ماه ژوئن فضای قلعه لبریز از هیجان و اضطراب شد. قرار بود مرحله‌ی سوم مسابقه یک هفته قبل از پایان ترم برگزار شود و همه منتظر رسیدن آن روز بودند. هری از هر فرصتی برای تمرین انواع طلسم‌ها و نفرین‌ها استفاده می‌کرد. او برای شرکت در این مرحله‌ی مسابقه بیش‌تر از دو مرحله‌ی پیشین آمادگی و اطمینان داشت. بی‌تردید مرحله‌ی سوم مرحله‌ای دشوار و خطرناک بود اما از آن جا که هری پیش از آن موفق شده بود از مقابل هیولاهای غول پیکر عبور کند و موانع جادویی متعددی را پشت سر بگذارد اکنون اعتماد به نفس قابل ملاحظه‌ای در خود احساس می‌کرد. حق با مودی بود که می‌گفت این در محدوده‌ی تخصصی هری است. از سوی دیگر او این بار می‌دانست چه در پیش رو دارد و فرصت داشت که خود را برای رویارویی با آن آماده کند.

پروفسور مک‌گونگال که از مواجهه با آن‌ها در گوشه و کنار مدرسه خسته شده بود به هری اجازه داد که در ساعت ناهار از کلاس خالی تغییر شکل استفاده کند. هری در مدت کوتاهی توانست بر اجرای نفرین بازداری مسلط شود. این نفرین طلسمی بود که حرکت مهاجمین را کند و متوقف می‌کرد. نفرین کاهنده را نیز به خوبی یاد گرفت و با استفاده از آن می‌توانست موانع سخت و جامد را منفجر کند و از سر راهش کنار بزند. افسون چهار جهت را نیز یاد گرفت که بسیار

مفید بود و هرمیون آن را پیدا کرده بود. با استفاده از این افسون چوبدستیش جهت شمال را نشان می‌داد و به این ترتیب می‌توانست در داخل هزارتو راه درست را پیدا کند. با این حال هنوز در اجرای افسون محافظت مشکل داشت. این افسون اگر درست اجرا می‌شد دیواره‌ی نامرئی موقتی دورتادور او ایجاد می‌کرد که نفرین‌های ضعیف را منحرف می‌ساخت. اما هرمیون توانست با هدف‌گیری مناسب طلسم پاژله‌ای آن را درهم بشکند. بعد از آن هری ده دقیقه تمام دورتادور اتاق تلوتلو خورد تا سرانجام هرمیون توانست ضد طلسم آن را بیابد.

هرمیون نام طلسم‌هایی را که آموخته بودند در فهرستی که در دست داشت خط زد و با حالت تشویق‌آمیزی گفت:

ـ ولی داری خوب پیش می‌ری. بعضی از این طلسم‌ها خیلی به دردت می‌خورن.

رون که کنار پنجره ایستاده بود و محوطه‌ی قلعه را نگاه می‌کرد گفت:

ـ بیاین اینجارو تماشا کنین. مالفوی داره چی کار می‌کنه؟

هری و هرمیون جلو رفتند تا از پنجره بیرون را نگاه کنند. مالفوی، کراب و گویل در سایه‌ی درختی ایستاده بودند. ظاهراً کراب و گویل مراقب اطراف بودند. هر دو پوزخند می‌زدند. مالفوی نیز دستش را جلوی دهانش گرفته بود و حرف می‌زد. هری با کنجکاوی گفت:

ـ انگارداره با بی سیم حرف می‌زنه.

هرمیون گفت:

ـ من که قبلاً بهتون گفتم! امکان نداره بتونه با بی‌سیم صحبت کند. این جور وسایل توی هاگوارتز کار نمی‌کنن. بیابریم، هری.

هرمیون برگشت و به وسط اتاق رفت و گفت:

ـ بیا یه بار دیگه افسون محافظتو امتحان کنیم.

*

حال دیگر سیریوس هر روز برای هری جغد می‌فرستاد. از قرار معلوم او نیز

مثل هرمیون به هیچ چیز جز عبور هری از مرحله‌ی سوم توجه نداشت. او در همه‌ی نامه‌هایش به هری یادآوری می‌کرد که نباید در زمینه‌ی اتفاق‌هایی که در خارج از هاگوارتز می‌افتند احساس مسئولیت کند زیرا ایجاد تغییر در آن‌ها در توان هری نیست. او در یکی از نامه‌ها نوشته بود:

اگر ولدمورت واقعاً در حال تجدید قوا باشه این وظیفه‌ی منه که به فکر امنیت و سلامتی تو باشم. تا زمانی که تو تحت حمایت دامبلدوری اون نمی‌تونه به تو دسترسی داشته باشه. اما در هر حال بهتره که خودتو به خطر نندازی. تمام حواستو متمرکز کن تا بتونی صحیح و سالم از توی اون هزارتو بیرون بیای. بعد از این کار می‌تونیم به مسائل دیگه بپردازیم.

هر چه روز بیست و چهارم ژوئن نزدیک‌تر می‌شد اضطراب و نگرانی هری نیز افزایش می‌یافت. اما این بار به اندازه‌ی روزهای پیش از مرحله‌ی اول و دوم آشفته نبود. دست کم از این نظر خیالش راحت بود که این بار تمام تلاشش را برای آماده سازی خود به کار بسته است. از سوی دیگر این آخرین مرحله بود و می‌دانست که چه پیروز شود چه شکست بخورد در پایان این مرحله مسابقه به پایان می‌رسد و می‌تواند نفس راحتی بکشد.

*

در صبح روز برگزاری سومین مرحله‌ی مسابقه در سرسرای بزرگ غوغایی برپا بود. جغدهای نامه‌رسان از راه رسیدند و کارت سیریوس را که در آن برای هری آرزوی موفقیت کرده بود به دستش رساندند. کارت سیریوس یک تکه کاغذ پوستی بود که تا شده بود و اثر پنجه‌ی گل‌آلود یک سگ در پایین آن به چشم می‌خورد. با این حال هری از دریافت آن خشنود بود. یک جغد بومی آمریکایی روزنامه‌ی *پیام امروز* هرمیون را برایش آورد. هرمیون تای روزنامه را باز کرد و به صفحه‌ی اول آن نگاهی انداخت. بلافاصله آب کدوحلوایی که در دهانش بود از دهانش بیرون پاشید. هری و رون به او نگاه کردند و با هم گفتند:

ـ چی شده؟

هرمیون که سعی می‌کرد روزنامه را از دسترس آن‌ها دور کند گفت:

ـ هیچی.

اما رون به موقع روزنامه را از دست او قاپید. به تیتر روزنامه نگاهی کرد و گفت:

ـ امکان نداره! امروز؟ عجب گاویه!

هری گفت:

ـ چی شده؟ باز ریتااسکیتر؟

رون گفت:

ـ نه بابا!

اما او نیز سعی کرد روزنامه را از جلوی چشم هری دور کند. هری گفت:

ـ دوباره درباره‌ی من نوشته، آره؟

رون با حالتی که چندان هری را متقاعد نمی‌کرد گفت:

ـ نه.

اما پیش از آن که هری بخواهد روزنامه را بخواند در اکو مالفوی از میز اسلایترین فریاد کشید و گفت:

ـ آهای پاتر، پاتر! کله‌ت چه طوره؟ درد نمی‌کنه؟ از دست ما کفری نیستی؟

مالفوی نیز یک نسخه روزنامه‌ی *پیام امروز* را در دست داشت. دانش‌آموزانی که دور میز اسلایترین نشسته بودند روی صندلی‌هایشان چرخیدند تا واکنش هری را ببینند. هری به رون گفت:

ـ بده ببینم چی نوشته.

رون با اکراه روزنامه را به دست هری داد. هری روزنامه را برگرداند و تصویر بزرگ خود را در زیر عنوان گزارش دید.

هری پاتر، بیمار روانی خطرناک

به گزارش ریتااسکیتر، خبرنگار ویژه‌ی پیام امروز، هری‌پاتر، پسری که اسمشونبر را شکست داد پسری نامتعادل و احتمالاً خطرناک است. با توجه به رفتارهای عجیب و تهدیدآمیزی که هری پاتر به تازگی از خود نشان داده است جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نمی‌ماند که او شایستگی لازم برای

شرکت در مسابقه‌ی دشواری چون مسابقه‌ی قهرمانی سه جادوگر و حتی تحصیل در هاگوارتز را ندارد.

پاتر دائم در مدرسه از هوش می‌رود و اغلب از درد اثر زخم پیشانیش شکایت دارد (این جای زخم مربوط به همان طلسمی است که اسمشونبر به وسیله‌ی آن قصد کشتن او را داشت). گزارشگر ویژه پیام امروز خود شاهد بوده است که در ظهر روز دوشنبه‌ی هفته‌ی گذشته هری پاتر سراسیمه کلاس پیشگویی را ترک کرده است زیرا به علت درد شدید پیشانیش قادر به شرکت در کلاس نبوده است.

متخصصین کارآمد بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت‌مانگو اظهار می‌دارند که این احتمال وجود دارد که حمله‌ی اسمشونبر به مغز پاتر آسیب‌زده باشد و شکایت پاتر از درد شدید سرش تحت تأثیر اختلال مغزی شدیدش باشد. یکی از متخصصین اظهار داشت: «حتی ممکن است او تحت تأثیر نیاز شدیدش به جلب توجه دیگران تظاهر به بیماری کند.»

با این همه پیام امروز به حقایق نگران کننده‌ای دست یافته است که آلبوس دامبلدور، مدیر مدرسه‌ی هاگوارتز از چشم جامعه‌ی جادوگران پنهان نگه داشته است. دراکومالفوی، دانش‌آموز سال چهارم هاگوارتز اظهار داشته است: «پاتر زبان مارها را بلد است، یکی دو سال پیش به چند نفر در مدرسه حمله شد و بعد از آن پاتر در یک کلوپ دوئل اختیار از کف داد و ماری را به سمت یکی از دانش‌آموزان حمله‌ور ساخت اکثر افراد گمان کردند که پاتر در حمله به دانش‌آموزان دست دارد. اما همه‌ی این مسائل را از همه مخفی کردند. پاتر با گرگینه‌ها و غول‌ها نیز ارتباط دوستانه‌ای دارد. ما معتقدیم که او برای رسیدن به قدرت حاضر است دست به هر کاری بزند.»

توانایی صحبت به زبان مارها همیشه در زمره‌ی جادوهای سیاه به شمار آمده است. معروف‌ترین مار ـ زبان عصر ما کسی نیست جز خود

اسمشونبر. یکی از اعضای انجمن مبارزه با جادوی سیاه که مایل نیست نامش ذکر شود اظهار داشت: «هرکس که به زبان مارها صحبت کند ارزش تحقیق و بازجویی را دارد. من شخصاً به تمام افرادی که قادر به صحبت با مارها هستند مشکوکم زیرا همیشه از افعی‌ها در بدترین انواع جادوی سیاه استفاده شده است و در طول تاریخ نیز افعی‌ها همیشه همدم پلیدترین تبهکاران بوده‌اند. به همان ترتیب هرکسی که مشتاق دوستی با موجودات شروری مانند گرگینه‌ها و غول‌ها باشد بی‌تردید تمایل شدیدی برای انجام کارهای خشونت‌آمیز دارد.»

بنابراین لازم است آلبوس دامبلدور بار دیگر شرکت چنین دانش‌آموزی را در مسابقه‌ی قهرمانی سه جادوگر مورد بررسی قرار دهد تا معلوم شود که آیا شایستگی لازم را دارد یا خیر. عده‌ای از این وحشت دارند که پاتر برای پیروزی در این مسابقه که مرحله‌ی سوم آن امروز برگزار می‌شود ناچار به استفاده از جادوی سیاه بشود.

هری روزنامه را تاکرد و آهسته گفت:

ـ انگار دیگه از من خوشش نمیاد.

مالفوی، کراب و گویل سرمیز اسلایترین قهقهه می‌زدند و با در آوردن زبان خود ادای مارها را در می‌آوردند. رون گفت:

ـ از کجا فهمیده که پیشونیت سرکلاس پیشگویی درد گرفته؟ امکان نداره اونجا اومده باشه. حتی امکان شنیدنش هم محاله...

هری گفت:

ـ پنجره باز بود. من بازش کرده بودم که هوای تازه بیاد.

هرمیون گفت:

ـ ولی آخه شما نوک برج شمالی بودین! امکان نداره صداتون از اونجا به محوطه‌ی قلعه رسیده باشه.

هری گفت:

ـ خب، توداری در زمینه‌ی روش‌های مختلف استراق سمع تحقیق می‌کنی.

تو بگو چه طوری تونسته این کاروبکنه.

هرمیون گفت:

ـ منم می‌خوام همینو بفهمم! ولی من... ولی...

ناگهان هرمیون به فکر فرو رفت گویی چیزی در برابر چشمانش پدیدار شده بود. آهسته دستش را بلند کرد و با انگشتش به موهایش دست کشید. رون اخم کرد و گفت:

ـ حالت خوبه؟

هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ آره.

هرمیون بار دیگر دستش را لای موهایش فرو کرد و بعد دستش را طوری جلوی دهانش گرفت گویی با بی سیم صحبت می‌کرد. هری و رون به هم نگاه کردند. هرمیون که هنوز به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود گفت:

ـ یه فکری به نظرم رسید... مثل این که فهمیدم... این طوری دیگه هیچ کس نمی‌تونسته اونو ببینه... حتی مودی هم نمی‌تونسته... اون طوری می‌تونسته بیاد لبه‌ی پنجره... ولی اون مجاز نیست... آره درسته، اون اجازه‌ی چنین کاری رو نداشته... مثل این که پیداش کردم! اگه یه سری به کتابخونه بزنم دیگه مطمئن می‌شم!

هرمیون کیف مدرسه‌اش را برداشت و با عجله به طرف در سرسرای بزرگ رفت. رون فریادزنان به او گفت:

ـ آهای! امتحان تاریخ جادوگری ده دقیقه دیگه شروع می‌شه!

رون به سمت هری برگشت و گفت:

ـ عجبا! ببین چه قدر از ریتااسکیتر متنفره که حاضره دیر سر امتحان برسه. تو می‌خوای سرکلاس بینز چی کار کنی؟ بازم مطالعه می‌کنی؟

هری که مثل سایر قهرمانان مسابقه‌ی سه جادوگر از شرکت در امتحانات پایان ترم معاف بود هنگام برگزاری همه‌ی امتحانات ته کلاس می‌نشست و در کتاب‌های مختلف به دنبال طلسم‌های به دردبخور برای مرحله‌ی سوم مسابقه

می‌گشت. هری به رون گفت:

ـ آره دیگه.

اما درست در همان وقت پروفسور مک‌گونگال در امتداد میز گریفندور پیش آمد و به هری نزدیک شد و گفت:

ـ پاتر، قهرمان‌ها باید بعد از خوردن صبحانه توی تالار پشت سرسرا جمع بشن.

هری که مشغول خوردن خاگینه بود از ترس این‌که در زمان برگزاری مسابقه دچار اشتباهی شده باشد خاگینه را سهواً روی لباسش ریخت و گفت:

ـ ولی مسابقه شب برگزار می‌شه.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ خودم اینو می‌دونم، پاتر. ما از خانواده‌ی قهرمانان دعوت کردیم که برای تماشای سومین مرحله‌ی مسابقه به مدرسه بیان. این فرصتیه که مـی‌تونین بـا خانواده‌هاتون ملاقاتی داشته باشین.

پروفسور مک‌گونگال رفت. هری از تعجب دهانش بازمانده بود. هری مات و مبهوت از رون پرسید:

ـ یعنی انتظار داره دورسلی‌ها بیان اینجا؟

رون گفت:

ـ نمی‌دونم. هری من دیگه باید عجله کنم وگرنه به موقع بـه کـلاس بـینز نمی‌رسم. بعداً می‌بینمت.

سرسرای ورودی خلوت شده بود. هری صبحانه‌اش را تا آخر خورد. سپس چشمش به فلور دلاکور افتاد که از سر میز ریونکلا بلند شد و همراه با سدریک به آن سوی سرسرا رفت. کمی بعد کرام نیز با هیکل خمیده‌اش به آن‌ها پـیوست. هری سرجایش نشسته بود و تکان نمی‌خورد. او خانواده نداشت. پدر و مادر یا خواهر و برادری نداشت که برای تماشای مسابقه بیایند و شاهد به خطرافتادن جان هری باشند. هری به این نتیجه رسید که به کتابخانه برود و چند طلسم دیگر پیدا کند اما همین که از جایش برخاست در تـالار مـجاور سـرسرا بـاز شـد و

سدریک سرش را از لای در بیرون آورد و گفت:

ـ هری، بیا دیگه. اینجا منتظرتن!

هری که مات و متحیره مانده بود به سمت در تالار مجاور حرکت کرد. امکان نداشت دورسلی‌ها به آنجا آمده باشند. او به در تالار رسید و وارد شد.

سدریک و پدر و مادرش درست پشت در ایستاده بودند. ویکتور کرام در گوشه‌ای ایستاده بود و با پدر و مادر مومشکی‌اش تندتند به زبان بلغاری صحبت می‌کرد. در سمت دیگر تالار فلور با مادرش به زبان فرانسه حرف می‌زد. گابریل، خواهر کوچک فلور دست مادرش را گرفته بود. او برای هری دست تکان داد. هری نیز برایش دست تکان داد و در همان هنگام خانم ویزلی و بیل را دید که جلوی آتش بخاری ایستاده بودند و به او لبخند می‌زدند.

هری به پهنای صورتش خندید و به سمت آن‌ها رفت. خانم ویزلی با شوق و ذوق گفت:

ـ غافلگیر شدی، نه؟ اومدیم مسابقه رو تماشا کنیم.

بیل به هری خندید و با او دست داد و گفت:

ـ خوبی؟ چارلی هم می‌خواست بیاد ولی نتونست مرخصی بگیره. می‌گفت مبارزه‌ت با شاخدم معرکه بوده.

هری متوجه شد که فلور دلاکور با علاقه به بیل نگاه می‌کند. معلوم بود که او از موی بلند و گوشواره‌ی نیش‌دار بدش نمی‌آید. هری زیرلب به خانم ویزلی گفت:

ـ خیلی لطف کردین که اومدین... من یه لحظه فکر کردم... دورسلی‌ها اومده‌ن...

خانم ویزلی لب هایش را بر هم فشرد و با صدای «هوم» ناخشنودیش را ابراز کرد. او هیچ وقت در حضور هری از رفتار دورسلی‌ها انتقاد نمی‌کرد اما هربار حرف آن‌ها به میان می‌آمد برق خشم‌آمیزی در چشم‌هایش می‌درخشید.

بیل به اطرافش نگاهی کرد (ویولت، دوست بانوی چاق از درون قابش برای بیل دست تکان داد). بیل گفت:

ـ خیلی خوشحالم که دوباره به اینجا برگشته‌م. پنج سال می‌شد که به اینجا نیومده بودم. تابلوی اون شوالیه‌ی دیوونه هنوز به دیواره؟ سرکادوگانو می‌گم.

هری که سال گذشته سرکادوگان را دیده بود گفت:

ـ آره.

بیل گفت:

ـ بانوی چاق هم هنوز هست؟

خانم ویزلی گفت:

ـ اون وقت‌ها که ما اینجا درس می‌خوندیم بانوی چاق بود. یه شب که ساعت چهار صبح به خوابگاهمون برگشتم خیلی دعوام کرد.

بیل خندید و با کنجکاوی پرسید:

ـ مامان، ساعت چهار صبح بیرون خوابگاهتون چی کار می‌کردین؟

خانم ویزلی خنده‌ای کرد و چشم‌هایش درخشید و گفت:

ـ من و پدرتون توی محوطه‌ی قلعه گردش می‌کردیم. اون شب آپولیون که سرایدار قلعه بود پدرتو گرفت و حسابی تنبیه کرد. جای زخم‌های پدرت هنوز هست.

بیل گفت:

ـ هری، موافقی باهم توی قلعه گشتی بزنیم؟

هری گفت:

ـ آره.

همه با هم از در تالار بیرون رفتند که وارد سرسرای بزرگ بشوند. وقتی که از کنار آموس دیگوری رد می‌شدند آموس دیگوری سر تاپای هری را ورانداز کرد و گفت:

ـ تویی؟ حتماً حالا که امتیازهای سدریک اندازه‌ی امتیازهای توشده خیلی نگرانی، نه؟

هری گفت:

ـ چی؟

سدریک به پدرش اخمی کرد و آهسته به هری گفت:

ـ به حرف‌هاش توجه نکن. وقتی ریتااسکیتر اون گزارشو درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر نوشت پدرم خیلی عصبانی شد. خودت که می‌دونی یه جوری نوشته بود انگار فقط تو قهرمان هاگوارتزی.

آموس‌دیگوری با صدای بلندی که به گوش هری برسد گفت:

ـ هیچ زحمتی به خودش نداد که اشتباه ریتارو تذکر بده، درسته؟

هری همراه با بیل و خانم ویزلی از در بیرون رفت و آموس‌دیگوری با صدای بلند گفت:

ـ عیبی نداره سدریک، حالا نشونش می‌دی! تو قبلاً هم اونو شکست‌دادی، درسته؟

خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

ـ آموس، ریتااسکیتر دیگه زیادی پاشو از گلیمش درازکرده و همه‌ش باعث دردسر این و اون می‌شه. آموس، من فکر می‌کردم تو که توی وزارتخونه کار می‌کنی اینو خوب می‌دونی!

آموس دیگوری می‌خواست با خشم و غضب چیزی بگوید اما همسرش بازوی او را کشید. دیگوری شانه‌هایش را بالا انداخت و برگشت.

آن روز به هری خیلی خوش گذشت. او خانم ویزلی و بیل را به محوطه‌ی قلعه برد و کالسکه‌ی بوباتون و کشتی دورمشترانگ را به آن‌ها نشان داد. خانم ویزلی از دیدن بیدکتک‌زن تعجب کرد زیرا آن درخت را یک سال پس از فارغ‌التحصیل شدن او در مدرسه کاشته بودند. او مدت زیادی درباره‌ی خاطرات خوشش از «آگ»، شکاربان پیشین هاگوارتز صحبت کرد. وقتی به گلخانه‌ها رسیدند هری پرسید:

ـ پرسی چه طوره؟

بیل گفت:

ـ حالش زیاد خوب نیست.

خانم ویزلی به اطرافش نگاهی انداخت و با صدای بسیار آهسته گفت:

ـ خیلی ناراحت و افسرده شده. وزارتخونه می‌خواد گم شدن آقای کراوچو مخفی نگه‌داره ولی پای پرسی هم وسط اومده. تاحالا چندبار از پرسی بازجویی کرده‌ن و درباره‌ی دستوراتی که آقای کراوچ براش می‌فرستاده ازش سؤال کرده‌ن. وزارتخونه احتمال می‌ده خود آقای کراوچ اون دستور عمل‌هارو ننوشته باشه. خلاصه پرسی خیلی تحت فشار قرار گرفته. اونا اجازه ندادن پرسی به جای آقای کراوچ در کرسی داوری مسابقه قرار بگیره. قراره کورنلیوس فاج بیاد و به جای آقای کراوچ در هیئت داوران باشه.

آن‌ها برای صرف ناهار به قلعه بازگشتند. رون از دیدن مادرش سر میز گریفندور شگفت‌زده شد و گفت:

ـ مامان! بیل! شما اینجا چی‌کار می‌کنین؟

خانم ویزلی خندید و گفت:

ـ اومدیم مبارزه‌ی هری رو در مرحله‌ی آخر مسابقه تماشا کنیم. تنوع خوبی بود... آخه مجبور نبودم غذا بپزم و کارهای خونه‌رو بکنم. امتحانت چه طور بود؟

رون گفت:

ـ خوب بود. اسم همه‌ی جن‌های انقلابی یادم نمونده بود واسه همین مجبور شدم چند تا اسم اختراع کنم.

رون چند تا پیراشکی گوشت در بشقابش گذاشت. خانم ویزلی چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد. رون گفت:

ـ آخه اسماشون زیاد سخت نیست. مثلاً بادراد ریشو و ارگ کثیف و از این جور چیزها.

فرد و جرج و جینی نیز کنار آن‌ها نشستند. به هری چنان خوش می‌گذشت که گویی دوباره به پناهگاه بازگشته بود. او مرحله‌ی سوم مسابقه را به کلی فراموش کرده بود تا این که هرمیون از راه رسید. همه نصف ناهارشان را خورده بودند که هرمیون آمد و هری به یاد موضوعی افتاد که درباره‌ی ریتااسکیتر به ذهن هرمیون خطور کرده بود. هری از او پرسید:

ـ نمی‌خوای به ما بگی...

هرمیون سرش را با حالتی تهدیدآمیز تکان داد و به خانم ویزلی نگاه کرد. خانم ویزلی با حالتی رسمی‌تر از همیشه گفت:

ـ سلام، هرمیون.

لبخند هرمیون با دیدن رفتار خشک خانم ویزلی بر لبش خشک شد و گفت:

ـ سلام.

هری به آن دو نگاهی کرد و گفت:

ـ خانم ویزلی، شما که اون مزخرفاتی رو که ریتااسکیتر توی هفته‌نامه‌ی ساحره نوشته بود باور نکردین؟ باور کنین هرمیون دوست دختر من نیست.

خانم ویزلی گفت:

ـ اوه! نه، معلومه که باور نکردم.

اما بعد از این حرف رفتار خانم ویزلی با هرمیون بسیار صمیمانه‌تر از قبل شد. هری همراه با خانم ویزلی و بیل تا شب در اطراف قلعه گردش کردند و هنگام صرف شام به سرسرای بزرگ برگشتند. لودوبگمن و کورنلیوس فاج نیز در جمع اساتید بودند. بگمن شاد و سرحال بود اما کورنلیوس فاج که کنارخانم ماکسیم نشسته بود چندان خشنود به نظر نمی‌رسید و با کسی حرف نمی‌زد. خانم ماکسیم مشغول غذاخوردن بود. هری متوجه شد که چشم‌های او قرمز شده است. هاگرید از آن سوی میز دائم به او نگاه می‌کرد.

شام آن شب مفصل‌تر از همیشه بود اما هری که مضطرب و نگران شده بود نتوانست زیاد غذا بخورد. وقتی سقف سحرآمیز سرسرا کاملاً تاریک شد دامبلدور از جایش برخاست و همه بلافاصله ساکت شدند. او گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان، تا پنج دقیقه‌ی دیگه همه با هم به زمین کوییدیچ می‌ریم تا شاهد برگزاری سومین و آخرین مرحله‌ی مسابقه سه جادوگر باشیم. از قهرمانان مسابقه خواهش می‌کنم لطف کنن و همراه آقای بگمن به ورزشگاه‌برن.

هری از جایش برخاست. همه‌ی دانش‌آموزان گروه گریفندور او را تشویق

می‌کردند. ویزلی‌ها و هرمیون برایش آرزوی موفقیت کردند. سرانجام هری همراه با سدریک، فلوروکرام از سرسرای بزرگ بیرون رفتند. هنگامی که از پله‌های سنگی قلعه پایین می‌رفتند بگمن از هری پرسید:

ـ همه چی رو به راهه، هری؟ حتماً؟

هری گفت:

ـ بله، همه چی رو به راهه.

حرفش تا حدودی حقیقت داشت. با این که مضطرب بود در راه همه‌ی افسون‌ها و طلسم‌ها و جادوهایی راکه یادگرفته بود در ذهنش مرور کرد و وقتی فهمید همه‌ی آن‌ها را به یاد دارد خیالش راحت شد.

آن‌ها وارد زمین کوییدیچ شدند که حالا دیگر زمین تا آسمان فرق کرده بود. پرچینی به ارتفاع شش متر دورتادور زمین کشیده شده بود و محل ورود به درون هزارتو درست جلوی آن‌ها بود. فضای پشت آن تاریک و ترسناک به نظر می‌رسید.

پنج دقیقه بعد جمعیت به تدریج وارد جایگاه تماشاچیان شدند و فضای ورزشگاه لبریز از شور و هیجان شد. همه با شور و شوق با هم حرف می‌زدند و صدای پای جمعیت که می‌کوشیدند برای خود جایی پیدا کنند در ورزشگاه می‌پیچید. آسمان صاف و بی‌ابر بود و ستاره‌ها یکی پس از دیگری در پهنه‌ی آسمان پدیدار می‌شدند. هاگرید، پروفسور مودی، پروفسور مک‌گونگال و پروفسور فلیت‌ویک وارد ورزشگاه شدند و به سمت بگمن و قهرمانان رفتند. آن‌ها ستاره‌های بزرگ قرمز شب‌نمایی به کلاه‌هایشان چسبانده بودند. در میان آن‌ها فقط هاگرید ستاره‌اش را پشت کت پوست موش کورش چسبانده بود. پروفسور مک‌گونگال به قهرمانان گفت:

ـ همه‌ی ما بیرون هزارتو پاسداری می‌دیم. اگر دچار مشکل شدین و می‌خواستین نجاتتون بدیم جرقه‌های قرمز به هوا بفرستین تا یکی از ما به کمکتون بیایم. متوجه شدین؟

قهرمانان با سر جواب مثبت دادند. بگمن با خوشرویی به چهار پاسدار

مسابقه گفت:

ـ بهتره دیگه برین سر پستتون.

هاگرید به هری گفت:

ـ موفق باشی، هری.

آن گاه هرچهار نفر در جهت‌های مختلف حرکت کردند تا در جایگاه خود مراقب امور باشند. بگمن چوبدستیش را به سمت حنجره‌اش گرفت و زیر لب گفت: «*بطنین!*» صدایش به روش سحرآمیز در ورزشگاه طنین انداخت و گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان، سومین و آخرین مرحله‌ی مسابقه به زودی شروع می‌شه. اجازه بدین امتیاز قهرمان‌هارو اعلام کنم. آقای سدریک دیگوری و آقای هری پاتر هردو هشتاد و پنج امتیاز کسب کرده‌ن و در مقام اول قرار دارند!

صدای هیاهوی تشویق‌آمیز جمعیت باعث شد پرندگان از جنگل ممنوع به پرواز درآیند.

بگمن ادامه داد:

ـ آقای ویکتورکرام از مدرسه‌ی دورمشترانگ با هشتاد امتیاز در مقام دوم قرار داره و...

صدای تشویق تماشاگران دوباره در ورزشگاه پیچید. بگمن گفت:

ـ و دوشیزه فلور دلاکور از مدرسه‌ی عالی جادوگری بوباتون در مقام سوم قرار داره.

هری از دور خانم ویزلی، بیل، رون و هرمیون را می‌دید که در یکی از ردیف‌های وسطی جایگاه نشسته بودند و با وقار و متانت فلور را تشویق می‌کردند. هری برای آن‌ها دست تکان داد آن‌ها نیز لبخندزنان برایش دست تکان دادند. بگمن گفت:

ـ هری و سدریک... همین که صدای سوت منو شنیدین حرکت کنین... یک، دو، سه.

بگمن در سوتش دمید. بلافاصله هری و سدریک با عجله وارد هزارتو شدند. سایه‌ی پرچین‌های مرتفع راهشان را تاریک کرده بود. همین که وارد

هزارتو شدند دیگر صدای جمعیت به گوششان نرسید. یا بلندی پرچین‌ها مانع رسیدن صدای جمعیت می‌شد یا چون پرچین‌ها جادویی بودند مانع نفوذ صدا به درون هزارتو می‌شدند. هری احساس می‌کرد باردیگر در زیر آب فرو رفته است. چوبدستیش را درآورد و زیر لب گفت: «*روشن شو!*» صدای سدریک را از پشت سرش شنید. او نیز چوبدستیش را روشن کرده بود.

پنجاه متر که پیش رفتند به یک دوراهی رسیدند و به هم نگاه کردند. هری راه سمت چپی را انتخاب کرد و گفت: «فعلاً خداحافظ!» سدریک نیز از راه سمت راستی رفت. هری صدای سوت بگمن را برای دومین بار شنید. کرام وارد هزارتو شده بود. هری بر سرعتش افزود. راهی که پیش گرفته بود کاملاً خالی به نظر می‌رسید. او به سمت راست پیچید و در حالی که چوبدستیش را بالا گرفته بود تا جلویش را ببیند با عجله به راهش ادامه داد. هنوز هیچ مانعی در راهش نبود.

بگمن برای سومین بار در سوتش دمید. اکنون همه‌ی قهرمان‌ها در هزارتو بودند. هری مرتب به پشت سرش نگاه می‌کرد. دوباره احساس می‌کرد کسی به او نگاه می‌کند. لحظه به لحظه هوا تاریک‌تر می‌شد. هری به دوراهی دیگری رسید. چوبدستیش را کف دستش گذاشت و زیر لب گفت: «*جهت یاب!*» چوبدستی شروع به چرخیدن کرد و سمت راست او را نشان داد که پرچین جامد و سختی در مقابلش بود. نوک چوبدستی سمت شمال را نشان می‌داد و او می‌دانست برای رسیدن به مرکز هزارتو باید در جهت شمال غربی حرکت کند. بهترین کار این بود که از راه سمت چپ برود و در اولین فرصت به سمت راست تغییر مسیر بدهد.

راهی که در پیش رو داشت نیز خالی به نظر می‌رسید. هری حرکت کرد و وقتی از پیچی به سمت راست رفت با بن بست مواجه شد. نبودن مانع در راه باعث ترس و دلهره‌ی هری شده بود اما خودش نیز علت این ترس را نمی‌دانست. تا آن زمان باید به مانعی برمی‌خورد. به نظر می‌رسید هزارتو با امنیتی فریبنده او را به کام خطری ناشناخته می‌کشد. آن‌گاه از پشت سرش صدایی شنید. چوبدستیش را جلو گرفت و آماده‌ی حمله شد اما نور چوبدستی

بر صورت سدریک افتاد که با عجله از راهی در سمت راست بیرون آمده بود. سدریک وحشت‌زده بود. از آستین ردایش دود بر می‌خاست. او آهسته گفت:

ـ موجودات دم انفجاری‌ها گرید! خیلی گنده بودن... من فقط فرار کردم...

او با ناراحتی سرش را تکان داد و با عجله از راه دیگری رفت. هری که می‌خواست هرچه بیش‌تر از موجودات دم انفجاری دور شود با عجله به راهش ادامه داد. همین که از پیچی عبور کرد قلبش در سینه فرو ریخت...

یک دیوانه‌ساز به طرفش می‌آمد. سه و نیم متر قد داشت و صورتش در زیر کلاه‌شنل پنهان بود. دست‌های پوسیده‌اش را دراز کرده بود. کورکورانه او را جستجو می‌کرد و جلو می‌آمد. هری نفس‌های صدادارش را می‌شنید. هری سرمای مرطوب آن را حس کرد اما می‌دانست چه باید بکند...

شادترین رویداد عمرش را در ذهنش مجسم کرد. فکرش را روی بیرون رفتن از هزارتو و جشن و پایکوبی با رون و هرمیون متمرکز کرد. سپس چوبدستیش را بالا آورد و فریاد زد: «*سپرمدافع پیش!*» یک گوزن نقره‌ای رنگ از نوک چوبدستی هری خارج شد و چهارنعل به سمت دیوانه‌ساز هجوم برد. دیوانه‌ساز عقب رفت و پایش لبه‌ی ردایش گیر کرد و چیزی نمانده بود بیفتد... هری هیچ‌گاه ندیده بود که یک دیوانه ساز پایش به چیزی گیر کند. هری به دنبال گوزن نقره‌ای رفت و گفت:

ـ صبرکن ببینم! تو باید یه لولوخورخوره باشی. «*مسخره شو!*»

بلافاصله صدای شترقی به گوش رسید و موجود دگرگون شونده ترکید و جز رگه‌های دود مانند چیزی از آن باقی نماند. گوزن نقره‌ای نیز محو شد و از میان رفت. هری دوست داشت گوزن در کنارش بماند. دست کم با وجود آن احساس تنهایی نمی‌کرد... هری با سرعت هرچه بیش‌تر بدون هیچ سروصدایی جلو رفت. چوبدستیش را جلویش نگه داشته و گوش‌هایش را تیزکرده بود.

چپ... راست... دوباره چپ... دوبار به راه‌های بن بست رسیده بود. باردیگر افسون چهارجهت را به کارگرفت و متوجه شد که بیش از اندازه به سمت شرق رفته است. او برگشت و به سمت راست پیچید و چشمش به توده‌ی غبار

طلایی‌رنگی افتاد که در مقابلش در هوا شناور بود.

هری محتاطانه به آن نزدیک شد و نور چوبدستی را به آن انداخت. به نظر می‌رسید که نوعی جادوست. به فکرش رسید که آن را منفجر کند و از سرراهش بردارد. او گفت: «*بکاه!*» نفرین کاهنده از میان غبار عبور کرد و در آن تأثیری نگذاشت. باید حدس می‌زد که چنین اتفاقی می‌افتد زیرا این نفرین مخصوص مواد جامد بود. اگر یکراست به داخل غبار می‌رفت چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا ارزش امتحان کردن را داشت یا باید بر می‌گشت و می‌رفت؟

هری در شک و تردید بود که صدای جیغی سکوت را شکست. هری نعره زد:

ـ فلور؟

اما همه جا ساکت بود. هری به اطرافش نگاه کرد. چه بلایی به سر فلور آمده بود؟ به نظر می‌رسید صدای جیغش از محلی کمی جلوتر از هری به گوش رسیده باشد. هری نفس عمیقی کشید و وارد غبارسحرآمیز شد.

دنیا زیر و رو شد. هری از زمین آویزان شده بود. موهایش آویخته بود و عینکش روی بینی‌اش تاب می‌خورد. هر لحظه ممکن بود عینکش به سمت آسمان بی‌کران سقوط کند. هری با دست عینکش را نگه داشت و با هراس و وحشت همان جا ایستاد. به نظر می‌رسید پاهایش به چمن‌ها چسبیده باشد که در آن لحظه همچون سقفی بالای سرش قرار داشت. در زیر پایش آسمان تاریک پرستاره گسترده بود. احساس می‌کرد اگر یکی از پاهایش را حرکت دهد از زمین کاملاً جدا می‌شود و سقوط می‌کند.

خون در سرش جمع شده بود. او به خود گفت: فکرکن... فکرکن*!*

اما هیچ یک از طلسم‌هایی که یادگرفته بود در وارونگی زمین و آسمان تأثیری نداشت. آیا جرئت داشت که پایش را حرکت بدهد؟ صدای نبضش همچون طبل در گوشش طنین می‌افکند. او دو راه در پیش رو داشت یا باید جرقه‌های قرمز به آسمان می‌فرستاد تا بیایند و او را نجات بدهند که در این صورت دیگر از دور مسابقه خارج می‌شد یا باید حرکت می‌کرد.

چشم‌هایش را بست تا پهنه‌ی بیکران آسمان در زیر پایش را نبیند و بعد پای راستش را محکم بالا کشید و از سقف پوشیده از چمن جدا کرد.

بلافاصله زمین و آسمان به جای خود بازگشتند. هری به طرزی اعجاب‌انگیز روی زمین سخت و جامد فرود آمد و با زانو به زمین افتاد. از هول و تکان این واقعه لحظه‌ای گیج و مبهوت ماند. نفس طولانی و عمیقی کشید و از جایش بلند شد. با عجله شروع به دویدن کرد و در همان حال سرش را برگرداند و به توده‌ی غبار که معصومانه در زیر نور مهتاب می‌درخشید نگاهی انداخت.

به یک چهارراه رسید که محل برخورد دوراه متفاوت بود. به اطرافش نگاهی انداخت بلکه فلور را پیدا کند. مطمئن بود که صدای جیغ او را شنیده است. او با چه چیز رو به رو شده بود؟ آیا سالم بود؟ از جرقه‌های قرمز اثری نبود. آیا این بدین معنا بود که او از دردسر نجات یافته است؟ یا این که چنان دچار مشکل شده بود که به چوبدستیش دسترسی نداشت؟ هری که لحظه به لحظه نگران‌تر می‌شد راه سمت راستی را انتخاب کرد... اما در همان هنگام بی‌اختیار فکری به ذهنش خطور کرد: یک *قهرمان از میدان به در شده بود...*

جام در جایی در همان نزدیکی بود اما به نظر می‌رسید فلور دیگر در هزارتو نباشد. هری تا آن جا پیش آمده بود. اگر واقعاً موفق می‌شد چه؟ برای اولین‌بار پس از انتخاب شدنش در مقام قهرمان به طور گذرا تصویر خودش را دید که در مقابل همه‌ی مدرسه جام قهرمانی سه جادوگر را بالا نگه داشته بود...

تا ده دقیقه بعد جز راه‌های بن بست با هیچ مانع دیگری روبرو نشد. دوبار از یک پیچ اشتباه گذشت تا سرانجام به مسیر جدیدی رسید و شروع به دویدن کرد. نور چوبدستیش در مسیری موجی شکل بالا و پایین می‌رفت و باعث می‌شد سایه‌اش بر روی دیوارهای مرتفع هزارتو به لرزش درآید. آن گاه از پیچ دیگری پیچید و با یک موجود دم انفجاری جهنده رو به رو شد.

حق با سدریک بود. موجودات دم انفجاری خیلی بزرگ بودند. موجودی که در برابر هری قد علم کرده بود سه متر قد داشت و بیش‌تر شبیه به یک عقرب عظیم الجثه بود. نیش درازش را پشتش حلقه کرده بود و پوشش سخت بدنش در

نور چوبدستی می‌درخشید. هری با چوبدستی آن را نشانه گرفت و گفت: «بگیج!» طلسم با پوشش ضخیم و سخت موجود دم انفجاری برخورد کرد و برگشت. هری به موقع توانست جاخالی بدهد اما بوی موهای سوخته‌اش به مشامش رسید. موجود دم انفجاری دمش را منفجر کرد و به سمت او پرتاب شد. هری نعره زد: «توقف کن!» طلسم باردیگر به پوشش سخت بدنش خورد و کمانه کرد. هری چند قدم عقب عقب رفت و افتاد. او فریاد زد: «***توقف کن!***»

موجود دم انفجاری در چند سانتی‌متری هری بی‌حرکت ماند. او موفق شده بود طلسم را به قسمت گوشتی و نرم زیر شکمش بفرستد. هری نفس‌نفس‌زنان خود را از زیر موجود دم انفجاری بیرون کشید و شروع به دویدن کرد. با سرعت در خلاف جهت قبلی‌اش می‌دوید. او می‌دانست که اثر طلسم بازداری موقتی است و موجود دم انفجاری هر لحظه ممکن است از جایش برخیزد.

هری یکی از راه‌های سمت چپ را پیش گرفت و به بن بست رسید. از راه سمت راست رفت و دوباره به بن‌بست رسید. او به ناچار ایستاد. قلبش به شدت در سینه می‌تپید. بار دیگر افسون چهارجهت را اجرا کرد. از راه آمده بازگشت و یکی از راه‌هایی را انتخاب کرد که او را به شمال غرب هزارتو می‌رساند.

چند دقیقه در مسیر جدید پیش رفته بود که صدایی شنید. صدا از مسیری که موازی با مسیر خودش در آن سوی پرچین بود به گوشش می‌رسید. هری سرجایش خشکش زد. صدای سدریک به گوش رسید که گفت:

ـ چی کار می‌کنی؟ هیچ معلومه چی کار می‌خوای بکنی؟

آن گاه هری صدای کرام را شنید که گفت:

ـ *بشکنج!*

ناگهان صدای نعره‌ی دردآلود سدریک در فضا پیچید. هری با حالتی وحشت زده شروع به بالا و پایین پریدن در مسیر خود کرد بلکه بتواند راهی برای رسیدن به سدریک پیدا کند. وقتی هیچ راهی نیافت باردیگر از نفرین‌کاهنده استفاده کرد. چندان مؤثر نبود اما حفره‌ی کوچکی در پرچین ایجاد کرد. هری پایش را در همان حفره‌ی کوچک فرود برد و آن قدر لگدزد تا شاخه‌های تمشک

جنگلی شکستند و راهی به آن سوی پرچین بازشد. هری تقلاکرد و از آن رد شد اما ردایش شکافت. به سمت راستش نگاه کرد و سدریک را دید که روی زمین می‌غلتید و به شدت تکان می‌خورد کرام بالای سرش ایستاده بود.

هری به زحمت خود را از لابه‌لای شاخه‌های پرچین بیرون کشید و درست هنگامی که کرام سرش را بلند کرد چوبدستیش را به سمت او نشانه گرفت. کرام برگشت و شروع به دویدن کرد.

هری نعره زد: «*بگیج!*» طلسم به پشت کرام خورد و او را سرجایش متوقف کرد. بلافاصله با صورت به زمین افتاد و بی‌حرکت ماند. هری با سرعت خود را به سدریک رساند. سدریک دیگر به خود نمی‌پیچید اما دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود و نفس نفس می‌زد. هری بازوی سدریک راگرفت و گفت:

ـ حالت خوبه؟

سدریک که همچنان نفس نفس می‌زد گفت:

ـ آره، آره... باورم نمی‌شه... یواشکی از پشت به من نزدیک شد... من صداشو شنیدم و برگشتم و دیدم چوبدستیشو به طرف من گرفته...

سدریک از جایش برخاست. هنوز بدنش می‌لرزید. او و هری هر دو به کرام نگاه کردند که روی زمین افتاده بود. هری به کرام خیره شد و گفت:

ـ باورم نمی‌شه... من فکر می‌کردم آدم خوبیه...

سدریک گفت:

ـ منم همین فکرو می‌کردم.

ـ صدای جیغ فلورو شنیدی؟

ـ آره، یعنی ممکنه کرام به اونم حمله کرده باشه؟

هری آهسته گفت:

ـ نمی‌دونم.

سدریک زیر لب گفت:

ـ به نظر تو باید همین جا بذاریمش و بریم؟

ـ نه. باید جرقه‌ی قرمز به هوا بفرستیم تا یکی بیاد و از اینجا ببردش... و

گرنه ممکنه موجودات دم انفجاری بخورنش.

سدریک زیرلب گفت:

ـ حقشه.

اما بلافاصله جرقه‌های قرمز رنگی به آسمان فرستاد که در فاصله‌ی چندمتری کرام در هوا چشمک می‌زدند و محل افتادن او را مشخص می‌کردند. هری و سدریک لحظه‌ای ساکت و بی‌حرکت در تاریکی ایستادند و به اطرافشان نگاه کردند. بعد سدریک گفت:

ـ بهتره ما بریم.

هری گفت:

ـ چی؟ آهان... آره... آره...

وضعیت عجیبی بود. هری و سدریک بر علیه کرام با یکدیگر متحد شده بودند. اما خیلی زود این حقیقت را به یادآوردند که رقیب و مخالف یکدیگرند. بدون آن که به هم چیزی بگویند در راه تاریک پیش رفتند. آن گاه هری به سمت چپ پیچید و سدریک به سمت راست رفت. صدای قدم‌های سدریک دور و دورتر شد.

هری جلوتر رفت. دائم از افسون چهار جهت استفاده می‌کرد تا مطمئن شود در مسیر درست حرکت می‌کند. اکنون دیگر او و سدریک مانده بودند و یکی از آن دو برنده می‌شد. هری در آن لحظه بیش‌تر از هرزمان دیگر مشتاق رسیدن به جام بود. دلش می‌خواست خودش زودتر به جام برسد. اما هنوز نمی‌توانست رفتار کرام را باور کند. اجرای یکی از طلسم‌های نابخشودنی بر روی یک انسان برابر بود با حبس ابد در آزکابان. مودی این موضوع را به آن‌ها گفته بود. امکان نداشت کرام برای به چنگ آوردن جام قهرمانی سه جادوگر این کار را کرده باشد... هری بر سرعتش افزود.

او بارها با مسیرهای بن بست مواجه شد. هرچه هوا تاریک‌تر می‌شد هری احساس می‌کرد به مرکز هزارتو نزدیک‌تر می‌شود. هنگامی که با گام‌های بلند در مسیر دراز و مستقیمی پیش می‌رفت دوباره متوجه جنبش چیزی شد. نور

ضعیف چوبدستیش روی موجود عجیبی افتاد که پیش از آن هری فقط تصویرش را در کتاب غول آسای غول‌هایش دیده بود.

آن موجود یک ابوالهول[1] بود. بدن غول پیکرش مانند شیر بود با همان پنجه‌های قدرتمند و همان دم بلند و کرم رنگ که در انتها منگوله مانند می‌شد. اما سرش سر یک زن بود. او سرش را برگرداند و با چشم‌های درشت بادامی‌اش به هری نگاه کرد که به سویش می‌رفت. هری چوبدستیش را بالاگرفت و مردد ماند. ابوالهول قوزنکرده بود و قصد حمله نداشت. فقط در عرض راه قدم می‌زد و برمی‌گشت. با این کار راه او را سد کرده بود.

آن گاه با صدای بم و دورگه‌اش گفت:

ـ خیلی به هدفت نزدیک شدی. نزدیک‌ترین راهی که تو رو به هدفت می‌رسونه راهیه که پشت سرمنه.

هری با این که می‌دانست چه جوابی خواهد شنید گفت:

ـ پس... پس می‌شه لطفاً از سرراهم کنار برین؟

ابوالهول که همچنان قدم می‌زد گفت:

ـ نه. فقط در صورتی کنار می‌رم که جواب صحیح چیستان منو پیداکنی. اگه با اولین حدس جواب صحیحو بگی اجازه می‌دم از کنار من رد بشی و بری. اگر جوابت اشتباه باشه بهت حمله می‌کنم. اگر هم ساکت بمونی و چیزی نگی بهت اجازه می‌دم از راهی که اومدی برگردی و هیچ آسیبی بهت نمی‌رسونم.

قلب هری در سینه فرو ریخت. این هرمیون بود که در حل چیستان‌ها مهارت داشت نه هری. او جوانب امر را سنجید. اگر چیستان پیچیده و دشوار بود می‌توانست چیزی نگوید و بدون هیچ آسیبی برگردد و از مسیر دیگری به مرکز

---

۱ ـ ابوالهول در اساطیر یونان غولی نیمه شیر و نیمه زن است که معمایی برای رهگذران طرح می‌کند و کسی را که نتواند به آن پاسخ دهد از هم می‌درد. (برگرفته از کتاب فرهنگ نمادها؛ نوشته‌ی ژان شوالیه، آلن‌گربران؛ ترجمه و تحقیق خانم سودابه فضایلی)م.

هزارتو برود. هری گفت:

ـ باشه، چیستانت چیه؟

ابوالهول درست در وسط راه روی پاهای عقبی‌اش نشست و شروع به خواندن کرد:

زعینک یک برون آر ای جوانبخت ـــ کبابی آور و بنشین تو بر تخت
چو آبی از کبابی برفکندی ـــ همان را بر ته قبلی ببندی
چو تابوتت روان شد آخر کار ـــ دو حرف آخر تابوت بردار
از این سه این دو را دنبال هم کن ـــ جواب چیستانم بر ملا کن

هری با دهان باز هاج و واج مانده بود. با ترس و لرز به او گفت:

ـ می‌شه یه بار دیگه آهسته‌تر برام بخونی؟

ابوالهول لبخندی زد و با بستن چشم‌هایش به او جواب مثبت داد. سپس باردیگر چیستان را خواند. هری متوجه شد که نمی‌تواند جواب این چیستان را حدس بزند و حتماً باید با استدلال جواب آن را پیدا کند. همان طورکه به ابوالهول خیره نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

ـ زعینک یک برون آر ای جوانبخت، چه طوری می‌شه از عینک یکو بیرون آورد؟ یک... یک... آهان! شاید باید «ی» و «ک» رو دربیارم... در این صورت «ع» و «ن» می‌مونه... خب بعد دوباره میام سراغ این قسمت... می‌شه بیت بعدی رو بخونی؟

ابوالهول بیت بعدی را دوباره خواند. هری دوباره بیت را تکرار کرد و گفت:

ـ اگه آبی رو از کبابی جدا کنم می‌مونه «ک» و «ب». خب حالا می‌شه قسمت بعدی رو بخونی؟

ابوالهول دو بیت آخر را دوباره برایش خواند. هری گفت:

ـ دو حرف آخر تابوت... می‌شه «و» و «ت». حالا باید این حرف‌هارو دنبال هم ردیف کنم.

ابوالهول به او لبخند زد. هری شروع به قدم زدن کرد و گفت:

ـ از عینک «ع» و «ن» مونده بود. این می‌شه «عن». بعدش از کبابی آبی آخرشو

برداشتم و «ک» و «ب» موند. این می‌شه «کب». حالا اگه اینو به قبلی وصل کنم می‌شه «عنکب». از تابوتم که «و» و «ت» رو داشتیم می‌شه... می‌شه... عنکبوت!

ابوالهول به پهنای صورتش خندید. سپس از جایش برخاست، پاهای عقبی‌اش راکش و قوس داد و از جلوی راه هری کنار رفت. هری گفت:

ـ ممنونم.

و در حالی که از هوش و ذکاوت خود در حیرت بود با سرعت از کنار او گذشت.

اکنون دیگر به جام خیلی نزدیک بود... تردیدی نداشت. چوبدستیش به او نشان می‌داد که در مسیر صحیح پیش می‌رود. اگر هیولای وحشتناک دیگری راهش را سد نمی‌کرد... شاید بخت یارش می‌شد...

به دو راهی دیگری رسید. چوبدستی راکف دستش گذاشت و گفت: «جهت ـ یاب!»

چوبدستی چرخید و راه سمت راست را نشان داد. هری دوان دوان جلو رفت و نوری که در مقابلش بود توجهش را جلب کرد.

صدمتر جلوتر یک سکوی سنگی قرار داشت که جام سه جادوگر بر روی آن می‌درخشید. همین که هری شروع به دویدن کرد چیزی که چون سایه‌ای سیاه به نظر می‌رسید از کنارش گذشت و از او سبقت گرفت.

سدریک زودتر از هری به جام می‌رسید. با بیش‌ترین نیرویی که در توان داشت به سوی جام می‌دوید. هری می‌دانست که نمی‌تواند به او برسد. سدریک از او بلند قامت‌تر بود و پاهای بلندتری داشت...

آن‌گاه هری پیکر عظیم و سیاهی را از بالای پرچین سمت چپش دید که در مسیر موازی پشت پرچین با سرعت حرکت می‌کرد. آن دو مسیر کمی جلوتر به هم می‌رسیدند و هر لحظه ممکن بود موجود غول‌پیکر و سدریک به هم برخورد کنند. اما سدریک که لحظه‌ای از جام چشم برنمی‌داشت آن را ندیده بود...

هری نعره زد:

ـ سدریک! مراقب سمت چپت باش!

سدریک به موقع به سمت چپ نگاه کرد و توانست خود را کنار بکشد و به آن موجود برخورد نکند اما چنان غافلگیر شده بود که پایش لغزید و به زمین افتاد. هری دید که چوبدستی سدریک از دستش افتاد و دور از دسترسش قرار گرفت. اما در همان وقت عنکبوت غول‌پیکری از پشت پرچین بیرون آمد و به سمت سدریک رفت. هری نعره زد: «*بگیج!*» طلسمش به بدن غول‌پیکر سیاه و پشمالوی عنکبوت خورد اما انگار هری سنگ کوچکی را به سویش پرتاب کرده بود. عنکبوت تکانی خورد و برگشت.این بار به سوی هری می‌آمد. هری نعره زد:

ـ *بگیج! توقف کن! بگیج!*

اما فایده‌ای نداشت. یا بزرگی بیش ازاندازه‌ی عنکبوت یا نیروی جادویی قدرتمندش باعث می‌شد که طلسم‌ها جز عصبانی‌تر کردن او تأثیری برجای نگذارند... هری یک لحظه به هشت چشم سیاه و براق عنکبوت نگاه کرد و پیش از آن که به چنگ عنکبوت بیفتد یک نظر چنگک تیزش را دید.

عنکبوت با پاهای جلویی هری را بلند کرد و به هوا برد. هری دیوانه‌وار تقلا می‌کرد بلکه بتواند خود را آزاد کند. پایش به چنگک تیز عنکبوت خورد و از سوزش و درد شدید پایش نفسش بندآمد. صدای نعره‌های سدریک را می‌شنید که می‌گفت: «*بگیج!*» اما طلسم‌های او نیز مانند طلسم‌های هری بی‌اثر بودند. وقتی عنکبوت باردیگر چنگکش را بازکرد هری چوبدستیش را بالاآورد و فریاد زد: «*خلع سلاح شو!*»

افسون خلع سلاح اثر کرد... عنکبوت هری را انداخت اما رها شدن هری برابر بود با سقوط او از ارتفاع سه و نیم متری بر روی پایی که از پیش مجروح بود. همین که بر روی پای مجروحش افتاد لحظه‌ای درنگ نکرد و بلافاصله با چوبدستیش زیرشکم عنکبوت را نشانه گرفت. با موجود دم انفجاری نیز همین طور مبارزه کرده بود. او فریاد زد: «*بگیج!*» درست در همان لحظه‌ای که هری این افسون را اجرا می‌کرد سدریک نیز با او همراهی کرده بود. دو افسون درهم آمیختند و تأثیری راکه هریک به تنهایی نداشتند بر عنکبوت گذاشتند. عنکبوت

تلوتلو خورد و به پهلو روی پرچین افتاد. پاهای پشمالوی درهم‌گره‌خورده‌اش در برابرشان بی‌حرکت ماند.

سدریک فریاد زد:

ـ هری! حالت خوبه؟ روی تو که نیفتاد؟

هری که نفس‌نفس می‌زد جواب منفی داد. سپس به پایش نگاهی انداخت. خونریزی پای مجروحش شدید بود. ترشحات چسبناک و غلیظ چنگک عنکبوت ردای پاره‌ی هری را آلوده کرده بود. هری سعی کرد از جایش بلند شود اما پای مجروحش به شدت می‌لرزید و یارای تحمل وزن بدنش را نداشت. به پرچین تکیه داد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد به اطرافش نگاهی انداخت.

سدریک پشت به جام ایستاده بود و یک قدم بیش‌تر با آن فاصله نداشت. جام سه جادوگر از دور برق می‌زد. هری همان طور که نفس‌نفس می‌زد به سدریک گفت:

ـ بردارش دیگه. برو جلو و بردارش. تو به جام رسیدی.

اما سدریک از جایش تکان نخورد. همان جا ایستاده بود و به هری نگاه می‌کرد. آن‌گاه رویش را برگرداند و به جام نگاهی انداخت. هری در نور تابناک جام چهره‌ی آرزومند سدریک را می‌دید. سدریک دوباره به هری نگاه کرد که به پرچین تکیه داده بود که به زمین نیفتد. آن‌گاه نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ تو بردارش. تو باید برنده‌بشی. تو توی این هزارتو دو بار جون منو نجات دادی.

هری گفت:

ـ ولی مقررات مسابقه این جوری نیست.

هری عصبانی شده بود. درد طاقت‌فرسای پایش آزارش می‌داد. کشمکش در چنگ عنکبوت باعث کوفتگی تمام بدنش شده بود اما بعد از آن همه تلاش و تقلا سدریک او را شکست داده بود درست همان طور که هنگام دعوت از چو به جشن رقص او را شکست داده بود. هری ادامه داد:

ـ هرکی زودتر به جام برسه امتیاز می‌گیره و اون تویی. من با این پای

مجروحم نمی‌تونم از تو جلوبزنم.

سدریک سرش را تکان داد و چند قدم به سوی عنکبوت غول‌پیکر آمد و از جام سه جادوگر دور شد. او گفت:

ـ نه.

هری که رنجیده بود گفت:

ـ چرا این قدر شکسته نفسی می‌کنی. زودتر بردارش که با هم از هزارتو بیرون بریم.

سدریک به هری نگاه کرد که به پرچین تکیه داشت و می‌کوشید تعادلش را حفظ کند. او گفت:

ـ تو قضیه‌ی چهارتا اژدها رو به من گفتی. اگه به من نگفته بودی ممکن بود من توی همون مرحله‌ی اول از دور مسابقه خارج بشم.

هری که جراحت پایش را با ردایش تمیز می‌کرد با اوقات تلخی گفت:

ـ من که خودم تنهایی اژدهاهارو کشف نکرده بودم. به منم یکی دیگه کمک کرد. در ضمن تو هم قضیه‌ی تخم طلارو به من گفتی. این به اون در...

سدریک گفت:

ـ ولی یه نفر دیگه قضیه‌ی تخم طلارو به من گفته بود.

هری با احتیاط وزنش را روی پای مجروحش انداخت اما پایش به شدت می‌لرزید. ظاهراً هنگام سقوط بر روی زمین مچ پایش رگ به رگ شده بود. هری گفت:

ـ آره، ولی بازم با هم بی‌حسابیم.

اما سدریک با سرسختی گفت:

ـ توی مرحله‌ی دوم تو باید امتیاز بیش‌تری می‌گرفتی. تو عمداً موندی که همه‌ی گروگان‌ها رو نجات بدی. من باید این کارو می‌کردم.

هری به تلخی گفت:

ـ منم احمق بودم که آواز مردم دریایی رو جدی گرفتم! برو جامو بردار!

سدریک گفت:

ـ نه.

سدریک از روی پاهای درهم گره خورده‌ی عنکبوت رد شد و به سراغ هری آمد که به او خیره نگاه می‌کرد. چهره‌ی سدریک مصمم بود. او از افتخاری که گروه هافلپاف در طول چندین قرن از آن بی‌بهره بود دور می‌شد. سدریک گفت:

ـ یالّا دیگه.

سدریک با چهره‌ای قاطع و مصمم دست به سینه ایستاده بود گویی تک‌تک سلول‌های بدنش به این نتیجه رضایت داده بودند.

هری نگاهش را از سدریک برداشت و به جام نگاه کرد. در یک آن، در یک لحظه‌ی استثنایی، خود را دید که جام را به دست گرفته بود و از هزارتو بیرون می‌آمد. او جام قهرمانی سه جادوگر را بالای سرش نگه داشته بود و صدای هلهله‌ی جمعیت در گوشش می‌پیچید. چهره‌ی چو واضح‌تر از همیشه در برابر چشم‌هایش پدیدار شد و نگاه تحسین‌آمیز او را دید... اما بلافاصله تصویر کم‌رنگ و سپس ناپدید شد. هری باردیگر به چهره‌ی مصمم سدریک چشم دوخته بود. هری گفت:

ـ باهم برداریمش.

ـ چی؟

ـ هردومون باهم بهش دست می‌زنیم. این طوری هردومون باعث افتخار هاگوارتز می‌شیم.

سدریک به هری خیره شد. دست‌هایش را از هم بازکرد و گفت:

ـ تو... تو مطمئنی که می‌خوای این کارو بکنیم؟

هری گفت:

ـ آره... آره... ما به هم کمک کردیم، درسته؟ هردومون با هم به اینجا رسیدیم. پس بیا با هم جامو برداریم.

سدریک حالتی به خود گرفته بود گویی باور نمی‌کرد که هری چنین حرفی زده باشد. اما پس از لحظه‌ای لبخندی برلبش نشست و گفت:

ـ قبوله. بیابریم.

سدریک زیربغل هری را گرفت و به او کمک کرد تا لنگ‌لنگان بـه سـمت سکویی بروند که جام بر روی آن قرار داشت. وقتی به جـام رسـیدند هـرکدام دستشان را بالای یکی از دسته‌های درخشان جام گرفتند. هری گفت:

ـ با شماره‌ی سه، باشه؟ یک، دو، سه!

هر دو با هم دسته‌های جام را گرفتند.

بلافاصله هری احساس کرد قلابی نامرئی دورشکمش را گـرفت و او را از زمین بلند کرد. دستش به دسته‌ی جام چسبیده بود. جام او را به جلو می‌راند و سدریک در کنارش بود. باد بر سرورویشان مـی‌ورزید و مـنظره‌ی اطـرافشـان آمیزه‌ی نامشخصی از رنگ‌های گوناگون بود.

فصل سی‌ودوم

گوشت، خون و استخوان

هری برخورد پاهایش به زمین را احساس کرد. پای مجروحش خم شد و روی زمین افتاد. سرانجام دستش از دسته‌ی جام جدا شده بود. هری سرش را بلند کرد و گفت:

- اینجا کجاست؟

سدریک با حرکت سرش جواب منفی داد. از جایش برخاست و هری را از زمین بلند کرد. هردو به اطرافشان نگاه کردند.

آن‌ها از محوطه‌ی هاگوارتز خارج شده بودند. به نظر می‌رسید از هاگوارتز کیلومترها دور شده باشند... شاید صدها کیلومتر... زیرا حتی از کوه‌هایی که محوطه‌ی قلعه را در بر می‌گرفتند اثری نبود. آن‌ها در گورستان وسیع و تاریکی ایستاده بودند. در سمت راستشان درخت سرخداری سر به فلک کشیده بود و در پشت آن ساختمان کلیسایی در تاریکی خودنمایی می‌کرد. در سمت راستشان تپه‌ای قرار داشت. هری بنای قصر قدیمی‌سازی را بر روی تپه تشخیص داد. سدریک به جام سه جادوگر نگاهی انداخت سپس رو به هری کرد و گفت:

-کسی به تو گفته بود که جام رمزتازه؟

- نچ.

هری به گورستان بزرگی که در هرسو گسترده بود نگاه می‌کرد. سکوت عجیب و اسرارآمیزی بر فضای گورستان حاکم بود. هری گفت:

- یعنی اینم یکی از بخش‌های مسابقه‌ست؟

سدریک که مضطرب و عصبی شده بود گفت:

ـ نمی‌دونم. چه طوره چوبدستی‌هامونو در بیاریم، موافقی؟

هری خوشحال بود که سدریک این پیشنهاد راکرده است نه خودش و گفت:

ـ آره.

آن‌ها چوبدستی‌هایشان را در آوردند. هری دائم به اطرافش نگاه می‌کرد. دوباره همان احساس عجیب را داشت. گمان می‌کرد کسی او را نگاه می‌کند. ناگهان گفت:

ـ یکی داره میاد.

چشم‌هایشان را تیزکردند و در تاریکی شخصی را دیدند که از لابه‌لای قبرها می‌گذشت و مستقیم به سوی آن‌ها می‌آمد. هری نمی‌توانست صورتش را ببیند اما از طرز راه رفتن و نگه‌داشتن دست‌هایش تشخیص داد که چیزی با خود حمل می‌کند. هر که بود قد کوتاهی داشت و کلاه شنلش را روی صورتش انداخته بود تا چهره‌اش معلوم نباشد. چند قدم که نزدیک‌تر شد از فاصله‌ی میان سنگ قبرهای ایستاده او را بهتر دیدند. هری متوجه شد چیزی که در دست اوست مثل یک بچه است... شاید هم یک ردای قلنبه شده بود.

هری چوبدستیش را کمی پایین گرفت و به سدریک نگاه کرد که در کنارش ایستاده بود. سدریک نیز نگاه پرسشگری به او کرد و باردیگر هردو به شخصی که به سویشان می‌آمد خیره شدند.

آن شخص در کنار سنگ قبر ایستاده‌ی بلندی که پنج شش‌متری با آن‌ها فاصله داشت ایستاد. لحظه‌ای هری و سدریک و مرد کوتاه قامت به هم خیره ماندند.

ناگهان جای زخم پیشانی هری به شدت تیر کشید. درد پیشانیش چنان شدید و بی‌امان بود که پیش از آن هرگز چنان دردی را تجربه نکرده بود. چوبدستی از دستش افتاد و با هر دو دست سرش را گرفت. زانوهایش خم شد و روی زمین افتاد. چشم‌هایش جایی را نمی‌دید. سرش چنان درد می‌کرد که گمان می‌کرد هر لحظه ممکن است فرق سرش از درد بشکافد.

از بالای سرش صدای بلند و بی‌روح مردی را شنید که گفت:

ـ *اون یکی رو بکش!*

صدای حرکت سریع چیزی را در هوا شنید و بعد صدای گوشخراشی سکوت شب را شکست.

ـ *اجی مجی لاترجی!*

هری با چشمان بسته درخشش نورسبزی را حس کرد بلافاصله چیز سنگینی در کنارش به زمین برخورد کرد و گرمپی صدا داد. دردپیشانیش چنان شدید شد که حالت تهوع پیدا کرد و لحظه‌ای بعد فروکش کرد. هری که از دیدن آنچه در پیش رو داشت می‌ترسید چشم‌های دردمندش را بازکرد.

سدریک با دست‌های باز به پشت بر روی زمین افتاده بود. او مرده بود.

در لحظه‌ای به بلندای ابدیت هری به چهره‌ی سدریک خیره ماند. چشم‌های باز خاکستری رنگش مات و بی‌حالت بودند درست مانند پنجره‌های خانه‌ای که متروک مانده باشد. دهان نیمه‌بازش از حیرت و شگفتی حکایت می‌کرد و آن‌گاه بی آن که هری واقعیتی را که در برابرش بود پذیرفته باشد درست هنگامی که در ژرفای سستی و بی‌خبری ناباوری غوطه‌ور بود احساس کرد شخصی او را می‌کشد و با خود می‌برد.

مرد کوتاه قامت شنل پوش بقچه‌اش را زمین گذاشته و چوبدستیش را روشن کرده بود و هری را با خود به سوی سنگ قبر ایستاده‌ی مرمری می‌کشید. پیش از آن که مرد کوتاه قد او را برگرداند و پشتش را به سنگ قبر بکوبد توانست نام روی آن را بخواند:

تام ریدل

مرد شنل‌پوش جادوکرد و طنابی را از گردن تا قوزک پای هری پیچید و او را به سنگ قبر ایستاده بست. هری صدای نفس‌های کوتاه و تند مرد را از زیر کلاه می‌شنید. هری مقاومت کرد و دست و پازد و مرد او را زد. مرد با دستی که یک انگشت کم داشت او را زد. هری مرد شنل‌پوش را شناخت. نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ تو؟

اما دم باریک که دیگر هری را محکم به سنگ قبر بسته بود جواب نداد. او سخت مشغول معاینه‌ی طناب‌ها بود مبادا به اندازه‌ی کافی محکم نشده باشد. وقتی به گره‌های طناب دست می‌کشید انگشت‌هایش بی‌اختیار مـی‌لرزید. دم باریک وقتی مطمئن شد که هری دیگر نمی‌تواند تکان بخورد پارچـه‌ی سیاه باریک و درازی را از داخل ردایش درآورد و با خشونت در دهان هری فروکرد. آن گاه بدون آن که یک کلمه حرف بزند رویش را از هری برگرداند و رفت. هری نه می‌توانست صدایی از دهانش درآورد نه می‌توانست ببیند دم باریک به کجا رفته است. نمی‌توانست سرش را برگرداند و پشت سنگ قبر را ببیند. او تنها چیزهایی را می‌دید که در مقابلش بودند.

جسد سدریک پنج شش متر جلوتر از او روی زمین افتاده بود. کمی عقب‌تر از او جام سه جادوگر در زیرنور ستارگان می‌درخشید. چـوبدستی هـری کـنار پایش روی زمین افتاده بود. بقچه‌ی ردایی که هری گمان کرده بود بچه است در نزدیکی او کنار سنگ قبر بود. بقچه مدام تکان می‌خورد. هری به آن نگاه کرد و زخمش دوباره تیر کشید... ناگهان دریافت که نمی‌خواهد چیزی را که درون آن ردا بود ببیند... دلش نمی‌خواست آن بقچه باز شود...

صدایی را در نزدیکی پاهایش شنید. پایین را نگاه کرد و چشمش بـه مـار غول‌پیکری افتاد که در میان سبزه‌ها پیچ و تاب می‌خورد و دور سنگ قبری که خودش به آن بسته شده بود چرخ می‌زد. صدای خس‌خس نفس‌های دم باریک بلندتر شد. انگار چیز سنگینی را روی زمین می‌کشید. آن‌گاه دوباره در محدوده‌ی دید هری قرار گرفت و هری او را دید که یک پاتیل سنگی را هل مـی‌داد و بـه سمت سنگ قبر می‌آورد. پاتیل پر از مایعی بود که به نظر می‌رسید آب باشد. هری صدای شـلپ‌شلپ مـایع درون آن را مـی‌شنید. پـاتیل سـنگی از هـمه‌ی پاتیل‌هایی که هری در عمرش دیده بود بزرگ‌تر بود. به قدری بزرگ بود که یک انسان بزرگسال به راحتی می‌توانست در آن بنشیند.

چیزی که درون بقچه بود بی‌وقفه تکان می‌خورد گویی می‌خواست خود را

از آن بیرون بکشد. در آن لحظه دم باریک چوبدستی به دست داشت و در کنار پاتیل مشغول انجام کاری بود. ناگهان صدای ترق توروق آتش از زیر پاتیل به گوش رسید. مارغول‌پیکر پیچ و تابی خورد به تاریکی پناه برد.

مایع درون پاتیل به سرعت جوش آمد. در سطح پاتیل علاوه بر حباب جرقه‌های سرخ‌رنگی پدید آمد و به سوی آسمان تاریک شب پرتاب شد. بخار روی مایع غلیظ‌تر می‌شد و پیکر دم باریک در پشت آن تیره و تار به نظر می‌رسید. حرکاتش در زیر شنل از آشفتگی او خبر می‌داد. آن گاه هری دوباره صدای سرد و بیروح را شنید که گفت:

ـ *عجله کن!*

در آن لحظه از تمام سطح مایع جرقه بیرون می‌پرید. کم‌کم قشر خشک شده‌ای از مایع جوشان در کناره‌های لبه‌ی پاتیل پدیدار می‌شد.

ـ آماده شد، ارباب.

صدای بیروح گفت:

ـ شروع کن...

دم باریک گره ردا را باز کرد. همین که چشم هری به چیزی افتاد که در آن پیچیده شده بود از ته دل نعره زد اما صدای فریادش را پارچه‌ای که در دهانش بود خفه می‌کرد.

دم باریک به چیزی شبیه به یک سنگ تلنگر زد و آن را برگرداند. آن گاه موجود زشت و کریه المنظر و کوری پدیدار شد... زشتی آن موجود قابل توصیف نبود. آنچه دم باریک با خود حمل می‌کرد در نظر اول شبیه به یک نوزاد قوزکرده بود اما هری بلافاصله متوجه شد که ذره‌ای به نوزاد انسان شباهت ندارد. بدن بی‌مویش مثل گوشت خام قرمز تیره بود و از دور به نظر می‌رسید فلس‌دار باشد. دست و پایش باریک و نحیف و شکننده بودند و صورتش... (که به صورت هیچ نوزاد زنده‌ای شباهت نداشت) مثل صورت مار پهن بود و چشم‌های قرمزش برق می‌زد.

موجود عاجز و ناتوانی بود. دست‌های نحیفش را بالاآورد و دور گردن

دم‌باریک حلقه کرد. دم باریک او را از زمین بلند کرد و درست در همان لحظه کلاه شنل از سرش افتاد و هری در روشنایی آتش چندش چهره‌ی لاغر و رنگ پریده‌ی او را دید.

دم باریک آن موجود را به لبه‌ی پاتیل برد. لحظه‌ای که صورت پهن و شیطانی آن موجود در مجاور جرقه‌های رقصان روی پاتیل قرار گرفت هری آن را به وضوح دید. وقتی دم باریک آن را به درون پاتیل انداخت صدای جلزولزی به گوش رسید و پیکر زشت آن به درون مایع فرو رفت. هری صدای برخورد بدن نحیفش به ته پاتیل را شنید.

هری در دل می‌گفت: *خدا کنه غرق بشه... خدا کنه غرق بشه!*

آن گاه دم باریک که معلوم بود از ترس قالب تهی می‌کند با صدایی لرزان شروع به صحبت کرد. او چوبدستیش را بالا آورد چشم هایش را بست و گفت:

ـ *ای استخوان پدر که ناخواسته تقدیم می‌شوی، توجان تازه‌ای در بدن پسرت می‌دمی!*

خاک قبر در جلوی پای هری از هم شکافت. هری با وحشت شاهد آن صحنه بود. غبار نرمی از زمین بیرون آمد و به فرمان دم باریک به نرمی به درون پاتیل فرو ریخت. سطح درخشان مایع به تلاطم درآمد و جلزولز کرد و جرقه‌های بی‌شماری به اطراف پاشید. سپس به رنگ آبی روشن درآمد.

دم باریک شروع به آه و ناله کرد. آن گاه خنجر بلند تیز براق نقره‌ای رنگی را از ردایش بیرون آورد و هق‌هق کنان گفت:

ـ *ای گوشت خادم ــ که با میل ــ و رغبت تقدیم می‌شوی ــ تو اربابت را از نو زنده ــ خواهی کرد!*

او دست راستش را که یک انگشت کم داشت جلوآورد. با دست چپش خنجر را محکم گرفت و بالا برد.

هری که فهمیده بود دم باریک قصد انجام چه کاری را دارد چشم‌هایش را محکم بست. اما نمی‌توانست از شنیدن جیغ گوشخراشی که سکوت شب را می‌شکست خودداری کند. هری با شنیدن صدای او احساس کرد خودش نیز

زخم خنجر خورده است. صدای افتادن چیزی بر روی زمین را شنید. بلافاصله صدای نفس‌های دردمند دم باریک و پس از لحظه‌ای صدای تهوع‌آور افتادن چیزی در پاتیل به گوش رسید. هری طاقت دیدن آن صحنه را نداشت... اما با این که هنوز چشم‌هایش بسته بود روشنایی سرخ‌رنگ مایع درون پاتیل را پشت پلک‌هایش حس می‌کرد.

دم باریک نفس‌نفس می‌زد و از درد می‌نالید. هری هنگامی که نفس او را بر پوست صورتش حس کرد تازه فهمید که درست در مقابلش ایستاده است. او گفت:

ـ ای خون دشمن... که به اجبار تقدیم می‌شوی... تو دشمن خونی‌ات را احیا می‌کنی!

هری که محکم به سنگ قبر بسته شده بود نمی‌توانست جلوی او را بگیرد... هری خنجر تیز را در دست چپ دم باریک دید و سعی کرد خود را آزاد کند اما بی‌فایده بود. خنجر در دست دم باریک می‌لرزید. هری تماس تیغه‌ی خنجر را با انحنای بازویش حس کرد. خنجر در دستش فرو رفت و خون از آستین پاره‌ی ردایش بیرون ریخت. دم باریک که هنوز نفس‌نفس می‌زد با دستپاچگی در ردایش جستجو کرد و شیشه‌ی کوچکی را درآورد. آن را زیر زخم هری گرفت تا قطره‌ای از آن در شیشه فرو ریزد.

او با خون هری به سمت پاتیل رفت و آن را به درون مایع ریخت. مایع پاتیل بلافاصله به رنگ سفید خیره‌کننده‌ای درآمد. دم‌باریک که دیگر وظیفه‌اش را انجام داده بود زانو زد و روی زمین غلتید. مچ دست قطع شده‌ی خون‌آلودش را می‌مالید و هق‌هق گریه می‌کرد.

مایع درون پاتیل می‌جوشید و جرقه‌های الماس مانندش را به اطراف می‌پاشید. جرقه‌ها چنان روشن و خیره‌کننده بودند که تاریکی شب را صدچندان نشان می‌دادند. هیچ اتفاقی نیفتاد...

هری در دل گفت: خداکنه غرق شده باشه... خداکنه اشتباه کرده باشه...

اما ناگهان جرقه‌هایی که از پاتیل به اطراف می‌پاشیدند فروکش کردند و در

عوض بخار غلیظ سفیدرنگی از پاتیل بیرون زد. بخار غلیظ در هوا پراکنده می‌شد و منظره‌ی اطراف را از دید هری پنهان می‌کرد. دیگر نه می‌توانست دم‌باریک را ببیند نه جسد سدریک را. تنها چیزی که می‌دید بخار غلیظ سفیدرنگی بود که اطرافش را فرا می‌گرفت...

هری در دل گفت: اشتباهی پیش اومده... غرق شده... خداکنه مرده باشه...

آن‌گاه در میان توده‌های انبوه بخار پیکر تیره و نامشخص مردی پدیدار شد. مرد بلندقد استخوانی و لاغری در پاتیل آهسته برمی‌خاست. صدای سرد و بیروح مرد از ورای بخار غلیظ به گوش رسید که گفت:

ـ ردای منو تنم کن.

دم باریک که همچنان ناله و شیون می‌کرد و دست معلولش را تکان می‌داد چهاردست و پا به سمت ردا رفت و آن را برداشت و از زمین بلند شد. دستش را دراز کرد و با همان یک دست ردا را روی سراربابش انداخت و آن را پایین کشید.

مرد لاغر اندام از پاتیل بیرون آمد و به هری خیره شد... هری نیز به چهره‌ی مردی که سه سال تمام در کابوس‌هایش ظاهر شده بود خیره نگاه کرد. صورتش مثل ارواح رنگ پریده بود. چشم‌های درشتش قرمز روشن بود. بینی پهنش مثل بینی مارها به جای سوراخ دو شکاف داشت.

لردولدمورت بازگشته بود.

فصل سی‌وسوم

مرگ‌خواران

ولدمورت از هری چشم برداشت و به معاینه‌ی بدن خود پرداخت. دست‌هایش مثل عنکبوت بزرگ و رنگ پریده بودند. انگشت‌های باریک و درازش را به قفسه‌ی سینه، بازوها و صورتش کشید. چشم‌های قرمزش که مثل چشم گربه مردمک عمودی داشت در تاریکی شب برق می‌زد. دست‌هایش را جلو آورد و انگشت‌هایش را باز و بسته کرد. چهره‌اش از شادی وصف‌ناپذیری سرمست شده بود. او به دم‌باریک که با دست خون آلود روی زمین به خود می‌پیچید اعتنا نکرد. به مار غول پیکر نیز توجهی نداشت که در آن لحظه دوباره برگشته بود و فش‌فش‌کنان به دور هری حلقه می‌زد. ولدمورت انگشت‌های دراز و غیر عادیش را در جیب بزرگ ردایش فرو برد و چوبدستیش را درآورد و آن را نوازش کرد. سپس آن را به سمت دم‌باریک گرفت و او را از زمین بلند کرد و در مقابل سنگ قبری که هری به آن بسته شده بود انداخت. او پایین قبر افتاد و همان جا ماند. بدنش را جمع کرده بود و زارزار گریه می‌کرد. ولدمورت با چشم‌های قرمزش به هری نگاه کرد و با صدای بیروح شیطانیش قهقهه زد.

ردای دم‌باریک در اثر خونریزی شدید دستش خیس شده بود. او مچ دست قطع شده‌اش را لای ردایش پیچیده بود. او با صدای خشک و گرفته گفت:

ـ سرورم... شما قول دادین... خودتون قول دادین...

ولدمورت با سرخوشی گفت:

ـ دستتو بیار جلو.

ـ ارباب، ممنونم... ازتون ممنونم...

او مچ بریده‌ی خون‌آلودش را درازکرد اما ولدمورت دوباره خندید و گفت:

ـ اون یکی دستتو بیار جلو، دم باریک.

ـ ارباب... خواهش می‌کنم... ازتون خواهش می‌کنم...

ولدمورت خم شد و دست چپ دم باریک را کشید و آستین ردایش را تا بالای آرنج تازد. هری چیزی شبیه به نقش‌های خالکوبی شده را روی پوست دست دم‌باریک دید که رنگ آن قرمز روشن بود... نقش یک جمجمه که یک افعی از دهانش بیرون آمده بود... همان نقشی بود که در شب مسابقه‌ی جام‌جهانی کوییدیچ در پهنه‌ی آسمان پدیدار شده بود. علامت شوم بود. ولدمورت بی‌اعتنا به ناله‌های دردآلود دم‌باریک نقش قرمز رنگ را معاینه کرد و به نرمی گفت:

ـ برگشته... حتماً همه‌شون متوجه شده‌ن... حالا معلوم می‌شه... حالا می‌فهمیم...

او انگشت اشاره‌ی درازش را روی داغ دست دم‌باریک گذاشت و فشار داد. جای زخم هری باردیگر تیر کشید و سوخت. دم‌باریک نیز از درد نعره زد. ولدمورت انگشتش را از روی علامت دست دم‌باریک برداشت و هری متوجه شد که رنگ آن مشکی پرکلاغی شده است.

ولدمورت بلند شد. رضایت خشونت‌آمیزی در چهره‌اش نمایان بود. او به گوشه و کنار گورستان نگاه می‌کرد. در حالی که با چشم‌های قرمز برّاقش به ستاره‌ها خیره شده بود زیر لب گفت:

ـ وقتی حضور منو احساس کردن چند تاشون شجاعت به خرج می‌دن و بر می‌گردن؟ و چندتاشون حماقت می‌کنن و بر نمی‌گردن؟

او در مقابل هری و دم‌باریک شروع به قدم زدن کرد. مسیر کوتاهی را می‌رفت و باز می‌گشت و در تمام مدت به گوشه و کنار گورستان نگاه می‌کرد. بعد از یکی دو دقیقه دوباره به هری خیره شده و لبخند وحشیانه‌ای صورت مار مانندش را کج و معوج کرد. با صدایی آهسته گفت:

ـ هری‌پاتر، همین جا وایسا. همین جا روی بقایای پدر مرحومم وایسا. اون یه مشنگ احمق بود... درست مثل مادرخودت. اما هردوتاشون به درد بخور بودند، نه؟ مادر تو مرد که از جون بچه‌ش محافظت کنه... و من پدرمو کشتم و خودت شاهد بودی که ثابت کرد جنازه‌ش چه قدر به درد می‌خوره...

ولدمورت دوباره خندید. دوباره شروع به قدم زدن کرد و با نگاهش در گوشه و کنار گورستان به جستجو پرداخت. مارغول پیکر نیز فش‌فش می‌کرد و روی سبزه‌ها به دور هری می‌چرخید.

ـ اون خونه رو بالای تپه می‌بینی، پاتر؟ پدرم اونجا زندگی می‌کرد. مادرم، ساحره‌ای بود که توی همین دهکده زندگی می‌کرد و عاشق پدرم شد. ولی وقتی مادرم بهش گفت که ساحره‌ست پدرم ازش جدا شد... پدرم اصلاً از جادو خوشش نمی‌اومد... اون قبل از این که من به دنیا بیام مادرمو تنها گذاشت و برگشت پیش پدر و مادرش. مادرم سر زا رفت و در نتیجه من توی پرورشگاه مشنگ‌ها بزرگ شدم... ولی من قسم خوردم که پیداش کنم... و بالاخره انتقاممو ازش گرفتم... از اون احمقی که اسم مسخره شو روی من گذاشت... تام ریدل...

او هنوز جلوی آن‌ها قدم می‌زد و با چشم‌های قرمزش به قبرها نگاه می‌کرد. او به آرامی گفت:

ـ منو باش! دارم تاریخچه‌ی خانواده‌گیمو مرور می‌کنم... چرا این قدر احساساتی شدم؟ پاتر، نگاه کن! خانواده‌ی واقعی من دارن بر می‌گردن...

ناگهان صدای خش‌خش شنل‌های متعددی به گوش رسید. جادوگرها بر روی قبرها، در پشت درخت سرخدار... و در هر جای تیره و تاریکی خود را ظاهر می‌کردند. همه‌ی آن‌ها نقاب داشتند و کلاه‌شنلشان را روی صورتشان انداخته بودند. آن‌ها یکی‌یکی جلو می‌آمدند... همه‌ی آن‌ها آهسته و با احتیاط پیش می‌آمدند گویی آنچه را می‌دیدند باور نمی‌کردند. ولدمورت ساکت شد و منتظر ماند. آن گاه یکی از مرگ‌خوارها جلوی او زانو زد و چهاردست و پا به سمت ولدمورت رفت و لبه‌ی ردای سیاهش را بوسید. او زیر لب گفت:

ـ ارباب... ارباب...

مرگ‌خوارانی که پشت سر او بودند نیز همین کار را کردند. یکی یکی زانو زدند و لبه‌ی ردایش را بوسیدند و عقب ایستادند. آن‌ها دور قبر تام ریدل، ولدمورت، هری و دم باریک که هنوز ناله و شیون می‌کرد حلقه زدند و دایره‌ای تشکیل دادند. اما هنوز بین بعضی از آن‌ها فاصله‌ای به چشم می‌خورد گویی منتظر افراد دیگری بودند. اما به نظر می‌رسید که ولدمورت انتظار کسی را نمی‌کشد. او به جادوگران نقابدار نگاهی انداخت و با این که باد نمی‌وزید صدای خش‌خش شنل‌هایشان به گوش رسید گویی همه با هم لرزیده بودند. ولدمورت به آرامی گفت:

ـ مرگ‌خواران، خوش آمدید. از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم سیزده‌سال می‌گذره... سیزده سال... با این حال شما به پیام من جواب دادین، انگار همین دیروز همدیگه رو دیده بودیم... در هر حال دوباره همه مون زیر پرچم علامت شوم متحد شدیم. اما آیا واقعاً متحد شدیم؟

او رویش را برگرداند و در حالی که شکاف‌های بینی‌اش باز شده بود بوکشید. سپس گفت:

ـ بوی گناهکاری میاد... اینجا پر از بوی گناه شده.

برای دومین بار لرزشی براندام جادوگران افتاد گویی حضورشان در آن جا فقط برای این بود که شجاعت پشت کردن به او را نداشتند. ولدمورت گفت:

ـ همه‌تون صحیح و سالمین و قدرتتون خدشه‌دار نشده... وگرنه این قدر فوری در اینجا حاضر نمی‌شدین. با دیدن وضعیت شما از خودم پرسیدم چرا این گروه هیچ وقت به کمک اربابشون نیومدن... اربابی که قسم خورده بودن تا ابدبهش وفادار باشن...

هیچ کس حرفی نزد. هیچ کس تکان نمی‌خورد جز دم‌باریک که روی زمین افتاده بود و هق‌هق گریه می‌کرد. ولدمورت آهسته گفت:

ـ بعد به خودم جواب دادم... حتماً همه‌شون فکر می‌کردن من رفته‌م و تباه شده‌م... اونا رفتن توی جمع دشمنانم و تقاضای عفو کردن... گفتن که جادو شده بودن و نمی‌دونستن دارن چی کار می‌کنن... بعد دوباره از خودم پرسیدم: ولی

چه طور ممکنه به ذهنشون نرسیده باشه که من دوباره بر می‌گردم؟ اونا که می‌دونستن من سال‌ها پیش چه اقداماتی کرده بودم تا از مرگ جسمانی مصون باشم. اونا که به چشم خودشون قدرت عظیم منو دیده بودن. در زمانی که من مقتدرتر از هر جادوگر دیگه‌ای بودم قدرت بیکران من برای همه‌شون به اثبات رسیده بود... بعد به خودم جواب دادم: شاید اونا فکر می‌کردن قدرتی مافوق قدرت من وجود داره... قدرتی که می‌تونه حتی لردولدمورتو شکست بده... گفتم شاید دیگه طرفدار جادوگر دیگه‌ای شده‌ن... شاید طرفدار قهرمان مردم عامی و گندزاده‌ها و مشنگ‌ها شده‌ن... شاید طرفدار آلبوس‌دامبلدور شده‌ن...

جادوگران نقابدار با شنیدن نام دامبلدور به تکاپو افتادند و با حرکت سر مخالفتشان را نشان دادند و زیر لب چیزهایی گفتند. اما ولدمورت به آن‌ها اعتنا نکرد و گفت:

ـ واقعاً ناامید شدم... اقرار می‌کنم که خیلی نا امید شدم...

یکی از مردان نقابدار خود را جلو انداخت و در حالی که سراپا می‌لرزید در برابر ولدمورت به خاک افتاد. با صدای جیغ مانندی گفت:

ـ ارباب! ارباب، منو ببخشین! همه‌مونو ببخشین!

ولدمورت قهقهه را سرداد. چوبدستیش را به سمت او گرفت و گفت:

ـ *بشکنج!*

مرگ خوار بر روی زمین جیغ کشید و به خود پیچید. هری اطمینان داشت که صدایش به خانه‌های اطراف می‌رسد... ای کاش مأمورین پلیس می‌آمدند... هری در اوج ناامیدی خداخدا می‌کرد که کسی به کمکش بیاید... هر که بود برایش فرقی نمی‌کرد...

ولدمورت چوبدستیش را بالا گرفت. مرگ خواری که شکنجه شده بود روی زمین ولو شد و نفس‌نفس زد. ولدمورت به نرمی گفت:

ـ بلند شو، اوری[1]! بلندشو! تو تقاضای بخشش می‌کنی؟ من نمی‌بخشم. من چیزی رو فراموش نمی‌کنم. سیزده سال آزگار... من زمانی شما رو می‌بخشم که کوتاهی سیزده ساله‌تونو جبران کرده باشین. همین دم باریک تاحدی تونسته جبران کنه، مگه نه، دم باریک؟

او به دم باریک نگاه کرد که همچنان هق هق می‌کرد و گفت:

ـ تو به سمت من برگشتی... اما این برگشتن از روی وفاداریت نبود... از ترس دوستان قدیمیت به سراغ من اومدی... دم باریک، تو مستحق این درد و عذابی خودتم اینو خوب می‌دونی، درسته؟

دم باریک ناله کنان گفت:

ـ بله، ارباب... خواهش می‌کنم، ارباب، خواهش می‌کنم...

ولدمورت با خونسردی به دم باریک نگاه می‌کرد که روی زمین ناله و شیون سر داده بود و در همان حال گفت:

ـ با این حال تو به من کمک کردی که به بدنم برگردم. با وجودی که آدم بی‌ارزش و خیانتکاری هستی به من کمک کردی... و لرد ولدمورت به کسانی که بهش کمک کنن پاداش می‌ده...

ولدمورت دوباره چوبدستیش را بلند کرد و در هوا چرخاند. پرتوی نورانی همچون نقره‌ی مذاب در مسیر حرکت چوبدستی در هوا شناور ماند. لحظه‌ای بی‌شکل ماند سپس پیچ و تابی خورد و به شکل دست انسان درآمد که مثل مهتاب سفید و درخشان بود. دست درخشان پروازکنان پایین رفت و به مچ دست خون آلود دم باریک متصل شد.

بلافاصله صدای هق‌هق دم‌باریک قطع شد. نفس‌هایش بلند و صدادار شدند. دستش را بالا آورد و ناباورانه به دست نقره‌ای خیره شد که کاملاً به مچش چسبیده بود. درست مثل این بود که یک دستکش تابناک خیره کننده به دست

---

1 - *Avery*

کرده باشد. او انگشتان درخشانش را باز و بسته کرد سپس در حالی که دستش می‌لرزید شاخه‌ی خشکیده‌ی نازکی را از زمین برداشت و با دستش آن را خرد کرد. او آهسته زمزمه کرد:

ـ سرورم، ارباب... خیلی قشنگه... ازتون ممنونم... *خیلی* ممنونم...

سپس چهار دست و پا جلو رفت و لبه‌ی ردای ولدمورت را بوسید. ولدمورت گفت:

ـ امیدوارم دیگه وفاداریت نسبت به من خدشه‌دار نشه، دم باریک.

ـ هرگز... سرورم... هرگز، سرورم...

دم‌باریک بلند شد و در جایش در حلقه‌ی مرگ‌خواران ایستاد. صورتش هنوز از اشک خیس بود و به دست نیرومند جدیدش نگاه می‌کرد. ولدمورت به سمت مردی که در سمت راست دم باریک ایستاده بود رفت. در مقابلش ایستاد و آهسته زمزمه کرد:

ـ مالفوی، دوست حقه باز من! شنیده‌م تو بدون تکذیب رفتار گذشته‌ت تونستی وجهه‌ی آبرومندتو حفظ کنی. می‌دونم که هنوزم آماده‌ای که رهبر شکنجه‌گران مشنگ‌ها بشی، درسته؟ ولی لوسیوس، تو هم هیچ وقت سعی نکردی منو پیدا کنی... البته انکار نمی‌کنم که در جام جهانی کوییدیچ شجاعت زیادی از خودت نشون‌دادی... ولی بهتر نبود انرژیتو صرف پیدا کردن اربابت و کمک رسوندن بهش می‌کردی؟

صدای آهسته‌ی مالفوی از زیر کلاه شنل به گوش رسید که گفت:

ـ سرورم، من در تمام این مدت گوش به زنگ بودم. اگه اثری از شما پیدا می‌کردم یا باد به گوشم می‌رسوند که شما کجا هستین فوراً خودمو بهتون می‌رسوندم. امکان نداشت چیزی منو از این کار...

ولدمورت با سرخوشی گفت:

ـ تابستون پارسال که یه مرگ‌خوار وفادار علامت منو به آسمون فرستاد چرا فرارکردی؟

مالفوی با شنیدن این جمله حرفش را ناتمام گذاشت و ولدمورت ادامه داد:

ـ بله، من از همه‌ی این چیزها خبر دارم، لوسیوس... من ازت ناامید شدم... امیدوارم در آینده وفاداری بیش‌تری از خودت نشون بدی.

ـ البته سرورم، البته... شما خیلی بخشنده‌این... ازتون ممنونم.

ولدمورت دوباره حرکت کرد و در محلی که جای دو مرگ‌خوار خالی مانده بود ایستاد. این فاصله میان مالفوی و نفر بعدی بود. ولدمورت به آرامی گفت:

ـ اینجا جای لسترنج‌هاست. اونا به من وفادار موندن. اونا ترجیح دادن به جای محکوم کردن من به آزکابان برن... وقتی درهای آزکابان بازبشه لسترنج‌ها پاداشی می‌گیرن که به خواب هم نمی‌دیدن. دیوانه‌سازها به ما ملحق می‌شن... اونا متحدین طبیعی ما هستن... دوباره غول‌های تبعید شده‌رو احضار می‌کنیم و لشکری از موجوداتی درست می‌کنیم که لرزه بر اندام همه میندازن...

او دوباره به راه افتاد. از جلوی بعضی از مرگ‌خواران بدون هیچ حرفی رد می‌شد اما در مقابل بعضی دیگر می‌ایستاد و با آن‌ها حرف می‌زد.

ـ مکنر، دم باریک می‌گه تو برای وزارتخونه کار می‌کنی و هیولاهای خطرناکو می‌کشی. همین روزها قربانی‌های بهتری گیرت میاد، مکنر. لردولدمورت برات تدارک می‌بینه...

مکنر زیر لب گفت:

ـ متشکرم، ارباب... ممنونم.

ولدمورت به سوی دو نفر از نقابداران رفت که از بقیه درشت هیکل‌تر بودند و گفت:

ـ اینم که کراب خودمونه... امیدوارم این دفعه بهتر عمل کنی، باشه، کراب؟ گویل، تو هم باید بهتر عمل کنی.

هر دوی آن‌ها با دستپاچگی تعظیم کردند و با حالتی معذب گفتند:

ـ چشم، ارباب.

ـ حتماً بهتر عمل می‌کنیم، ارباب.

ولدمورت از جلوی مرد خمیده‌ای که در سایه گویل ایستاده بود گذشت و به آرامی به او گفت:

ـ تو هم باید بهتر از گذشته رفتار کنی، نات.

ـ سرورم، الهی که قربونتون برم. من وفادارترین...

ولدمورت گفت:

ـ بسه دیگه.

ولدمورت به بزرگ‌ترین جای خالی در حلقه‌ی مرگ‌خواران رسیده بود. همان جا ایستاد و با چشم‌های قرمز ماتش طوری نگاه کرد گویی افرادی را که باید در آن جا می‌ایستادند می‌دید.

او گفت:

ـ اینجا هم شش مرگ‌خوار غایبند... سه نفرشون در راه خدمت به من مرده‌ن. یکی‌شون ترسو و بزدل بوده و نیومده... که سزای عملشو می‌بینه. یکی شونم هست که مطمئنم دیگه پیش ما نمیاد... اونم کشته می‌شه، و یک نفر دیگه هست که وفادارترین خادم منه و داره انجام وظیفه می‌کنه.

مرگ‌خواران تکان خوردند. هری چشم‌هایشان را هنگام نگاه کردن به یکدیگر از پشت نقاب می‌دید. ولدمورت ادامه داد:

ـ خادم وفادار من الان توی هاگوارتزه و زحمات اون باعث شده که دوست جوونمون امشب به اینجا برسه...

نگاه مرگ‌خواران متوجه هری شد و خنده‌ای بر چهره‌ی ولدمورت نشست که به نظر می‌رسید اصلاً لب ندارد. او گفت:

ـ بله، هری‌پاتر لطف کرده و برای شرکت در جشن تولد مجدد من به اینجا اومده. حتی می‌تونم بگم مهمون افتخاری منه.

همه ساکت بودند. آن گاه مرگ‌خواری که سمت راست دم باریک ایستاده بود یک قدم جلو آمد و صدای لوسیوس مالفوی از زیر نقاب به گوش رسید که گفت:

ـ ارباب ما مشتاقیم که بفهمیم... ازتون خواهش می‌کنیم بهمون بگین... چه طور موفق شدین... این معجزه رو به انجام برسونین... چه طور تونستین پیش ما برگردین...

ولدمورت گفت:

ـ حکایتش دور و درازه، لوسیوس... و این حکایت با همین دوست جوونمون که اینجاست شروع شد و در حضور خودش به آخر رسید.

او با قدم‌هایی آهسته به سمت هری رفت که کنارش بایستد تا همه‌ی مرگ‌خواران بتوانند هردوی آن‌ها را ببینند. مار به چرخیدن ادامه داد. ولدمورت با چشم‌های قرمزش به هری نگاه کرد و جای زخم هری بلافاصله چنان تیر کشید که او از درد جیغ زد. ولدمورت به نرمی گفت:

ـ حتماً شنیدین که می‌گن این پسر باعث سقوط من شد. همه تون می‌دونین اون شبی که من سعی کردم این پسرو بکشم قدرتم از بین رفت و بدنم نابود شد. مادرش هنگامی که تلاش می‌کرد جون پسرشو نجات بده کشته شد و ندانسته مقاومتی در وجود پسرش به جا گذاشت که باعث شد جونش در امان باشه... و من اقرار می‌کنم که چنین چیزی رو پیش‌بینی نکرده بودم... من دیگه نمی‌تونستم این پسرو لمس کنم.

ولدمورت یکی از انگشت‌های دراز سفیدش را بالاآورد و نزدیک گونه‌ی هری نگه داشت و گفت:

ـ مادرش با قربانی کردن خودش نیرویی در بدن پسرش به جا گذاشت... این یکی از انواع جادوهای باستانیه... حیف که فراموشش کرده بودم... و در اثر حماقتم از این مطلب غافل موندم... ولی دیگه مهم نیست چون حالا دیگه می‌تونم بهش دست بزنم...

هری سرمای انگشت دراز و سفید ولدمورت را بر صورتش حس کرد. هر لحظه انتظار داشت سرش از شدت درد بترکد. ولدمورت آهسته در گوش هری خندید و بعد انگشتش را عقب برد. سپس دوباره شروع به صحبت با مرگ‌خواران کرد.

ـ اقرار می‌کنم که محاسبات من اشتباه از آب دراومد، دوستان من. مادرش با قربانی کردن خودش نفرین منو منحرف کرد و باعث شد نفرینم به سمت خودم بیاد... آه... دوستان من... چه درد طاقت‌فرسایی... چه رنج و عذابی... اصلاً برای

چنین پیشامدی آمادگی نداشتم. من از بدنم بیرون کشیده شده بودم... من از روح‌ها و حتی از پست‌ترین اشباح کم‌تر شده بودم... ولی هنوز زنده بودم... من، کسی که در راه رسیدن به جاودانگی از همه جلوتر بودم... حتی خودم هم نمی‌دونستم چی هستم. شما می‌دونین هدف من چیه... غلبه بر مرگ. من در بوته‌ی آزمایش قرار گرفتم و معلوم شد یکی از آزمایش‌های من اثر کرده... چون با این که نفرینم مرگبار بود نمردم. اما در هر حال من از ضعیف‌ترین موجودات زنده هم ضعیف‌تر بودم. هیچ وسیله‌ای هم برای کمک به خودم نداشتم... من بدن نداشتم و همه‌ی طلسم‌هایی که به دردم می‌خوردن احتیاج به چوبدستی داشتن... تنها چیزی که یادم مونده اینه که در اون دوران بدون این که لحظه‌ای چشم بر هم بگذارم سعی می‌کردم خودمو زنده نگه دارم... در یه جای دور، توی یه جنگل دور افتاده ساکن شدم و منتظر موندم... مطمئن بودم که یکی از مرگ خواران وفادار میاد و منو پیدا می‌کنه... یکی شون بالاخره میاد و جادوهایی رو که برای برگشتن به بدنم لازم داشتم اجرا می‌کنه... ولی انتظارم بی‌فایده بود...

باردیگر مرگ‌خواران که سراپا گوش بودند به لرزه درآمدند. ولدمورت مدتی ساکت ماند تا رعب و وحشت حاکم بر فضا به اوج خود برسد سپس گفت:

ـ تنها یک قدرت برام باقی مونده بود. می‌تونستم بدن دیگرانو تسخیر کنم. اما جرئت نمی‌کردم به جاهایی برم که افراد زیادی وجود داشتن چون می‌دونستم کاراگاه‌های زیادی حتی در خارج از کشور دنبالم می‌گردن. بعضی وقت‌ها در بدن حیوانات ساکن می‌شدم و در بین حیوانات مارها رو به بقیه ترجیح می‌دادم. اما چون روح حیوانات خالص نیست توی بدنشون راحت نبودم. آخه سحر و جادو با بدنشون سازگاری نداشت... برای همین نفوذ من به بدنشون باعث می‌شد عمرشون کوتاه بشه. هیچ کدومشون مدت زیادی زنده نمی‌موندن... تا این که چهارسال پیش... اتفاقی پیش اومد که فکر کردم برگشتنم قطعیه. یه جادوگر جوون احمق و ساده لوح به جنگلی اومد که محل زندگی من بود و در سر راهم قرار گرفت. همون فرصتی بود که آرزوشو داشتم... برای این که اون جوون استاد مدرسه‌ی دامبلدور بود... خیلی راحت تونستم اونو مطیع خودم کنم... اون منو

به کشورمون برگردوند و بعد از مدتی تونستم مالک بدنش بشم و از نزدیک بر اعمال و رفتارش که طبق دستورهای من انجام می‌شد نظارت داشته باشم. ولی نقشه‌م عملی نشد. نتونستم سنگ جادو رو بدزدم. از رسیدن به جاودانگی بی‌قید و شرط محروم شدم. یه بار دیگه نقشه‌م به دست هری پاتر نقش برآب شد...

باردیگر سکوت بر فضا حکم فرما شد. همه جا ساکت و بی حرکت بود. حتی برگ‌های درخت سرخدار نیز تکان نمی‌خوردند. مرگ‌خواران آرام و بی‌حرکت بودند و با چشم‌های براقشان از حفره‌های نقابشان به ولدمورت و هری خیره شده بودند. ولدمورت ادامه داد:

ـ وقتی از بدن خادمم بیرون اومدم مرد و من دوباره مثل قبل ضعیف و ناتوان شدم. دوباره به مخفیگاهم برگشتم... اقرار می‌کنم که در اون زمان وحشت کرده بودم. می‌ترسیدم دیگه هیچ وقت نتونم قدرت‌های بی‌شمارمو به دست بیارم... بله، اون روزها بدترین لحظات عمرمو می‌گذروندم... امید نداشتم که جادوگر دیگه‌ای سرراهم قرار بگیره و من بتونم در بدنش شریک بشم... امیدمو به طور کامل از دست داده بودم و فکر می‌کردم دیگه هیچ مرگ خواری به سراغم نمیاد که ببینه چه بلایی به سرم اومده...

یکی دونفر از نقابدارها معذب شدند و تکان خوردند اما ولدمورت به آن‌ها اعتنا نکرد و ادامه داد:

ـ تا این که همین چند وقت پیش... که هنوز یک سالم ازش نگذشته... خادمی به سراغم اومد... همین دم باریک که اینجاست... همون کسی که با صحنه‌سازی مرگ خودش می‌خواست از چنگ عدالت فرار کنه... کسانی که روزگاری دوستانش بودند اونو از مخفیگاهش بیرون کشیده بودند، برای همین تصمیم گرفت که به سمت من برگرده. درباره‌ی محل اختفای من شایعاتی سرزبون‌ها افتاده بود و دم‌باریک به کشوری اومد که می‌گفتن من اونجا مخفی شدم... البته سرراهش موش‌های زیادی بهش کمک کردن، آخه دم‌باریک نسبت نزدیکی با موش‌ها داره، مگه نه، دم باریک؟ دوست‌های کوچولوی کثیفش بهش گفتن که توی جنگل‌های آلبانی جایی هست که همه‌شون از اونجا دوری

می‌کنن... موش‌ها گفتن سایه‌ی سیاهی توی بدن حیوانات کوچکی مثل اونا نفوذ می‌کنه و باعث مرگشون می‌شه. اما راهی که دم باریک برای رسیدن به من پشت سرگذاشت چندان هموار نبود، درسته، دم باریک؟ یه شب که گرسنگی بهش فشار آورده در حاشیه‌ی همون جنگلی که امیدوار بود منو توش پیدا کنه کار احمقانه‌ای کرده. رفته به یه مهمانخانه‌ی بین راهی که یه چیزی بخوره... می‌دونین اونجا کی رو دیده؟ برتاجورکینز، ساحره‌ی وزارت سحر و جادو رو. حالا توجه کنین که چه طوری سرنوشت به یاری لردولدمورت شتافته. این اتفاق می‌تونست همه‌ی امید و آرزوهایی رو که برای تجدید حیات داشتم برباد بده، ممکن بود کار دم‌باریک همون‌جا تموم بشه و دیگه راه به جایی نداشته باشه. ولی دم باریک با حرکت زیرکانه‌ای که من اصلاً ازش انتظار نداشتم برتاجورکینزو به یک گردش شبانه دعوت کرد و تونست اعمال و رفتارشو تحت اختیار خودش بگیره... بعدشم اونو آورد پیش من. همون برتاجورکینزی که نزدیک بود همه‌ی امیدهامونو برباد بده موهبتی از آب دراومد که به خوابم نمی‌دیدم. با یه ذره پافشاری رضایت داد که گنجینه‌ی بی‌نظیر اطلاعاتشو در اختیارم بگذاره. اون به من گفت که امسال قراره مسابقات قهرمانی سه جادوگر در هاگوارتز برگزار بشه. اون گفت یه مرگ‌خوار وفادار سراغ داره که اگه باهاش تماس بگیرم با جون و دل حاضره به من کمک کنه. برتاجورکینز خیلی چیزها به من گفت... اما برای شکستن طلسم حافظه‌ش از ابزار نیرومندی استفاده کردم و وقتی همه‌ی اطلاعاتشو از حافظه‌ش بیرون کشیدم به بدن و مغزش آسیب جبران ناپذیری وارد شد. اون دیگه رسالتشو به انجام رسونده بود و من نمی‌تونستم در بدنش شریک بشم. برای همین سر به نیستش کردم.

لبخند هراس انگیزی برلب ولدمورت نشست. در چشم‌های قرمزش خشونت و بی‌رحمی آشکار بود. او ادامه داد:

ـ از بدن دم باریکم نمی‌تونستم استفاده کنم چون همه فکر می‌کردن مرده و اگر کسی می‌دیدش توجه همه بهش جلب می‌شد. با این حال، دم باریک همون خادم خوش بنیه‌ای بود که می‌خواستم. با این که جادوگر ضعیف و نادانیه ولی

می‌تونست طبق دستورهای من عمل کنه و باعث بشه من به یک بدن ابتدایی ضعیف نقل مکان کنم که مال خودم باشه و منتظر بمونم تا مواد اولیه‌ی اساسی و لازم برای تجدید حیاتم فراهم بشه... به کمک یکی دو طلسمی که خودم اختراع کرده بودم... و با کمک نجینی عزیزم...

ولدمورت مکثی کرد و با چشم‌های قرمزش به مارغول‌پیکر نگاه کرد که لحظه‌ای از چرخیدن به دور هری باز نمی‌ماند. او ادامه داد:

ـ با استفاده از خون اسب تک شاخ و زهری که نجینی برام فراهم می‌کرد معجونی درست کردیم و من خیلی زود تونستم به بدنی که تقریباً شبیه به انسان بود نقل مکان کنم و کم‌کم اون قدر قوی شدم که تونستم برگردم اینجا. دیگه از دزدیدن سنگ جادو ناامید شده بودم چون می‌دونستم دامبلدور هرطور شده اونو از بین می‌بره. اما مشتاق بودم قبل از رسیدن به جاودانگی به آغوش زندگی فانی برگردم... بنابراین راضی شدم که دوباره به بدن سابقم برگردم و اقتدار سابقمو به دست بیارم... می‌دونستم که برای رسیدن به این هدف باید از یک جادوی سیاه قدیمی استفاده کنم و این همون معجونی بود که امشب باعث تجدید حیات من شد... برای تهیه‌ی این معجون به سه ماده‌ی اساسی نیاز داشتم. یکی از این مواد در دسترسم بود، درسته، دم‌باریک؟ گوشت اهداشده‌ی یک خادم... ماده‌ی دیگه، استخوان پدرم بود برای همین باید به محل دفن پدرم در این گورستان می‌اومدیم. آخرین ماده خون یک دشمن خونی بود... دم‌باریک اصرار داشت که من می‌تونم از هر جادوگری استفاده کنم، درسته، دم‌باریک؟ می‌تونستم از خون هر جادوگری که از من متنفر باشه استفاده کنم... می‌دونم که هنوز خیلی‌ها از من بیزارن. اما من می‌خواستم این‌بار مقتدرتر و نیرومندتر از گذشته باشم و برای رسیدن به این هدف می‌دونستم باید از خون کی استفاده کنم. من خون هری پاترو می‌خواستم. من خون کسی رو می‌خواستم که سیزده سال پیش منو از اوج قدرت پایین کشید. در این صورت مصونیتی که از فداکاری مادرش در وجودش باقی مونده بود در رگ‌های منم جاری می‌شد... اما چه طوری می‌تونستم هری پاترو به چنگ بیارم؟ چون من می‌دونستم که به شدت

از اون مراقبت می‌کنن... به نظر من حتی خودشم از اقدامات امنیتی که براش شده خبر نداره. اما من می‌دونستم که دامبلدور از سال‌ها پیش... از وقتی که تأمین آینده‌ی این پسرو به عهده گرفت با روش‌های اختراعی خودش از این پسر محافظت می‌کنه. دامبلدور با استفاده از یک جادوی باستانی کاری کرده که وقتی پیش بستگانشه جونش در امان باشه. تا وقتی پیش اونا بود من به هیچ ترتیبی نمی‌تونستم بهش دسترسی پیدا کنم... و اما در جام جهانی کوییدیچ... فکر کردم ممکنه جادوی محافظتش اونجا ضعیف‌تر باشه چون هم از بستگانش دور بود هم از دامبلدور. اما من هنوز نیرومند نشده بودم و نمی‌تونستم در حضور جادوگرهای وزارتخونه اونو بدزدم. بعدشم که قرار بود به هاگوارتز بیاد و می‌دونستم که صبح تا شب اون مردک مشنگ‌شیفته‌ی ابله مراقبشه. پس چه طوری می‌تونستم اونو بیارم پیش خودم؟ خب معلومه با استفاده از اطلاعات برتاجورکینز... از مرگ خوار وفادارم در هاگوارتز استفاده کردم که در هاگوارتز مستقر شده بود تا مطمئن بشم اسم پسره حتماً وارد جام آتش می‌شه. از مرگ‌خوارم استفاده کردم تا مطمئن بشم پسره حتماً در مسابقه‌ی سه جادوگر برنده می‌شه و اولین کسیه که جام سه جادوگرو لمس می‌کنه. مرگ‌خوارم جامو تبدیل به رمزتاز کرد تا همین که بهش دست زد یکراست بیاد اینجا. اینجا دیگه از کمک و محافظت دامبلدور خبری نیست و توی دست‌های مشتاق من اسیره... بفرمایین... اینم اون پسری که همه تون فکر می‌کردین باعث سقوط من شده...

ولدمورت آهسته جلورفت و رویش را به سمت هری برگرداند. چوبدستیش را بالا آورد و گفت:

ـ *بشکنج!*

درد و عذابی فراتر از همه‌ی دردهایی که تجربه کرده بود بر وجودش چنگ انداخت گویی تک تک استخوان‌هایش در آتش می‌سوختند. سرش چنان درد می‌کرد که تردیدی نداشت در امتداد جای زخمش از هم می‌شکافد. چشم‌هایش دیوانه‌وار در حدقه می‌چرخیدند. دلش می‌خواست زودتر تمام شود... همه جا تاریک شود... و بمیرد...

اما درد تسکین یافت. او سست و بی حال شده بود و طناب‌های دور بدنش او را محکم به سنگ قبر پدر ولدمورت چسبانده بودند. وقتی سرش را بلند کرد گویی آن چشم‌های قرمز برّاق را در پشت فضای مه‌آلودی می‌دید. صدای قهقهه‌ی مرگ‌خواران سکوت شب را می‌شکست. ولدمورت گفت:

ـ حالا دیدین چه فکر احمقانه‌ای می‌کردین؟ فکر می‌کردین این پسرک از من قوی‌تره؟ حالا من نمی‌گذارم که برای کسی شک و شبهه‌ای باقی بمونه. هری‌پاتر فقط شانس آورد که تونست از چنگ من فرار کنه. من همین جا و همین الان با کشتن این پسر بهتون ثابت می‌کنم که کی قوی‌تره. دیگه نه دامبلدور هست که کمکش کنه و نه مادرش هست که به جاش بمیره. ولی بهش فرصت می‌دم. بهش اجازه می‌دم که مبارزه کنه و همه‌ی شما خودتون می‌بینین که کدوممون قوی‌تریم. نجینی، یه ذره دیگه باید صبرکنی.

وقتی ولدمورت آهسته جمله‌ی آخر را به مار غول‌پیکر گفت مار از روی سبزه‌ها به طرف مرگ‌خواران رفت که شاهد ماجرا بودند. سپس به دم‌باریک گفت:

ـ بازش کن، دم باریک. چوبدستیشو بهش بده.

فصل سی و چهارم

جادوی قبلی پاش

دم باریک به سوی هری رفت. هری تقلا می‌کرد که پایش را روی زمین بگذارد و قبل از بازشدن طناب وزنش را تحمل کند. دم باریک دست نقره‌ای جدیدش را بالا آورد و پارچه‌ی مچاله شده را از دهان هری درآورد و با یک ضربه طناب را پاره کرد.

در یک آن هری به این فکر افتاد که پا به فرار بگذارد اما وقتی پایش را روی قبر بزرگ گذاشت پای مجروحش قادر به دویدن نبود. مرگ‌خواران حلقه را تنگ‌تر کردند و دور هری و ولدمورت ایستادند چنان که دیگر جای خالی مرگ‌خواران غایب پر شد. دم باریک از حلقه‌ی مرگ‌خواران بیرون رفت و به جایی که جنازه‌ی سدریک افتاده بود نزدیک شد. وقتی برگشت چوبدستی هری در دستش بود. او بدون آن که به هری نگاه کند چوبدستی را با خشونت به دستش داد. آن گاه خودش نیز به حلقه‌ی محاصره‌ی مرگ‌خواران پیوست. ولدمورت که چشم‌هایش در تاریکی شب می‌درخشید به نرمی گفت:

ـ هری‌پاتر، می‌دونی چه طوری باید دوئل کنی؟

هری با شنیدن این کلمات چنان که گویی زندگی در دنیای دیگری را به یاد می‌آورد خاطره‌ی کلوپ دوئل هاگوارتز در برابر چشم‌هایش جان گرفت. دو سال پیش در کلوپ دوئل هاگوارتز شرکت کرده بود. تنها چیزی که در آن جا یاد گرفته بود طلسم خلع سلاح «*خلع سلاح شو!*» بود. اما این طلسم چه فایده‌ای داشت؟ حتی اگر می‌توانست چوبدستی ولدمورت را از دستش خارج کند با وجود

مرگ‌خواران زیادی که آن‌ها را محاصره کرده بودند چه کاری از دستش بر می‌آمد؟ آن‌ها سی‌نفر بودند و هری یک نفر. هیچ یک از جادوهایی که بلد بود در آن وضعیت به کارش نمی‌آمد. هری در همان وضعیتی قرار گرفته بود که مودی همیشه آن‌ها را از آن برحذر می‌داشت... او در معرض طلسم اجی مجی لاترجی بود که هیچ ضد طلسمی نداشت. ولدمورت راست گفته بود. این بار دیگر مادرش آن‌جا نبود که به جایش بمیرد... جانش کف دستش بود...

ولدمورت گفت:

ـ اول باید به هم تعظیم کنیم، هری.

ولدمورت اندکی خم شد اما صورت مار مانندش رو به هری بود. او ادامه داد:

ـ زودباش دیگه، باید دقت و ظرافت از خودت نشون بدی... دامبلدور دوست داره مؤدبانه رفتار کنی... به مرگ تعظیم کن، هری...

مرگ‌خواران دوباره قهقهه زدند. بر لب‌های باریک و ناپیدای ولدمورت باردیگر لبخندی نمایان شد. هری تعظیم نکرد. هری حاضر نبود پیش از کشته شدن بازیچه‌ی دست ولدمورت بشود... نمی‌گذاشت ولدمورت با این کار سرمست و خشنود شود.

ولدمورت چوبدستیش را بالاآورد و گفت:

ـ گفتم تعظیم کن...

ستون فقرات هری شروع به خم شدن کرد گویی دستی نامرئی با خشونت او را وادار به تعظیم کرده بود. صدای خنده‌ی مرگ‌خواران بلندتر شد. ولدمورت گفت:

ـ حالا خوب شد.

سپس چوبدستیش را پایین آورد. با پایین آمدن چوبدستی فشاری که پشت هری را خم کرده بود نیز از بین رفت. ولدمورت گفت:

ـ حالا مثل یه مرد به من نگاه کن. پشتتو صاف کن و سینه تو جلو بده... پدرتم همین طوری مرد... حالا با هم دوئل می‌کنیم...

ولدمورت چوبدستیش را بالا آورد و پیش از آن که هری از خود دفاع بکند، پیش از آن که هری تکان بخورد طلسم شکنجه‌گر را بـه سـویش فـرستاد. درد شدیدی در تمام وجودش پیچید. دیگر نمی‌دانست کجاست... گویی خنجرهای آتشین تا مغز استخوان‌هایش فرو می‌رفتند. سرش از درد داشت می‌ترکید... هرگز در عمرش با صدای به آن بلندی جیغ نکشیده بود...

درد متوقف شد. هری غلتی زد و از جایش بلند شد. تمام بدنش بی‌اختیار می‌لرزید درست مثل وقتی که دم باریک دستش را قطع کرده بود. هری تلوتلو خورد و به سمت مرگ‌خواران رفت اما آن‌ها بلافاصله او را به سمت ولدمورت هل دادند. ولدمورت که پره‌های بینی‌اش از شدت هیجان باز شده بود گفت:

ـ یه زنگ تفریح کوچولو... یه ذره صبر می‌کنیم. دردت گرفت، نه؟ دیگـه دلت نمی‌خواد تکرارش کنم، نه؟

هری جواب نداد. آن چشم‌های قرمز بیرحم به او می‌گفتند که او نیز مـثل سدریک خواهد مرد... قرار بود بمیرد اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. امـا حاضر نبود بازیچه‌ی دست ولدمورت بشود. حاضر نبود از ولدمورت اطاعت کند... حاضر نبود به او التماس کند...

ولدمورت گفت:

ـ ازت پرسیدم می‌خوای این کارو تکرار کنم یا نه. جواب بده! *گـوش بـه فرمان!*

هری برای سومین بار در عمرش احساس کرد ذهنش کاملاً خالی شده است. هیچ فکر و دغدغه‌ای نداشت. آه، چه قدر خوب بود که نیازی بـه فکـر کـردن نداشت... به نظرش می‌رسید در میان ابرها به پرواز درآمده است... *جواب بده! بگو «نه»! فقط بگو «نه»! بگو «نه»! بگو «نه»!*

صدای قوی‌تر در ذهنش گفت: این کارو نمی‌کنم. جواب نمی‌دم...

بگو «نه»! بگو «نه»...

نمی‌گم. نمی‌گم.

فقط بگو «نه»...

ـ نمی‌گم!

این کلمه با صدای بلند از دهان هری خارج شد و صدایش در گورستان طنین افکند. بلافاصله انگار آب سرد روی هری ریخته باشند از آن فضای رویایی خارج شد. دوباره دردهایی را که طلسم شکنجه‌گر در بدنش به جا گذاشته بود حس کرد... دوباره به یادآورد که به کجا آمده و با چه کسی رو به رو شده است...

مرگ خواران دیگر نمی‌خندیدند. ولدمورت به آرامی گفت:

ـ نمی‌گی؟ نمی‌گی «نه»؟ هری، اطاعت کردن یکی از فضایله و من قبل از کشتن تو این فضیلتو بهت یاد می‌دم... شاید یه ذره درد دیگه...

ولدمورت چوبدستیش را بالاآورد. اما این بار هری آماده بود. فوراً خود را روی زمین انداخت و غلتی زد و در پشت سنگ قبر پدر ولدمورت پناه گرفت. این سرعت عمل را به بازی کوییدیچ مدیون بود. طلسم ولدمورت به سنگ قبر خورد و هری صدای ترک خوردن آن را شنید. مرگ‌خواران دوباره می‌خندیدند. ولدمورت با صدای بیروح و سردش که به هری نزدیک‌تر می‌شد گفت:

ـ هری، قایم موشک بازی نمی‌کنیم. تو نمی‌تونی خودتو از من قایم کنی. نکنه از دوئل کردن خسته شدی؟ نکنه دلت می‌خواد همین جا کاروتموم کنم؟ بیابیرون، هری، بیابیرون... بیا دوئل کنیم... اون قدر به سرعت اتفاق می‌افته که هیچ دردی احساس نمی‌کنی... البته من زیاد مطمئن نیستم... چون تا حالا نمردەم.

هری پشت سنگ قبر قوز کرده بود و می‌دانست زندگیش به پایان رسیده است. هیچ امیدی نداشت... هیچ کس نبود که به کمکش بشتابد. وقتی صدای ولدمورت را شنید که به او نزدیک‌تر می‌شد فقط به یک چیز فکر می‌کرد. دیگر ترس یا احتیاط معنایی نداشت. نباید پشت آن سنگ می‌ماند و مثل کودکی که قایم موشک بازی می‌کند می‌مرد. نباید در حالی که در مقابل ولدمورت زانو زده بود می‌مرد...او باید مثل پدرش می‌ایستاد و با سینه‌ی سپرکرده می‌مرد... باید تا دم مرگ از خود دفاع می‌کرد حتی اگر هیچ دفاعی مؤثر نمی‌افتاد...

پیش از آن که ولدمورت صورت مارمانندش را جلو بیاورد و او را ببیند

هری از جایش برخاست... چوبدستیش را دردستش فشرد و آن را جلو نگه داشت سپس از پشت سنگ قبر بیرون آمد و در مقابل ولدمورت ایستاد.

ولدمورت آماده بود. درست همان وقتی که هری فریاد زد و گفت: «*خلع سلاح شو!*» او نیز فریاد زد: «*اجی مجی لاترجی!*»

نور سبزرنگی از چوبدستی ولدمورت بیرون آمد و به نور قرمزرنگی که از چوبدستی هری خارج شده بود برخورد کرد. ناگهان چوبدستی هری شروع به لرزیدن کرد گویی به جریان برق وصل شده بود. با دستش محکم چوبدستی را نگه داشته بود. اگر هم می‌خواست نمی‌توانست آن را رها کند. در آن لحظه پرتو نورانی کم رنگی که نه قرمز بود نه سبز دو چوبدستی را به هم متصل کرده بود. پرتو نورانی طلایی پررنگ بود. هری با چهره‌ی حیرت زده پرتو نورانی را دنبال کرد و در کمال تعجب متوجه شد که انگشت‌های دراز و سفید ولدمورت نیز محکم به چوبدستیش فشرده می‌شوند. چوبدستی او نیز می‌لرزید و به شدت تکان می‌خورد.

آن گاه هری در اوج بهت و حیرت احساس کرد پاهایش از زمین جدا می‌شوند. او و ولدمورت هر دو به هوا می‌رفتند و چوبدستی‌هایشان هنوز از طریق آن پرتو طلایی رنگ به هم متصل بود. آن‌ها از سنگ قبر پدر ولدمورت دور شدند و بر روی زمینی که هیچ قبری بر روی آن به چشم نمی‌خورد فرود آمدند... مرگ‌خواران فریاد می‌زدند. آن‌ها از ولدمورت تقاضا می‌کردند که به آن‌ها بگوید چه باید بکنند. مرگ خواران دوباره به آن دو نزدیک می‌شدند تا باردیگر گردشان حلقه بزنند. بعضی از آن‌ها چوبدستیشان را درآورده بودند. مار غول‌پیکر نیز پا به پایشان پیچ و تاب می‌خورد و جلو می‌آمد...

پرتو طلایی رنگی که هری و ولدمورت را به هم پیوند داده بود به چندین رشته نور تبدیل شد. با این که چوبدستی‌ها همچنان به هم متصل بود هزاران پرتو نورانی همچون کمان مرتفعی هری و ولدمورت را احاطه کردند. پرتوهای نورانی یکدیگر را قطع کردند و در نهایت به شکل شبکه‌ی گنبدی شکل طلایی رنگی در آمدند که ولدمورت و هری را در برگرفته بود. مرگ‌خواران در بیرون این

قفس نوری مثل یک دسته شغال ایستاده بودند و فریادهایشان عجیب و نامفهوم بود. ولدمورت با صدای جیغ مانندی به آن‌ها گفت:

ـ هیچ کاری نکنین. تا وقتی بهتون دستور خاصی ندادهم هیچ کاری نکنین!

هری چشم‌های قرمز ولدمورت را دید که از حیرت و شگفتی گشاد شده بود. معلوم بود نمی‌داند چه واقعه‌ای در شرف وقوع است. او تقلا می‌کرد پیوند نورانی میان دو چوبدستی را قطع کند. هری چوبدستیش را محکم‌تر گرفت. او در آن لحظه با هردو دستش چوبدستی را نگه داشته بود و پیوند میان دو چوبدستی همچنان برقرار بود.

ناگهان صدای خوش آهنگ و اسرارآمیزی فضا را پرکرد... این صدا از تک‌تک رشته‌های شبکه‌ی نوری به گوش می‌رسید. صدا در گوش هری آشنا بود. با این که فقط یک بار دیگر در عمرش آن صدا را شنیده بود آن را شناخت... آواز ققنوس بود...

این آواز برای هری نغمه‌ی امید بود. در تمام عمرش هیچ صدایی مثل آن آواز خوشایند و گوش نواز نبود. احساس می‌کرد این صدا از درونش به گوش می‌رسد نه از بیرون... این همان صدایی بود که او را با دامبلدور پیوند می‌داد و همچون دوستی بود که در گوشش زمزمه می‌کرد:

ارتباط را قطع نکن.

هری به آهنگ گفت: می‌دونم... می‌دونم نباید این پیوندو قطع کنم... اما همین که این فکر به ذهنش خطور کرد گویی نگه داشتن آن پیوند دشوارتر شد. شدت لرزش چوبدستی بسیار بیش‌تر از قبل شده بود... آن گاه پرتوی که او و ولدمورت را به هم پیوند می‌داد نیز تغییر کرد... درست مثل این بود که پرتو طلایی رنگ ریسمانی باشد که مهره‌های نورانی بی‌شماری را در میان دو چوبدستی نگه داشته است. هری لرزش شدید و ناگهانی چوبدستیش را حس کرد و متوجه شد که مهره‌ها آهسته و پیوسته به سویش سرازیر شده‌اند... در آن لحظه مهره‌ها از ولدمورت به سوی هری می‌آمدند و هری لرزش خشم‌آمیز چوبدستیش را حس می‌کرد.

وقتی نزدیک‌ترین مهره‌ی نورانی به نوک چوبدستی هری نزدیک‌تر می‌شد چوبدستی چنان داغ شد که هری ترسید در دستش شعله‌ور شود. هرچه مهره‌ی نورانی نزدیک‌تر می‌شد چوبدستی هری با شدت بیش‌تری تکان می‌خورد. هری اطمینان داشت که چوبدستیش در اثر برخورد با مهره دوام نمی‌آورد. احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است چوبدستی در دستش تکه‌تکه شود.

هری تمام فکرش را متمرکز کرد تا مهره‌ی نورانی را به سمت ولدمورت براند. نغمه‌ی ققنوس در گوشش می‌پیچید و با چشم‌های لبریز از خشمش به مهره‌ی نورانی خیره نگاه می‌کرد... حرکت مهره‌های نورانی آرام و آرام‌تر شد تا این که کاملاً متوقف شدند و سپس با حرکتی بسیار آهسته تغییر جهت دادند... در آن لحظه چوبدستی ولدمورت شروع به لرزش کرد. حالا دیگر چوبدستی او به شدت تکان می‌خورد... و ولدمورت که تا آن لحظه شگفت زده بود نگرانی و ترس در چهره‌اش سایه انداخت...

یکی از مهره‌های نورانی در چند سانتی‌متری چوبدستی ولدمورت در نوسان بود... هری نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند... نمی‌دانست این کار به کجا می‌انجامد... اما چنان بر روی راندن مهره‌ی نورانی به سمت چوبدستی ولدمورت تمرکز کرده بود که در عمرش سابقه نداشت... و مهره آرام آرام در امتداد پرتو نورانی عقب می‌رفت... لحظه‌ای در نوسان ماند... و سرانجام به نوک چوبدستی ولدمورت متصل شد...

بلافاصله صدای ناله و فریاد دردآلودی در فضا طنین افکند. سپس در برابر چشم‌های قرمز گشاد و وحشت‌زده‌ی ولدمورت دستی از جنس دود غلیظ و متراکم از نوک چوبدستی بیرون آمد و ناپدید شد... شبح دستی بود که ولدمورت برای دم باریک درست کرده بود...

دوباره صدای فریادهای پردرد به گوش رسید... آن گاه شکل بزرگ‌تری از نوک چوبدستی ولدمورت خارج شد. این بار دود متراکم چنان غلیظ بود که به نظر می‌رسید جامد و سخت است... ابتدا چیزی شبیه یک سر بود... سپس شانه و دست‌هایش نیز خارج شد... لحظه‌ای بعد نیم‌تنه‌ی سدریک کاملاً از چوبدستی

خارج شده بود...

اگر قرار بود هری از ترس و وحشت چوبدستیش را رها کند همان لحظه این کار را کرده بود. اما غریزه به او می‌گفت چوبدستیش را محکم نگه دارد تا پرتو نورانی شکسته نشود. حتی اگر شبح خاکستری سدریک دیگوری (آیا واقعاً شبح بود؟ پس چرا جامد به نظر می‌رسید؟) به طور کامل از چوبدستی ولدمورت خارج می‌شد نباید چوبدستیش را رها می‌کرد. شبح سدریک چنان خود را جمع کرده بود گویی از تونل باریکی بیرون می‌آمد... و سرانجام سایه‌ی خاکستری سدریک برخاست و به پرتو نورانی نگاهی انداخت و گفت:

ـ هری محکم نگهش‌دار.

صدایش طنین داشت و گویی از مسافتی دور به گوش می‌رسید. هری به ولدمورت نگاه کرد... ترس و وحشت هنوز در چشم‌های قرمز و گشادش موج می‌زد... او نیز مانند هری انتظار چنین پیشامدی را نداشت... هری صدای فریادهای مبهم و وحشت زده‌ی مرگ‌خواران را شنید که پشت دیواره‌ی گنبد طلایی هراسان از این سو به آن سو می‌رفتند.

باردیگر صدای جیغ و شیون دردناکی از چوبدستی به گوش رسید... سپس چیز دیگری از آن بیرون آمد... سایه‌ی متراکم سردیگری از نوک چوبدستی خارج شد و بلافاصله دست‌ها و نیم تنه‌اش نیز بیرون آمد... پیرمردی که هری در خواب دیده بود درست مانند سدریک می‌کوشید خود را از درون چوبدستی بیرون بکشد... شبح پیرمرد یا سایه‌اش یا هرچه که بود در کنار سدریک روی زمین افتاد و با دقت به هری و ولدمورت نگاه کرد. سپس با تعجب به شبکه‌ی نورانی و چوبدستی‌های متصل به هم نگاه کرد و به عصایش تکیه داد... پیرمرد به ولدمورت نگاه کرد و گفت:

ـ پس واقعاً جادوگر بود؟ همین مرد بود که منو کشت... پسر جان، باهاش مبارزه کن...

اما در همان لحظه سردیگری در حال خروج از چوبدستی ولدمورت بود... این سر متعلق به یک زن بود و همچون سرمجسمه‌ای بود که از دود ساخته شده

باشد... هری که با هردو دستش چوبدستی لرزان را نگه داشته بود و می‌کوشید آن را بی‌حرکت نگه دارد به زن چشم دوخته بود. او نیز به زمین افتاد و از جایش بلند شد. او نیز مثل بقیه خیره مانده بود...

سایه‌ی برتاجورکینز با مشاهده‌ی نبردی که در برابرش دید چشم‌هایش از حیرت گشاد شد. او نیز شروع به صحبت کرد و صدایش مثل صدای سدریک طنین افکند گویی از فاصله‌ی دوری به گوش می‌رسید. او فریاد زد:

ـ فعلاً چوبدستی‌رو رها نکن! نگذار ولدمورت بهت مسلط بشه، هری! چوبدستی رو رها نکن!

او همراه با دو سایه‌ی دیگر شروع به قدم زدن در شبکه‌ی طلایی رنگ کردند. آن‌ها از داخل، شبکه را دور می‌زدند و مرگ خواران از شبکه‌ی نورانی فاصله می‌گرفتند. قربانی‌های ولدمورت هنگامی که دور آن‌ها می‌چرخیدند با صدایی نجواگونه به هری دلگرمی می‌دادند. به ولدمورت نیز چیزهایی می‌گفتند که به گوش هری نمی‌رسید.

سردیگری در حال خروج از چوبدستی ولدمورت بود... هری همین که آن را دید فهمید چه کسی از چوبدستی خارج می‌شود... گویی از همان لحظه‌ای که سدریک از چوبدستی خارج شد منتظر چنین لحظه‌ای بود... زیرا مردی از چوبدستی بیرون آمده بود که هری اوقات زیادی را صرف فکر کردن به او کرده بود...

سایه‌ی مرد قد بلندی با موهای نامرتب مثل سایه‌ی برتاجورکینز به زمین افتاد. از جایش برخاست و به هری نگاه کرد... و هری که در آن لحظه دستش دیوانه‌وار می‌لرزید به چهره‌ی تار و شبح مانند پدرش خیره شد. پدرش آهسته گفت:

ـ مامانت داره میاد... می‌خواد تو رو ببینه... هیچ جای نگرانی نیست... چوبدستی رو محکم نگه‌دار...

مادرش نیز آمد... ابتدا سرش و بعد تمام بدنش از چوبدستی خارج شد... زن جوانی بود که موی بلندی داشت. سایه‌ی دود مانند لی‌لی‌پاتر از چوبدستی

بیرون آمد و برزمین افتاد. سپس او نیز مانند شوهرش برخاست. او بـه هـری نزدیک شد و از نزدیک به او نگاه کرد. او نیز با صدایی که مثل صدای دیگران پرطنین بود و دور به نظر می‌رسید اما بسیار آهسته با هری صحبت کرد. گویی نمی‌خواست ولدمورت صدایش را بشنود. در آن لحظه که قربانیان ولدمورت دورش می‌چرخیدند چهره‌اش از وحشت و هراس لبریز بود...

لی‌لی پاتر با صدایی نجواگونه به هری گفت:

ـ وقتی ارتباطتون قطع بشه ما اونو معطل نگه می‌داریم. ولی این کار چند لحظه بیش‌تر دوام نداره... اما تو به اندازه‌ی کافی فرصت داری... باید بری بـه سمت رمزتاز، اون تو رو به هاگوارتز برمی‌گردونه... متوجه شدی، هری؟

هری گفت:

ـ بله.

هری با تمام نیرویش چوبدستی را نگه داشته بود که دیـوانـه‌وار تکـان می‌خورد و در زیر انگشت‌هایش می‌لغزید.

سایه‌ی سدریک آهسته به هری گفت:

ـ هری، جسدمنو با خودت می‌بری؟ جسدمو به پدر و مادرم تحویل بده...

هری که از شدت تلاش برای نگه داشتن چوبدستی چهره‌اش درهم رفته بود گفت:

ـ می‌برم.

صدای پدرش را شنید که گفت:

ـ همین الان این کارو بکن... برای دویدن آماده باش... حالا...

هری نعره زد:

ـ حالا!

هری که دیگـر قـدرت ثـابت نگـه‌داشـتن چـوبدستی را نـداشت نـاگـهان چوبدستی را با نیروی خارق‌العاده‌ای بالا کشید. پرتو نـورانـی شکست، قـفس نورانی از میان رفت و نغمه‌ی ققنوس خاموش شد. اما پیکر سایه مانند قربانیان ولدمورت بلافاصله ناپدید نشدند...آن‌ها حلقه‌ی محاصره‌شان را تنگ‌تر کـرده

بودند تا هری را از نگاه او مخفی نگه دارند.

هری با سرعتی بی‌سابقه می‌دوید. دو مرگ‌خوار را از جلوی راهش کنار زد و به راهش ادامه داد. در مسیری زیگزاگی از میان سنگ قبرها رد می‌شد زیرا هر لحظه انتظار داشت طلسمی به بدنش برخورد کند. صدای فریاد مرگ‌خواران را می‌شنید که در تعقیبش بودند. صدای برخورد طلسم‌هایشان را به سنگ قبرها می‌شنید... هری در میان سنگ قبرها پیش می‌رفت و جاخالی می‌داد. او یکراست به سمت جسد سدریک می‌رفت. دیگر دردپایش را حس نمی‌کرد. تمام حواسش را روی کاری که باید انجام می‌داد متمرکز کرده بود...

صدای جیغ مانند ولدمورت را شنید که گفت:

ـ بیهوشش کنین!

هری در ده قدمی جسد سدریک در پشت سنگ قبری پناه گرفت تا از پرتوهای قرمزی که به سویش شلیک می‌شدند در امان بماند. طلسمی به سنگ قبر خورد و گوشه‌ی آن را خرد کرد. چوبدستیش را محکم در دستش گرفت و با سرعت از پشت سنگ قبر بیرون آمد و به دویدن ادامه داد. همان طور که می‌دوید با چوبدستیش مرگ‌خوارانی راکه در تعقیبش بودند نشانه گرفت و نعره زد: «*بکاه!*» صدای نعره‌ای که از پشت سرش به گوش رسید نشان می‌داد که طلسمش دست کم یکی از مرگ خواران را از پا درآورده است اما فرصتی نداشت که برگردد و نتیجه‌ی کارش را ببیند. از روی جام پرید و صدای انفجارهای دیگری را از پشت‌سر شنید. هری خود را روی زمین انداخت و پرتوهای نورانی از بالای سرش عبور کردند. هری دستش را دراز کرد که دست سدریک را بگیرد...

صدای جیغ مانند ولدمورت را شنید که گفت:

ـ برین کنار! خودم می‌کشمش! اوَن مال منه!

هری مچ دست سدریک را محکم گرفته بود اما ولدمورت به او نزدیک می‌شد. فقط یک سنگ قبر میان آن‌ها فاصله انداخته بود. جسد سدریک سنگین بود و نمی‌توانست او را نزدیک جام ببرد... جام نیز از دسترش دور بود. هری چوبدستیش را به سمت جام گرفت و نعره زد: «*برس به دست!*» جام در هوا به

پرواز درآمد و یکراست به سمت هری آمد. هری دسته‌ی آن را گرفت...

بلافاصله قلاب نامرئی به دور کمرش افتاد و در آخرین لحظه صدای فریادهای خشم‌آلود ولدمورت را شنید. رمزتاز حرکت کرده بود و او را در میان گردبادی از رنگ‌های درهم آمیخته پیش می‌برد... جسد سدریک نیز همراهش بود... آن‌ها در راه بازگشت بودند...

فصل سی‌وپنجم

محلول راستی

هری با صورت روی زمین افتاد و چمن‌های زمین به صورتش خورد. بوی چمن مشامش را پر کرد. در تمام مدتی که رمزتاز او را منتقل می‌کرد چشم‌هایش را بسته بود و پس از افتادن روی زمین نیز چشم‌هایش را باز نکرد. از جایش تکان نخورد. دیگر رمقی برایش نمانده بود گویی حتی برای نفس کشیدن نیرو نداشت. سرش چنان گیج می‌رفت که به نظرش می‌رسید زمین در زیرپایش همچون عرشه‌ی کشتی در تلاطم است. برای آن که خود را نگه دارد دوچیزی را که هنوز در دست داشت محکم‌تر گرفت. در یک دستش دسته‌ی سرد و صیقلی جام بود و با دست دیگرش بدن سدریک را گرفته بود. احساس می‌کرد اگر آن دو را رها کند در تاریکی ظلمانی که تمام مغزش را پرکرده بود می‌لغزد و سقوط می‌کند. همان طور که صورتش روی چمن‌ها قرار داشت آهسته نفس می‌کشید و منتظر بود. از شدت خستگی و وحشت نمی‌توانست تکان بخورد... او همچنان منتظر بود که کسی کاری بکند... منتظر بود اتفاقی بیفتد... و در تمام این مدت جای زخمش تیر می‌کشید و می‌سوخت...

همهمه‌ی صداهای گوناگون او را گیج کرده بود و گوشش را آزار می‌داد... از هر طرف صدایی به گوش می‌رسید... صدای جیغ... صدای گام‌های شتاب زده... همان طور که روی چمن‌ها افتاده بود صورتش از آن صداهای آزاردهنده درهم رفت... به کابوسی می‌ماند که هر لحظه ممکن بود به پایان برسد...

آن گاه دست‌های کسی دو طرف بدنش را گرفت و بلافاصله او را برگرداند.

ـ هری، هری!

هری چشم‌هایش را باز کرد.

چشمش به آسمان پرستاره افتاد که در مقابلش گسترده شده بود. آلبوس دامبلدور در کنارش زانوزده بود. جمعیتی که دورشان حلقه زده بودند لحظه به لحظه حلقه را تنگ‌تر می‌کردند و به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. هری لرزش زمین را در زیر قدم‌هایشان حس می‌کرد.

او به کنار هزارتو بازگشته بود. جایگاه تماشاگران و جنب وجوش آن‌ها را از دور دید و باردیگر نگاهش به ستارگان در آسمان افتاد.

هری جام را رها کرد اما سدریک را محکم‌تر در آغوش فشرد. دست خالیش را جلو برد و مچ دست دامبلدور را گرفت. چهره‌ی دامبلدور لحظه‌ای تیره و مبهم و لحظه‌ای بعد روشن و واضح می‌شد. هری آهسته زمزمه کرد:

ـ اون برگشته. اون برگشته. ولدمورت برگشته.

ـ چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

چهره‌ی وارونه‌ی کورنلیوس فاج در برابر هری پدیدار شد. صورتش رنگ پریده و متوحش بود. او آهسته گفت:

ـ ای وای، این دیگوریه! دامبلدور، دیگوری مرده!

کسانی که نزدیکشان گردآمده بودند نفس‌ها را در سینه حبس کردند و جمله‌ی فاج را برای آن‌ها که دورتر بودند تکرار کردند... و بعد عده‌ای دیگر با صدای بلندی آن جمله را بازگو کردند. صدای جیغشان سکوت شب را می‌شکست.

ـ اون مرده!

ـ *اون مرده!*

ـ سدریک دیگوری *مرده!*

هری احساس کرد یک نفر تلاش می‌کند دستش را کنار بزند و بدن بی‌جان سدریک را از آغوشش درآورد. صدای فاج را شنید که گفت:

ـ هری، ولش کن.

اما هری او را رها نکرد.
آن گاه چهره‌ی دامبلدور که هنوز تار و مبهم بود جلوتر آمد و گفت:
ـ هری، تو دیگه نمی‌تونی کمکش کنی. دیگه تموم شد. ولش کن.
هری که خود را موظف می‌دانست توضیح بدهد زیر لب گفت:
ـ از من خواست برگردونمش. از من خواست بیارمش پیش پدر و مادرش...
ـ بله، هری، حالا دیگه ولش کن...
دامبلدور خم شد و با قدرتی که برای یک پیرمرد لاغر اندام خارق العاده بود هری را از زمین بلند کرد تا روی زمین بایستد. هری تلوتلو خورد. سرش سنگین شده بود. پای مجروحش دیگر تاب تحمل وزنش را نداشت. جمعیتی که دورشان جمع شده بودند همدیگر را هل می‌دادند تا به او نزدیک‌تر شوند. افرادی که جلوتر بودند به او چسبیده بودند و می‌گفتند:
ـ چی شده؟
ـ چه ش شده؟
ـ *دیگوری مرده!*
فاج با صدای بلند گفت:
ـ باید ببریمش به درمونگاه! این مریضه، مجروح شده... دامبلدور... پدر و مادر دیگوری توی جایگاه تماشاگرها هستند...
ـ من می‌برمش، دامبلدور، من می‌برمش...
ـ نه، من ترجیح می‌دم...
ـ دامبلدور، آموس دیگوری داره می‌دوه... داره میاد اینجا... نمی‌خوای قبل از این که خودش پسرشو در این حال ببینه بهش بگی که چی شده؟
ـ هری همین جا بمون...
دخترها جیغ می‌کشیدند و مثل بیماران هیستریایی هق‌هق گریه می‌کردند... آن صحنه در برابر چشم‌های هری تار و لرزان به نظر می‌رسید...
ـ چیزی نیست، پسرم، منم، بیا... بیا بریم به درمونگاه...
جای زخم روی پیشانی هری چنان زق‌زق می‌کرد که گمان می‌کرد هر لحظه

ممکن است بالا بیاورد. چشم‌هایش دیگر درست نمی‌دید. در حالی که زبانش سنگین شده بود گفت:

ـ دامبلدور گفت همین جا بمونم.

ـ تو باید استراحت کنی... بیا بریم...

کسی که بسیار درشت‌اندام‌تر و نیرومندتر از هری بود او را کشان‌کشان از لابه‌لای جمعیت متوحش رد می‌کرد. هری صدای نفس‌های وحشت‌زده و جیغ و فریاد جمعیت را می‌شنید. مردی که او را با خود می‌برد در میان جمعیت راه باز می‌کرد و به سوی قلعه پیش می‌رفت. از سراشیبی چمن بالا رفتند و از کنار کشتی دورمشترانگ و دریاچه گذشتند. هری جز صدای نفس‌نفس مردی که او را می‌کشید صدای دیگری نمی‌شنید. سرانجام هنگامی که به هری کمک می‌کرد از پله‌های سنگی قلعه بالا برود پرسید:

ـ چی شد، هری؟

تق تق تق. او مودی چشم باباقوری بود.

وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند هری گفت:

ـ جام رمزتاز بود. من و سدریکو برد به یه قبرستون... ولدمورت اونجا بود... لردولدمورت...

تق تق تق. از پلکان مرمری بالا رفتند...

ـ لرد سیاه اونجا بود؟ بعدش چی شد؟

ـ سدریکو کشت... اونا سدریکو کشتن...

ـ بعدش چی شد؟

تق تق تق. در راهرو پیش رفتند...

ـ اون یه معجون درست کرد... دوباره به بدنش برگشت...

ـ لرد سیاه به بدنش برگشت؟ اون برگشته؟

ـ بعدش مرگ‌خوارها اومدن... و بعد با هم دوئل کردیم...

ـ تو با لرد سیاه دوئل کردی؟

ـ من فرار کردم... چوبدستیم... یه کار مسخره‌ای کرد... من مامان و بابامو

دیدم... اونا از توی چوبدستی ولدمورت بیرون اومدن.

ـ بیا تو، هری، بیا اینجا بشین... الان حالت خوب می‌شه ... بیا اینو بخور...

هری صدای چرخیدن کلید را در قفلی شنید و بعد فنجانی به زور در دستش قرار گرفت.

ـ بخورش... حالتو جا میاره ... بخور دیگه، هری ... من باید بفهمم که دقیقاً چه اتفاقی افتاده...

مودی کمک کرد که هری از آن مایع بخورد. هری سرفه کرد. گلویش می‌سوخت. آنگاه دفتر مودی در برابر چشم‌هایش واضح‌تر شد. خود مودی را نیز واضح‌تر و روشن‌تر می‌دید... چهره‌ی او نیز مثل فاج رنگ پریده بود. با هر دو چشمش به هری خیره نگاه می‌کرد.

ـ ولدمورت برگشته، هری؟ تو مطمئنی که برگشته؟ چه طوری تونسته برگرده؟

ـ اون یه چیزی از قبر پدرش درآورد و با یه چیزهایی از بدن من و دم‌باریک قاطی کرد...

سنگینی سر هری از بین رفته بود. جای زخمش دیگر درد نمی‌کرد. با این که دفتر مودی تاریک بود می‌توانست چهره‌ی او را به وضوح ببیند. هنوز از دور صدای داد و فریاد جمعیتی که در زمین کوییدیچ بودند به گوش می‌رسید. مودی پرسید:

ـ لرد سیاه چه چیزی از بدن تو گرفت؟

هری دستش را بلند کرد. خنجر دم باریک آستین ردایش را نیز پاره کرده بود. هری گفت:

ـ چند قطره از خونمو گرفت.

مودی نفس ممتدی کشید و آهسته گفت:

ـ مرگ‌خوارها برگشتن؟

ـ آره، خیلی‌هاشون برگشتن...

مودی به آرامی پرسید:

ـ رفتارش با اونا چه طوری بود؟ اونا رو بخشید؟

هری ناگهان چیزی را به یاد آورد. ای کاش به دامبلدور گفته بود. ای کاش همین که دامبلدور را دید به او می‌گفت...

ـ یه مرگ‌خوار توی هاگوارتزه! یه مرگ‌خوار اینجاست... همون اسم منو توی جام آتش انداخته و کاری کرده که من در همه‌ی مراحل مسابقه موفق بشم...

هری سعی کرد از جایش برخیزد اما مودی او را دوباره روی صندلی نشاند و آهسته گفت:

ـ من می‌دونم اون مرگ‌خوار کیه.

هری با چهره‌ی هراسان گفت:

ـ کارکاروفه؟ الان کجاست؟ شما گرفتینش؟ زندانیش کردین؟

مودی با حالت عجیبی خندید و گفت:

ـ کارکاروف؟ کارکاروف امشب فرار کرد. وقتی دید علامت شوم روی دستش پررنگ و واضح شده در رفت. اون به خیلی از پیروان لرد سیاه خیانت کرده بود و برای همین نمی‌خواست با اونا روبه‌رو بشه... ولی زیاد نمی‌تونه دور بشه. لرد سیاه می‌دونه چه‌طوری باید دشمنانشو پیدا کنه.

ـ کارکاروف رفت؟ فرار کرده؟ پس یعنی... اون اسم منو توی جام ننداخته بوده؟

مودی آهسته گفت:

ـ نه. نه، اون اسمتو ننداخته. این من بودم که اسمتو توی جام انداختم.

هری حرف مودی را شنید اما باور نکرد و گفت:

ـ نه، شما این کارو نکردین... شما این کارو نکردین... امکان نداره شما...

چشم سحرآمیز مودی در حدقه چرخید و به سمت در برگشت. هری می‌دانست که مودی می‌خواهد مطمئن شود کسی پشت در نیست. مودی بلافاصله چوبدستیش را درآورد و هری را نشانه گرفت و گفت:

ـ مطمئن باش که من این کارو کردم... گفتی مرگ‌خوارها رو بخشید؟ مرگ‌خوارهایی رو که آزاد مونده بودن بخشید؟ اونایی که از رفتن به آزکابان

معاف شده بودن بخشید؟

هری گفت:

ـ چی؟

هری به چوبدستی مودی خیره شده بود. این یک شوخی بی‌مزه بود. غیر از شوخی چه می‌توانست باشد؟

مودی به آرامی گفت:

ـ پرسیدم اون بی‌سر و پاهایی رو که حتی دنبالش نگشتن که پیداش کنن بخشید... همون بزدل‌های خائنی که حتی حاضر نشدن به خاطرش به آزکابان برن... اون کثافت‌های بی‌ارزش بی‌وفایی که از ترسشون با نقاب توی جام‌جهانی شلنگ تخته مینداختن... ولی همین که من علامت شومو به آسمون شلیک کردم همه‌شون پا به فرار گذاشتن.

ـ شما اونو شلیک کردین؟ چی دارین می‌گین؟

ـ بهت که گفته بودم، هری ... قبلاً بهت گفته بودم اگه توی دنیا از یه چیز نفرت داشته باشم اون مرگ‌خواریه که آزادانه برای خودش پرسه می‌زنه. اونا درست زمانی که اربابم بیش‌تر از همیشه به کمکشون احتیاج داشت بهش پشت کردن. آرزو داشتم شکنجه‌شون بده. هری، بگو که آزارشون داد...

ناگهان لبخند جنون‌آمیزی بر صورت مودی پدیدار شد و گفت:

ـ بگو که به همه‌شون گفت که من تنها کسی بودم که بهش وفادار موندم... برای این که چیزی رو که می‌خواست به دستش برسونم حاضر شدم جونمو به خطر بندازم... فقط برای اون چیزی که بیش‌تر از همه لازم داشت... و اون تو بودی.

ـ تو... نه... امکان نداره تو باشی...

ـ کی اسم تو رو با اسم یه مدرسه دیگه وارد جام آتش کرد؟ من! کی بود که هرکسی رو که ممکن بود بهت صدمه بزنه یا مانع برنده شدنت بشه از سر راهت کنار زد؟ من بودم! کی هاگریدو تحریک کرد که اژدهاها رو بهت نشون بده؟ من کردم! کی بهت تنها راهی رو که از طریقش می‌تونستی بر اژدها غلبه کنی نشونت

داد؟ من نشونت دادم.

چشم سحرآمیز مودی دیگر به در که پشت سرش بود نگاه نمی‌کرد و در عوض به هری خیره شده بود. دهان کج و اریبش بیش‌تر از همیشه باز شد و گفت:

ـ هری، این کار اصلاً کار آسونی نبود. راهنمایی کردن تو در طول مراحل این مسابقه، اونم بدون جلب‌توجه دیگران، به هیچ‌وجه آسون نبود. مجبور شدم از همه‌ی ترفندهایی‌که بلد بودم استفاده کنم که دستم رو نشه و کسی نفهمه که من کمکت کردەم تا برنده بشی. اگه تو همه‌ی مراحل مسابقه رو راحت و بی‌دردسر پشت سر می‌گذاشتی دامبلدور مشکوک می‌شد. فقط کافی بود بتونی وارد اون هزارتو بشی. اگه می‌تونستی قبل از بقیه وارد بشی دیگه نور علی نور می‌شد... می‌دونستم که در این صورت می‌تونم در اولین فرصت از شر بقیه‌ی قهرمان‌ها خلاص بشم و راه تورو هموار کنم. اما از طرف دیگه مجبور بودم حماقت‌های تورو هم جبران کنم. توی مرحله‌ی دوم ... فکر کردم دیگه کارمون تمومه... من در تمام مدت مراقب بودم، پاتر. می‌دونستم که نتونستی معمای تخم‌طلایی رو حل کنی. برای همین ناچار شدم دوباره راهنماییت کنم...

هری با صدای گرفته گفت:

ـ تو منو راهنمایی نکردی. سدریک کمکم کرد...

ـ کی به سدریک گفت که تخم‌طلا رو زیر آب باز کنه؟ من! من مطمئن بودم که جواب معما رو به گوش تو هم می‌رسونه. پاتر، آدم‌های درستکارو راحت می‌شه کنترل کرد. من می‌دونستم که چون تو قضیه‌ی اژدهاها رو به اون گفته بودی اونم می‌خواد لطف تو رو جبران کنه. دیدی که همین کارم کرد. اما حتی بعد از راهنمایی سدریک باز هم نزدیک بود شکست بخوری. من در تمام این مدت تو رو زیر نظر داشتم... می‌دونم چه قدر وقتتو توی کتابخونه تلف کردی. چرا نفهمیدی که در تمام این مدت کتابی که لازم داشتی توی خوابگاهتونه؟ من از قبل کتابه رو فرستادم به خوابگاهتون، یادته؟ همون کتابی بود که به لانگ‌باتم دادم. *گیاهان سحرآمیز مدیترانه‌ای و خواص آن‌ها*. توی اون همه‌ی

خاصیت‌های علف آبشش‌زارو نوشته بود. من فکر می‌کردم از همه‌ی اطرافیانت تقاضای کمک می‌کنی. اگه از لانگ‌باتم می‌پرسیدی بلافاصله بهت می‌گفت. ولی ازش نپرسیدی... نپرسیدی... تو با اون غرور و حس بی‌نیازیت نزدیک بود تمام نقشه‌مونو نقش برآب کنی. می‌دونی من چی کار کردم؟ اطلاعاتی رو که لازم داشتی در اختیار یه هالوی دیگه گذاشتم. توی جشن رقص به من گفته بودی که یک جن‌خونگی بهت هدیه‌ی کریسمس داده. من اون جن‌خونگی رو به اتاق اساتید احضار کردم که چند تا ردای کثیفو بدم بهش که ببره. بعد با پروفسور مک‌گونگال شروع به صحبت کردم و با صدای بلند درباره‌ی گروگان‌هایی که قرار بود زیر آب برن حرف زدم. بهش گفتم ممکنه پاتر از علف آبشش‌زا استفاده کنه. اون وقت دوست کوچولوت یکراست رفت به دفتر اسنیپ و علف آبشش‌زا رو برداشت و با عجله اومد سراغت...

مودی هنوز با چوبدستیش قلب هری را نشانه گرفته بود. در ضد آینه‌ای که به دیوار پشت سرش نصب شده بود سایه‌های نامشخصی تکان می‌خوردند. مودی گفت:

ـ تو خیلی توی دریاچه موندی، پاتر، من فکر کردم غرق شدی. اما خوشبختانه دامبلدور حماقت تو رو به نوعدوستی و از خودگذشتگی تعبیر کرد و امتیاز کامل بهت داد. اون وقت من یه نفس راحتی کشیدم. تو امشب در هزارتو خیلی راحت راهتو پیدا کردی در حالی که قرار نبود به این راحتی به جام برسی. می‌دونی چرا موانع زیادی توی راهت ندیدی؟ برای این که من بیرون هزارتو پاسداری می‌دادم و می‌تونستم همه‌ی موانعی رو که سر راهت قرار می‌گرفت ببینم. من خیلی از موانعو از سرراهت دور کردم. وقتی فلوردلاکور از جلو رد می‌شد بیهوشش کردم. من طلسم فرمانو روی کرام اجرا کردم تاکلک دیگوری رو بکنه و دیگه هیچ کس مانع رسیدن تو به جام نشه.

هری به مودی خیره مانده بود. باور نمی‌کرد... دوست دامبلدور، کارآگاه مشهور... کسی که بسیاری از مرگ‌خواران را دستگیر کرده بود ... امکان نداشت... به هیچ وجه امکان نداشت...

سایه‌های نامشخص درون ضد آینه روشن‌تر و واضح‌تر می‌شدند. هری می‌توانست سه نفر را در آن تشخیص بدهد که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. اما مودی آن‌ها را نمی‌دید. با چشم سحرآمیزش به هری خیره شده بود. مودی آهسته گفت:

ـ لرد سیاه خیلی دوست داشت تو روبکشه اما تورونکشت. فکرشو بکن ... وقتی بفهمه من این کارو براش انجام دادم چه پاداشی بهم می‌ده. من تو رو به اون دادم. اون برای تجدید حیاتش بیش‌تر از هرچیزی به وجود تو نیازداشت... الانم به خاطر اون تو رو می‌کشم. مقام من از مقام همه‌ی مرگ‌خوارها بالاتر خواهد بود. من عزیزترین و نزدیک‌ترین طرفدارش می‌شم... نزدیک‌تر از پسری به پدرش ...

چشم عادی مودی از حدقه بیرون‌زده و چشم سحرآمیزش به هری خیره بود. نه می‌توانست از در بیرون برود نه می‌توانست به موقع چوبدستیش را درآورد. مودی در آن لحظه در مقابل هری ایستاده بود و در حالی که قیافه‌اش مثل دیوانه‌ها شده بود موذیانه به هری نگاه کرد و گفت:

ـ من و لردسیاه وجوه مشترک زیادی داریم. مثلاً هر دوتامون پدرهای نفرت‌انگیزی داشتیم ... واقعاً نفرت‌انگیز بودن. هر دومون تحقیر شدیم. هری، چه ننگی بالاتر از یدک کشیدن اسم پدرهامون بود؟ و هردوتامون لذت کشتن پدرهامونو چشیدیم ... چه لذتی! و با این کار به اوج‌گیری نظام سیاه تداوم بخشیدیم!

هری نتوانست خودداری کند و گفت:

ـ تو دیوونه‌ای! دیوونه‌ای!

مودی که صدایش بی‌اختیار بلندتر می‌شد گفت:

ـ من دیوونه‌م؟ حالا معلوم می‌شه. حالا معلوم می‌شه کی دیوونه‌ست. حالا که لردسیاه برگشته و من هم درکنارش خواهم بود همه چیز معلوم می‌شه! اون برگشته، هری پاتر، و تو نتونستی شکستش بدی، و حالا من تو رو شکست می‌دم!

مودی چوبدستیش را بالا گرفت و دهانش را بازکرد. بلافاصله هری دستش را در ردایش برد...

ـ *بگیج!*

نور قرمز خیره‌کننده‌ای ظاهر شد و در دفتر مودی با انفجاری درهم شکست. مودی به عقب پرتاب شد و روی زمین افتاد. هری که هنوز به محلی که قبلاً صورت مودی قرار داشت خیره مانده بود تصویر آلبوس دامبلدور، پروفسور مک‌گونگال و پروفسور اسنیپ را در ضد آینه دید که به او نگاه می‌کردند. سرش را برگرداند و هر سه‌ی آن‌ها را در آستانه‌ی در دید. دامبلدور که چوبدستیش را بالا گرفته بود از همه جلوتر بود.

در آن لحظه هری فهمید که چرا مردم می‌گفتند دامبلدور تنها جادوگری است که ولدمورت از او می‌ترسد. وقتی به پیکر مودی چشم باباقوری نگاه می‌کرد که روی زمین افتاده بود نگاهش بی‌اندازه پرجذبه و هراس‌انگیز بود. هری به یاد نداشت که قبلاً او را در چنین حالتی دیده باشد. دیگر از آن لبخند مهرآمیز اثری نبود. دیگر چشم‌های آبی روشنش در پشت عینک برق نمی‌زدند. تمام خطوط چهره‌ی پرچین و چروکش از خشمی وصف ناپذیر حکایت می‌کردند. قیافه‌اش چنان بود که گویی ارتعاش‌های قدرت عظیمش را به اطراف می‌تاباند، درست همچون جسم داغی که حرارت و گرما را به فضای اطرافش منتقل می‌کند.

دامبلدور وارد اتاق شد و پایش را زیر بدن بیهوش مودی گذاشت و با لگدی او را برگرداند تا صورتش معلوم شود. اسنیپ به دنبالش وارد شد و به ضد آینه نگاه کرد. هنوز چهره‌ی خودش که به اتاق خیره مانده بود در ضد آینه مشخص بود.

پروفسور مک‌گونگال یکراست به سمت هری رفت. دهانش را طوری جمع کرده بود گویی هر لحظه ممکن بود بغضش بترکد. او آهسته به هری گفت:

ـ بیابریم، پاتر. بیابریم به درمونگاه...

دامبلدور بلافاصله گفت:

ـ نه.

ـ دامبلدور، باید ببرمش به درمونگاه ... نگاش کن ... امشب هرچی کشیده بسشه.

دامبلدور با حالت خشک و رسمی گفت:

ـ باید بمونه، مینروا، باید همه چی رو بفهمه. آگاهی اولین قدم برای پذیرفتن حقایقه. بدون پذیرش هم بهبودی امکان پذیر نیست. اون باید بفهمه کی باعث رنج و عذابی که امشب کشیده شده و از علت این کارش آگاه بشه.

هری که هنوز در مرز ناباوری بود گفت:

ـ مودی ... چه طور ممکنه مودی باشه...

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ این الستور مودی نیست. تو الستور مودی رو نمی‌شناسی. امکان نداشت مودی در شبی مثل امشب تو رو از جلوی چشم من دورکنه. همون لحظه‌ای که تو رو با خودش برد من فهمیدم اوضاع از چه قراره و دنبالتون اومدم.

دامبلدور روی بدن بیهوش مودی خم شد و دسته کلید و شیشه‌ی کتابی‌اش را از جیب ردایش درآورد. سپس برگشت و خطاب به پروفسور مک‌گونگال و اسنیپ گفت:

ـ سیوروس ، لطفاً قوی‌ترین معجون حقیقتو برام بیار. بعد به آشپزخونه برو و یه جن خونگی به نام وینکی رو با خودت بیار اینجا. مینروا، می‌شه لطف‌کنی و به کلبه‌ی هاگرید بری؟ تو جالیز کدو حلوایی یه سگ سیاه بزرگ نشسته. سگه رو ببر به دفتر من و بهش بگو من زود می‌رم پیشش. بعد برگرد بیا اینجا.

اسنیپ و پروفسور مک‌گونگال واکنش خاصی از خود نشان ندادند اما اگر هم دستورهای دامبلدور در نظرشان عجیب و غیرعادی بود به خوبی توانسته بودند حیرتشان را پنهان کنند.

هردو بلافاصله از دفتر مودی بیرون رفتند. دامبلدور به سمت صندوقی رفت که هفت سوراخ کلید روی آن به چشم می‌خورد. با کلیدی اولین قفل را بازکرد داخل آن پر از کتاب‌های افسون و جادو بود. دامبلدور در صندوق را بست

و دومین قفل را باز کرد. بار دیگر در صندوق را گشود. از کتاب‌های جادو اثری نبود. این بار تعدادی دشمن‌یاب، مقداری کاغذ پوستی و چندین قلم‌پر و چیزی شبیه به یک شنل نامرئی داخل صندوق بود. هری با حیرت و شگفتی شاهد ماجرا بود. دامبلدور قفل سوم، چهارم، پنجم و ششم را به ترتیب بازکرد و هر بار وسایل متفاوتی در صندوق پدیدار شدند. سرانجام هفتمین کلید را در قفل هفتم چرخاند و در صندوق را بازکرد. هری از تعجب فریاد کوتاهی کشید.

وقتی به درون صندوق نگاه کرد گودال عمیق و وسیعی شبیه به یک اتاق در زیرزمین دید. روی زمین اتاق که سه متر با آن‌ها فاصله داشت مودی چشم باباقوری واقعی که از بی‌غذایی لاغر و نحیف شده بود به خواب سنگینی فرو رفته بود. از پای چوبیش اثری نبود و حدقه‌ی چشمی که باید چشم سحرآمیزش را نگه می‌داشت خالی بود. چند دسته از موهای سرش کنده شده بود. هری با چهره‌ی وحشت‌زده به مودی که در صندوق به خواب رفته بود و سپس به مودی بیهوشی که کف دفتر افتاده بود نگاه کرد.

دامبلدور وارد صندوق شد و پایین رفت و کنار مودی خفته خم شد. او گفت:

ـ بیهوش شده ... با طلسم فرمان اختیارشو به دست گرفته‌ن... خیلی ضعیف شده ... آره دیگه، مجبور بوده‌ن زنده نگهش دارن. هری، شنل اون شیّادو بنداز پایین. بدن الستور یخ یخه. خانم پامفری باید معاینه‌ش کنه ولی فعلاً جونش در خطر نیست و دیر نمی‌شه.

هری دستور دامبلدور را اجرا کرد. دامبلدور شنل را روی مودی انداخت و او را خوب پوشاند. آن‌گاه دوباره از صندوق بیرون آمد. شیشه‌ی کتابی را برداشت و کنار میز ایستاد. در شیشه را بازکرد و آن را برگرداند. مایع غلیظ و چسبناکی روی زمین ریخت و به اطراف پاشید. دامبلدور گفت:

ـ این معجون مرکب پیچیده‌ست، هری. می‌بینی؟ خیلی ساده‌ست. چه هوش و ذکاوتی! آخه مودی همیشه از شیشه‌ی کتابیش آب یا نوشیدنی می‌خوره و همه اینو می‌دونستن. این شیاد مجبور بوده مودی رو پیش خودش

نگه‌داره که بتونه این معجونو مرتب درست کنه. موهاشو می‌بینی...

دامبلدور به پیکر مودی در ته صندوق نگاهی انداخت و گفت:

ـ این شیاد از اول سال تا حالا داشته موهای مودی رو می‌کنده. اون جاهایی رو که خالی شده می‌بینی؟ این مودی قلابی امشب خیلی هیجان‌زده شده و هیچ بعید نیست یادش رفته باشه به موقع معجونشو بخوره ... ساعت به ساعت ... ساعتی یه بار باید از این معجون می‌خورده ... حالا معلوم می‌شه.

دامبلدور صندلی پشت میز تحریر را عقب کشید، برروی آن نشست و به مودی بیهوشی که روی زمین افتاده بود چشم دوخت. هری نیز به او خیره شد. دقایق سپری می‌شدند و هیچ یک حرفی نمی‌زدند...

سرانجام صورت مردی که روی زمین بیهوش بود در برابر چشم‌های هری تغییر کرد. جای زخم‌ها ناپدید شدند و پوستش صاف شد. سوراخ قلوه‌کن شده‌ی بینی‌اش پر شد و شروع به کوچک شدن کرد. طره‌ی موی جوگندمی و برّاقش کوتاه و کوتاه‌تر شد و به رنگ بلوند روشن درآمد. ناگهان صدای تق بلندی به گوش رسید و پای چوبی کنده شد و یک پای طبیعی جای آن راگرفت. لحظه‌ای بعد کره‌ی چشم سحرآمیز از حدقه بیرون پرید و یک چشم طبیعی جانشین آن شد. چشم سحرآمیز روی زمین می‌غلتید و می‌چرخید.

مردی که در برابر هری بر روی زمین افتاده بود رنگ پریده و صورتش کمی کک مکی بود. موی روشن و پرپشتی داشت. هری او را می شناخت. او را در قدح اندیشه‌ی دامبلدور دیده بود. هنگامی که دیوانه‌سازها او را از محکمه بیرون می‌بردند او را دیده بود که دست و پا می‌زد و به آقای کراوچ می‌گفت که بی‌گناه است... اما حالا دیگر خطوطی در اطراف چشم‌هایش پدیدار شده بود و مسن‌تر به نظر می‌رسید...

صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای از راهرو به گوش رسید. اسنیپ وینکی را با خود آورده بود. پروفسور مک‌گونگال نیز پشت سر آن‌ها بود. اسنیپ در آستانه‌ی در میخکوب شد و گفت:

ـ کراوچ؟ بارتی کراوچ!

پروفسور مک‌گونگال نیز بی‌حرکت ایستاد و به مردی که بر زمین افتاده بود زل زد و گفت:

ـ وای خداجونم!

وینکی با سر و وضعی کثیف و نامرتب خم شد و از کنار پای اسنیپ نگاه کرد. دهانش بازشد و فریاد گوشخراشی کشید و گفت:

ـ ارباب بارتی، ارباب بارتی، تو اینجا چی‌کار کرد؟

او خود را روی سینه‌ی مرد پرتاب کرد و گفت:

ـ شما اونو کشت! شما اونو کشت! شما پسر اربابو کشت!

دامبلدور گفت:

ـ وینکی، اون فقط بیهوش شده. وینکی، خواهش می‌کنم بروکنار. سیوروس معجونو آوردی؟

اسنیپ شیشه‌ی کوچکی را به دست دامبلدور داد که محلول شفافی در آن بود. همان محلول راستی بود که اسنیپ در کلاس به هری نشان داده و او را تهدید کرده بود. دامبلدور بلند شد او را به حالت نشسته درآورد و به دیوار پایین ضد آینه تکیه‌اش داد. تصویر اسنیپ، دامبلدور و پروفسور مک‌گونگال هنوز بر روی آن پدیدار بود. وینکی که تمام بدنش می‌لرزید روی زمین زانو زده و با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود. دامبلدور به زور دهان مرد را بازکرد و سه قطره از محلول در دهانش ریخت. سپس چوبدستیش را به سمت سینه‌ی مرد گرفت و گفت: «*بسست!*»

پسر کراوچ چشم‌هایش را بازکرد. چهره‌اش بی‌حال و چشم‌هایش لوچ شده بود. دامبلدور روی زمین زانو زد تا صورتش در مقابل صورت مرد قرار بگیرد و به آرامی گفت:

ـ صدای منو می‌شنوی؟

لرزشی در پلک‌های مرد ایجاد شد و زیر لب گفت:

ـ بله.

دامبلدور به نرمی گفت:

ـ لطفاً برامون بگو چه طوری اومدی اینجا. چه طوری از آزکابان فرار کردی؟

کراوچ نفس عمیق و لرزانی کشید و با صدای آرام و بی‌حالت شروع به صحبت کرد:

ـ مادرم منو نجات داد. اون می‌دونست که داره می‌میره. اون قبل از مرگش از پدرم خواهش کرد که آخرین آرزوشو برآورده کنه و منو آزاد کنه. پدرم عاشق مادرم بود در حالی که هیچ وقت از من خوشش نمیومد. پدرم راضی شد. اونا به ملاقات من اومدن. اونا با خودشون معجون مرکب پیچیده آورده بودن. موی مادرمو توی مقداری از معجون انداختن و من اونو خوردم. موی منم توی مقدار دیگه‌ای از معجون انداختن و مادرم اونو خورد. من به شکل مادرم دراومدم و مادرم به شکل من دراومد.

وینکی که می‌لرزید با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ دیگه حرف نزن، ارباب بارتی، دیگه چیزی نگو. تو با این کار پدرتو به دردسر انداخت!

اما کراوچ دوباره نفس عمیقی کشید و با همان حالت به حرفش ادامه داد:

ـ دیوانه‌سازها نمی‌تونن ببینن. اونا ورود یه آدم سالم و یه آدم مریضو به آزکابان حس کرده بودن. بعد هم خروج یک آدم سالم و یه آدم مریضو حس کردن. پدرم برای این قبل از بردنم منو به شکل مادرم درآورد چون فکر می‌کرد ممکنه یکی از زندانی‌ها از سلولش مارو ببینه. مدتی بعد، مادرم در آزکابان مرد. اون تا آخر عمرش از معجون مرکب پیچیده خورده بود. اون در حالی که به شکل من دراومده بود به نام من دفن شد. همه فکر می‌کردن من مردم.

پلک‌های مرد دوباره لرزید. دامبلدور به آرامی پرسید:

ـ پدرت بعد از این که تو رو با خودش به خونه برد چی‌کار کرد؟

ـ وانمود کرد که مادرم مرده و مجلس ترحیم مختصری براش گرفت. تابوتش خالیه. با مراقبت و پرستاری جن خونگی من سلامتی‌مو به دست آوردم. بعد از اون ناچار بودم مخفی باشم. اختیار رفتارمو نداشتم. پدرم با طلسم‌های مختلف منو مجبور به اطاعت از خودش می‌کرد. وقتی سالم و قوی

شدم فقط توی این فکر بودم که اربابمو پیدا کنم... می‌خواستم دوباره بهش خدمت کنم...

دامبلدور گفت:

ـ پدرت چه طوری تورو مجبور به اطاعت از خودش می‌کرد؟

ـ با طلسم فرمان. اختیار من در دست پدرم بود. منو مجبور می‌کرد شب و روز شنل نامرئی بپوشم. همیشه پیش جن خونگیمون بودم. اون به من رسیدگی می‌کرد و مراقبم بود. دلش برام می‌سوخت. پدرمو راضی می‌کرد که بعضی وقت‌ها خواسته‌هامو برآورده کنه و برای رفتار خوبم بهم پاداش بده.

وینکی که هق‌هق گریه می‌کرد بی آن که دست‌هایش را از صورتش بردارد گفت:

ـ ارباب بارتی، ارباب بارتی، شما نباید این چیزها رو گفت. ماتوی دردسر افتاد...

دامبلدور با ملایمت گفت:

ـ هیچ کس نفهمید که تو زنده‌ای؟ به غیر از پدرت و جن‌خونگی کس دیگه‌ای نمی‌دونست که تو زنده‌ای؟

پلک‌های کراوچ دوباره لرزید و گفت:

ـ چرا، ساحره‌ای که توی اداره‌ی پدرم کار می‌کرد فهمید. اسمش برتاجورکینز بود. یه بار اومد خونه‌ی ما. با خودش مدارکی روآورده بود که پدرم باید امضاشون می‌کرد. اما پدرم خونه نبود. وینکی اونو به سالن پذیرایی برد و به آشپزخونه برگشت که پیش من باشه. وقتی با من حرف می‌زد برتاجورکینز صداشو شنید. اومده بود فضولی کنه. از حرف‌هایی که شنیده بود حدس زد که کی زیر شنل نامرئی قایم شده. پدرم اومد خونه و اونو در حال فضولی کردن دید. اون با یه افسون فراموشی قوی حافظه‌شو اصلاح کرد تا چیری رو که دیده بود فراموش کنه. افسونش زیادی قوی بود. پدرم گفت که آسیبی که به حافظه‌ش وارد شده همیشگیه.

وینکی هق‌هق‌کنان گفت:

ـ چرا اومد توی زندگی خصوصی ارباب فضولی کرد؟ چرا ما رو به حال خودمون نگذاشت؟

دامبلدور گفت:

ـ از جام جهانی کوییدیچ برامون بگو.

کراوچ با همان صدای یکنواخت گفت:

ـ وینکی پدرمو راضی کرد. اون از چند ماه قبل از جام جهانی سعی می‌کرد پدرمو راضی کنه. چند سال بود که من از خونه بیرون نرفته بودم. عاشق کوییدیچ بودم. وینکی به پدرم گفت بگذار بره. شنل نامرئی می‌پوشه و مسابقه رو تماشا می‌کنه. بگذار بعد از مدت‌ها بره بیرون و هوایی بخوره. وینکی گفت اگه مادرم زنده بود ازش همینو می‌خواست. وینکی به پدرم گفت مادرم برای این مرد که من آزاد بشم نه این که توی خونه زندانی بشم. پدرم بالاخره موافقت کرد. پدرم یه برنامه‌ریزی دقیق کرد. پدرم قبل از تاریک شدن هوا من و وینکی رو به لژ مخصوص برد. قرار شد وینکی به همه بگه اومده اونجا که جای پدرمو براش نگه داره. منم باید با شنل نامرئی سرجای پدرم می‌نشستم. قرار بود وقتی همه از لژ مخصوص بیرون رفتن ما بریم. این طوری همه فکر می‌کردن وینکی تنهاست. هیچ کس نمی‌فهمید قضیه چیه... اما وینکی نمی‌دونست که من چه قدر قوی شده‌م. کم‌کم در مقابل طلسم فرمان پدرم مقاومت می‌کردم. بعضی وقت‌ها کاملاً اختیار اعمال خودمو داشتم. اما این مواقع خیلی کوتاه و زودگذر بودن. توی لژ مخصوص هم یکی از همین مواقع بود. مثل این بود که از خواب عمیقی بیدار می‌شدم. وسط مسابقه متوجه شدم که بیرون از خونه و بین مردمم. دیدم چوبدستی پسری که جلوی من نشسته بود از جیبش بیرون زده. بعد از رفتن به آزکابان دیگه حق استفاده از چوبدستی رو نداشتم. چوبدستی رو دزدیدم. وینکی نفهمید. اون از بلندی می‌ترسید و دست‌هاشو جلوی صورتش گرفته بود.

اشک‌های وینکی از لای انگشت‌هایش سرازیر شد و گفت:

ـ ارباب بارتی، چه پسر بدی بود!

دامبلدور گفت:

ـ خب، پس تو چوبدستی رو برداشته بودی. بگو ببینم باهاش چی‌کار کردی؟

کراوچ گفت:

ـ من و وینکی برگشتیم به چادر. بعد صداشونو شنیدم، صدای مرگ‌خوارهارو. همون کسانی که به آزکابان نرفته بودن. همونایی که به خاطر اربابم زجر نکشیده بودن. اونا به اربابم پشت کرده بودن. اونا مثل من بردگی نکرده بودن. اونا آزاد بودن و می‌تونستن دنبالش بگردن ولی این‌کارو نکردن. اونا فقط داشتن با آزار دادن مشنگ‌ها تفریح می‌کردن. صداشون منو بیدار و هشیار کرد. بعد از سال‌ها ذهنم روشن و هشیار شده بود. عصبانی بودم. من اون چوبدستی رو داشتم. برای خیانتی که به اربابم کرده بودن می‌خواستم بهشون حمله کنم. پدرم از چادر بیرون رفت. رفت که مشنگ‌ها رو نجات بده. وقتی وینکی دید من چه قدر عصبانی شده‌م وحشت کرد. با استفاده از نیروی جادویی خودش منو به خودش بست. اون منو از چادر بیرون برد. منو به جنگل برد تا از مرگ‌خوارها دور باشم. من سعی می‌کردم جلوشو بگیرم. می‌خواستم برگردم به اردوگاه. می‌خواستم به اون مرگ‌خوارها نشون بدم که وفاداری به ارباب یعنی چی. می‌خواستم برای بی‌وفایی‌شون مجازاتشون کنم. با چوبدستی سحرآمیزی که دزدیده بودم علامت شومو به هوا فرستادم. جادوگرهای وزارتخونه سررسیدن. اونا به همه طرف افسون بیهوشی شلیک کردن، یکی از افسون‌هاشون از لای درخت‌ها به من و وینکی خورد و ارتباط جادویی مونو قطع کرد. هردومون بیهوش شدیم. وقتی وینکی رو پیدا کردن پدرم فهمید که منم باید یه جایی نزدیک اون باشم. اومد به محلی که وینکی رو اونجا پیدا کرده بودن و منو پیدا کرد. بعد از این که همه‌ی جادوگرهای وزارتخونه از جنگل رفتند پدرم طلسم فرمانو روی من اجرا کرد و منو برد خونه، اون وینکی رو اخراج کرد. ازش ناامید شده بود. گذاشته بود من به چوبدستی دسترسی پیدا کنم. چیزی نموده بود من فرار کنم.

وینکی ناله‌ی دلخراشی کرد و هق‌هق گریست. کراوچ گفت:

ـ بعد از اون، دیگه من و پدرم توی خونه تنها بودیم. و بعد... و بعد... اربابم به سراغم اومد.

آن‌گاه کراوچ سرش را عقب برد و لبخند جنون‌آمیزی برلبش نشست و ادامه داد:

ـ اربابم در نیمه‌های یکی از شب‌ها در دست خادمش، دم باریک به خونه‌ی ما اومد. اربابم فهمیده بود که من هنوز زنده‌م. اون برتاجورکینزو در آلبانی دستگیر کرده بود. اون اطلاعات زیادی بهش داده بود. اون درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر حرف زده بود. گفته بود که قواره مودی، کارآگاه معروف توی هاگوارتز تدریس کنه. اربابم اون قدر شکنجه‌ش داده بود که افسون حافظه‌ش شکسته بود. اون به اربابم گفت که من از آزکابان فرار کردەم. گفت که پدرم منو توی خونه زندانی کرده که نتونم اربابمو پیدا کنم. اربابم فهمید که من بهش وفادار موندەم و شاید وفادارترین طرفدارش باشم. اربابم براساس اطلاعاتی که از برتاجورکینز گرفته بود نقشه‌ای کشید. اون به من احتیاج داشت. نزدیک نیمه شب به خونه‌مون رسید. پدرم درو بازکرد.

لبخند جنون‌آمیز کراوچ وسیع‌تر شد گویی به یاد شیرین‌ترین خاطره‌ی عمرش افتاده بود. چشم‌های قهوه‌ای وحشت‌زده‌ی وینکی از لای انگشت‌هایش معلوم بود اما چنان حیرت‌زده بود که نمی‌توانست حرف بزند. کراوچ ادامه داد:

ـ خیلی سریع انجام شد. اربابم پدرمو با طلسم فرمان جادو کرد. حالا دیگه پدرم زندانی بود و اختیار اعمالشو نداشت. اربابم مجبورش کرد که مثل همیشه به محل کارش بره و طوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. من دیگه آزاد شده بودم. بیدار و هشیار بودم. بعد از سال‌ها دوباره خودم شده بود.

دامبلدور پرسید:

ـ لردولدمورت از تو خواست چی کار بکنی؟

ـ ازم پرسید آماده‌م که به خاطرش جونمو به خطر بندازم. من آماده بودم. این آرزوی من بود. بزرگ‌ترین هدف زندگیم این بود که به اربابم خدمت کنم و وفاداریمو بهش ثابت کنم. اون به من گفت باید یه خادم وفادارش توی هاگوارتز

نفوذ کنه. این خادم باید از اول تا آخر مسابقه‌ی سه جادوگر طوری به هری پاتر کمک می‌کرد که هیچ‌کس متوجه این موضوع نشه. این خادم باید کاری می‌کرد که هری پاتر به جام سه جادوگر برسه. باید جامو تبدیل به رمزتاز می‌کرد تا اولین کسی که بهش دست زد یکراست پیش اربابم بره. ولی اول...

دامبلدور که خشم در چشم‌هایش موج می‌زد آرامش خود را حفظ کرد و گفت:

ـ احتیاج به الستور مودی داشتین.

ـ من و دم باریک این کارو انجام دادیم. از قبل معجون مرکب پیچیده‌رو آماده کرده بودیم. ما رفتیم به خونه‌ش. مودی مقاومت کرد. درگیری پیش اومد. اما به موقع تونستیم اونو تسلیم خودمون کنیم. مجبورش کردیم بره توی یکی از قسمت‌های صندوق سحرآمیز خودش. چند تا از موهاشو کندیم و انداختیم توی معجون. من معجونو خوردم و به شکل اون دراومدم. پا و چشم مصنوعی‌رو ازش گرفتم. وقتی آرتور ویزلی برای اصلاح حافظه‌ی مشنگ‌ها اومد من آماده بودم. من کاری کرده بودم که سطل‌های آشغال توی حیاط حرکت کنن و مشنگ‌ها سروصدا رو شنیده بودن. بعدش لباس‌ها و وسایل کشف جنایت مودی رو جمع کردم و با خود مودی گذاشتم توی صندوقش. بعدشم رفتم به هاگوارتز. با طلسم فرمان مودی روجادو کردم و این جوری زنده نگهش داشتم. این طوری هر وقت لازم می‌شد می‌تونستم ازش پرس و جو کنم. باید درباره‌ی گذشته‌ش اطلاعات کسب می‌کردم و عادت‌هاشو یاد می‌گرفتم. به این ترتیب حتی دامبلدورو هم فریب دادم. در ضمن برای درست کردن معجون به موهاشم احتیاج داشتم. تهیه‌ی بقیه‌ی مواد معجون آسون بود. پوست مار درختی آفریقایی رو از دخمه‌ها می‌دزدیدم. یه بار که استاد معجون‌سازی اومد و منو توی دفترش دید بهش گفتم به من دستور داده‌ن که دفترشو بازرسی کنم.

دامبلدور پرسید:

ـ بعد از این که به مودی حمله کردین دم باریک چی‌شد؟

ـ دم باریک برگشت به خونه‌ی پدرم که از اربابم نگهداری کنه و مراقب

پدرم باشه.

دامبلدور گفت:

ـ پدرت که فرار کرد.

ـ آره. بعد از مدتی اونم مثل من مقاومت کرد. در مواقع خاصی می‌فهمید چه اتفاقی افتاده. اربابم به این نتیجه رسید که بیرون رفتن پدرم دیگه خطرناکه. پدرمو مجبور کرد که به جای رفتن به وزارتخونه براشون نامه بفرسته و دستورهای لازمو بهشون بده. مجبورش کرد بنویسه که مریضه. اما دم باریک در انجام وظیفه‌ش غفلت کرد و پدرم فرار کرد. اربابم حدس زده بود که اون یکراست میاد به هاگوارتز. پدرم می‌خواست اعتراف کنه و همه چی‌رو به دامبلدور بگه. می‌خواست اقرار کنه که مخفیانه منو از آزکابان بیرون آورده. اربابم یادداشتی برام فرستاد و بهم خبر داد که پدرم فرار کرده. به من گفت به هر قیمتی شده جلوشو بگیر. بنابراین من گوش به زنگ و منتظر بودم. از نقشه‌ای که از پاتر گرفته بودم استفاده کردم، نقشه‌ای که نزدیک بود همه‌ی نقشه‌هامونو نقش برآب کنه.

دامبلدور بلافاصله پرسید.

ـ نقشه؟ چه نقشه‌ای؟

ـ نقشه‌ی سحرآمیز هاگوارتز که مال پاتره، پاتر منو توی نقشه دید. یه شب که داشتم مواد اولیه‌ی معجونو از دفتر اسنیپ می‌دزدیدم پاتر منو توی نقشه دید. چون اسم کوچیک من و پدرم یکیه اون فکر کرد پدرم دزدکی به دفتر اسنیپ رفته. همون شب نقشه رو از پاتر گرفتم. بهش گفتم که پدرم از جادوگرهای دنیای سیاه متنفره. پاتر فکر کرد که پدرم به اسنیپ شک داره، یک هفته تموم منتظر بودم تا این که بالاخره یه شب توی نقشه پدرمو دیدم که وارد هاگوارتز می‌شد. من شنل نامرئی پوشیدم و به سراغش رفتم. اون در حاشیه‌ی جنگل بود. بعد پاتر و کرام اومدن. من منتظر موندم. نمی‌تونستم به پاتر صدمه بزنم چون اربابم بهش احتیاج داشت. پاتر رفت دنبال دامبلدور، من کرامو بیهوش کردم و پدرمو کشتم.

وینکی که زارزار گریه می‌کرد گفت:

ـ نــــــه! ارباب بارتی، ارباب بارتی، تو داری چی گفت؟

دامبلدور با همان ملایمتی که پیش‌تر در صدایش بود گفت:

ـ پس تو پدرتو کشتی. جسدشو چی‌کار کردی؟

ـ بردمش توی جنگل و شنل نامرئی رو انداختم روش. نقشه‌ی هاگوارتـز همراهم بود. توی نقشه دیدم که پاتر وارد قلعه شد. اون با اسنیپ رو به رو شد. دامبلدورم بهشون ملحق شد. پاتر دامبلدورو از قلعه بیرون آورد. من از جنگل بیرون رفتم و قلعه رو دور زدم و به سراغشون رفتم. به دامبلدور گفتم اسنیپ به من گفته برم اونجا، دامبلدور به من گفت که برم توی جنگل و دنبال پدرم بگردم. من رفتم سراغ جنازه‌ی پدرم و به نقشه نگاه کردم. وقتی همه از جنگل بـیرون رفتن جنازه‌ی پدرمو تغییر شکل دادم و به یه استخون تبدیلش کـردم... شـنل نامرئی رو پوشیدم و توی زمین شخم‌زده‌ی جلوی کلبه‌ی هاگرید دفنش کردم.

سکوت بر فضای اتاق حاکم شد. جز صدای هق‌هق مداوم وینکی صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. سرانجام دامبلدور گفت:

ـ امشب چی؟

بارتی کراوچ آهسته گفت:

ـ پیشنهاد کردم جام سه جادوگرو قبل از شام توی هزارتو بگذاریم. جامو تبدیل به رمزتاز کردم. نقشه‌ی اربابم عملی شد. اون دوباره به قدرت رسـید و افتخاری نصیب من شد که جادوگرهای دیگه آرزوشو دارن.

باردیگر لبخند جنون‌آمیزی بر لبش نشست و سرش روی شانه‌اش افـتاد. وینکی کنارش نشسته بود و ناله و شیون می‌کرد.

فصل سی و ششم

جدایی راه‌ها

دامبلدور برخاست. لحظه‌ای با نفرت به صورت بارتی کراوچ خیره شد. سپس باردیگر چوبدستیش را بالا گرفت. طنابی از آن خارج کرد و او را محکم بست. آنگاه رو به پروفسور مک گونگال کرد و گفت:

ـ مینروا، می‌شه ازت خواهش کنم مواظب این باشی تا من پاترو ببرم بالا؟

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ البته.

چهره‌ی پروفسور مک گونگال هنگام نگاه کردن به کراوچ طوری بود که انگار لحظه‌ای پیش شاهد استفراغ کردن کسی بوده است. با این حال هنگامی که چوبدستیش را درآورد و با آن بارتی کراوچ را نشانه گرفت هیچ لرزشی در دستش مشاهده نمی‌شد. دامبلدور رو به اسنیپ کرد و گفت:

ـ سیوروس، لطفاً به خانم پامفری بگو بیاد اینجا. باید الستور مودی رو ببریم به درمونگاه. بعدشم برو کورنلیوس فاجو پیدا کن و بیارش اینجا. حتماً خودش هم می‌خواد از کراوچ بازجویی کنه. اگر با من کار داشت بهش بگو من تا نیم ساعت دیگه می‌رم به درمونگاه.

اسنیپ سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. دامبلدور با ملایمت گفت:

ـ هری؟

هری از جایش بلند شد و دوباره تلوتلو خورد. در تمام مدتی که به حرف‌های کراوچ گوش می‌داد دردپایش را فراموش کرده بود اما در آن لحظه

دوباره پای مجروحش به شدت درد می‌کرد. در همان هنگام هری متوجه شد که بدنش نیز می‌لرزد. دامبلدور دستش را گرفت و به او کمک کرد که از آنجا خارج شود. هنگامی که در راهروی تاریک پیش می‌رفتند دامبلدور گفت:

ـ هری، اول می‌ریم به دفتر من. سیریوس اونجا منتظرته.

هری سرش را تکان داد. سراپای وجودش از رخوت و ناباوری لبریز بود. اما اهمیتی نداشت. او از پیشنهاد دامبلدور خوشحال شده بود. به هیچ وجه حاضر نبود به وقایعی فکر کند که بعد از لمس کردن جام برایش پیش آمده بود. نمی‌خواست تصاویری که مثل عکس واضح و شفاف بودند بار دیگر در ذهنش جان بگیرند. آن تصاویر لحظه‌ای از ذهنش دور نشده بودند. تصویر مودی چشم باباقوری در ته صندوق... تصویر دم باریک بی حال که روی زمین افتاده بود و دست قطع شده‌اش را تکان می‌داد... تصویر ولدمورت هنگام بیرون آمدن از پاتیل جوشان... تصویر سدریک... که مرده بود... تصویر سدریک که از هری می‌خواست او را به پدر و مادرش تحویل بدهد...

هری جویده جویده گفت:

ـ پروفسور، آقا و خانم دیگوری کجا رفتن؟

دامبلدور در تمام مدتی که از بارتی کراوچ بازجویی می‌کرد آرامش خود را حفظ کرده بود اما در لحظه‌ای که می‌خواست به هری جواب بدهد لرزش صدایش کاملاً محسوس بود. او گفت:

ـ اوناپیش پروفسور اسپراوت هستن. اون رئیس گروه سدریکه و بهتر از همه اونو می‌شناسه.

آن‌ها به ناودان سنگی رسیدند. همین که دامبلدور اسم رمز را بر زبان آورد در کنار رفت و آن‌ها بر پلکان مارپیچی متحرک قدم گذاشتند. پلکان آن‌ها را به در چوب بلوط دفتر دامبلدور رساند. دامبلدور در دفترش را باز کرد.

سیریوس در آن جا ایستاده بود. چهره‌اش درست مانند زمانی که از آزکابان گریخته بود زرد و رنجور به نظر می‌رسید. همین که آن‌ها را دید مثل برق از عرض اتاق گذشت و گفت:

ـ هری، حالت خوبه؟ می‌دونستم این جوری می‌شه... بگو ببینم چی شد؟

وقتی هری را روی صندلی مقابل میز تحریر می‌نشاند دست‌هایش می‌لرزید. او با دلواپسی دوباره پرسید:

ـ چی شد؟

دامبلدور همه‌ی حرف‌های بارتی کراوچ را برای سیریوس بازگو کرد. هری درست نمی‌شنید. او خسته و کوفته بود و بندبند بدنش درد می‌کرد. دلش می‌خواست ساعت‌ها همان جا بنشیند و بدون مزاحمت اطرافیان همان جا به خواب رود تا دیگر مجبور نباشد به چیزی بیندیشد یا درد و رنجی را احساس کند.

صدای پروبال زدن ملایمی به گوشش رسید. فوکس، ققنوس دامبلدور از روی جایگاه ویژه‌اش به پرواز درآمده بود. پرنده از عرض اتاق گذشت و روی زانوی هری فرود آمد. هری گفت:

ـ سلام، فوکس.

او پروبال قرمز و طلایی ققنوس را نوازش کرد. فوکس با ملایمت چشم‌هایش را باز و بسته کرد. سنگینی پرنده بر روی پایش آرامش بخش بود.

دامبلدور ساکت شد. او پشت میزش درست در مقابل هری نشسته بود و به هری نگاه می‌کرد. هری از نگاه کردن به او اجتناب می‌کرد. دامبلدور می‌خواست از هری پرس و جو کند. می‌خواست هری را مجبور کند که همه چیز را بازگو کند. دامبلدور گفت:

ـ هری، من باید بدونم بعد از این که توی هزارتو به جام دست زدی چه اتفاقی افتاد.

سیریوس که دستش را روی شانه‌ی هری گذاشته بود بالحن تندی گفت:

ـ دامبلدور، نمی‌شه تا فردا صبح صبر کنیم؟ بگذار یه ذره بخوابه. احتیاج به استراحت داره.

هری از سیریوس سپاسگزار بود اما دامبلدور به حرف سیریوس اعتنا نکرد. او به جلو خم شد و به هری نگاه کرد. هری برخلاف میلش سرش را بلند کرد و به

آن چشم‌های آبی روشن خیره شد. دامبلدور به نرمی گفت:

ـ اگر فکر می‌کردم رفتن تو به خواب سحرآمیز و به تعویق انداختن تفکر درباره‌ی حوادث امشب کمکی به حالت می‌کنه بی‌بروبرگرد اجازه می‌دادم همین الان بری و بخوابی. ولی من مطمئنم که این کار هیچ فایده‌ای نداره. بی‌حس کردن موقتی جایی که درد می‌کنه باعث می‌شه که وقتی درد رو احساس می‌کنی بیش‌تر عذاب بکشی. تو شهامتی از خودت نشون‌دادی که من حتی فکرشم نمی‌کردم. حالا ازت خواهش می‌کنم که یه بار دیگه شهامت به خرج بدی. ازت خواهش می‌کنم برامون تعریف کنی که چه اتفاقی افتاد.

ققنوس شروع به نغمه‌سرایی کرد و آوازش چند ثانیه بیش‌تر طول نکشید اما صدای آواز خوش آهنگش در اتاق پیچید و همچون آبی که بر آتش بریزد هری را آرام و دلگرم کرد. گویی با شنیدن آن نیرو گرفته بود.

هری نفس عمیقی کشید و شروع به بازگو کردن وقایع آن شب کرد. هر رویدادی که بر زبانش جاری می‌شد با جزئیات کامل در برابر چشم‌هایش جان می‌گرفت. سطح درخشان و جرقه‌های روی معجونی را دید که ولدمورت را زنده کرده بود. مرگ‌خواران را هنگام ظاهر شدن در میان گورهای اطرافشان دید. بدن بی جان سدریک را دید که کنار جام افتاده بود.

یکی دوبار به نظر رسید که سیریوس می‌خواهد چیزی بگوید اما دامبلدور با اشاره‌ی دستش او را از این کار بازداشت. هری از این حرکت دامبلدور خوشحال شد زیرا بعد از شروع کردن به تعریف ماجرا می‌خواست زودتر همه چیز را بگوید. احساس می‌کرد با بازگو کردن ماجرا سبک و آرام می‌شود. گویی با این کار چیز زهرآگینی از وجودش خارج می‌شد. با این که تمام نیرویش را به کار گرفته بود تا بتواند به حرف زدن ادامه بدهد احساس می‌کرد هنگامی که همه چیز را بگوید حالش بهتر می‌شود.

اما وقتی هری به آن قسمت از ماجرا رسید که دم باریک با خنجرش دست هری را بریده بود سیریوس نتوانست خودداری کند و با خشم و غضب ابراز احساسات کرد. دامبلدور نیز چنان به سرعت از جایش برخاست که هری جا

خورد. دامبلدور میز را دور زد و به هری گفت که دستش را نشان بدهد. هری هم پارگی ردایش را نشان داد هم زخم زیر آن را. هری به دامبلدور گفت:

ـ ولدمورت گفت که خون دیگران به اندازه‌ی خون من اونو قدرتمند نمی‌کنه. می‌گفت ایمنی و مصونیتی که مادرم... مادرم در من به جا گذاشته روی ولدمورتم اثر می‌کنه و اونم مصون می‌شه. راست می‌گفت. دیگه وقتی به من دست می‌زنه هیچ صدمه‌ای نمی‌بینه. اون به صورتم دست زد.

یک آن به نظر هری رسید که برق شعف در چشم‌های دامبلدور درخشید. اما لحظه‌ای بعد اطمینان داشت که فقط به نظرش رسیده است زیرا وقتی دامبلدور دوباره پشت میزش نشست چهره‌اش مثل قبل خسته و فرسوده بود. دامبلدور گفت:

ـ بسیار خب... پس ولدمورت تونسته از اون مانع خاص عبور کنه. هری، خواهش می‌کنم ادامه بده.

هری ادامه داد. برایشان توضیح داد که ولدمورت چه گونه از پاتیل بیرون آمده بود. از سخنرانی ولدمورت برای مرگ‌خواران نیز هرچه به یاد داشت برایشان تعریف کرد. سپس گفت که ولدمورت طناب را از بدن او بازکرد و برای دوئل آماده شد.

اما وقتی به آن قسمت ماجرا رسید که پرتو نورانی چوبدستی خودش و ولدمورت را به هم متصل کرده بود بغض گلویش را گرفت. سعی کرد به صحبتش ادامه بدهد اما خاطره‌ی تمام چیزهایی که از چوبدستی ولدمورت بیرون آمد در ذهنش زنده شده بود. او سدریک را هنگام بیرون آمدن از چوبدستی دید، پیرمرد را دید، برتاجورکینز... پدرش... و مادرش را دید. وقتی سیریوس سکوت را شکست هری خدا را شکر کرد. سیریوس از هری چشم برداشت و به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

ـ چوبدستی‌ها به هم متصل شدند؟ آخه چرا؟

هری باردیگر سرش را بلند کرد و به دامبلدور نگاهی انداخت. از قیافه‌ی دامبلدور معلوم بود که این موضوع توجهش را جلب کرده است. او زیر لب گفت:

ـ جادوی قبلی پیش.

در همان لحظه نگاهش با نگاه هری تلاقی کرد و انگار آگاهی همچون نوری نامرئی ذهن هردو را روشن کرد. سیریوس بلافاصله گفت:

ـ تأثیر طلسم معکوس؟

دامبلدور گفت:

ـ دقیقاً. ماده‌ی جادویی وسط چوبدستی ولدمورت و هری مثل همدیگه‌ن. توی هر دوشون یک پر از دم یک ققنوسه. در واقع پرهای همین ققنوسه.

دامبلدور به پرنده‌ی سرخ و طلایی رنگی که روی زانوی هری جا خوش کرده بود اشاره کرد. هری که متعجب شده بود گفت:

ـ پر چوبدستی من مال فوکسه؟

دامبلدور گفت:

ـ بله. چهار سال پیش همین که تو از فروشگاه آقای اولیوندر پاتو بیرون گذاشتی اون برای من نامه‌ای فرستاد و برام نوشت که تو دومین چوبدستی رو خریدی.

سیریوس گفت:

ـ خب، حالا وقتی دو تا چوبدستی همجنس باهم مواجه بشن چی می‌شه؟

ـ در این مواقع چوبدستی‌ها درست عمل نمی‌کنن. اگر صاحبان دو چوبدستی اصرار داشته باشن که چوبدستی‌ها بر علیه هم مبارزه کنن ... نتیجه‌ی کار به رویدادی منجر می‌شه که به ندرت اتفاق می‌افته. یکی از چوبدستی‌ها چوبدستی دیگه‌رو وادار به برگردوندن جادوهایی می‌کنه که قبلاً اجرا کرده ... منتها به طور معکوس ... اول آخرین جادو ... بعد جادوی قبل از اون و همین طور تا آخر ...

دامبلدور با نگاهی پرسشگر به هری نگاه کرد و هری با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد. دامبلدور بدون آن که از هری چشم بردارد آهسته گفت:

ـ و معنیش اینه که چیزی شبیه به سدریک دوباره ظاهر شده.

هری دوباره سرش را تکان داد. سیریوس بلافاصله پرسید:

ـ یعنی دیگوری زنده شده؟

دامبلدور با ناراحتی گفت:

ـ هیچ طلسمی نمی‌تونه مرده‌رو زنده کنه. تنها چیزی که ممکنه اتفاق افتاده باشه پدیدار شدن نوعی بازتاب معکوسه. احتمالاً سایه‌ی زنده‌ی سدریک از چوبدستی بیرون اومده ... درسته، هری؟

هری ناگهان شروع به لرزیدن کرد و گفت:

ـ اون با من حرف زد. شبح سدریک ... یا هرچی که بود ... با من حرف زد.

دامبلدور گفت:

ـ اون یه بازتاب بوده ... بازتابی که مشخصات ظاهری و رفتاری سدریکو نشون می‌داده ... من حدس می‌زنم که بازتاب‌های دیگه‌ای هم از چوبدستی خارج شده ... شاید مربوط به قربانیان اخیرش بوده ...

هری که هنوز بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

ـ یه پیرمرد اومد ... برتا جورکینز اومد ... بعدش ...

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ پدر و مادرت اومدن؟

هری گفت:

ـ بله.

سیریوس در آن لحظه چنان محکم شانه‌ی هری را فشار می‌داد که شانه‌اش درد گرفت. دامبلدور سرش را تکان داد و گفت:

ـ آخرین خیابانی که با اون چوبدستی انجام گرفته... با ترتیب معکوس. اگه پیوندتو قطع نمی‌کردی جنایات دیگه‌شو هم می‌دیدی. بسیار خب، هری، وقتی این بازتاب‌ها... این سایه‌ها بیرون اومدن چه کارکردن؟

هری توضیح داد که سایه‌ها پس از خروج از چوبدستی شروع به چرخیدن در حاشیه‌ی داخلی شبکه‌ی طلایی کردند. برایشان تعریف کرد که ولدمورت از دیدن آن‌ها وحشت کرده بود ... که سایه‌ی پدرش به او گفته بود چه باید بکند ... که سدریک آخرین وصیتش را کرده بود.

هری به این جا که رسید نتوانست به صحبتش ادامه بدهد. به سیریوس نگاه کرد و دید او صورتش را با دست‌هایش پوشانده است.

ناگهان هری متوجه شد که فوکس دیگر روی پایش نیست. ققنوس به زمین پریده بود. سر زیبایش را روی جراحت پای هری گذاشته بود و اشک‌های سفید و غلیظش بر روی زخمی که عنکبوت برجا گذاشته بود می‌ریخت. درد پایش تسکین یافت. پوست پایش ترمیم شد. پایش بهبود یافته بود. وقتی ققنوس دوباره به پرواز درآمد و روی جایگاهش کنار در نشست دامبلدور گفت:

ـ بازم می‌گم. تو امشب شهامتی از خودت نشون دادی که من اصلاً فکرشم نمی‌کردم. شهامت تو با شهامت کسانی که در مبارزه با ولدمورت جونشونو از دست دادن برابری می‌کرد. تو امشب بار سنگینی رو بر دوش کشیدی که فقط جادوگران بزرگسال قادر به تحملش بودن با این حال از عهده‌ی این کار براومدی. الآن هم همه‌ی چیزهایی رو که باید می‌دونستیم بهمون گفتی. دیگه بهتره تو رو به درمونگاه ببرم. نمی‌خوام امشب توی خوابگاه بخوابی. بهتره یه معجون خواب‌آور بخوری و راحت بخوابی ... سیریوس می‌خوای پیشش بمونی؟

سیریوس با حرکت سرش جواب مثبت داد و از جایش برخاست. او تغییر شکل داد و دوباره به شکل سگ سیاه بزرگ درآمد. سپس به دنبال دامبلدور و هری از دفتر خارج شد و پس از پایین رفتن از پلکان‌های متعدد وارد درمانگاه شد.

وقتی دامبلدور در درمانگاه را باز کرد هری خانم ویزلی، بیل، رون و هرمیون را دید که دور خانم پامفری حلقه زده و او را به ستوه آورده بودند. از قرار معلوم آن‌ها می‌خواستند بدانند هری کجاست و چه بلایی بر سرش آمده است.

همین که هری، دامبلدور و سگ سیاه وارد شدند آن‌ها سرشان را برگرداندند. خانم ویزلی جیغ خفه‌ای کشید و گفت:

ـ هری جون! وای هری جون!

خانم ویزلی سراسیمه به سوی هری آمد اما دامبلدور بین او و هری قرار گرفت و گفت:

ـ مالی، خواهش می‌کنم یه دقیقه به حرفم گوش بده. هری امشب خیلی عذاب کشیده. بعدشم مجبور شد یه بار همه‌ی ماجرا رو از اول تا آخر برای من تعریف کنه. الآن باید بخوابه و بیش‌تر از هر چیز احتیاج به سکوت و آرامش داره.

دامبلدور به رون، بیل و هرمیون نگاهی انداخت و گفت:

ـ اگه هری مایل باشه همه‌تون می‌تونین پیشش بمونین اما ازتون خواهش می‌کنم تا وقتی برای جواب دادن به سؤال‌هاتون آمادگی پیدا نکرده ازش چیزی نپرسین. البته من مطمئنم که امشب نمی‌تونه به سؤال‌هاتون جواب بده.

خانم ویزلی که رنگش پریده بود سرش را به نشانه‌ی اطاعت تکان داد. او به سمت رون و هرمیون و بیل برگشت و طوری که انگار آن‌ها سروصدا کرده بودند پچ‌پچ‌کنان به آن‌ها گفت:

ـ شنیدین؟ اون احتیاج به آرامش داره!

خانم پامفری به سگ بزرگ سیاه که همان سیریوس بود نگاه کرد و گفت:

ـ جناب مدیر، می‌شه بپرسم ...

دامبلدور با صراحت گفت:

ـ این سگ فعلاً پیش هری می‌مونه. خیالتون راحت باشه. سگ تربیت شده و خوبیه. هری، زودتر برو توی رختخواب که من خیالم راحت بشه.

هری با تمام وجودش از دامبلدور سپاسگزار بود که دیگران را از پرسیدن سؤال بازداشته بود. هری دوست داشت آن‌ها در کنارش بمانند اما دیگر حتی فکر بازگو کردن آن ماجرا نیز حالش را بد می‌کرد. دیگر تحمل نداشت که یک بار دیگر تمام آن صحنه‌ها در ذهنش جان بگیرند.

دامبلدور گفت:

ـ هری، من دارم می‌رم با فاج صحبت کنم. همین که کارم تموم شد برمی‌گردم پیشت. به نظر من بهتره فردا هم اینجا بمونی تا من با همه‌ی دانش‌آموزان صحبت کنم.

دامبلدور رفت.

وقتی خانم پامفری هری را به سوی تختخوابی در آن نزدیکی می‌برد چشم هری به مودی واقعی افتاد که آرام و بی‌حرکت بر روی تختی در انتهای اتاق خوابیده بود. پای چوبی و چشم سحرآمیزش روی میز کنار تختش بود. هری پرسید:

ـ حالش خوبه؟

خانم پامفری لباس خوابی به دست هری داد و پرده‌ی دور تختش راکشید و گفت:

ـ خوب می‌شه.

هری ردایش را درآورد و بلوز و شلوار خوابش را پوشید و به رختخواب رفت. رون، هرمیون، بیل، خانم ویزلی و سگ جلو آمدند و بر روی صندلی‌های دو طرف تخت هری نشستند. رون و هرمیون طوری به او نگاه می‌کردند گویی از او می‌ترسیدند. هری به آن‌ها گفت:

ـ من حالم خوبه. فقط خسته‌م.

خانم ویزلی بی‌اختیار شروع به صاف کردن رختخواب هری کرد (که نیازی به صاف کردن نداشت) و چشم‌هایش پر از اشک شد.

خانم پامفری که با عجله به دفترش رفته بود با یک شیشه پر از معجون ارغوانی رنگ و یک جام بازگشت و گفت:

ـ هری، باید همه‌ی این معجونو بخوری. این معجون خواب بی‌رویاست.

هری جام راگرفت و چند جرعه از آن را نوشید. بلافاصله خواب‌آلوده شد. همه‌جا را تار و مه‌آلود می‌دید. به نظرش می‌رسید که چراغ‌های درمانگاه از پشت پرده‌ای که دورتادور تختش کشیده شده بود به او چشمک می‌زنند. احساس می‌کرد بدنش در رختخواب گرم و نرم فرو می‌رود. پیش از آن که معجون را تمام کند، پیش از آن که حرفی بزند خستگی مفرطش او را به خواب عمیقی فرو برد.

*

هری از خواب بیدار شده بود اما آن قدر خواب‌آلوده بود که چشم‌هایش را باز نکرد. می‌خواست دوباره بخوابد. چراغ‌های کم‌نور درمانگاه هنوز روشن

بودند. مطمئن بود که هنوز صبح نشده است. به نظرش می‌رسید که مدت زیادی نخوابیده است.

آن‌گاه صدای پچ‌پچی را در اطرافش شنید.

ـ اگه همین طوری داد و فریاد کنن بیدارش می‌کنن!

ـ برای چی این قدر داد می‌زنن؟ نکنه اتفاق دیگه‌ای افتاده باشه؟

هری چشم‌هایش را باز کرد. یک نفر عینکش را از چشمش برداشته بود. همه‌جا را تار می‌دید. قیافه‌ی تار و مات خانم ویزلی و بیل را که نزدیکش بودند می‌دید. خانم ویزلی ایستاده بود. او آهسته گفت:

ـ صدای فاجه. اون یکی هم باید مینروا باشه، درسته؟ برای چی این قدر جروبحث می‌کنن؟

دیگر هری نیز صدایشان را می‌شنید. فریاد می‌زدند و با گام‌های شتاب‌زده به درمانگاه نزدیک می‌شدند. کورنلیوس فاج با صدای بلند می‌گفت:

ـ بله، خیلی بد شد، ولی دیگه کاریش نمی‌شه کرد، مینروا ...

پروفسور مک‌گونگال نعره زد:

ـ شما نباید می‌آوردینش توی قلعه. اگه دامبلدور بفهمه ...

درهای درمانگاه با شدت باز شدند. وقتی بیل پرده‌ی دور تخت هری را می‌کشید همه‌ی کسانی که در اطراف تخت بودند به در درمانگاه خیره شده بودند و هیچ‌کس متوجه نشد که هری بلند شد و در رختخواب نشست و عینکش را به چشم زد.

فاج با گام‌های بلند وارد درمانگاه شد. پروفسور مک‌گونگال و اسنیپ نیز به دنبالش آمدند. فاج از خانم ویزلی پرسید:

ـ دامبلدور کجاست؟

خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

ـ اینجا نیست. جناب وزیر، اینجا درمونگاهه. به نظر شما بهتر نیست ...

اما در همان وقت در درمانگاه باز شد و دامبلدور به سوی آن‌ها آمد و گفت:

ـ چی شده؟

او به فاج و پروفسور مک‌گونگال نگاهی انداخت و گفت:

ـ چرا مزاحم این افراد شدین؟ مینروا، من اصلاً از تو انتظار نداشتم ... من ازت خواهش کردم مواظب بارتی کراوچ باشی.

پروفسور مک‌گونگال با صدای جیغ مانندی گفت:

ـ اون دیگه احتیاجی به مراقبت نداره، دامبلدور. جناب وزیر ترتیب این کارو دادن!

هری به یاد نداشت که پروفسور مک‌گونگال آن طور از کوره در رفته باشد. از شدت خشم گونه‌هایش سرخ شده بود. دست‌هایش را مشت کرده بود و سراپا می‌لرزید. اسنیپ با صدایی بسیار آهسته گفت:

ـ وقتی به آقای فاج گفتیم مرگ‌خواری رو که باعث حوادث امشب شده دستگیر کردیم ایشون احساس کردن که جونشون در خطره. ایشون اصرار داشتن که یه دیوانه‌ساز رو از آزکابان به اینجا احضار کنن که در قلعه همراهشون باشه. ایشون دیوانه‌سازو به دفتری بردن که بارتی کراوچ اونجا بود ...

پروفسور مک‌گونگال با عصبانیت به میان حرف او پرید و گفت:

ـ دامبلدور، من گفتم که تو موافقت نمی‌کنی. گفتم که اجازه نمی‌دی دیوانه‌سازها وارد قلعه بشن ولی ...

فاج نیز که خشمگین‌تر از هر زمان دیگری بود گفت:

ـ خانم عزیز! من در مقام وزیر سحروجادو این اختیارو دارم که کسی رو برای محافظت از خودم بیارم تا موقع بازجویی از یه آدم خطرناک ...

صدای پروفسور مک‌گونگال چنان بلند بود که صدای فاج در آن گم شد. او گفت:

ـ همین که اون موجود ... وارد اتاق شد ...

پروفسور مک‌گونگال که سراپا می‌لرزید با دست لرزانش به فاج اشاره کرد و ادامه داد:

ـ روی کراوچ خم شد و ... خم شد و ...

انگار یک سطل آب سرد روی سر هری ریختند. پروفسور مک‌گونگال

نمی‌دانست چه‌طور منظورش را بیان کند و به دنبال کلمه‌ی مناسب می‌گشت. اما هری می‌دانست او چه می‌خواهد بگوید. می‌دانست دیوانه‌ساز چه کرده است. دیوانه‌ساز بوسه‌ی مرگبارش را نثار بارتی کراوچ کرده بود. با دهانش روح او را مکیده بود. زندگی بدون روح از مردن بدتر بود.

فاج با خشم و غضب گفت:

ـ با توجه به چیزهایی که شنیده‌م آدم با ارزشی رو از دست ندادیم! از قرار معلوم اون مسئول مرگ چند نفر بوده!

دامبلدور طوری به فاج نگاه می‌کرد گویی برای اولین بار او را دیده بود. او گفت:

ـ ولی دیگه نمی‌تونه شهادت بده، کورنلیوس. دیگه نمی‌تونه بگه برای چی اون آدم‌ها رو کشته.

فاج با خشم گفت:

ـ برای چی کشته؟ این که دیگه پرسیدن نداره. اون دیوونه بوده! این طور که مینروا و سیوروس به من گفته‌ن اون فکر می‌کرده تمام این کارها رو به دستور اسمشونبر انجام می‌ده!

دامبلدور گفت:

ـ کورنلیوس، لرد ولدمورت واقعاً به او دستور داده بوده که این کارها رو بکنه. تمام اون جنایت‌ها طبق نقشه‌ی دقیقی انجام شده و هدف از اجرای اون نقشه برگردوندن ولدمورت به اوج قدرت بوده. نقشه‌شونم عملی شده. ولدمورت تونسته به بدنش برگرده.

چهره‌ی فاج در هم رفت و مات و متحیر ماند. طوری به دامبلدور خیره شده بود گویی حرفش را باور نمی‌کرد. همان طور که به دامبلدور زل زده بود با لکنت شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ اسمشونبر ... برگشته؟ مسخره‌ست. دامبلدور، چی داری می‌گی ...

دامبلدور گفت:

ـ همون طور که مینروا و سیوروس هم بهت گفته‌ن بارتی کراوچ اعتراف

کرد. اون بعد از خوردن محلول راستی برای ما تعریف کرد که چه طور مخفیانه از آزکابان خارج شده و ولدمورت که از طریق برتا جورکینز فهمیده بوده کـه اون هنوز زنده‌ست به سراغش رفته و اونو از سلطه‌ی پدرش بیرون آورده و از اون برای دستگیر کردن هری استفاده کرده و نقشه‌شون عملی شده. دارم بهت می‌گم که ولدمورت با کمک کراوچ برگشته.

هری از دیدن لبخند بی‌رمقی که بر لب فاج نشست شگفت‌زده شـد. فـاج گفت:

ـ ببین، دامبلدور ... تو ... تو که این حرف‌ها رو باور نمی‌کنی؟ اسمشونبر ... برگرده؟ بس کن، دامبلدور، بس کن ... واقعاً که! از کراوچ بعید نیست که فکر کنه داره طبق دستور اسمشونبر عمل می‌کنه ... اما دامـبلدور، از تـو بـعیده کـه بـه حرف‌های دیوونه‌ای مثل کراوچ ...

دامبلدور ادامه داد:

ـ امشب، وقتی هری به جام سه جـادوگر مـی‌رسه و بـهش دست مـی‌زنه یکراست به محلی که ولدمورت در اونجا بوده منتقل می‌شه. هری شاهد تجدید حیات ولدمورت بوده. اگه لطف کنی و بیای به دفترم من تمام جزئیات ماجرا رو برات توضیح می‌دم.

لبخند بی‌رمق کراوچ همچنان بر لبش بود. او نیز به هری نگاهی انـداخت سپس به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

ـ یعنی ... یعنی ... تو حرف هری رو باور کردی، دامبلدور؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و تنها صـدای غـرولند سـیریوس سکـوت را شکست. موهای گردنش بلند شده بود و دندان‌هایش را به فـاج نشـان مـی‌داد. دامبلدور که خشم در چشم‌هایش شعله می‌کشید گفت:

ـ معلومه که من حرف هری رو باور می‌کنم. من اعتراف کراوچو شنیدم و بعد هری همه‌ی اتفاق‌هایی رو که بعد از دست زدن به جام براش پیش اومده بود موبه‌مو تعریف کرد. حرف‌های این دو نفر با هم جور در میاد. با کنار هم گذاشتن حرف‌های این دو نفر علت همه‌ی حوادثی که بعد از ناپدید شدن برتا جورکینز

اتفاق افتاد کاملاً روشن می‌شه.

لبخند بی‌رمق فاج از لبش نرفته بود. یک بار دیگر به هری نگاه کرد و گفت:

ـ تو راحت باور کردی که لرد ولدمورت برگشته؟ ولی شاهد این مطلب فقط حرف‌های یه دیوونه‌ی روانی و حرف‌های پسریه که ... که ...

فاج نگاه دیگری به هری انداخت و هری بلافاصله فهمید قضیه از چه قرار است. او به آرامی گفت:

ـ آقای فاج، حتماً شما هم گزارش ریتا اسکیترو خوندین.

رون، هرمیون، بیل و خانم ویزلی از جا پریدند. هیچ یک از آن‌ها نمی‌دانستند که هری بیدار شده است.

فاج کمی سرخ و سفید شد و بعد با حالتی تدافعی و پرخاشگرانه گفت:

ـ فرض کن خوندم.

سپس به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

ـ فرض کن فهمیدم که تو در تمام این مدت خیلی از حقایق زندگی این پسرو از همه پنهون کردی. مار ـ زبونم که هست! یکسره هم توی مدرسه غش می‌کنه ...

دامبلدور با خونسردی گفت:

ـ منظورت دردهاییه که باعث ناراحتی هری شده؟ درد جای زخمش؟

فاج بلافاصله گفت:

ـ پس اقرار می‌کنی که جای زخمش درد گرفته. سردرد؟ کابوس؟ شاید هذیونم می‌گه ...

ـ کورنلیوس، خوب گوش کن ببین چی می‌گم.

دامبلدور یک قدم به سوی فاج رفت و هری بار دیگر ارتعاش‌های وصف‌ناپذیر قدرتمندی را در اطراف او احساس کرد. درست مثل همان وقتی شده بود که بارتی کراوچ را بیهوش کرد. دامبلدور گفت:

ـ هری درست مثل من و تو سالم و عاقله. زخم روی پیشونیش روی مغزش هیچ اثر بدی نگذاشته. به نظر من زخمش مواقعی درد می‌گیره که لرد ولدمورت

بهش نزدیک باشه یا این که بی‌اندازه بی‌رحم و خشن شده باشه.

فاج یک قدم عقب رفته بود اما دیگر سرسختی در چهره‌اش نمایان نبود. فاج گفت:

ـ امیدوارم منو ببخشی، دامبلدور ... ولی من شنیده‌م وقتی جای زخم یه طلسم درد می‌گیره در واقع این درد مثل زنگ خطریه که ...

هری فریاد زد و کوشید از رختخوابش بیرون بیاید اما خانم ویزلی مانعش شد. او گفت:

ـ من خودم دیدم که ولدمورت برگشت! من خودم مرگ‌خوارها رو دیدم! حتی می‌تونم اسم‌هاشونو بهتون بگم! لوسیوس مالفوی ...

اسنیپ تکانی خورد اما همین که هری به او نگاه کرد اسنیپ نگاهش را متوجه فاج کرد. فاج چنان که گویی هری به او توهین کرده بود گفت:

ـ مالفوی تبرئه شده! اون از خانواده‌ی اصیلیه ... در هر فرصتی کمک‌های مالی سخاوتمندانه‌ای کرده...

هری ادامه داد:

ـ مکنر!

ـ اونم تبرئه شده! الآن توی وزارتخونه کار می‌کنه!

ـ اوری ــ نات ــ کراب ــ گویل ــ

فاج با عصبانیت گفت:

ـ تو فقط داری اسم کسانی رو می‌گی که سیزده‌سال پیش متهم به مرگ‌خواری بودن و همه‌شون تبرئه شدن. از کجا معلوم که اسم اینارو از گزارش‌های قدیمی محکمه‌ها پیدا نکردی؟ دامبلدور، تورو خدا بس کن دیگه ... این پسره پارسالم یه سری چرندیات سرهم کرده بود ... مثل این که چرندیاتش سال به سال شاخ و برگ بیش‌تری پیدا می‌کنه. من نمی‌دونم تو برای چی حرف‌های این پسره رو باور می‌کنی. دامبلدور، این پسره به زبون مارها حرف می‌زنه! اون وقت تو بازم اصرار داری که راست می‌گه؟

پرفسور مک‌گونگال فریاد زد:

ـ چرا متوجه نیستین؟ سدریک دیگوری کشته شده! کراوچ کشته شده! چه طور ممکنه یه دیوونه‌ی روانی بی‌هدف این افرادو کشته باشه!

فاج که دیگر به اندازه‌ی پروفسور مک‌گونگال عصبانی شده بود با صورتی سرخ و برافروخته فریاد زد:

ـ هیچ مدرکی نیست که خلاف اینو ثابت کنه. مثل این که شما همه‌تون دست به دست هم دادین که جو وحشت ایجاد کنین و تمام زحمات سیزده‌سال اخیر ما رو به هدر بدین!

هری آنچه را می‌دید و می‌شنید باور نمی‌کرد. او همیشه تصور می‌کرد فاج با وجودی که کمی لاف‌زن و متکبر است مرد خوش قلب و مهربانی است. اما در آن لحظه مرد کوتاه قامت و خشمگینی که در برابرش ایستاده بود به هیچ وجه حاضر نبود بپذیرد که دنیای آرام و منظمش در معرض خطر فروپاشی است. باور نمی‌کرد که ولدمورت قدرتش را بازیافته است.

دامبلدور تکرار کرد:

ـ ولدمورت برگشته. فاج، اگه این واقعیتو بپذیری و اقدامات ضروری رو به انجام برسونی ممکنه بتونیم این وضعیتو حفظ کنیم. اولین و مهم‌ترین اقدامی که باید بکنی اینه که اختیار اداره‌ی آزکابانو از دیوانه‌سازها بگیری ...

فاج دوباره فریاد زد:

ـ مزخرفه! دیوانه‌سازها از آزکابان برن! اگه فقط چنین پیشنهادی رو توی اداره مطرح کنم با لگد بیرونم می‌کنن! چون دیوانه‌سازها نگهبان آزکابانن مردم شب‌ها خواب آسوده دارن!

دامبلدور گفت:

ـ ولی خیلی از ما با وجود دیوانه‌سازها در آزکابان خواب راحت نداریم چون می‌دونیم موجوداتی نگهبان خطرناک‌ترین طرفداران ولدمورت هستن که اگه ولدمورت لب ترکنه اجابت می‌کنن و بهش می‌پیوندن. فاج، دیوانه‌سازها به تو وفادار نمی‌مونن! ولدمورت خیلی بهتر از تو می‌تونه قدرت‌های ویژه‌ی اونا رو به کار بگیره و وسایل تفریح و لذتشونو فراهم کنه. وقتی دیوانه‌سازها و

طرفداران خطرناکش بهش ملحق بشن این تویی که باید جلوی پیشرفتشونو بگیری و نگذاری به قدرتی که سیزده سال پیش داشتن برسن!

فاج فقط دهانش را باز و بسته می‌کرد گویی کلامی که نشانگر خشمش باشد پیدا نمی‌کرد. دامبلدور او را بیش‌تر تحت فشار گذاشت و گفت:

ـ دومین اقدامی که باید بکنی... که خیلی هم فوری باید انجام بشه... اینه که عده‌ای رو بفرستی دنبال غول‌ها.

فاج دوباره به حرف آمد و فریاد زد:

ـ بفرستم دنبال غول‌ها؟ این دیوونگیه!

ـ بهتره از همین الان دست دوستی به طرفشون دراز کنی وگرنه ممکنه دیر بشه‌ها... وگرنه ولدمورت مثل قبل اونا رو متقاعد می‌کنه که خودش تنها جادوگریه که می‌تونه آزادی و حقوقشونو تأمین کنه!

فاج نفسش را در سینه حبس کرد. او در حالی که سرش را با ناراحتی تکان می‌داد عقب‌عقب رفت و گفت:

ـ حتماً داری شوخی می‌کنی! اگه جامعه‌ی جادویی بو ببرن که من یه قدم به سمت غول‌ها برداشته‌م کارم تمومه ... مردم از غول‌ها متنفرند، دامبلدور...

دامبلدور که هاله‌ی قدرتش بار دیگر در اطرافش محسوس بود با چشم‌هایی که از خشم برق می‌زد گفت:

ـ کورنلیوس، عشق به مقام تو رو کور کرده! تو زیادی به اصالت جادوگرها اهمیت می‌دی، همیشه هم همین‌طور بودی! تو اصلاً متوجه نیستی که اصل و نسب جادوگرها هیچ اهمیتی نداره. مهم اینه که چی از آب در میان! همین الان دیوانه‌سازت آخرین بازمانده‌ی یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های جادوگری رو نابود کرد... دیدی اون مرد توی زندگیش دنبال چه کارهایی رفته بود! بگذار همین الان بهت بگم، اگه اقداماتی رو که بهت گفتم انجام بدی چه در مقامت باقی بمونی چه نمونی همه تو رو به عنوان یکی از شجاع‌ترین و بزرگ‌ترین وزیران سحر و جادو به خاطر خواهند داشت. اما اگه این کارو نکنی اسمت در تاریخ به عنوان شخصیتی ثبت می‌شه که خودشو کنار کشید و به ولدمورت

فرصت مجددی داد تا دنیایی رو که از نو ساختیم نابود کنه!

فاج رویش را از دامبلدور برگرداند و زیرلب گفت:

ـ دیوونگیه! جنونه!

آن‌گاه سکوتی در فضا حکم‌فرما شد. خانم پامفری دست‌هایش را جلوی دهانش گرفته و پایین تخت هری میخکوب شده بود. خانم ویزلی هنوز کنار تخت هری ایستاده و شانه‌های او را گرفته بود تا نگذارد از جایش بلند شود. بیل، رون و هرمیون به فاج خیره شده بودند. دامبلدور گفت:

ـ اگه تصمیم داری همه‌ی این چیزها رو نادیده بگیری و به روشی که در پیش گرفتی ادامه بدی همین جا راهمون از هم جدا می‌شه. تو برطبق صلاحدید خودت عمل کن و من ... منم برطبق صلاحدید خودم عمل می‌کنم.

در گفتار دامبلدور هیچ نشانه‌ای از تهدید وجود نداشت. یک جمله‌ی خبری ساده بود. اما فاج چنان بُراق شده بود گویی دامبلدور می‌خواست با چوبدستی به او حمله کند. در حالی که انگشتش را با حالت تهدیدآمیزی تکان می‌داد گفت:

ـ ببین، دامبلدور، من همیشه بهت آزادی عمل دادم. خیلی بهت احترام می‌گذاشتم. خیلی وقت‌ها با بعضی از کارهات موافق نبودم اما هیچی نگفتم ... هرکسی بهت اجازه نمی‌داد گرگینه استخدام کنی، هاگرید و نگه‌داری یا بدون هماهنگی با وزارتخونه مطالب درسی رو انتخاب کنی. اما حالا که می‌خوای برعلیه من اقدام کنی...

دامبلدور گفت:

ـ من فقط خیال دارم برعلیه یه نفر کار کنم اونم لردولدمورته. اگه تو با اون مخالف باشی که هیچ مشکلی نداریم و با هم کار می‌کنیم، کورنلیوس.

ظاهراً در مقابل این حرف هیچ جوابی نداشت. او مدت کوتاهی روی پاشنه و پنجه‌ی کفش‌هایش تاب خورد و کلاه لبه‌دارش را در دستش چرخاند. سرانجام با لحنی که بیش‌تر توأم با خواهش بود گفت:

ـ دامبلدور، امکان نداره برگشته باشه. امکان نداره...

اسنیپ با گام‌های بلند جلو آمد، از کنار دامبلدور گذشت و آستین چپ

ردایش را بالا زد. سطح داخلی ساعدش را جلو آورد و به فاج نشان داد. فاج بر خود لرزید. اسنیپ با لحن تندی گفت:

ـ بفرمایید. بفرمایید. این علامت شومه. الان دیگه مثل یکی دو ساعت پیش پررنگ و واضح نیست اما اون موقع سیاه و براق بود. ولی هنوز می‌تونین ببینینش. لرد سیاه این علامتو روی دست همه‌ی مرگ‌خوارها داغ زده بود. با این علامت بود که همدیگه رو می‌شناختیم و اون به وسیله‌ی همین علامت ما رو احضار می‌کرد. وقتی اون به علامت روی دست یکی از مرگ‌خوارها دست می‌زد ما باید بلافاصله خودمونو غیب می‌کردیم و پیش اون ظاهر می‌شدیم. از اول سال تا حالا این علامت روز به روز پررنگ‌تر شده. علامت کارکاروفم همین‌طور بود. فکرکردین برای چی کارکاروف امشب فرار کرد؟ هر دوتامون سوزش علامتو احساس کردیم. کارکاروف از انتقام لرد سیاه می‌ترسید. اون به خیلی از مرگ‌خوارها خیانت کرده بود و می‌دونست اگه به جمعشون برگرده ازش چه طوری استقبال می‌کنن.

فاج عقب‌عقب رفت و از اسنیپ هم دور شد. او با ناراحتی سرش را تکان می‌داد. ظاهراً یک کلمه از حرف‌های اسنیپ را باور نکرده بود. او با نفرت آشکاری به علامت زشت روی دست اسنیپ خیره شد سپس به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

ـ دامبلدور من نمی‌دونم تو و استادهات چه خیالی دارین. دیگه حاضر نیستم حرف‌هاتونو بشنوم. هرچی شنیدم بسه. هیچ حرف دیگه‌ای هم ندارم. دامبلدور، فردا باهات تماس می‌گیرم تا درباره‌ی نحوه‌ی اداره‌ی مدرسه به توافق برسیم. دیگه باید برگردم به وزارتخونه.

فاج همین که دستش به در خورد لحظه‌ای درنگ کرد. برگشت و با گام‌های بلند خود را به تختخواب هری رساند و گفت:

ـ بیا، اینم جایزه‌ت.

او کیسه‌ی بزرگ پر از طلایی راکه از جیبش درآورده بود روی میز کنار تخت هری انداخت و ادامه داد:

ـ هزار گالیونه. البته قرار بود طی مراسمی جایزه رو بهت بدم ولی در وضعیت فعلی...

او کلاهش را روی سرش گذاشت و از درمانگاه بیرون رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید. همین که فاج از در بیرون رفت دامبلدور به سمت گروهی که دور تخت هری بودند رفت و گفت:

ـ کارهای زیادی باید انجام بدیم. مالی، می‌تونم به کمک تو و آرتور تکیه کنم؟

خانم ویزلی که حتی لب‌هایش هم سفید شده بود با قاطعیت گفت:

ـ البته که می‌تونین. آرتور فاجو خوب می‌شناسه. توی این چند ساله فقط علاقه‌ی آرتور به مشنگ‌ها باعث شده که توی اداره ترقی نکنه. فاج معتقده که عزت نفس آرتور در حد یه جادوگر اصیل زاده نیست.

دامبلدور گفت:

ـ خب، پس من یه پیغام براش دارم. باید فوراً به همه‌ی کسانی که قادر به درک این واقعیت هستن خبر بدیم. آرتور که توی وزارتخونه‌ست می‌تونه به تمام کسانی که مثل فاج کوته فکر نیستن خبر بده.

بیل از جایش برخاست و گفت:

ـ من می‌رم که پیغامتونو به بابا برسونم. همین الان راه می‌افتم.

دامبلدور گفت:

ـ عالیه. بهش بگو چه اتفاقی افتاده. بهش بگو در اولین فرصت باهاش تماس می‌گیرم. بهش بگو که باید مخفیانه عمل کنه چون اگه فاج بفهمه من دارم توی کارهای وزارتخونه دخالت می‌کنم...

بیل گفت:

ـ خیالتون راحت باشه.

بیل آهسته به شانه‌ی هری زد، مادرش را بوسید، شنلش را پوشید و با عجله از درمانگاه بیرون رفت.

دامبلدور به پروفسور مک‌گونگال رو کرد و گفت:

ـ مینروا، من باید هرچه زودتر با هاگرید صحبت کنم بهش بگو بیاد به دفترم. اگه تونستی خانم ماکسیمو هم راضی کن که بیاد...

پروفسور مک‌گونگال سری تکان داد و بی‌آن که حرفی بزند از درمانگاه بیرون رفت. دامبلدور به خانم پامفری گفت:

ـ پاپی، می‌شه لطف کنی و بری به دفتر پروفسور مودی؟ اونجا یه جن‌خونگی به نام وینکی هست که خیلی آشفته و ناراحته. هر کاری از دستت بر میاد براش بکن و بعد برگردونش به آشپزخونه. مطمئنم که دابی ازش پرستاری می‌کنه.

خانم پامفری که ترسیده بود گفت:

ـ با... باشه.

سپس از درمانگاه خارج شد.

دامبلدور پس از آن که مطمئن شد در بسته است و خانم پامفری کاملاً از آنجا دور شده است دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خب، حالا وقتش رسیده که دو نفر از بین ما همدیگه رو بشناسن. سیریوس، لطفاً به شکل واقعیت در بیا.

سگ بزرگ سیاه به دامبلدور نگاهی کرد و بلافاصله تغییر شکل داد. خانم ویزلی جیغ کشید و عقب پرید. با دست لرزانش او را نشان داد و گفت:

ـ سیریوس بلک!

رون نعره زد:

ـ مامان، ساکت باش! اون آدم خوبیه!

اسنیپ نه جیغ زد نه عقب پرید. فقط حالتی آمیخته به خشم و وحشت در چهره‌اش پدیدار شد. او به چهره‌ی سیریوس که مثل چهره‌ی خودش لبریز از نفرت بود نگاه کرد و گفت:

ـ اون اینجا چی‌کار می‌کنه؟

دامبلدور به هر دوی آن‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ اون به دعوت من به اینجا اومده. درست مثل خودت، سیوروس. من به

هری دوی شما اعتماد دارم. دیگه وقتش رسیده که اختلاف‌های قدیمی‌تونو کنار بگذارین و به هم اعتماد کنین.

از نظر هری، دامبلدور انتظار داشت معجزه‌ای به وقوع بپیوندد. اسنیپ و سیریوس با نفرتی بی‌پایان به هم نگاه می‌کردند. دامبلدور که بی‌قراریش در صدایش منعکس شده بود گفت:

ـ امیدوارم که در آینده‌ی نزدیک هیچ کینه و کدورتی بینتون باقی نمونه. الآنم با هم دست بدین. حالا دیگه هردوتون در یک طرفین. فرصت زیادی نداریم. عده‌مون خیلی کمه اگه مایی که حقیقتو می‌دونیم دست به دست هم ندیم دیگه هیچ امیدی باقی نمی‌مونه.

سیریوس و اسنیپ طوری به هم چپ‌چپ نگاه می‌کردند که گویی به خون هم تشنه بودند و در همان حال بسیار آهسته به سوی هم می‌رفتند. سرانجام با هم دست دادند و خیلی زود دست یکدیگر را رها کردند.

دامبلدور یک بار دیگر میان آن دو ایستاد و گفت:

ـ برای شروع خوبه. خب، من برای هردوتاتون یه مأموریت دارم. رفتار فاج با این که زیادم غیرمنتظره نبود همه چی رو تغییر می‌ده. سیریوس، تو باید فوراً راه بیفتی. باید به ریموس لوپین، آرابلافیگ و ماندانگاس فلچر و بقیه‌ی گروه قدیمی‌مون خبر بدی. یه مدت پیش لوپین مخفی بمون. من خودم باهات تماس می‌گیرم.

هری گفت:

ـ ولی ...

او می‌خواست سیریوس در کنارش بماند. نمی‌خواست به این زودی از او جدا شود. سیریوس به هری گفت:

ـ هری، بهت قول می‌دم که خیلی زود به دیدنت بیام. خودت که می‌دونی، باید هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم.

هری گفت:

ـ آره ... آره می‌دونم.

سیریوس دست هری را لحظه‌ای در دست گرفت سپس رو به دامبلدور کرد و سری تکان داد و دوباره تبدیل به همان سگ سیاه و بزرگ شد. دوان‌دوان به سوی در درمانگاه رفت و با پنجه‌اش دستگیره‌ی در را پایین کشید و بیرون رفت.

دامبلدور رو به اسنیپ کرد و گفت:

ـ سیوروس، می‌دونی که ازت می‌خوام چه کار بکنی؟ اگه حاضری ... اگه آمادگی داری ...

اسنیپ گفت:

ـ من آماده‌ام.

چهره‌اش رنگ پریده‌تر از همیشه شده بود و در چشم‌های سیاه و بی‌روحش برق عجیبی وجود داشت. دامبلدور گفت:

ـ موفق باشی.

دامبلدور با نگرانی اسنیپ را نگاه کرد که بدون آن که حرف دیگری بزنند به دنبال سیریوس از در بیرون رفت. چند دقیقه‌ای طول کشید تا دامبلدور دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ من باید برم طبقه‌ی پایین و پدر و مادر دیگوری رو ببینم. هری، بقیه‌ی معجونتو بخور. فعلاً خداحافظ.

وقتی دامبلدور از درمانگاه بیرون رفت هری دوباره سرش را روی بالشش گذاشت. هرمیون، رون و خانم ویزلی به او نگاه می‌کردند، مدتی همه ساکت بودند. سرانجام خانم ویزلی گفت:

ـ باید بقیه‌ی معجونتو بخوری، هری.

وقتی می‌خواست شیشه‌ی معجون و جام را بردارد دستش به کیسه‌ی پر از طلا خورد. او گفت:

ـ باید خوب بخوابی. سعی کن به چیزهای دیگه فکر کنی ... به این فکر کن که با پول جایزه‌ت چه چیزهایی می‌خوای بخری!

هری با صدایی که هیچ احساسی در آن منعکس نشده بود گفت:

ـ من اون پولو نمی‌خوام. مال شما باشه. هر کی می‌خواد برداره. من نباید

برنده می‌شدم. سدریک باید برنده می‌شد.

آنچه هری از زمان خروج از هزارتو با آن مبارزه کرده بود داشت بر او غلبه می‌کرد. گوشه‌ی چشم‌هایش به سوزش افتاده بود. او پلک زد و به سقف چشم دوخت. خانم ویزلی آهسته گفت:

ـ تقصیر تو نبود، هری.

هری گفت:

ـ من بهش گفتم با هم جامو برداریم.

در آن لحظه بغضی گلویش را می‌فشرد. خداخدا می‌کرد رون جای دیگری را نگاه کند. خانم ویزلی جام و شیشه را روی میز کنار تخت گذاشت و هری را در آغوش گرفت. هری به یاد نداشت که کسی مادرانه او را در آغوش گرفته باشد. در آن لحظه تمام درد و رنج طاقت‌فرسای آن شب در سینه‌اش جمع شده بود. چهره‌ی مادرش، صدای پدرش و جسد بی‌جان سدریک بر روی زمین همه با هم در سرش شروع به چرخیدن کردند تا این که دیگر نتوانست آن را تحمل کند. چهره‌اش در مقابل هق‌هق دردناکی که درکشمکش بود تا از وجودش خارج شود درهم رفت.

صدای بلند به هم خوردن دری به گوش رسید و خانم ویزلی هری را رها کرد. هرمیون کنار پنجره ایستاده بود. چیزی را محکم در دستش نگه داشته بود. آهسته گفت:

ـ ببخشین.

خانم ویزلی اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

ـ هری، معجونتو بخور.

هری معجون را لاجرعه سرکشید. معجون بلافاصله اثر کرد. هری به خوابی سنگین و خالی از رویا فرو رفت و دیگر به هیچ چیز فکر نکرد.

فصل سی‌وهفتم

آغاز

حتی یک ماه پس از آن حادثه هرگاه هری به گذشته فکر می‌کرد خاطره‌ی واضحی از چند روز بعد از آن در ذهنش نمی‌یافت. گویی ذهنش چنان پرشده بود که گنجایش نگهداری همه‌ی خاطرات چند روز بعد را نداشت. تنها خاطراتی که در ذهن داشت خاطراتی بسیار دردناک بودند و شاید دردناک‌تر از همه ملاقاتش با آقا و خانم دیگوری در صبح روز بعد بود.

آن‌ها او را برای اتفاقی که افتاده بود سرزنش نکردند و در عوض، برای برگرداندن جسد سدریک از او قدردانی کردند. آقای دیگوری در تمام مدت گفتگویشان هق‌هق می‌گریست اما اندوه خانم دیگوری فراتر از اشک و آه بود. وقتی هری برایشان جزئیات مرگ سدریک را توضیح داد خانم دیگوری گفت:

ـ پس معلومه که درد نکشیده. آموس، باز جای شکرش باقیه که درست بعد از برنده شدن در مسابقه مرد. حتماً خیلی خوشحال بوده.

وقتی برخاستند که بروند خانم دیگوری به هری گفت:

ـ حالا دیگه باید خیلی مواظب خودت باشی.

هری کیسه پر از پول را از روی میز کنار تختش برداشت و گفت:

ـ اینم ببرین. این مال سدریکه. اون اول رسید به جام. بگیرینش ...

اما خانم دیگوری عقب رفت و گفت:

ـ اوه، نه، این مال توست، عزیزم ... ما نمی‌تونیم ... پیش تو باشه.

*

هری یک شب بعد به برج گریفندور بازگشت. رون و هرمیون به او گفتند که دامبلدور صبح آن روز هنگام صرف صبحانه با دانش‌آموزان صحبت کرده است. او فقط از همه خواسته بود که هری را به حال خود بگذارند. او گفته بود که هیچ کس نباید از هری سؤال کند یا برای فهمیدن آنچه در هزارتو گذشته هری را کلافه کند. هری متوجه شد که بسیاری از دانش‌آموزان در راهروها از او دوری می‌کنند و نگاهشان را از او می‌دزدند. بسیاری دیگر هنگامی که هری از کنارشان رد می‌شد در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. هری حدس می‌زد که عده‌ی زیادی از دانش‌آموزان گزارش ریتااسکیتر را باور کرده باشند که نوشته بود هری یک بیمار روانی و احتمالاً خطرناک است. شاید آن‌ها درباره‌ی علت مرگ سدریک به نتایج دیگری رسیده بودند. اما هری متوجه شد که دیگر به این مسائل اهمیت نمی‌دهد. وقتی در کنار رون و هرمیون بود احساس آرامش می‌کرد. آن‌ها درباره‌ی مسائل دیگر صحبت می‌کردند. گاهی نیز با هم شطرنج بازی می‌کردند و به هری این فرصت را می‌دادند که در سکوت و آرامش شاهد بازی آن‌ها باشد. از قرار معلوم هر سه‌ی آن‌ها بدون آن که با هم حرفی بزنند به یک نتیجه رسیده بودند؛ و آن این بود که منتظر بمانند تا خبر یا کلامی درباره‌ی وقایع خارج از هاگوارتز به گوششان برسد. آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که گفتگو درباره‌ی وقایع احتمالی آینده کاری بس بیهوده است مگر این که درباره‌ی آن اطمینان یافته باشند. تنها زمانی که به این مسائل اشاره داشتند وقتی بود که رون درباره‌ی ملاقات اخیر مادرش با دامبلدور با هری صحبت کرد. او گفت:

ـ مامانم رفته پیش دامبلدور که ازش اجازه بگیره تابستون یکراست بیای خونه‌ی ما. ولی دامبلدور اصرار داره که لااقل اول بری پیش دورسلی‌ها.

هری گفت:

ـ چرا؟

رون با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ مامانم می‌گه دامبلدور بیخودی حرف نمی‌زنه. حتماً یه دلیلی داره ... ما هم باید بهش اعتماد کنیم، درسته؟

هاگرید تنها کسی بود که هری علاوه بر رون و هرمیون به راحتی می‌توانست با او صحبت کند. از آن جا که دیگر استادی برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه نداشتند کلاسشان تعطیل شده بود. آن‌ها از وقت آزادشان در بعدازظهر روز پنجشنبه استفاده کردند و به کلبه‌ی هاگرید رفتند. آن روز هوا صاف و آفتابی بود. وقتی به نزدیک کلبه رسیدند فنگ در حالی که دیوانه‌وار دمش را تکان می‌داد و پارس می‌کرد از در باز کلبه بیرون دوید. هاگرید نیز از در بیرون آمد و گفت:

ـ کی اومده؟ *هری!*

هاگرید به سویشان آمد و با یک دستش هری را در آغوش گرفت. سپس مویش را به هم ریخت و گفت:

ـ با اومدنت خوشحالم کردی، رفیق. خیلی کار خوبی کردی.

وقتی وارد کلبه‌ی هاگرید شدند بر روی میز چوبی جلوی بخاری دیواری دو فنجان به بزرگی سطل دیدند. هاگرید گفت:

ـ با آلیمپ[1] نشسته بودیم و چایی می‌خوردیم. قبل از اومدن شما رفت.

رون کنجکاوانه گفت:

ـ با کی؟

هاگرید گفت:

ـ خانم ماکسیم دیگه!

رون گفت:

ـ بالاخره با هم آشتی کردین؟

هاگرید که از کشو چندین فنجان دیگر در می‌آورد با بی‌خیالی گفت:

ـ آشتی کردیم؟ مگه قهر بودیم؟

هاگرید برای همه چای درست کرد و پس از آن که ظرف بیسکوییت را به هر

---

1 - Olympe

سه آن‌ها تعارف کرد برگشت و روی صندلیش نشست. با چشم‌های ریز و سیاهش با دقت به هری نگاه کرد و با صدای گرفته به او گفت:

ـ حالت خوب نیست؟

هری گفت:

ـ چرا، خوبم.

ـ نه، حالت خوب نیست. معلومه که حالت خوب نیست. ولی خوب می‌شی.

هری چیزی نگفت.

ـ می‌دونستم برمی‌گرده.

هری و رون و هرمیون از شنیدن این حرف هاگرید جاخوردند و به هم نگاه کردند. هاگرید ادامه داد:

ـ هری، از همون چند سال پیش می‌دونستم یه روزی برمی‌گرده. می‌دونستم یه جایی کمین کرده و منتظر فرصت مناسبه. باهاس این اتفاق می‌افتاد. حالام که اتفاق افتاده ما باهاس یه جوری باهاش کنار بیایم. باهاش می‌جنگیم. ممکنه قبل از این که کار از کار بگذره بتونیم جلوشو بگیریم. نقشه‌ی دامبلدور همینه. دامبلدور واقعاً مرد بزرگیه. تا وقتی اونو داریم غم نداریم.

هاگرید با دیدن چهره‌های شگفت‌زده‌ی آن‌ها ابروهای پرپشتش را بالا برد و گفت:

ـ نشستن و غصه خوردن هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه. هرچی بخواد بشه، می‌شه و وقتی شد یه جوری باهاش دست و پنجه نرم می‌کنیم. هری، دامبلدور برام تعریف کرد که چی کار کردی.

هاگرید به هری نگاه کرد و سینه‌اش را جلو داد و گفت:

ـ بهترین چیزی که می‌تونم بگم اینه که تو همون کاری رو کردی که اگه پدرت بود می‌کرد.

هری به او لبخند زد. بعد از چندین روز اولین لبخندی بود که بر لبش می‌نشست. هری پرسید:

ـ هاگرید، دامبلدور ازت خواست چی کار بکنی؟ اون شب که پروفسور مک‌گونگالو فرستاد دنبال تو و خانم ماکسیم بهتون چی گفت؟

هاگرید گفت:

ـ گفت یه کاری بکنم که محرمانه‌ست. تابستون باید مأموریتمو انجام بدم. نباید به هیچ کس بگم حتی به شما سه تا. آلیمپ، یا به قول شما خانم ماکسیم هم ممکنه با من بیاد. به گمونم میاد. فکر می‌کنم تونستم راضیش کنم که بیاد.

ـ این کارم به ولدمورت مربوط می‌شه؟

هاگرید با شنیدن این نام صورتش را درهم کشید و جواب سربالا داد. او گفت:

ـ ممکنه ... خب حالا کی دوست داره با هم بریم و آخرین موجود دم‌انفجاری رو ببینیم؟

هاگرید با مشاهده‌ی قیافه‌ی آن‌ها بلافاصله گفت:

ـ نه بابا ... شوخی کردم. شوخی کردم!

*

هری هنگام بستن صندوقش در شب قبل از بازگشت به پریوت درایو دلش گرفته بود. دلش نمی‌خواست در جشن پایان سال تحصیلی شرکت کند. آن‌ها هر سال به بهانه‌ی پایان سال تحصیلی جشن می‌گرفتند و در این جشن برنده‌ی جام قهرمانی گروه‌های مدرسه را اعلام می‌کردند. هری پس از مرخص شدن از درمانگاه در مواقعی که سرسرای بزرگ شلوغ و پر از دانش‌آموزان بود به آن جا نرفته بود. او ترجیح می‌داد وقتی تقریباً همه از سرسرا بیرون رفتند به آن جا برود تا از نگاه‌های دانش‌آموزان در امان بماند.

وقتی هری و رون و هرمیون وارد سرسرا شدند بلافاصله متوجه شدند که سرسرای بزرگ را مثل هر سال تزئین نکرده‌اند. هر سال سرسرای بزرگ را با رنگ‌های چهار گروه تزئین می‌کردند اما آن شب چندین پرده‌ی سیاه پشت میز اساتید آویخته بودند و هری فوراً فهمید که آن پرده‌ها را برای ابراز احترام به سدریک آویخته‌اند.

مودی چشم باباقوری واقعی سر میز اساتید نشسته بود. چشم سحرآمیز و پای چوبیش هر دو سر جایشان بودند. او بی‌اندازه عصبی بود و هر بارکسی با او شروع به صحبت می‌کرد از جا می‌پرید. نزدیک به ده‌ماه محبوس ماندن در صندوق سحرآمیزش حالت دفاعی او را تشدید کرده بود. صندلی پروفسور کارکاروف خالی بود. هری وقتی سر میز گریفندور نشست در این فکر بود که در آن لحظه کارکاروف کجاست. آیا ولدمورت توانسته بود او را پیدا کند؟

خانم ماکسیم سر میز اساتید بود. اوکنار هاگرید نشسته بود و هردو آهسته با هم صحبت می‌کردند. کمی آن طرف‌تر اسنیپ در کنار پروفسور مک‌گونگال نشسته بود. وقتی هری به او نگاه می‌کرد نگاه اسنیپ نیز لحظه‌ای روی او متوقف ماند. تشخیص حالت صورتش دشوار به نظر می‌رسید. اما قیافه‌اش مثل همیشه عبوس و ناخوشایند بود. پس از آن که اسنیپ از هری چشم برداشت او مدتی به اسنیپ خیره ماند.

شبی که ولدمورت بازگشت اسنیپ به دستور دامبلدور چه کاری انجام داد؟ و چرا ... چرا دامبلدور اطمینان کامل داشت که اسنیپ طرفدار خودشان است؟ دامبلدور در قدح اندیشه گفته بود که اسنیپ جاسوسشان بوده است. اسنیپ «جانش را به خطر انداخته بود» و در میان طرفداران ولدمورت برای دامبلدور جاسوسی می‌کرد. آیا دوباره همین وظیفه را داشت؟ شاید با مرگ‌خواران تماس گرفته بود. شاید وانمود کرده بود که هیچ‌گاه با دامبلدور متحد نشده و مثل خود ولدمورت منتظر فرصت مناسب بوده است.

در همان وقت دامبلدور از جایش برخاست و رشته‌ی افکار هری پاره شد. دانش‌آموزان که در جشن آخر امسال به اندازه‌ی سال‌های قبل سروصدا نمی‌کردند با برخاستن دامبلدور بلافاصله ساکت شدند. دامبلدور به دانش‌آموزان نگاهی کرد و گفت:

ـ یک سال تحصیلی دیگه به پایان رسید.

لحظه‌ای درنگ کرد و به میز هافلپاف چشم دوخت. پیش از برخاستن دامبلدور دانش‌آموزان هافلپاف از دانش‌آموزان دیگر آرام‌تر بودند و چهره‌هایشان

از همه رنگ پریده‌تر و غمگین‌تر بود.

دامبلدور گفت:

ـ امشب مطالب زیادی برای گفتن دارم اما قبل از هر چیز می‌خوام درباره‌ی دانش‌آموز ممتازی حرف بزنم که الان باید این‌جا می‌نشست ...

دامبلدور با دست میز هافلپاف را نشان داد و گفت:

ـ و در جشن پایان سال شرکت می‌کرد. من از همه‌تون خواهش می‌کنم که از جاتون بلند بشین و به افتخار سدریک‌دیگوری یک دقیقه سکوت کنین.

صدای کشیده شدن نیمکت‌ها روی زمین سرسرا به گوش رسید و همه از جایشان برخاستند. پس از یک دقیقه سکوت همه با صدایی آرام و پرطنین گفتند:

ـ سدریک‌دیگوری.

هری در میان دانش‌آموزان چو را دید. قطره‌های اشک آهسته از چشم‌هایش سرازیر شده بود. وقتی همه دوباره نشستند هری سرش را پایین انداخت. دامبلدور ادامه داد:

ـ سدریک دانش‌آموز نمونه‌ای بود که بسیاری از ویژگی‌های برجسته‌ی گروه هافلپاف رو در خود داشت. دوست خوب و وفاداری بود، سختکوش بود و عدالت و انصاف را می‌ستود. مرگش مایه‌ی غم و اندوه همه شد، چه کسانی که او را می‌شناختند چه آن‌ها که با او آشنایی نداشتند. به همین دلیل معتقدم که این حق شماست که بدونین واقعاً چه بر سر سدریک اومد.

هری سرش را بلند کرد و به دامبلدور خیره شد. دامبلدور گفت:

ـ سدریک‌دیگوری به دست لردولدمورت به قتل رسید.

همهمه‌ی وحشت‌زده‌ی دانش‌آموزان در سرسرا پیچید. همه با وحشت و ناباوری به دامبلدور نگاه می‌کردند. دامبلدور نیز به دانش‌آموزان نگاه می‌کرد و ساکت بود تا این که زمزمه‌ی آن‌ها خاتمه یافت. سپس ادامه داد:

ـ وزارت سحر و جادو مخالف گفتن این واقعیت به دانش‌آموزان بود. شاید حتی خیلی از پدر و مادرها ناراحت بشن که من این مطلبو به شما گفتم. علتش

اینه که باور نمی‌کنن ولدمورت برگشته یا معتقدند که چون شما جوان هستید من نباید چنین واقعیتی رو به شما بگم. اما به نظر من همیشه گفتن واقعیات بهتر از دروغ گفتنه. به نظر من اگر بخوایم وانمود کنیم سدریک در اثر تصادف یا طلسم و جادوی نامناسب خودش مرده با این کار به سدریک اهانت کردیم.

همه‌ی دانش‌آموزان، یا به عبارتی تقریباً همه‌ی دانش‌آموزان با چهره‌های مبهوت و متوحش به دامبلدور خیره شده بودند. هری دراکومالفوی را سر میز اسلایترین می‌دید که زیرلب چیزی به کراب و گویل می‌گفت. خشم و غضب سراپای وجود هری را فراگرفت و خود را مجبور کرد که از آن‌ها چشم بردارد و دوباره به دامبلدور نگاه کند. دامبلدور ادامه داد:

ـ حالا که صحبت از مرگ سدریک شد باید از کسی که با مرگ سدریک مربوط می‌شه هم صحبت کنیم ... می‌خوام باهاتون درباره‌ی هری‌پاتر صحبت کنم.

بار دیگر صدای همهمه‌ی دانش‌آموزان در سرسرا پیچید. عده‌ای سرها را برگرداندند و نیم‌نگاهی به هری انداختند. دامبلدور گفت:

ـ هری‌پاتر موفق شد از چنگ لردولدمورت فرار کنه. اون جون خودشو به خطر انداخت تا جسد سدریک دیگوری رو به هاگوارتز برگردونه. اون در رویارویی با ولدمورت شجاعتی از خود نشون داد که در جادوگرهای دیگه به ندرت یافت می‌شه و برای همین ازتون می‌خوام که به هری‌پاتر هم ادای احترام کنین.

دامبلدور با چهره‌ای اندوهگین جامش را به سوی هری گرفت. تقریباً همه‌ی کسانی که در سرسرای بزرگ بودند بلافاصله از جایشان برخاستند و یک دقیقه ساکت ماندند. سرانجام همان‌طور که نام سدریک را برلب آورده بودند آهسته نام او را نیز بر زبان راندند. اما هری از میان جمعیتی که ایستاده بودند مالفوی، کراب، گویل و بسیاری دیگر از دانش‌آموزان اسلایترین را دید که با حالتی تدافعی بر روی نیمکت‌هایشان نشسته بودند. دامبلدور که چشم سحرآمیز نداشت از میان جمعیت نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.

وقتی بار دیگر همه نشستند دامبلدور گفت:

ـ هدف از برگزاری مسابقه‌ی قهرمانی سه جادوگر گسترش و تقویت بینش و درک جادویی شما بود. با توجه به آنچه پیش اومده... با توجه به بازگشت لردولدمورت ... اهمیت این گونه روابط حتی بیش‌تر از پیش شده.

دامبلدور به خانم ماکسیم و هاگرید نگاهی کرد سپس به فلور دلاکور و دانش‌آموزان بوباتون نگاهی انداخت و سرانجام نگاهش متوجه ویکتورکرام و سایر دانش‌آموزان دورمشترانگ سر میز گروه اسلایترین شد. هری چهره‌ی کرام را از دور می‌دید. او بی‌اندازه نگران و حتی شاید هراسان به نظر می‌رسید گویی گمان می‌کرد دامبلدور قصد دارد سخن تند و زننده‌ای را خطاب به آن‌ها بیان کند. نگاه دامبلدور روی دانش‌آموزان دورمشترانگ متوقف شد و گفت:

ـ همه‌ی مهمانانی که در این سرسرا هستند هر زمان که مایل باشند می‌تونن به هاگوارتز بیان. ما با آغوش باز ازشون استقبال می‌کنیم. من یک بار دیگه به همه‌تون می‌گم... حالا که لردولدمورت برگشته اگه همه‌مون دست به دست هم بدیم و متحد باشیم در اوج قدرت خواهیم بود اما اگر از هم فاصله بگیریم و متفرق بشیم ضعیف و عاجز می‌شیم. لردولدمورت مهارت خارق‌العاده‌ای در تفرقه‌افکنی و رواج کینه و خصومت داره. ما فقط با اتحاد صمیمانه و اعتماد عمیق به همدیگه می‌تونیم به جنگش بریم. اگر هدف‌های ما یکسان باشه و قلب‌هامونو به روی هم بگشاییم اختلاف آداب و رسوم و گوناگونی زبان‌هامون هیچ اهمیتی نخواهد داشت. من پیش‌بینی می‌کنم که همه‌مون دوران تاریک و سیاهی در پیش رو داریم و هیچ زمانی در عمرم مثل امروز آرزو نداشته‌م که پیش‌بینیم اشتباه از آب دربیاید. بعضی از افرادی که در این سرسرا حضور دارند از شخص ولدمورت خسارات جبران ناپذیری دیده‌ن. خانواده‌ی بسیاری از شما رو متلاشی کرده. و در همین هفته‌ی گذشته یکی از دانش‌آموزان رو از بین ما برده. پس... سدریکو از یاد نبرید. اگر روزی در وضعیتی قرار گرفتین که ناچار بودین از بین حقیقت و راحتی یکی رو انتخاب کنین به یاد سدریک بیفتین... هیچ وقت فراموش نکنین که پسری خوب و مهربون و شجاع فقط برای این که

در سر راه لردولدمورت قرار گرفت به چه سرنوشتی محکوم شد. سدریک‌دیگوری رو به خاطر داشته باشین.

*

هری صندوقش را بسته بود. هدویگ نیز برگشته و روی قفسش جا خوش کرده بود. هری و رون و هرمیون در کنار سایر دانش‌آموزان سال چهارم در سرسرای ورودی شلوغ منتظر بودند تا کالسکه‌ها از راه برسند و آن‌ها را به ایستگاه هاگزمید ببرند. آن روز روزی دیگر از روزهای دلپذیر تابستان بود. هری می‌دانست که آن شب وقتی به پریوت‌درایو برسد هوا گرم و همه جا سبز و خرم است و گل‌های درشت و رنگارنگ بر بوته‌هایشان خودنمایی می‌کنند. اما این فکر برایش به هیچ‌وجه دلپذیر و خوشایند نبود.

ـ اَری!

هری برگشت. فلور دلاکور با عجله از پله‌های سنگی قلعه بالا می‌آمد تا وارد قلعه بشود. هری در آن سوی محوطه هاگرید را دید که در بستن افسار و یراق اسب‌های غول‌پیکر خانم ماکسیم به او کمک می‌کرد. کالسکه‌ی بوباتون آماده‌ی حرکت بود. فلور همین که به هری رسید دستش را دراز کرد و گفت:

ـ امیدوارم خیلی زود بتونیم اَمدیگه رو ببینیم. اگه بشه می‌خوام اینجا استخدام بشم تا زبان انگلیسی‌رو به خوبی یاد بگیرم.

رون با صدای گرفته گفت:

ـ تو که خوب بلدی انگلیسی حرف بزنی.

فلور به رون لبخند زد. اخم‌های هرمیون درهم رفت. فلور که دیگر می‌خواست برود گفت:

ـ خداحافظ، اَری! از آشنایی با تو خیلی خوشحال شدم!

هری هنگامی که فلور را تماشا می‌کرد که دوان‌دوان به سوی خانم ماکسیم می‌رفت اندکی حالش بهتر شده بود. رون گفت:

ـ نمی‌دونم بچه‌های دورمشترانگ چه جوری می‌خوان برگردن به نظر تو اونا بدون کارکاروف می‌تونن کشتی رو هدایت کنن؟

یک نفر گفت:

ـ کارکاروف کشتی رو هدایت نمی‌کرد. اون توی کابینش می‌موند و ما خودمون همه‌ی کارها رو می‌کردیم.

این کرام بود که برای خداحافظی از هرمیون به آن جا آمده بود. او به هرمیون گفت:

ـ می‌شه چند لحظه بیای؟

هرمیون که دستپاچه شده بود گفت:

ـ آره ... آره ... حتماً میام.

هرمیون همراه با کرام در میان جمعیت گم شد. رون پشت سرش با صدای بلند فریاد کشید:

ـ بهتره عجله کنی! الآن کالسکه‌ها می‌رسن.

رون به هری گفت که هر وقت کالسکه‌ها رسیدند او را صدا کند و خودش در میان جمعیت سرک می‌کشید که ببیند هرمیون و کرام کجا رفتند. آن دو خیلی زود برگشتند. رون با کنجکاوی به هرمیون خیره شده بود. کرام بی‌مقدمه به هری گفت:

ـ من از دیگوری خوشم می‌اومد. با این که من از مدرسه‌ی دورمشترانگ و شاگرد کارکاروف بودم اون همیشه احترام منو نگه می‌داشت.

هری گفت:

ـ معلوم نیست مدیر جدیدتون کیه؟

کرام شانه‌هایش را بالا انداخت و اظهار بی‌اطلاعی کرد. او نیز مثل فلور دستش را دراز کرد و با هری و رون دست داد.

قیافه‌ی رون طوری شده بود گویی درونش کشمکشی برپا بود. همین که کرام برگشت که برود رون گفت:

ـ می‌شه یه امضا برام بکنی؟

هرمیون رویش را به سمت کالسکه‌های بدون اسب کرد که تلق‌تولوق کنان از جاده بالا می‌آمدند و لبخند زد. کرام با چهره‌ای شگفت‌زده روی یک تکه کاغذ

پوستی امضا کرد و در حالی که آثار قدردانی در چهره‌اش نمایان بود آن را به دست رون داد.

آن روز برخلاف اول سپتامبر سال گذشته که برای رفتن به هاگوارتز عازم ایستگاه کینگزکراس بودند هوا صاف و آفتابی بود. حتی یک ابر کوچک هم در آسمان به چشم نمی‌خورد. هری و رون و هرمیون توانستند یک کوپه برای خودشان بگیرند. بار دیگر ردای شب رون روی قفس خرچال افتاده بود تا از هوهوی مداوم و بی‌وقفه‌ی آن جلوگیری کند. هدویگ سرش را زیر بالش برده بود و چرت می‌زد. کج‌پا نیز روی یکی از صندلی‌های خالی خوابیده و چنان خود را جمع کرده بود که مثل یک کوسن پشمالوی حنایی رنگ به نظر می‌رسید. قطار با سرعت به سمت جنوب می‌رفت. هری و رون و هرمیون نسبت به تمام هفته‌ی گذشته با آزادی و راحتی بیش‌تری درباره‌ی وقایع اخیر صحبت می‌کردند. هری احساس می‌کرد که سخنرانی دامبلدور در جشن آخر سال او را از خود درآورده است. گفتگو درباره‌ی اتفاق اخیر اکنون دیگر مثل قبل برایش دردناک نبود. آن‌ها درباره‌ی اقداماتی صحبت می‌کردند که دامبلدور شاید حتی در همان لحظه انجام می‌داد تا ولدمورت را متوقف کند و تنها زمانی که چرخ‌دستی ناهار به کوپه‌شان رسید گفتگویشان را قطع کردند.

هرمیون پس از آن که از چرخ‌دستی ناهار چیزی خرید و برگشت کیف پولش را در کیف مدرسه‌اش گذاشت و روزنامه *پیام امروز* را که با خود آورده بود درآورد.

هری با شک و تردید به آن نگاه کرد گویی اطمینان نداشت که علاقه‌ای به خواندن آن داشته باشد. اما وقتی هرمیون متوجه نگاه هری شد به آرامی گفت:

ـ هیچی ننوشته. می‌تونی خودت یه نگاهی بهش بندازی ولی باورکن که هیچ چیز بخصوصی توش ننوشته. من هر روز روزنامه رو خوندم. فقط فردای برگزاری مرحله‌ی سوم یه مطلب مختصر داشت که نوشته بود تو برنده‌ی مسابقه شدی. اصلاً به اسم سدریکم اشاره نکرده بودن. هیچ چیز دیگه‌ای ننوشته بودن. به نظر من حتماً فاج مجبورشون کرده که چیزی ننویسن.

هری گفت:
ـ اون نمی‌تونه ریتا رو مجبور کنه چیزی ننویسه. اونم وقتی پای چنین ماجرایی درمیون باشه.
هرمیون که آرامش ساختگی عجیبی در صدایش محسوس بود گفت:
ـ ریتا بعد از مرحله‌ی سوم حتی یک کلمه هم ننوشته. در واقع ...
اکنون در صدای هرمیون لرزش خفیفی بود که از وجد و سرور نهفته‌اش حکایت می‌کرد. او گفت:
ـ ریتااسکیتر فعلاً چیزی نمی‌نویسه. تا وقتی که من باید براش غذا بریزم نمی‌تونه چیزی بنویسه.
رون گفت:
ـ منظورت چیه؟
هرمیون تندتند گفت:
ـ من بالاخره فهمیدم اون با این که اجازه‌ی ورود به محوطه‌ی قلعه‌رو نداشته چه‌طوری به گفتگوهای خصوصی همه گوش می‌کرده.
هری بلافاصله فهمید که هرمیون در چند روز اخیر چه قدر دلش می‌خواسته زودتر این مطلب را به آن‌ها بگوید اما بعد از حادثه‌ی آن شب و پیامدهای آن به ناچار این کار را به تعویق انداخته بود. هری مشتاقانه پرسید:
ـ چه طوری این کارو می‌کرده؟
رون که به او خیره شده بود پرسید:
ـ چه طوری تونستی از کارش سردربیاری؟
هرمیون به هری گفت:
ـ در واقع تو باعث شدی من به این فکر بیفتم.
هری که هاج و واج مانده بود گفت:
ـ من؟ چه طوری؟
هرمیون با خوشحالی گفت:
ـ وقتی درباره‌ی روش‌های استراق سمع صحبت می‌کردی گفتی ممکنه

میکروفون مخفی رو به شکل حشرات ریز درآورده باشه.

ـ تو که گفتی اونا این جا کار نمی‌کنن ...

هرمیون گفت:

ـ نه، منظورم میکروفون مخفی برقی نیست ... حالا خودتون می‌بینین ...

صدای هرمیون از شور و شعف می‌لرزید. او ادامه داد:

ـ ریتااسکیترم یه جانورنمای ثبت نشده‌ست. اون می‌تونه خودشو به شکل سوسک دربیاره.

رون گفت:

ـ شوخی می‌کنی! امکان نداره ... یعنی اون ...

هرمیون با خوشحالی یک شیشه‌ی دهن‌گشاد را جلوی آن‌ها تکان داد و گفت:

ـ خودشه.

در داخل شیشه‌ی دهن‌گشاد مقداری برگ و شاخه‌ی ریز به چشم می‌خورد. یک سوسک بزرگ چاق و چله در آن بود. رون شیشه را گرفت و با دقت به آن نگاه کرد و گفت:

ـ امکان نداره ... حتماً شوخیت گرفته ...

هرمیون لبخند زنان گفت:

ـ باورکن شوخی نمی‌کنم. وقتی توی درمونگاه بودیم روی لبه‌ی پنجره‌ی درمونگاه دستگیرش کردم. با دقت بهش نگاه کنین ... خطوط ریز دور شاخکش درست شبیه به اون عینک زشتیه که همیشه به چشمشه.

هری با دقت نگاه کرد و متوجه شد که هرمیون درست گفته است. هری به یاد نکته‌ی دیگری افتاد و گفت:

ـ اون شب که هاگرید داشت درباره‌ی مامانش حرف می‌زد و ما حرفشو می‌شنیدیم یه سوسک از مجسمه بالا می‌رفت!

هرمیون گفت:

ـ درسته. اون موقعی هم که من و ویکتور کنار دریاچه بودیم بعد از این که

حرفمون تموم شد ویکتور یه سوسکو لای موهام دید. اگه اشتباه نکرده باشم اون روزی که جای زخمت سرکلاس پیشگویی دردگرفت ریتا لب پنجره نشسته بوده. از اول سال همین طوری توی مدرسه پرسه می‌زده و دنبال سوژه می‌گشته.

رون آهسته گفت:

ـ یادتونه اون روز مالفوی زیر درخت وایساده بود ...

هرمیون گفت:

ـ اون روزم ریتا توی دست مالفوی بوده و داشته باهاش صحبت می‌کرده. مالفوی از این موضوع خبر داشته. ریتا همین طوری با بچه‌های اسلایترین مصاحبه می‌کرده. اونا فقط این براشون اهمیت داشته که اون چرندیاتو درباره‌ی ما و هاگرید در اختیار ریتا بگذارن دیگه براشون مهم نبوده که اون داره کار غیرقانونی انجام می‌ده.

هرمیون شیشه را از دست رون گرفت و به سوسک که پشت شیشه با عصبانیت وزوز می‌کرد لبخند زد. سپس گفت:

ـ بهش گفته‌م که هر وقت به لندن رسیدیم از شیشه درش میارم. آخه می‌دونین، من با یه افسون شکست‌ناپذیر در شیشه‌رو قفل کردم که نتونه تغییر شکل بده. اینم بهش گفته‌م که باید یک سال تموم قلمشو غلاف کنه. شاید این طوری عادتش از سرش بیفته و دیگه از نوشتن گزارش‌های دروغ درباره‌ی این و اون دست بکشه.

هرمیون با آرامش خاصی لبخند زد و سوسک را دوباره در کیف مدرسه‌اش گذاشت.

در کوپه باز شد و دراکو مالفوی گفت:

ـ راست راستی که خیلی زرنگی، گرنجر.

کراب و گویل پشت سر او ایستاده بودند. هر سه‌ی آن‌ها بیش‌تر از هر زمان دیگری خشنود و متکبر و پلید به نظر می‌رسیدند. مالفوی آهسته جلو آمد و نگاهی به آن‌ها انداخت و با پوزخند همیشگی‌اش گفت:

ـ که این طور ... پس اون خبرنگار بیچاره رو گرفتین و پاتر دوباره شاگرد

نازنین دامبلدور شده. دستخوش بابا، دستخوش.

خنده‌ی ریشخندآمیزش وسیع‌تر شد. کراب و گویل موذیانه نگاه می‌کردند. مالفوی به هر سه‌ی آن‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ چه طوره اصلاً درباره‌ش فکر نکنیم، هان؟ شتر دیدی، ندیدی!

هری گفت:

ـ برو بیرون.

هری بعد از نگاهی که هنگام سخنرانی دامبلدور به آن‌ها کرد و آن‌ها را مشغول پچ‌پچ با یکدیگر دید دیگر مالفوی را ندیده بود. هری احساس خطر می‌کرد و گوش به زنگ بود. چوبدستیش را از روی ردایش لمس می‌کرد و می‌فشرد. مالفوی گفت:

ـ پاتر، تو به طرفی چسبیدی که بازنده است! من که بهت هشدار داده بودم! بهت گفته بودم که باید دوستانتو با دقت انتخاب کنی، یادته؟ اون روز که برای اولین بار به هاگوارتز می‌رفتیم و تازه همدیگه رو دیده بودیم یادته؟ اون روز بهت گفتم نباید با عوضی‌هایی مثل اینا بگردی!

مالفوی با سرش به رون و هرمیون اشاره کرد و ادامه داد:

ـ ولی حالا دیگه خیلی دیر شده، پاتر! حالا که لردسیاه برگشته اینا اولین کسانی هستن که کلکشون کنده می‌شه. اول نوبت گندزاده‌ها و مشنگ شیفته‌هاست! ولی نه، اولیش دیگوری بود ...

انگار یک نفر یک جعبه وسایل آتش‌بازی در کوپه‌شان منفجر کرد. هری که نور خیره‌کننده‌ی طلسم‌های متعدد چشمش را آزار می‌داد و گوشش داشت از صدای انفجارهای پشت سر هم کر می‌شد چند بار پلک زد و به زمین نگاه کرد.

مالفوی، کراب و گویل هر سه در آستانه‌ی در کوپه بیهوش روی زمین افتاده بودند. رون و هرمیون ایستاده بودند. هر سه نفر با استفاده از طلسم‌های گوناگون آن‌ها را جادو کرده بودند. اما هری و رون و هرمیون در انجام این کار تنها نبودند.

فرد با حالتی بسیار عادی پایش را روی گویل گذاشت و وارد کوپه شد و گفت:

ـ می‌خواستیم ببینیم اون سه تا باهاتون چی کار دارن.

چوبدستی فرد در دستش بود. جرج نیز چوبدستیش را درآورده بود. او در حالی که دقت می‌کرد که پایش را حتماً روی مالفوی بگذارد وارد کوپه شد. جرج به کراب نگاه کرد و گفت:

ـ تأثیر جالبی داشت. کدومتون از نفرین سوزاننده استفاده کردین؟

هری گفت:

ـ من.

جرج با خوشرویی گفت:

ـ عجیبه. من از طلسم پاژله‌ای استفاده کردم. مثل این که این دوتا جادو رو نباید به طور همزمان به کار ببریم. تمام صورتش پر از شاخک شده. بیاین زودتر ببریمشون بیرون. دکوراسیون کوپه رو خراب کرده‌ن.

مالفوی، کراب و گویل تحت تأثیر طلسم‌های درهم آمیخته حال و روز خوبی نداشتند. هری، رون و جرج با لگد آن‌ها را غلتاندند و از کوپه بیرون انداختند. سپس دوباره به کوپه بازگشتند و در را پشت سرشان بستند. فرد یک دسته کارت از جیبش درآورد و گفت:

ـ کسی کارت بازی انفجاری می‌کنه؟

در اواسط پنجمین دور کارت بازی انفجاری هری دل را به دریا زد و از جرج پرسید:

ـ بالاخره می‌خواین به ما بگین از کی می‌خواستین باج بگیرین یا نه؟

جرج با چهره‌ی گرفته گفت:

ـ آهان، اونو می‌گی؟

فرد با بی‌قراری سرش را تکان داد و گفت:

ـ چیز مهمی نبود. اصلاً اهمیت نداشت. یعنی الآن دیگه اهمیتی نداره.

جرج شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ دیگه ولش کردیم.

اما هری و رون و هرمیون آن قدر اصرار کردند تا سرانجام فرد گفت:

ـ باشه، باشه، اگه خیلی دلتون می‌خواد بدونین بهتون می‌گم. لودوبگمن بود.

هری بلافاصله گفت:

ـ بگمن؟ منظورتون اینه که اونم توی قضیه‌ی اون شب ...

جرج با ناراحتی گفت:

ـ نه، بابا! توی این مایه‌ها نیست. خنگ‌تر از این حرف‌هاست.

رون گفت:

ـ پس قضیه چی بود؟

فرد لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

ـ یادتونه ما باهاش شرط بستیم؟ یادتونه گفتیم ایرلند برنده می‌شه ولی کرام گوی زرینو می‌گیره؟

هری و رون آهسته گفتند:

ـ آره.

ـ مرتیکه‌ی مسخره، موقعی که شگونه‌های ایرلند سکه می‌ریختن سکه‌ها رو جمع کرده بود و آخر بازی بهمون پول لپرکان‌ها رو داد.

ـ بعدش چی شد؟

ـ هیچی، بعدش همه‌ی پول‌ها غیب شدن. فردای اون روز همه‌ی پول‌ها غیب شده بودن.

هرمیون گفت:

ـ شاید عمداً این کارو نکرده باشه.

جرج خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

ـ آره، ما هم اول همین فکرو کردیم. فکر می‌کردیم اگه براش نامه بنویسیم و بهش بگیم که اشتباه کرده پولو اِخ می‌کنه. اما فایده‌ای نداشت. اصلاً جواب نامه‌هامونو نداد. توی هاگوارتز که بود چند بار سعی کردیم باهاش صحبت کنیم اما هر دفعه یه عذر و بهانه‌ای می‌تراشید و جیم می‌شد.

فرد گفت:

ـ آخر سر نامردی کرد و بهمون گفت ما هنوز بچه‌ایم و نباید شرط‌بندی کنیم. بعدشم بهمون گفت که هیچ پولی بهمون نمی‌ده.

جرج پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ ما هم بهش گفتیم که اقلاً پول خودمونو پس بده.

هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ حتماً قبول نکرده، آره؟

فرد گفت:

ـ آره.

رون گفت:

ـ ولی اون همه‌ی پس‌اندازتون بود!

جرج گفت:

ـ دیگه نمک روی زخممون نپاش. ولی آخرش تونستیم از کارش سردربیاریم. پدر لی‌جردن هم برای گرفتن پولش از بگمن دچار مشکل شده بود. خلاصه معلوم شد که بگمن حسابی افتاده توی هچل و با اجنه مشکل داره. کلی طلا ازشون قرض گرفته بوده. بعد از جام جهانی یه دسته از جن‌ها توی جنگل گیرش انداختن و هرچی پول همراهش بوده ازش گرفتن. با این حال بازم قرضش صاف نشده بوده. اونا تا هاگوارتز دنبالش اومدن که یه وقت از چنگشون در نره. بگمن توی قمار همه‌ی دار و ندارشو باخته بوده. دیگه آه نداشته که با ناله سودا کنه. می‌دونین چه طوری می‌خواست قرضشو به جن‌ها بپردازه؟

هری گفت:

ـ چه طوری؟

فرد گفت:

ـ اون روی تو شرط بست. روی مبلغ خیلی زیادی شرط بست که تو برنده‌ی مسابقه می‌شی. با جن‌ها شرط بست.

هری گفت:

ـ پس برای همین بود که دائم می‌خواست به من کمک کنه که حتماً برنده بشم! خب حالاکه من برنده شدم! دیگه می‌تونه پولتونو بده!

جرج با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

ـ نچ! جن‌ها هم مثل خودش بدجنس و بدذاتن. اونا می‌گن تو و دیگوری با هم برنده شدین در حالی که بگمن شرط بسته بود که تو تنهایی برنده می‌شی! برای همین بگمن پا به فرار گذاشت. درست بعد از مرحله‌ی سوم مسابقه جیم شد.

جرج آه عمیقی کشید و دوباره شروع کرد به توزیع ورق‌های بازی.

در ادامه‌ی سفرشان اوقات خوشی را گذراندند. هری دلش می‌خواست سفرشان تا پایان تابستان ادامه یابد و هیچ‌گاه به ایستگاه کینگزکراس نرسند... اما آن سال در طول دوران دشوار و بغرنجی که پشت سرگذاشته بود این نکته را به خوبی فهمیده بود که هرگاه واقعه‌ی ناخوشایندی در پیش رو باشد زمان به‌کندی نمی‌گذرد. قطار هاگوارتز نیز زودتر از آن‌که انتظارش می‌رفت شروع به کم کردن سرعتش کرد و در ایستگاه نه و سه چهارم متوقف شد. دانش‌آموزان از کوپه‌ها بیرون آمدند و سر و صدای همیشگی راهروها را پر کرد. هری، رون و هرمیون صندوق‌هایشان را برداشتند و از روی مالفوی، کراب و گویل رد شدند. هری از بقیه عقب ماند و گفت:

ـ فرد، جرج، یه دقیقه صبر کنین.

دوقلوها برگشتند. هری در صندوقش را باز کرد و جایزه‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر را از آن درآورد. کیسه را در دست جرج گذاشت و گفت:

ـ بگیرش.

فرد که مات و مبهوت مانده بود گفت:

ـ چی؟

هری با قاطعیت حرفش را تکرار کرد:

ـ بگیرینش. من اینو نمی‌خوام.

جرج که سعی می‌کرد کیسه را به هری پس بدهد گفت:

ـ دیوونه شدی!

هری گفت:

ـ نه، دیوونه نشدم. این پول مال شما باشه. با این پول به اختراعتون ادامه بدین. این پول برای فروشگاه شوخیتونه.

فرد با حیرت و شگفتی گفت:

ـ بابا این زده به سرش!

هری قاطعانه گفت:

ـ اگه قبول نکنین من این پولو میندازم توی چاه فاضلاب. من این پولو نمی‌خوام ولی شما به این پول احتیاج دارین. منم احتیاج به خنده دارم. همه احتیاج به خنده دارن. مطمئنم در آینده‌ی نزدیک همه به خنده نیاز دارن.

جرج در حالی که کیسه‌ی پول را در دستش سبک سنگین می‌کرد با درماندگی گفت:

ـ هری، این هزار گالیونه ها!

هری خندید و گفت:

ـ آره، می‌دونم. فکرشو بکن که با این پول چه‌قدر از اون خامه‌های قنادی می‌تونین درست کنین.

دوقلوها مات و متحیر به او نگاه کردند. هری گفت:

ـ فقط به مامانتون نگین این پولو از کجا آوردین... هرچند، حالا دیگه بعیده که مامانتون اصرار کنه شما هم توی وزارتخونه کار کنین...

ـ هری ...

هری چوبدستیش را درآورد و به فرد مجال صحبت کردن نداد. او با صراحت گفت:

ـ یا زودتر قبول کنین یا این که همین الان جفتتونو طلسم می‌کنم. حالا دیگه طلسم‌های زیادی بلدم. فقط یه خواهش ازتون دارم. یه ردای شب برای رون بخرین و بهش بگین که خودتون براش خریدین. باشه؟

هری پیش از آن که آن دو حرف دیگری بزنند از کوپه بیرون رفت و از روی

مالفوی و کراب و گویل رد شد که هنوز کف راهرو افتاده بودند و عوارض طلسم‌ها بر سر و صورتشان نمایان بود.

عمو ورنون پشت نرده منتظرش بود. خانم ویزلی نیز کنار او ایستاده بود. همین که هری نزدیک شد خانم ویزلی او را در آغوش گرفت و در گوشش آهسته زمزمه کرد:

ـ به گمونم دامبلدور اجازه می‌ده که چند وقت دیگه بیای خونه‌ی ما. حتماً برامون نامه بنویس تا از هم بی‌خبر نمونیم.

رون به پشت هری ضربه‌ی ملایمی زد و گفت:

ـ فعلاً خداحافظ.

هرمیون نیز گفت:

ـ خداحافظ.

جرج زیرلب به هری گفت:

ـ ازت ممنونم، هری.

فرد نیز از کنار جرج مشتاقانه برای هری سرتکان داد.

هری به آن‌ها چشمکی زد و به سمت عمو ورنون برگشت و به دنبالش از ایستگاه بیرون رفت. هری به خود گفت که هنوز دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. سپس روی صندلی عقب اتومبیل دورسلی‌ها نشست.

به قول هاگرید هر چه بخواهد بشود می‌شود... و هرگاه آن اتفاق پیش بیاید هری باید با آن مواجه شود.